دیوان
حکیم قطران تبریزی

بسعی و اهتمام

محمد نخجوانی

کتابفروشی حاج ابراهیم حقیقت
تبریز - خیابان تربیت

دیوان

حکیم قطران تبریزی

بسعی و اهتمام

محمد نخجوانی

۱۳۳۳

شمسی

در چاپخانهٔ شفق تبریز بچاپ رسید



حکیم قطران تبریزی   از روی یك تصویر قلمی

تحقیق در تاریخ و زبان یا زبانهای مملکت یکی از ارکان خدمت بعلم وادب ملّی ووسیلهٔ روشن ساختن مبانی قومیّت است. قوام کامل ملّیت ایران وتقویت روح علاقه‌مندی بوطن جز با آشنا ساختن افراد ملّت بتاریخ و آداب و زبان ایشان و احیاء شعائر قدیمهٔ متروکه یا فراموش شده و بحث و فحص کامل در خبایا و زوایای تاریخ ملّی که زبان رکن مهم آنست حصول پذیر نیست. از نتایج قریحه ومولودات هوش قوم ایرانی که مارا یگانه وسیلهٔ بحث وکشف اوضاع اجتماعی و اقتصادی و علمی و ادبی و سیاسی و دینی در تاریخ گذشتهٔما است هزاران سند نوشته در زبان فارسی و عربی درهزار سال گذشته وجود داشته که اگر امروز همهٔ آنها آنهم بشکل صحیح در دست بود هم تاریخ دورهٔ اسلامی ایران و هم مراحل سیرزبان و تکامل آن خیلی روشن‌تر از آن میشدکه حالا با نقصان وسائل و فقدان آن اسناد وآثار امکان دارد.

یکی از اقسام این تحقیق مطالعه در تاریخ و زبان و آداب نواحی مختلف این مملکت وسیع است درادوار گذشته و مخصوصاً نسبت باوضاع محلّی و اختلافاتی که در بسیاری از آثار تمدّن بین آن نواحی وجود داشته است چه با نبودن یک مرکز با قدرت وغالب در شئون مادّی و معنوی (جزخلافت بغداد یا مذهب رسمی) اوضاع مدنی هر ناحیه راکد و ثابت میماند و مظاهر تمدّن درقسمتهای شرقی ایران با مغرب وشمال آن و مخصوصاً آذربایجان وولایات ساحلی بحرخزر و همچنین نواحی ساحلی خلیج فارس فرقهای بیّن داشته است که تحقیق آن خصوصیّت ها از مهمترین ابحاث تاریخی است.

از آثار کتبی مشرق ایران (خراسان و ماوراء النّهر) که بواسطهٔ دوری از مرکز خلافت بغداد آداب و زبان ایران در آن خطّه زودتر از سایر نواحی آغاز

نشوو نما کرد بالنّسبه مایهٔ فراوانی نظماً و نثراً بوجود آمده و از آنجمله باوجود طوفانهای تاریخ هنوز مقدار معتدّبهی دردست است لکن از آثار نواحی شمالی وغربی ایران جز بسیار اندکی جسته‌جسته وجود ندارد . واضح است که زبان فارسی چون در مشرق بسط واستقرار یافت وشعرای ترکستان و نویسندگان فصیح آن سامان سکّهٔ بیان خودرا در زبان معمول آن ناحیه مخصوصاً در دربار سامانیان و غزنویان نقش کردند . فارسی دری که بعدها تنها زبان رسمی ومستعمل کتابت کلّ ایران شد رونق گرفت ودرواقع همان زبان فارسی دورهٔ اسلامی ایران شد واگر گویندگانی در تبریز و گنجه وشروان یا همدان و قزوین بودند که شاید زبان مادری وزبان محاورهٔ آنان اقسامی دیگر از فارسی بوده که در واقع زبان محلّی بود آنها نیز درنظم ونثرهمان زبان دری راکه حکم زبان فصیح رسمی پیداکرده بود بکار میبردند وزبانهای محلّی آنهابواسطهٔ عدم استعمال در نوشتن یا بتدریج ازمیان‌رفته یا آثاری از آنها درگوشه وکنار مانند گیلکی و مازندرانی و سمنانی و غیره باز فقط در محاوره باقی مانده است که هنوز هم در ولایات مختلف ایران وجود دارد و فضلای جدید ماغالباً بآن نوع زبانهای محلّی اصطلاح (لهجه) استعمال میکنند که ظاهراً دور از معنی لفظ لهجه در استعمال عامّ است .

این حال شباهت زیادی دارد باستقرار و رواج لغت عربی فصیح یعنی زبان قرآن که زبان قبیلهٔ قریش بودکه فقط همان‌لغت‌زبان کتابت وشعرشد وزبانهای‌عربی قبائل و نواحی دیگر جزیرةالعرب در قدیم و زبانهای‌محلّی عراق وسوریه ومغرب در این زمان با وجود دوام آنها در محاورهٔ محلّی مقام استعمال را درشعر وتصنیف نیافته‌و باصطلاح امروز لغت دارجه نامیده شدند .

معذلك جمع و تدوین و طبع ونشر نوشته‌های ولایات شمالی وغربی اگر هم بزبان دری تصنیف یا سروده شده کمك مهمّی بتاریخ‌ومعرفت اوضاع اجتماعی وحتّی

تا حدّی زبانی آن نواحی تواند کرد چنانکه هم اکنون مایهٔ عمدهٔ تاریخ جستانیان و وهسودانیان وارّانیان وشروانشاهیان و شدّادیان وامرای طبرستان ازبعضی دواوین شعرای خطّهٔ آذربایجان و قفقاز و مازندران حاصل میشود .

جمع و طبع دیوان قطران تبریزی شاعر نامدار آذربایجان خدمت عظیمی باحیاء آداب ملّی و تاریخ آن‌ناحیه وزبان وادبیات فارسی‌است که دوست عزیزومحترم من آقای نخجوانی آنرا ادا نموده و مردم علاقه‌مند باین امور را درآذربایجان و همهٔ ایران مدیون شکران خودساخته‌است . قطران یکی‌از بهترین سخن سرایان قرن پنجم بود که حجّتی عالم بل علاّمه مانند ناصرخسرو و شعر اورا می‌ستاید واگر چه آن دو شاعر که درسنه چهار صد و سی و هشت هجری در تبریز ملاقات کردند ظاهراً زبان محاورهٔ همدیگر را بسهولت و خوب نمی‌فهمیدند و شاید بهمین جهت ناصرخسرو بقطران نسبت ندانستن فارسی میدهد که مقصود از این (فارسی) شاید زبان محاورهٔ خراسان بوده همان ناصر خسرو اشعار اورا که بفارسی دری بوده می‌پسندید و خود قطران نیز ادعّا میکند که وی در شعر دری را برشاعران (شاید شعرای ناحیه خود) گشوده است .

از اینها گذشته دیوان قطران پر است از اشارات تاریخی از یکطرف و لغات فارسی قدیم فصیح از طرف دیگر که فوایدآن از وصف خارج است . بحقیقت اگر قطران و قصائد غرّای اونبود از ابونصرمملان چه خبری در صحیفهٔ تاریخ (جزاندك) بما رسیده بود و در واقع همانطور که اتابك ابوبکربن سعد شیرازی را شعر سعدی جاودانی کرده وبقول خودسعدی که گوید :

ولی نظم کردم بنام فلان   پس از من بگویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود   در ایّام بو بکر بن سعد بود

بیشترشهرت تاریخی ابوبکر مزبور مدیون آنشاعر مقبول است مملان وفضلون

و بعضی امرای دیگر آذربایجان وازآن نیز زندهٔ قطران‌اند .

آنچه دراین مجموعه‌دیده میشود نتیجه زحمت ممتد وجمع وتدوین سالیان دراز آقای نخجوانی است که ازافضل او منحصر باین‌نیست وامروز وی کهف افاضل و قدوهٔ احباب است و هر که را ازفضلای ولایات ایران یا پای تخت گذری به تبریز افتد مطمح نظرو مقصدش زیارت شخص وی و کتابخانهٔ بی‌مانندش واستفاده از فیض صحبت ودانش اوست وبزبان حال باقطران هم‌آواز شده گوید

همیشه روز توامروزخوشترازدی باد   همیشه بادت انجام بهتر از آغاز

۱۵ اردیبهشت سنه ۱۳۳۳هجری شمسی
سیدحسن تقی‌زاده

بنام ایزد توانا

دیرزمانی دراین فکر و آرزو بودم که دیوان حکیم قطران تبریزی یعنی همین مقدار که از اشعارش بجا مانده و یگانه سند تاریخی قریب بیکهزار سال پیش آذربایجان است جمع بشود که این باقی مانده هم دست خوش حوادث گوناگون روزگار نباشد (۱) ومانع مهمّی که در اینکار بود همانا تصحیح اشعار آن بود که بعداز جمع آوری و مقایسه چند نسخه که همگی مغلوط بوده و بعلّت بعدزمان شاعر در هر استنساخی بدست کاتبان بی‌سواد بر غلط های آن افزوده است معلوم شدکه تصحیح آن باکمیابی نسخ خطّی کاربس مشکلی است و تمییزصحیح آن از سقیم بعهدهٔ استادان علم و ادب و دانشمندان فاضل است که اطّلاعات عمیق در فحص و تحقیق دارند و نگارنده خودرا بهیچ وجه واجد شرایط وارد شدن باین موضوع ادبی نمیدانستم متأسفّانه از ادباء و دانشمندان معاصر که بحق شایستگی آنها از هر حیث مسلّم است (وخوشبختانه عدّه‌شان هم کم نیست) در این باره اقدامی بعمل نمی‌آوردند و دیوان شاعر بزرك آذربایجانی درطاق نسیان باقی بود . بالاخره این مجادلهٔ فکری باینجا منتهی شدکه‌من باب‌قاعدهٔ (مالایدرك کلّه لایترك کلّه) نسخی چند که جمع آوری

---

(۱) چنانکه در سال ۱۳۱۵ قمری دیوان کوچکی بنام رودکی در طهران بچاپ رسیده که پاك ازقطران است وتعجب دراینجاست که ناشر آن در دیباچه چنین مینویسد که (اشعار رودکی با اشعار حکیم قطران مخلوط است زیراکه ممدوح قطران‌ابونصرمملان و ممدوح رودکی ابونصرسامانی‌است لهذا بعضی اشعار قطـران را بوی نسبت میدهند و همچنین برعکس و رودکی صد سال برقطران مقدّم است)

وعجب‌تر اینکه‌بازاز قصایدی کـه مخصوصاً نام مملان در ضمن آنقصیده هست بنام رودکی آورده است

شده اصحّ نسبی آنرا متن قرارداده وهرچه درآن نسخه هست عیناً چاپ شود وتصحیح
کامل آنرا در چاپ‌های بعدی بعهدهٔ اساتید محترم واگذارم .

این برد که نسخهٔ متعلّق بکتابخانه مرحوم حاجی سیدنصراله اخـوی را که
فرزند ارجمند آنمرحوم جناب آقای سیّد جمال الدّین اخوی وزیر محترم دادگستری
از راه لطف مرحمت فرموده بودند و با اجازه ایشان عکسی از آن نسخه برداشته
بودم و نسخهٔ مزبور بخطّ میرزا محمدعلی مصاحبی نائینی متخلّص بعبرت بود و ازسایر
نسخه‌ها صحیح تر بنظر میآمد و اشعارش زیادتر ازسایر نسخه‌ها بود متن قرارداده شد
و با تطبیق با سایر نسخه‌ها هرجاغلط بینّی داشت تصحیح وهرجاکه صحیح آن بدست
نیامده بعلامت سئوال (؟) و یا بعلامت (کذا) بحال وشکل خود باقی گذاشته شده است
و اشعاری که از سایر نسخه‌ها بدست آمده و در نسخه متن نبود علاوه گردید

رجاء واثق ازمطالعه کنندگان این است که پوزش نگارنده را پذیرفته و باعفو
واغماض دراصلاح نقائص ومعایب وتصحیح اغلاط آن همّت گمارند .

محمد نخجوانی

قطران و دیوان او

دیوان حکیم قطران از جنبهٔ ادبی از حیث تاریخ اهمیت فراوانی دارد چه
دربارهٔ آذربایجان در قرن پنجم و ششم هجری مکانی در تاریکی است و از سلاطین و امراء
و وزراء و شعرای آن سرزمین اگر در بعضی از تواریخ نامی هست خیلی مختصر است و
جز چند نفر بقیه را ... آنان را ذکری نکرده‌اند فقط دیوان قطران است که اسامی
جمعی از آنان را تا امروز نگاه داشته ومرحوم کسروی که در کتاب شهریاران گمنام
از امرای آذربایجان آن دوره آنچه ممکن بوده جمع آوری کرده است عمده مأخذ
ومدرکش همین دیوان بوده‌است .

شرح حال قطران را درتذکره‌ها بطرزهای مختلف وخیلی باختصار نوشته‌اند
و مفصّل‌ترین شرح حالش را مرحوم کسروی درشماره‌های سال دوازدهم مجلّهٔ ارمغان
نوشته است فقط چیزی که برنوشته‌های کسروی میشود علاوه نمود وکسروی آن‌را
ندیده است این است که اخیرا یك جلد از منتخبات اشعار قطران (در حدودیکهزار
وچهار صد بیت) که بظنّ قوی بخطّ انوری ابیوردی شاعرمعروف است بدست آمده
(۱) و درسال پانصدوبیست ونه (۵۲۹) هجری نوشته شده و در پشت ورق اوّل آن
نام شاعر را بدین عبارت مینویسد (ابومنصورقطران الجیلی الآذربیجانی) که بهترین
سند و نزدیکترین خبری است بزمان قطران کـه تقریبا شصت سـال بلـکه کمتر

(۱) این نسخه نفیس که گنجینه‌ایست بس گران بها متعلق است بکتابخانه دانشمند
فاضل آقای جعفرسلطان القرائی که باکمال انبساط خاطر وخوشروئی در اختیار اینجانب
گذاشتند وبنده کمال امتنان را از ایشان داشته و سپاسگزارم و عکس ورق اول وآخر آن
درضمن همین‌مقدمه بنظرخوانندگان میرسد با وجوداینکه‌نسبت بدیوان قطران‌این‌منتخبات
خیلی مختصر بود باز استفاده‌هائی شده و درمتن همین دیوان هر جا در اوّل قصیده‌یاقطعه
علامت ستاره (✲) گذاشته شده اشاره براین است که این اشعار در نسخه منسوب بخط
انوری بوده است .

بعداز وفات قطران نوشته شده است دیگردر نام وکنیت ومحّل او شكّ وشبهه‌ای‌باقی نمانده و عناوین مختلف تذکره‌ها از قبیل (قطران بن منصور) (قطران عضدی) یا (ازدی) یا (جبلی) (الاجلّی) (الامیر) (ارموی) (ترمدی) بطور قطع از بین میرود .

پس قطران اگر پدرش گیلانی بوده خود آذربایجانی است ودر شادی آباد تبریز متولّد شده است

درتذکره‌ها هر جا که نام قطران را آورده‌اند اورا باستادی ستوده‌اند

انوری ابیوردی درپشت ورق اوّل‌منتخبات چنین مینویسد (اشعار افصح‌الشعرا وابلغ الفصحا واکمل‌البلغا ابومنصور قطران الجیلی الآذربیجانی)

دولتشاه سمرقندی مینویسد حکیم قطران در علم شعر ماهر بوده و صاحب تصنیف است رشید و طواط گوید که من‌در روزگار خود حکیم قطران را درشاعری مسلّم میدانم و باقی‌را شاعر میدانم از راه طبع نه از راه علم

محمّد عوفی در لباب الالباب (جلد دوم صفحه۲۱٤ چاپ لیدن) چنین‌گوید قطران‌که همه شعرا قطره بودند و او بحروجملهٔ فضلا ذرّه بودند واوخور اشعار او در کمال صنعت و استادی ولطائف او محض اکرام ورادی از اهل تبریز است و بر اقران سبقت گیرد قصاید او همه لطیف و اغلب رعایت جانب تجنیس‌کرده است .

هدایت در مجمع‌الفصحاگوید حکیم قطران شاعری است قادر و استادی‌است ماهر طبعش بر فرق فرقدین و عرائس افکارش قرّهٔ عینین است و بزعم من از هیچیك از فحول شعرای مشهور کمتر نبوده است

نادر میرزا در تاریخ تبریز مینویسد حکیم‌قطران ازفحول شعرا است و نظم او سخت جیّد و قوی و متین است .

اسدی طوسی در مقدّمهٔ فرهنك و امیر معزّی و خاقانی در اشعارخود وجامی در سلامان وابسال نامی از قطران میبرند

روحی و لوالجی در یکی ازقصاید خودگوید :

لقبم روحی است وچون روح است شعر پرداخته بدیوانم
مطالع و مقطع قصاید را سوم فرخی و قطرانم

ابوالمجامد محمود بن عمرالهروی متخلص بجوهری که در عهد امیرفرخ زاد از آل ناصر میزیسته در قصیده ای که باصفت ابرشروع میکند و مطلعش این است

الا یاجزع گون خرمن بکنج گوهر آبستن ز تورپاك داری دل زدود تار داری تن

در آخر قصیده مصرعی از قطران آورده اورا باستادی میستاید و چنین گوید

بر آنطرز آمداین شعرم که استادسخن گوید الا یا پردهٔ تاری به پیش چشمهٔ روشن

که مصرع اخیر مطلع یکی از قصاید قطران است (درصفحه ۲۴۳)

قطران کتاب فرهنگی هم بفارسی نوشته است که اسدی طوسی در مقدمهٔ فرهنك خود (لغات الفرس) نامی از این کتاب میبرد . و جمال الدین حسین انجو مؤلف فرهنك جهانگیری همان کتابرا دیده است که در دیباچه فرهنك خود نام چهل و چهار جلد کتاب فرهنك را که از مآخذش بوده و ذکر میکند یکی هم فرهنك حکیم قطران است

حاجی خلیفه درکشف الظنون در ضمن تفاسیر مینویسد (تفاسیر فی لغة الفرس لحکیم قطران الأرموی) مقصودش همان فرهنك قطران است .

ناصرخسرو در سال (۴۳۸) قطرانرا در تبریز دیده و اشعارش را شنیده امااینکه مینویسد زبان فارسی نیکو نمیدانست چنین بنظر میآید که آنزمان زبان فارسی و زبان دری را دو زبان جداگانه میشمردداند و قطران شعر را بزبان دری میگفته است و خودرا استاد و مبتکر در اینزبان میداند چنانکه گوید

گرمرا بر شعر گویان جهان رشك آمدی من در شعر دری بر شاعران نگشادمی

(صفحه ۴۲۹)

و از شعر قطران هم متمایز وجداگانه بودن این دو زبان فهمیده میشود که گوید

بلبل بسان مطرب بیدل فراز گل　　گه پارسی نوازد و گاهی زند دری

(صفحه ٤٢٩).

نه اینکه قطران زبانی را که با آن زبان شعرهای خودرا میگفته وشعرهایش همین است که می بینیم و در دست داریم نیکو نمیدانسته و بازنمیتوانیم بگوئیم که قطران در وقت ملاقات با ناصرخسرو همین زبان شعری خودرا خوب نمیدانسته و بعدا یاد گرفته است زیراکه خود ناصرخسرو میگوید (قطران شعری نیك میگفت واشعار خود بر من خواند)

پس در همان حین ملاقات از همین اشعار خوانده و علاوه از آن قطران از کودکی شعر میگفته است که می گوید

مردمان بیخرد گویند قطران کودکست　　هر که اورا سال کمتر دانشش کمتر بود

مصطفی راشصت وسه بود اهرمن را صدهزار　　وان کجا گوید جزاین دیگر حدیثی خر بود

(صفحه ٩٦)

منتهی دراین زمان ما همان زبان شعری قطران را فارسی مینامیم

وچهار سال قبل ازملاقات ناصرخسرو یعنی درسال (٤٣٤) هجری درتاسف از خرابی تبریز از زلزله قصیدهٔ مفصلی گفته که از شاهکارهای قطران است .

پس مقصود ناصرخسرو گویا فارسی غیردری میباشد که زبان اهل خراسان و آن سامان بوده است

تولد قطران بقول خود در شادی آباد تبریز بوده است که گوید

خدمت تو هم بشهر اندر کنم برجای غم　　گرچه ایزد جان من در شادی آباد آفرید

(صفحه ٦٦)

شادی آباد دهی است در دوفرسخی تبریز که فعلا دوقسمت است وبشادی آباد علیا و شادی آباد سفلی معروفست و شادی آباد مشایخ هم مینویسند و جای بسیار خوش آب وهواست واز قرار معلوم درقدیم خیلی آباد بوده و سکنهٔ بسیار داشته است .

گورستان بزرك قدیمی دور از آبادی دارد که قبور متعدّدی از اعاظم و مشایخ صوفیهٔ در آنجا هست که تاریخ سنك قبر آنها ازقرن هفتم وهشتم نشان‌میدهد و قبر سلطان اویس ایلکانی هم که در تبریز درگذشته در همان گورستان است (۱)

واینکه مرحوم کسروی درشرح حال قطران در (مجلّهٔ ارمغان) مینویسد که شادی‌آباد اکنون نام محلّه‌ایست‌درتبریزونام دهی‌دربیرون شهر گمان میکنم‌اشتباه‌است شادی آباد نام همان ده دو فرسخی تبریز است و آنچه نام محلّه است شاه آباد است و محلّهٔ کوچکی است وباصطلاح فعلی شاوا میگویند که‌مخفف شاه‌آباداست

قطران دراواخر عمر بدرد نقرس مبتلابوده و در ضمن چند قصیده از این درد شکایت کرده و چنین گوید

گر نبودی بنده را نقرس شکسته‌بال وپر　　باز کش بودی بجای پای برراهم ز سر

(صفحه ۴۸۰)

همه دردی را درمان بتوان کرد بجهد　　نقرس است‌آنکه زدرمانش‌همی درمانی

(صفحه ۴۰۴)

گر نیاید همی بخدمت تو　　دار اورا بمردمی معذور

که چنانست پایش از نقرس　　که‌براوچون قبورگشته‌قصور

(صفحه ۱۴۹)

ملکا نقرسم از خدمت تو باز گرفت　　نقرسی‌جودتو کرده است مراخوددانی

(صفحه‌۴۰۶)

(۱) نگارنده چند سال پیش همان‌گورستان وقبرسلطان اویس را دیده‌ام ازوضع و آثار قبر معلوم است که سابقاً روی قبر گنبد و طاقی بوده و بمرور زمان ریخته است و خود قبر که با سنك های سیاه و بزرك ساخته‌شده بشکل‌اوّلی باقی است ودر بالای‌سرقبر یك پارچه سنك سیاه و شفّافی بطور عمودی نصب است که نام سلطان اویس و تاریخ وفات او که سال (۷۷۶) میباشد بعبارت عربی و خطّ خوش منقوش است

نقرس ازمال بودهست درست اینکه مرا نقرسی کرد عطاهای شه ارّانی (۱)

وفات قطران راصاحب مجمع الفصحا وبعضی از تذکره نویسان در سال (٤٦٥) هجری وصاحب کتاب شاهدصادق درسال (٤٦٦) نوشته‌اند ولی استادمحترم آقای بدیع الزمان فروزانفر در جلد دوم سخن و سخنوران مینویسدکه وی پس ازسال مذکور هم زنده بوده است .

مرحوم کسروی در شرح حال قطران تاریخ وفات اورا متعرّض نشده ولی در گذشتن اورا در شهر گنجه احتمال داده است ، ملاّحشری درکتاب روضهٔ اطهار که در مزارات تبریز است ودر سال یکهزار و یازده هجری تالیف شده میگوید قطران در مقبرة الشعرای سرخاب در تبریز مدفون است و هیچیك دلیل ومأخذی برصحّت نوشته‌های خود نشان نداده‌اند .

و در خاتمه لازم است که تشکّرات فراوان خودرا بحضور استاد اجّل آقای بدیع الزّمان فروزانفر وفاضل ارجمند آقای سعید نفیسی ودانشمند محترم آقای اسمعیل امیرخیزی و حضرت آقای جعفرسلطان القرّائی تقدیم دارم که هریك ازآقایان از راه لطف و باسعهٔ صدر دیوان قطران خطّی خودشان را در اختیار اینجانب گذاشتند و در تصحیح و مقابله دیوان استفاده‌هائی از آنها شده است علی‌الخصوص از نسخهٔ متعلق بکتابخانهٔ آقای سعید نفیسی که از سایرنسخه ها کاملتر وبخطّ خودشان بودکه‌جای بسی تشکّر وسپاسگزاری است .

ونیز ازآقایان عزیزی چون آقای حاج حسین نخجوانی اخوی و آقای عبدالحمید

---

(۱) ارّان ـ بالفتح وتشدیدالرّاء ـ اسمٌ اعجمیٌّ لولایة واسعة وبلاد کثیرة منها جنزه وهی الّتی تسمیها العامّة کنجه وبرذعة و شمکور وبیلقان و بین آذربایجان و ارّان نهرٌ یقال له الرّس کلّما جاوره من ناحیة المغرب والشّمال فهو من ارّان وماکان من جهة المشرق فهو من آذربیجان

(معجم البلدان چاپ مصر جلد اول صفحه ۱۷۰)

حقیقی نخجوانی و آقای بیوك نخجوانی که مدّتی اوقات خودرا در تصحیح و مقابله
و غلط گیری این دیوان صرف وکمك فراوان در مساعدت و همکاری با اینجانب
کرده‌اند سپاسگزار و ممنونم و از آقای حسین سلیم النفس مدیر چاپخانهٔ شفق که
در چاپ این دیوان تحمّل زحمات نموده و مراقبت کامل کرده تشکر مینمایم .

تبریز اردیبهشت ماه ۱۳۳۳ شمسی

محمد نخجوانی

تعیین نسخ بعلامت اختصاری

امیر =: نسخهٔ متعلّق به آقای امیرخیزی

ب =: نسخهٔ کتابخانهٔ تربیت وقفی مرحوم حاج محمد علی بادامچی

ت =: نسخهٔ متعلق بکتابخانهٔ مرحوم تقوی

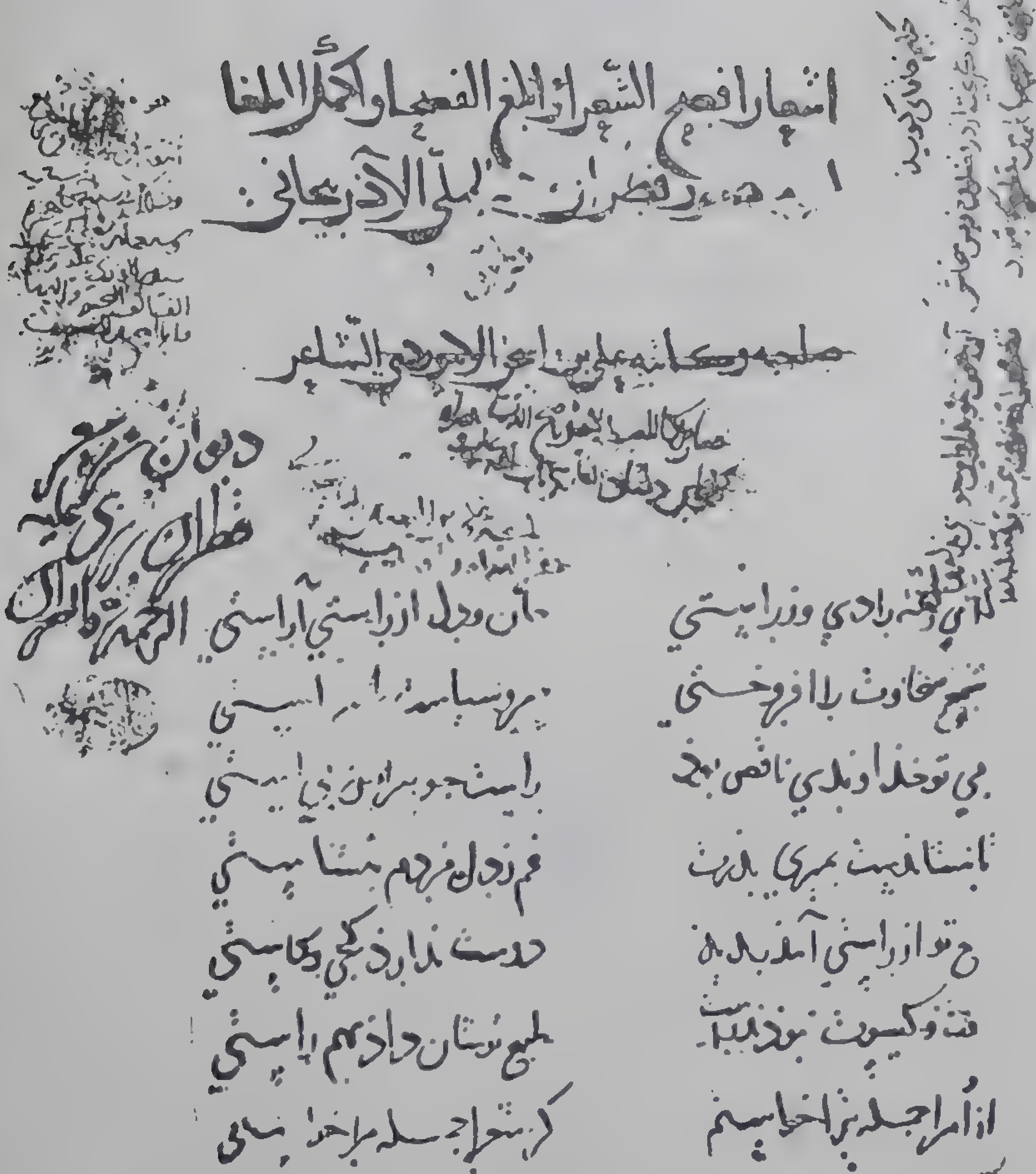
ج =: نسخهٔ متعلق بکتابخانهٔ آقای سلطان القرّائی

خ =: نسخهٔ متعلق به آقای حاج حسین نخجوانی

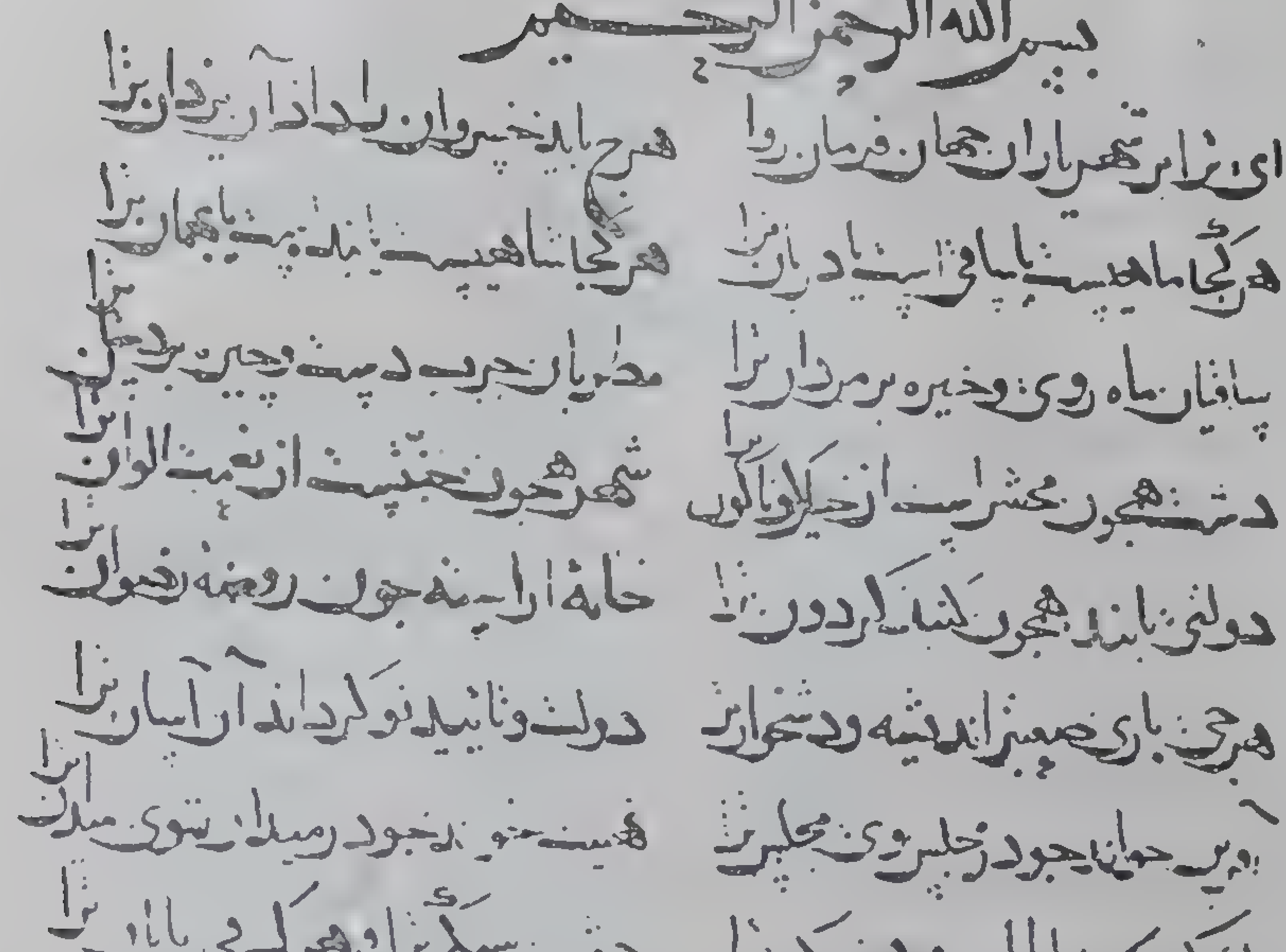
س =: نسخهٔ متعلق بکتابخانهٔ آقای سعید نفیسی

نو =: نسخهٔ خطّ انوری

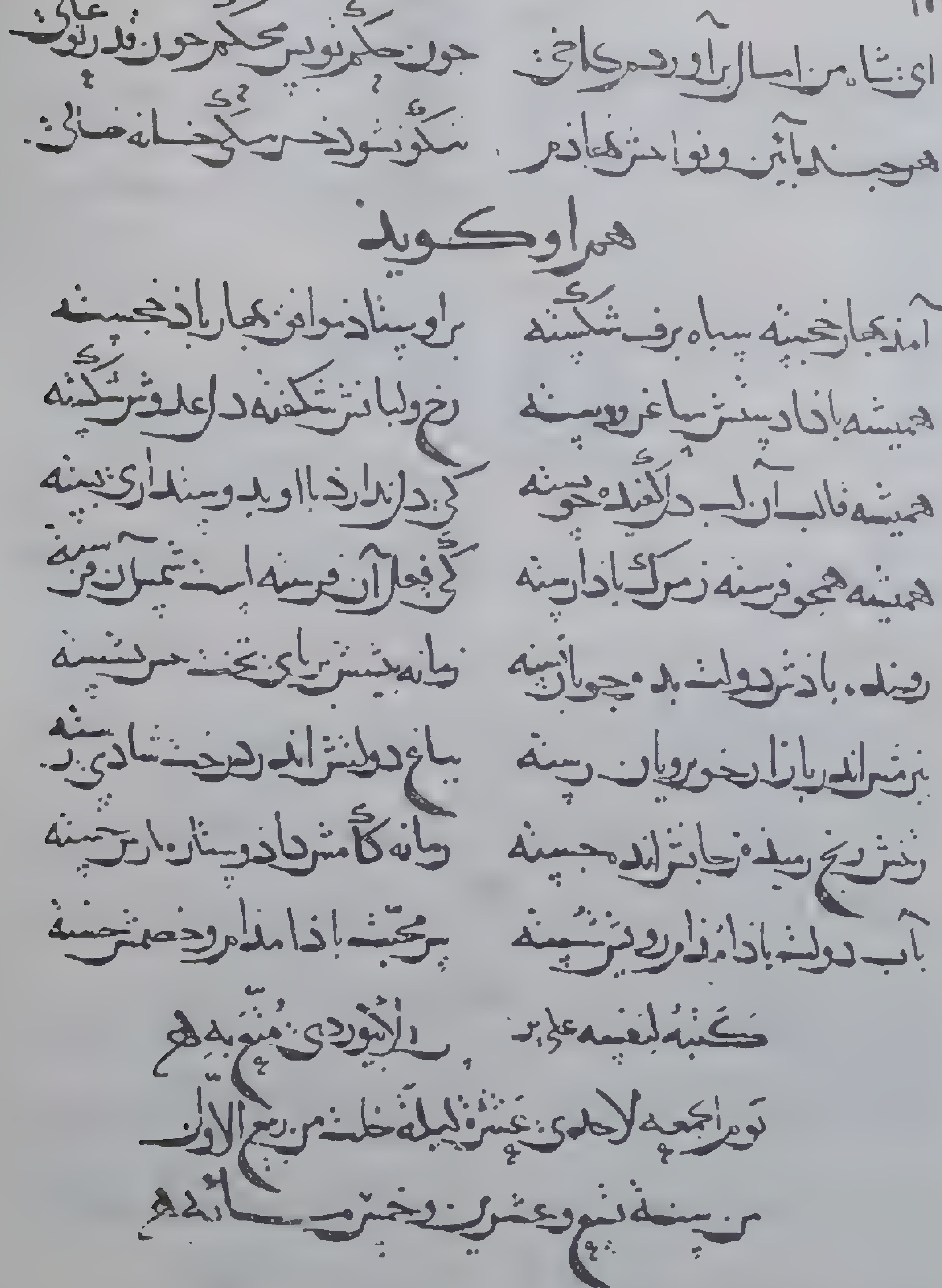
ن =: نسخهٔ متعلق به نخجوانی (نگارنده)


اشعار افصح الشعراء ابلغ الفصحاء واکمل البلغاء
ابو منصور قطران ... الآذربیجانی

عکس پشت ورق اوّل از نسخهٔ خطّ انوری


بسم الله الرحمن الرحیم

عکس ورق اول از نسخهٔ خط انوری



ای شاه من امسال برآور همه کاخی — چون حکم تو پس محکم چون قدر تو عالی

هر چند بآیین و نوا هست نهادم — شکو نشود خرسک خانه خالی

هم او گوید

آمد بهار خجسته سپاه برف شکسته — بر اوستاد نوا آفرین بهار باد خجسته

همیشه باد بدستش بساغر و به سینه — رخ و لبانش شکفته دل عدوش شکسته

همیشه قالب آن لب در آگنده چو پسته — کی دل ندارد با او بد و پسند آری بسته

همیشه همچو فرسته ز مرگ باد رسته — کی فعل آن فرسته است شمس آن فرسته

روند باد بدولت بد و چو بازنشسته — زمانه پیش سرای تخت حسن نشسته

بر مسند اندر بار از خوبرویان رسته — بباغ دولتش اندر درخت شادی رسته

زمانه رنج رسیده ز جانش اندر بجسته — زمانه کام شد او دوستان بارش جسته

آب دولت باد ... — سپهر محبت باد ...

کتبه لنفسه علی بن ... الابیوردی منتجبه ...

یوم الجمعه لاحدی عشرة لیلة خلت من ربیع الاول

من سنه تسع و عشرین و خمس مایه

عکس ورق آخر از نسخهٔ خط انوری

بنام خداوند بخشنده و مهربان

∴ در مدح ابوالحسن علی لشگری (۱)

ای روا بر شهریاران جهان فرمان ترا / هرچه باید خسروانرا داده آن یزدان ترا

هر کجا ماهی است یا ساقیست یا دربان ترا / هر کجا شاهی است یا بندی است یا مهمان ترا

دشت همچون معشر است از خیل گوناگون ترا / شهر همچون جنّت است از نعمت الوان ترا

ساقیان ماهروی و چیره بر مردان ترا / مطربان چرب دست و چیره بر دستان ترا

دولت پاینده همچون گنبد گردون ترا / خانهٔ آراسته چون روضهٔ رضوان ترا

هرچه باری صعب‌تر اندیشه و دشخوارتر / دولت و تأیید تو گرداند آن آسان ترا

آفرین خواند چو درمجلس بوی مجلس ترا / تهنیت گوید چو در میدان بوی میدان ترا

لشگر جنگی ترا یاران فرهنگی ترا / حشمت هنگی (۲) ترا فرهنگ باسامان ترا

همچو ارمن گشت خواهد نعمت (۳) شکی ترا / همچو ارّان گشت خواهد ملکت شروان ترا

ملکت ایران نیاگان ترا بود از نخست / گشت خواهد چون نیاگان ملکت ایران ترا

در نیای تو منوچهر است و نوشروان شها / باز فرزندی منوچهر است و نوشروان ترا

هم نشاط دل بیفزاید بکردار این ترا / هم بقای جان بیفزاید بگفتار آن ترا

در اول هر قصیده و قطعه که این علامت (∴) گذاشته شده اشاره بر این است که آن قصیده واشعار در دیوانی که بخط انوری شاعر است و دو صفحه از اول و آخر آن درهمین مجلد گراور شده مندرج است .

(۱) ابوالحسن علی لشگری ششمین پادشاه از خانوادهٔ شدادیان گنجه است که از سال ۴۲۵ تا ۴۴۱ سلطنت کرده است . (شهریاران گمنام)

(۲) نو-: سنگی (۳) نو-: قسمت

باز گودرز آنکه جفت ناز دارد دل‌ترا
اردشیر آن‌کو عدیل کام دارد جان ترا

ملك فرزندان بدادی و ببايد داد هم
ملك فرزندان فرزندان فرزندان ترا

هزچه‌شاهان‌را ببايد ایزدت داده‌است پاك
من نخواهم نیز الاّ عمر جاویدان ترا

در مدح ابو المظفّر فضلون(۱)

بهرچیزی بود خرسند هر کش قدر بی‌بالا
بهفت اقلیم نپسندد کسی کش همتّی والا

زخاك وبادو آب آتش شرف‌دارد فزون زیرا
که‌چون باشدسوی‌پستی بودمیلش‌سوی‌بالا

ندارد هیچ مخلوقی بعـالم قدرت خالق
ندارد هیـچ مولایی بگیتی همّت مولا

همیشه همت مولا فرازشیب و گل باشد
همیشه همّت مولا فراز گنبد اعلا

اگرخسروفزونی‌جُست ورنجش آمدازجستن
برنج اندربود راحت بخاراندر بود خرما

نه کاوس‌ازفزون‌جستن‌زچرخ‌افتادبرساحل
نه‌نمرودازفزون‌جستن‌زابرافتاددرصحرا(۲)

نه باد ودام وديو و دد بفرمان‌بُدسلیمانرا
بتدبیر ازفزونی‌گشت‌دور ازمسکن ومأوا

بطمع روم شد شاپور زندانی بروم اندر
که‌بستاند زقیصر ملك روم وکین‌دل زاعدا

پیمبربودچون‌خسروکه‌سختی‌بردودین‌پرورد
بداد ایزد پی سختیش این دنیا و آن دنیا

نه‌ازتابوت‌مرسل گشت‌وازصندوق(۳)خسروشد
یکی‌موسی‌بن عمران ویکی‌دارا بن دارا

نه‌یوسف‌را نگون‌درچاه افکندنداخوانش
نه‌بفرختند سیّاره‌اش(٤)میان‌مصر چون‌مولا

فراوان‌بود درزندان بمصرایزد ببخشیدش
بدو بخشید ملك مصر و ملك شام تاصنعا

شدیم ازگریه نابینا چویعقوب ازغم‌یوسف
زلیخاوار گشته پیرو این خود بود حق‌ّما

---

(۱) فضلون پسر ابوالسوار ازخانوادهٔ سلاطین شدّادیان گنجه است که از سال ٤٥٩ تاسال ٤٨١ سلطنت کرده است. (شهریاران گمنام)

(۲) کذا فی‌النسخ (۳) نو – : ج- : ازتابوت

(٤) اشاره بآیهٔ (وجاءت سیّارة فارسلواواردهم)

کنون گشتیم بیناچشم و برناجسم بازازپس | که باز آمد بدارالملك شادان خسرو برنا

شهنشه بوالمظفّر کاوست یوسف روی و یوسف خو | نکو منظر نکو مخبر نکو پنهان نکو پیدا

ملك فضلون که گسترده است فضل او و جود او | ز جابلقا بجابلسا ز جابلسا به جابلقا

بدستش دستهٔ شمشیر همچون دستهٔ سوسن | بگوشش شیههٔ اسبان چو دستان هزار آوا

بیفزاید بمهر او روان را راحت ورامش | بیاراید بمدح او سخن را مقطع و مبدا

نگردد در ضمیر او که کوشش قرین او | نگنجد در زبان او بهنگام سخا فردا

زبان یکتا بهر وعدی وجان پاك از همه عیبی | تنش پاکست همچون جان دلش همچون زبان یکتا

ازیرا قد دوتا دارد بخدمت پیش او هر کس | که با هر کس بود یکتای چون یزدان بیهمتا

عطای او بترك وهند اگرچه ملك او ایدر (۱) | نهیب او بروم وسند اگرچه جای او اینجا

سنانش مایهٔ مرگست و کلکش مایهٔ روزی | زدستش نگسلد رادی زتیغش نگسلد هیجا

زروی وخوی او کردند خوبی وخوشی گوئی | ز تیر و تیغ او کردند تأیید و ظفر مانا

چو مهر مهر او خواند شود کانا (۲) چو فرزانه | چو کان کین او کاود شود فرزانه چون کانا

عدوی او بود نادان درستست این مَثَل آری | که باشد مردم نادان عدوی مردم دانا

(کذا)

نه هرگز دوستاران را دهد بالای بی مرکب | نه هرگز خواستاران را دهد دینار بی دیبا

زشادی بهر خصمانش زدولت بهر اعدایش | بود چون از سماع و شمع بهر کرّو نابینا

ز زرّ و سیم بخشیدنش روز بزم او بینی | زمین را زرّگون زیور سما را سیمگون سیما

بجای مجلس او خلد باشد کندهٔ دوزخ | بجای خاطر او کُند باشد خاطر کندا (۳)

بصفّ دشمنان اسبش چنان تازد گه کوشش | که پنداری که درمیدان همی بازی کند عمدا

عدو را پیکر پروین بروز پاك بنماید | ولی را چشمهٔ خورشید بنماید شب یلدا

---

(۱) ایدر : اینجا   (۲) کانا - : نادان وابله   (۳) کندا - : دانا وحکیم

بدستان خانهٔ آبا جدا کردند زو خصمان   بمردی باز دست آورد رفته خانهٔ آبا
ولی‌را کرد رخ احمر عدورا کرد رخ اصفر   یکی‌را کرد گوراخضر یکی‌را کرد سرخضرا
که‌را یاری کند یزدان ویاراو بود گردون   نباشد هوشیاران را نمودن کین او یارا
نزیبد بخت را هرتن نشاید تاج را هرسر   نه‌هرسرخی بود مرجان نه‌هرسبزی بود مینا
نه‌هرسنگی بود بر که یکی یاقوت رمّانی   نه گردد درصدف هرقطره باران لوءلوءلالا
نباشد قیمت اعراض چون پیداشود جوهر   کجا کلّ آمده باشد نباشد پایدار اجزا
یکی‌شاه‌ودوصدمهتر دوصد کبك‌ویکی‌شاهین   یکی‌رودودوصدچشمه‌دوصدظرف‌ویکی‌دریا
نیابد آفرین آنکس که گردونش کند نفرین   نیابد مرغوا(١) آنکس که یزدانش کند مروا(٢)
شه ازنسل سلیمانست لیکن ازهمه فضلی   نظیرش نافرید ایزد ز نسل آدم و حوّا
شود هزمان سپهرش تخت وانجم خیل ومهرافسر   شود خنجرش ماه نو کمرشمشیرش ازجوزا
نه‌کیوانرا بود بالا زعالی همّتش صد یك   نه‌صد یك باشد ازکافی کف او چرخ‌را پهنا
بجود اندر دوصددریا بدشت اندرتنی مفرد   بجنگ اندر دوصد تنّین بزین اندرتنی تنها
فدای جان وتن بادش تن وجان پرستاران   که‌جانشان پاك‌پاینده زجوداوست درتن‌ها
الاتاخوردن انده دهد گوینده را گنگی   الا تاخوردن صهبا کند هرگنگ را گویا
همیشه پیشهٔ خصمانش بادا خوردن انده   همیشه قسمت یارانش بادا خوردن صهبا

در مدح ابو الخلیل جعفر (٣)

تا داد باغ را سمن و گل بنونوا   بلبل همی سراید بر گل بنونوا
رود و سرود ساخته بر سرو فاخته   چون عاشقی که باشد معشوق او نوا

---

(١) مُرغوا - : بالضمّ فال بد ونفرین   (٢) مُروا - : فال نیك ودعای خیر

(٣) از خانوادهٔ شدّادیان گنجه است ومرحوم کسروی مینویسد که ازحکمرانان آذربایکان بوده ویکی از معروفترین ممدوحان قطران است که بیش ازسی قصیده وقطعه در ستایش او دارد ولی داستان وتاریخش پاك‌تاریك وناروشن‌است.

مشك و عبیر بارد بر گلستان شمال　　درّ و عقیق کارد در بوستان هوا

بر نیلگون بنفشه فشاند شکوفه باد　　همچون ستارگان زبر نیلگون سما

پیش از همه گلی گل رعنا نمود روی　　یکروش از نشاط و دگر روش از عنا

روئی چوروی عاشق وروئی چوروی دوست　　این برده رنگ بسّد و آن لون کهربا

بر سرخ لاله باد دریده نقاب سبز　　ابرش کنار کرده پر از درّ پر بها

چون طفل هندوان نگران اندر آئینه　　ماغان(۱) همی کنند بحوض اندر آشنا

خیری چو روی عاشق بیچاره از فراق　　لاله چو روی دلبر میخواره از حیا

هامون زسبزه و گل پرطوطی و تذرو　　گردون زمیغ دارد پیرایهٔ قطا (۲)

تابان چو نار دانه سرخ از بر پرند　　بیجاده رنگ لاله ز پیروزه گون گیا

اکنون که شدهواخوش وباغ ایستادکش (۳)　　دارد هوای هجر مرا زار در هوا

اکنون مرا که خلق خورد بر شقاق می　　باید بجام هجران خوردن می شقا

اکنون که جفت درّ بهائی شود درخت　　خواهیم گشت فرد ز یاقوت پر بها

بیگانه گشت خواهم از آن چشم نرگسین　　اکنون که باغ گردد بانرگس آشنا

اکنون که نو بهار جهانرا نوا دهد　　من گشته خواهم از دل و دلبند بینوا

اکنون که هرکسی زجدائی جدا شود　　از کام دل بمانم بی‌کام دل جدا

زان چون گل و بنفشه رخ‌وزلف بگسلم　　چون از گل وبنفشه نسیم آورد صبا

هنگام سنبل و سمن و گل بری شوم　　زان گلرخان سنبل زلف وسمن لقا

اکنون که شد درخت دو تا از وصال گل　　گردد تنم زهجر گل روی تو دوتا

روز وصال عشق بلا باشد ایعجب　　اندر فراق عشق بتر باشد آن بلا

دوری ز دوست روی نهادن براه دور　　از درد و غم چگونه شود جان من رها

---

(۱) نوعی از مرغابی که سیاه رنگ است.

(۲) قطا - : مرغیست که بفارسی آنرا سنگ‌خواره میگویند (۳) کش -: خوب و خوش

این‌راه جز بکشتی نتوان گذشت از آنك — طوفان همی نماید چشم من از بکا

ترسم کز آب چشم من‌اندر فراق یار — بانگ آید از سپهر علی الجودی استوا

طوفان لجّه کم نتوان کرد از زمین — الّا بتف تیغ جهانسوز پادشا

جعفر که زرّ جعفری از دست وی کساد — چونانکه عدل گستری از تیغ او روا

از مردمی ندارد کالای کس حلال — وز راستی ندارد رنج عدو روا

از دست او شکوه برد نیل و هیرمند — وز تیغ او ستوه شود پیل و اژدها

دریا ستاند از کف بخشان او سلف — خورشید خواهد از رخ رخشان او بها

خالی شود زخیر کسی‌کش کند خلاف — راضی شود ز بخت کسی‌کش دهد رضا

بریان شود به نیل در از تیغ او نهنك — گردان شود ببادیه از دستش آسیا

زرّین شود ز خدمت او خوان خادمان — بهتر ز خدمتش مشناس آنچه کیمیا

بر ز ایران چو عاشق بر دوست شیفته — بر سائلان چو مفلس بر مال مبتلا

بس باد کفّ رادش بر راست دل دلیل — بس باد روی خوبش برخوی خوش‌گوا

روی موافقان شود از مهرش ارغوان — مروای(۱)حاسدان‌شود از کینش‌مرغوا(۲)

گردد هزار شاه رهی زو بیك خلاف — گردد هزار گنج تهی زو بیك عطا

داناست بی معلّم وداهی است بی دسیس — راد است بی‌سپاس و کریمست بی ریا

یابد عطا فزونش کسی کش فزون هنر — بیند عفو فزونش کسی کش فزون خطا

یك نقطه نیست بردل او خالی از کرم — یك موی نیست برتن او فارغ از صفا

ز آزار او حذر کن و آزرم او بجوی — کآزار او فنا بود آزرم او بقا

ای فخر آل آدم و شاهنشه عجم — چون جان مصطفی دلت آئینهٔ صفا

از سیرت تو تازه شد آئین کیقباد — وز داد تو نواخته شد رسم مصطفا

(۱) مروا — فال نیك و دعای خیر

(۲) مرغوا — فال بد و نفرین

هم مشتری بطالع و هم مشتری بفال
هم مشتری سعادت و هم مشتری لقا

جوینده‌ای (۱) به درّ صدف درّ آفرین
خرّنده‌ای بگوهر کان گوهر ثنا

ایزد کناد ملك ترا ایمن از زوال
یزدان کناد عمر تو را ایمن ازفنا

آنرا که بر خلاف تو گردن کشی کند
گردون کشد بر آتش تیمار گردنا (۲)

بر دشمنان ضیا شود از تیغ تو ظلم
بر دوستان ظلم شود از تیغ تو ضیا

ایزد تو را ز جمع ملوك اختیار کرد
چونانکه مصطفی را از جمع انبیا

دشمن چگونه گردد چون تو بزر عزیز
اعمی چگونه گردد بینا ز توتیا

ناهید پیش همّت توپست چون زمین
خورشید پیش طلعت توخرد چون سها

هر رنج را امیدی و هر ناز را سبب
هر بند را کلیدی و هر دردرا دوا

در مدحت تو موی موالی شود زبان
از هیبت تو روی معادی شود قفا

از بسکه داد چرخ ز هر دانشیت بهر
برخیّ تو نزیبد فرزند برخیا

ترسان اجل زتو چو امل ترسد از اجل
لرزان قضا زتو چو قدر لرزد از قضا

تا وصف غرقه گشتن فرعونیان بود
تانعت کربلا بود و آن همه بلا

بادند دشمنانت چو فرعونیان غریق
خصمانت گشته مرده چو کفّار کربلا

نوروز برتو فرخ و گلگون زباده رخ
امر توگشته نافذ بر خلّخ وختا

---

(۱) ن-: خواهنده‌ای

(۲) گردنا ـ سیخ کباب ـ یا گردن

در مدح ابو نصر مملان[1]

تا دل من در هوای نیکوان گشت آشنا ‌‌ ‌ درسرشك دیده‌ام کرد این دل خونین شنا
تا مرا بیند بلا باکس نبندد دوستی ‌‌ ‌ تا مرا بیند هوی باکس نگردد آشنا
من بدی را نیکتر جویم که‌مردمرا بدی ‌‌ ‌ من بلا را بیشتر خواهم که مردم را بلا
گربلای عاشقی برمن قضای ایزدیست ‌‌ ‌ تن نهادم بر بلا و دل ببستم بر قضا
از بتی نارسته گشتم بر نگاری شیفته ‌‌ ‌ وز بدی نا جسته، گشتم بر بلائی مبتلا
ماه روئی قدّ او مانندهٔ سرو سهی ‌‌ ‌ سرو قدّی روی او مانندهٔ ماه سما
نسبتی دارد همانا جان ما باچشم او ‌‌ ‌ گوهری دارد همانا زلف او با قدّ ما
کان‌چواین‌دائم نژند(۲)است این‌چی‌آن‌دائم‌دژم(۳) ‌‌ ‌ وان چی این دائم نوانست این چی آن‌دائم دوتا
گربری‌گردم زمهرش دل زمن گردد بری ‌‌ ‌ ور جدا گردم زچهرش‌جان زتن گردد جدا
روی نیکو برمنش فرمان روا دارد همی ‌‌ ‌ باشد آسان کام‌راندن چون‌بود فرمان روا
من دلی دارم بسان آسیا گردان زغم ‌‌ ‌ وز سرشك من بگردد بر سر کوه آسیا
از هوی ومهر آن دلبر دگرگون شد دلم ‌‌ ‌ تا زمهروماه آبان گشت دیگرگون هوا
کوه‌دیگرباره‌سیمین‌گشت‌وزرین‌شد چمن ‌‌ ‌ آب دیگرباره روشن‌گشت وتیره‌شد هوا
گشت خامش فاخته تا شد چمن پرداخته ‌‌ ‌ گشت بلبل بینوا تا بوستان شد بینوا
باد سرد آمد چو آه عاشقان هنگام هجر ‌‌ ‌ بانك زاغ آمد چو ازمعشوق پیغام جفا
تازمانه شاخ آبی‌راچوچوگان‌چفته(٤)کرد ‌‌ ‌ گشت پیدا برکرانش گوی های کهربا

---

(۱) ابو نصر مملان پسر امیرمنصور وهسودان و از خانوادهٔ روّادیان است که درسال(٤٥٠) هجری طغرل‌بیك او را بجای پدرش حکمران آذربایجان ساخت وقطران ابو نصر مملان را بشاعر وادیب بودن میستاید که گوید:

گر گزارد نظم بارد لفظ او دّر نظیم ‌‌ ‌ ور نگارد نثر آرد کلك او دّر منیر

(۲) نژند ــ غمگین و افسرده ‌‌ ‌ (۳) دژم ــ رنجور ومخمور

(٤) چفته ــ خمیده و کج‌شده

نار چون برحقهٔ زرین نگینهای عقیق / سیب چون برچهرهٔ سیمین نشانهای نکا(۱)
راست گوئی کیمیا دارد همی باد خزان / باغ را چون کرد پر زر گر ندارد کیمیا
باد خوارزمی کنار باغ پر دینار کرد / چون کنار زایران را ابر دست پادشا
خسرو صاحب نسب بونصر مملان آنکه هست / جسم او صافی زهر عیبی چو جان مصطفا
دوستانش را همیشه بدره باشد بی نیاز / دشمنانش را همیشه درد باشد بی دوا
تا عدو دارد ندارد هیچ شغلی جز نبرد / تا درم دارد ندارد هیچ کاری جز عطا
عادت او بی تکلّف وعدهٔ او بی خلاف / کوشش او بی تغیّر بخشش او بی ریا
آتش شمشیر او الماس بگدازد همی / ز آب جود او بالماس اندرون روید گیا
خاك پایش مغز را زینت(۲) دهد چون غالیه / گرد اسبش دیده را روشن کند چون توتیا
گاه شادی پیش رویش تیره باشد آفتاب / گاه مردی پیش تیغش خیره گردد اژدها
از فلك خیزد بدی وزطبع او ناید بدی / وزجهان آید خطا وزدست او ناید خطا
جفت گشتی باسلامت چون برو کردی سلام / برگذشتی ازعطارد چون گرفتی زوعطا
فضل اورا کس نیارد گفت پایان و کنار / جود اورا کس نشاید دید حدّ ومنتها
تیر او مانندهٔ روزی که بر مردم رسد / تیر دشمن باز گردد سوی ایشان چون صدا
ازاجل غمگین کسی گردد که کرد اورا خلاف / وزعطا خوشنود آن گردد که کرد اورا رضا
ای تو پیش چرخ چون پیش سها اندر سهیل / ایجهان پیش تو چون پیش سهیل اندر سها
پادشاه پارسائی و زتو مردم شاد دل / خوش زید مردم بوقت پادشاه پارسا
گردد ازمهر تو نفرین بر موالی آفرین / گردد ازکین تو مروا(۳) برمعادی مرغوا(۴)

(۱) نکا —: باز کردن پوست از روی زخم پیش از بهبودی یافتن
(۲) امیر —: راحت   (۳) مروا ـ فال نیك
(٤) مرغوا —: فال بد

نیم از آن لشکر نباشد هیچ شاهی را که هست ‌‌‌ ‌ بر در تو مهتر و سالار و سرهنك و کیا

آفرین بادا بر آن شمشیر جان آهنج[۱] تو ‌ ‌ آن روان دشمنان دین و دولترا روا

از ضیا دیدنش بر دشمن ضیا گردد ظلم ‌ ‌ از ظُلم رفتنش برملکت ظلم گردد ضیا

پرنیان رنك است و آهن را کند چون پرنیان ‌ ‌ گندنا رنك است و سرها بدرود چون گندنا

گوهرش پیدا بسان در[۲] اندر آفتاب ‌ ‌ پیکرش تابنده همچون آفتاب اندر سما

ای خداوندی که کردی دُر و دیبا را کساد ‌ ‌ ای خداوندی که دادی دین و دانش را روا

تا تو باشی تاج شاهی را نباشد کس پسند ‌ ‌ تا تو باشی تخت شاهی را نباشد کس سزا

گر تو بفروشی مرا چون بندگانت حق تست ‌ ‌ زانکه صد بارم دیت دادی و صد بارم بها

بانیاز و بی نوا بودم چو کردم خدمتت ‌ ‌ گشتم از تو بی نیاز و گشتم از تو بانوا

تا شمار است و عدد در خیل و ملك ما پدید ‌ ‌ تا زوال است و فنا در عمر و مال ما روا

خیل بادت بیشمار و ملك بادت بی عدد ‌ ‌ مال بادت بیقیاس و عمر بادت بی فنا

در ستایش استاد قوام الدین ابو المعالی فخر الملك[۳]

تا خاد بباغ داد رونق را ‌ ‌ خوش گشت نوا مرغ مطوق را

از نالهٔ بلبل و نسیم گل ‌ ‌ بفزود هوی دل مشوق را

در باغ هوا به کمترین نقشی ‌ ‌ انگشت گزان کند خورنق را

داده است صبا بفرق کوه از گل ‌ ‌ طاوس بدل خروس افرق را ؟

مانند بباغ بلبلان از گل ‌ ‌ خوبان متوج و مفرطق را ؟

(۱) آهنج - آهنك ‌ ‌ (۲) ـ: شاید ذرّه

(۳) این قصیده که قوافی مغلق دارد در تمامی نسخه ها مغلوط نوشته شده بود که عینا مطابق نسخه متنی (ت) نقل گردیده

در پشته بنفشه نیز مانند است
از دور یکی ستور ابلق را

در باغ دو رویه گل چه آمد وه
یکروی بغازه زد مطبق را؟

وز تازه بنفشه مرزها یکسر
مانند بساطهای ازرق را

مانندهٔ زلف زنگیان آمد
در باغ شکوفه شاخ فندق را؛

از میغ هوا کانگ را ماند
ماند چمن از سمن ستبرق را

از شاخ شکوفه شاخ سیب و به
مانند عروسان مجنق را؛

بابوی شمال کس نخواند خوش
مشگ و می و نافهٔ مفتق را

از سرخ ورقهای گل افزون شد
بازار می سرخ مروق را

ابر آمد همحو زورق تازان
ماند کف استاد موفق را

عالی دل و رای بو المعالی کو
خون شیر کند تن مخلق را؛

رادی که کند یکی عطای او
آرام دو صد دل معلق را

از فضل بیک حدیث او الکن
بگشاید صد در مغلق را

هرگز نکند قرار بد خواهش
تا ننمایدش چاه مطبق را (۱)

بد خواهش زیبق است پنداری
در چاه بود قرار زیبق را

فرش بکران کشد بیکساعت
از بحر زمانه مرد مغرق را

مانندهٔ حاتم است مجلس را
مانندهٔ رستم است فیلق را (۲)

ضایع نکند زجود خدمت را
باطل نکند زراستی حق را

زو برده سپاه شاه قوت را
زو برده سریر میر رونق را

(۱) مطبق- چاه سرپوشیده (زندان)

(۲) فیلق - بلا وسختی ولشکر

بر هر کس هست دست او مطلق — کس پای نداشت دست مطلق را
نادان چه شناسد زگفتار او را؟ — چه شناسد خر زعود خربق را (۱)
گردد دل دشمنان مشفق زو (۲) — بشکافد تیغش ان مشفق را؟
کنده است بگرد(۳) ملك شاه اندر — تدبیرش صد هزار خندق را
دارد سخا و فضل صاحب را؟ — چونانکه به تک پلنگ خرنق را (٤)
شهمات کند به لعب خصمان را — هر گه که فرو کشند بیدق را
تا هر چه بهی بودش چون بنهی — با حشو شفق شعر مطابق را؟
دین است هواش مرد دانا را — کیش است و غاش مرد احمق را
او را که دهد بمردم عالم — گوهر که دهد بدل مرفق را؟
از صدق خود آفرید یزدانش — طعنه نتوان زدن مصدق را
نتواند گفت صد یک از مدحش — گر زنده کند فلک فرزدق را
با بخت جوان زیاد و با شادی — تا بوی بود می معتق را

---

(۱) خربق —: گیاهی است شبیه به برك بارتنك
(۲) اشفاق —: بمعنی خوف هم آمده
(۳) نو —: به پیش
(٤) خرنق —: بر وزن زبرج — خرگوش بچه جوان — ومصرع اول وآخر دراین بیت باهم تناسب ندارد وعوضی است

در مدح ابو الهیجا منوچهر بن امیر اجلّ ابو منصور وهسودان (١)

تا فزون شد مهرو بالا رفت مهر اندر هوا   عاشقانرا بر بتان بفزود مهر اندر هوا؛

مشک ساید هر زمانی بر هوا باد از زمین   دُر ببارد بر زمین هر ساعتی ابر از هوا

چون بهم دُرّ عقیقین گشته با مینا رفیق   قطره شد بر گل نشسته گل شکفته بر گیا

سبزه بر صحرا رها گشت از بروز بهمنی   چون حواصل کز کنار او شود طوطی رها؛

از گل بادام پر دُرّ بها گشته است باغ   هر که خواهد زو برد درهای بی مَر و بها

آتش سوزان ضیا دارد نهان زیر ظلم   لاله سوزان آتشی کورا ظلم زیر ضیا

شد زمین رنگین چو رومی دیبه از ابر بهار   شد شمر(٢) پرچین چو چینی جوشن از باد صبا

رُسته لاله چون بمرجان در نهفته غالیه   کفته نرگس چون بلولوء در گرفته کهربا

در فراق دوست شاید گر دو تا گردد کسی   شاخ گل باری چرا شد در وصال گل دو تا

بلبل وقمری بیکجا ساخته آوای خوش   چون دو مطرب ساخته هردو بهم زیر و دوتا

از سما بارد ستاره هر سحرگه در چمن   وز چمن پرّد شکوفه هر شبانگه بر سما

از بنفشه دشت همچون نیلگون کرباس گشت   هرزمان بارد بر او از نیلگون کرباس ما(٣)

بر بنفشه باد نوروزی شکوفه ریخته   همچو بر دیبای ازرق ریخته دُر بها

کشت زار از گل ببوی و گونهٔ عود و بقم   می در او خوردن ببانک عود بفزاید بقا

---

(١) ابومنصور وهسودان از سلسلهٔ روّادیان است واز سال (٤٤٦) برتخت سلطنت بوده است و منوچهر پسر دومی او است واینکه بعد از پدر بسلطنت رسیده یانه معلوم نیست

(٢) شمر بفتحتین — آبگیر خرد

(٣) ت—: هرزمان ناژو برد از نیلگون کرباس ما

بینوا گُلبن چو از بلبل نوا بشنید کرد　　زرد می در جام یاقوتین و شاهی بی‌نوا ؟

بی‌نوا بر کف نگیرد شاخ گلبن جام می　　همچو خسرو جام می بر کف نگیرد بی‌نوا

میر ابوالهیجا منوچهر بن وهسودان که هست　　باهش هوشنگ و بافرهنگ و فرّ مصطفا

داد و دین از وی قوی بیداد وکفر از وی ضعیف　　زرّ و سیم از وی کساد و مدح وشکر از وی روا

بی‌نیازی دوستان بربخشش او بس دلیل　　جنگ ودست بهمنی (۱) بر کوشش او بس گوا

رای او همچون گمان انبیا نبود غلط　　تیر او همچون قضای ایزدی نکند خطا

صاعقه با تیر او ریحان بود روز نبرد　　آسمان با دست او سائل بود گاه عطا

بر سپهر از طلعت او تیره گردد آفتاب　　در مصاف از حملهٔ او خیره ماند اژدها

جمله زهره است ازشجاعت جمله حلم است از کرم　　جمله دست است از سخاوت جمله چشم است از حیا

بر نتابد هیبت او را قضای آسمان　　در نیابد همّت او را دعای انبیا

دوست ودشمن را زمهر وکین او دائم بود　　رخ زمی جفت شقایق دل زغم جفت شقا

شاید ار گاه خطب همچون پدر اورا لقب　　زانکه دارد چون پدر گفتار وکردار و لقا

ازبنان وتیغ او خیزد همی رزق واجل　　وزسنان وکلک او زاید همی خوف ورجا

چون هنر جوید چنو لشکرشکن باشد کدام　　چون سخن گوید چنو شکرشکن خیزد کجا

روز کوشیدن نداند باء دو کردن فسون　　ور هماوردش بود خضر اندرش یابد فنا

نیک‌خواهش را ببزم اندرسریر اندرسریر (۲)　　بدسگالش را برزم اندر عنا اندر عنا

چون ملاشد ساغر او گنج ازززر شد تهی　　چون تهی شد ترکش او دشت ازخون شد ملا

نازد از جانش خرد همچون سخندان ازخرد　　ترسد از خشمش بلا همچون هنرمند از بلا

از وفا با ناصحان او نیامیزد وفات　　بروفات حاسدان او ندارد کس وفا (کذا)

دست او ازدوستان چیزی نجوید جز کنار　　چشم او ازدشمنان چیزی نه‌بیند جز قفا

(۱) نو — جنگ دست بی‌سپر　　(۲) امیر - : بزیر اندر

در سلام تو سلامت در وغای تو وبال — مهر تو مهر حیات و کین توکان وبا

چون فلک گردد بجولان اسب تو از گرد او — دیده‌ای را آهك است و دیده‌ای را توتیا

خدمت تو زایران را خانمان زرین کند — من بگیتی در ندانم نیک تر زین کیمیا

آتش تیغ توجان بیگانه گرداند زتن — هر که را یکبار دل باکین تو گشت آشنا

کی توان هرگز سلامت یافتن از کین تو — کی توان دریای عمان را گذشتن باشنا

اندر آمیزد بدیده دیدن توچون قدر(۱) — وندر آویزد بدشمن هیبت توچون قضا(کذا)

با رضای تو فلك نکند موالی را خلاف — با خلاف تو جهان ندهد معادی را رضا

هر که از صد جزؤ جزؤی مهر تو در دل گرفت — از جهان پاداش یابد وز جهانداور جزا

شهر خوش میراث تست آنرا تو بایستی ولیک — تا سزا مردم نسازد با دل مرد سزا

هر کجا باشی تو کام خویشتن یابی مدام — هر کجا گوران بوند آنجا بود آب و گیا

بلجراشان(۲) خوشتر آید از وطن این است رسم(کذا) — باز بخشادت وطن یزدان بیچون و چرا

تا نجوید هیچکس نفرین بجای آفرین — تا نگیرد جای مروا هیچکس را مرغوا

دشمنانت را همیشه نام با نفرین قرین — دوستانت را همیشه حاجت از مروا روا

---

(۱) نو ـ بصر

(۲) در نسخه ت ـ خراسان

در مدح ابو نصر مملان(۱)

چو بگشاید نگار من دو بادام و دو مرجان را
بدین نازان کند دل را بدان رنجان کند جان را

من و جانان بجان و دل فرو بستیم بازاری
که جانان دل مرا داده است من جان داده جانان را

چو نار کفته دارم دل بنار تفته آگنده
از آن گاهی که دل دادم نگار نار پستان را

من از مژگان بیارایم بمروارید و مرجان رخ
چو از سی و دو مروارید بردارد دو مرجان را

نشانداندر دل من دوست زهر آلود پیکانی
که جز با جان زدل نتوان کشیدن نوک پیکان را

من آن مرجان جانان را بجان و دل خریدارم
مگر نازان کند روزی بدو این جان رنجان را

وصال و هجر او اصلی است دائم رنج و راحت را
بجنگ و آشتی مایه است دائم درد و درمان را

بلای خلق را رضوان زخلد اینجا فرستاده
ستیزه بود پنداری بدل با خلق رضوان را

بکفر ایمان تبه گردد ولیکن رنج مردم را
زمانه با دو زلف او بکفر آراست ایمان را

دل من چون سپندان(۲) است و آن او چو سندانی
نمیدانم که با سندان بود طاقت سپندان را

از آنگاهی که پنهان کرد از من روی پیدا را
سرشک روی زردم کرد پیدا راز پنهان را

من آن بت را پرستیدم وزین رو درد و غم دیدم
که هرگز عاقبت نیکو نباشد بت پرستان را

بنزد بخردان عیب است هر کس را پرستیدن
مگر پاکیزه یزدان را و شاهنشاه مملان را

خداوند خداوندان ابو نصر آن کجا یزدان
زکین و مهر او کرده است نصرت را و خذلان را

بسان دجله گرداند بکفّ راد هامون را
بسان موم گرداند بتیغ تیز سندان را

پریشان میکند سامان مجموع اعادی را
کند مجموع بر احباب سامان پریشان را

همه روزه پی سائل گشاده دارد او کف را
همه سال از پی مهمان نهاده دارد او خوان را

---

(۱) بحاشیه صفحه (۹) مراجعه شود

(۲) سپندان ـ: دانهٔ خردل و تخم تره تیزک

بدان دارند دربان را دگر شاهان بدرگه بر   که تا ناخوانده زی ایشان نباشد راه مهمان را
ز بهر آنکه مهمان را سوی ایوان او آرد   گه و بیگاه دارد شاه بر درگاه دربان را
اگر یاری کند یک بار شیطان را و مالک را   وگر خصمی کند یک راه حورا را و رضوان را
کند مانندهٔ رضوان خدای از نور مالک را   کند مانندهٔ حورا خدای از حسن شیطان را
کند شادان بگفتاری هزاران طبع غمگین را   کند غمگین به پیکاری هزاران جان شادان را
اگر باخان و باقیصر زمانی کینه‌ور گشتی   بکندی قصر قیصر را ببردی خانهٔ خان را
اگر چند آل سامان را نبود اندر هنر همتا   هم آخر بود سامانی پدیدار آل سامان را
در آب افروختن شاید بنام میر آتش را   بر آتش کاشتن شاید بفر شاه ریحان را
جهان طوفان نگشتی آتش تیغش اگر بودی   که خوردی آتش تیغش بیک روز آب طوفان را
اگر پیغمبری آید مر اورا زود بنماید   بکف راد معجز را به تیغ تیز برهان را
بدان معجز کند عاجز دم عیسیّ مریم را   بدین برهان کند حیران کف موسی عمران را
ز بیم و شرم او باشد کنون دیو و پری پنهان   اگر فرمان همی بردند آنگاهی سلیمان را
اگر یابند از او فرمان که گردند آشکار ایشان   برون آیند طاعت را کمر بندند فرمان را
چنان بیند فراز خویش کیوان همّت اورا   که بیند خلق بر گردون فراز خویش کیوان را
ببزم اندر کند پامال دستش جود حاتم را   برزم اندر برد ازیاد جنگ پور دستان را
همانا لوح محفوظ است پنداری دل پاکش   که در وی ره نبوده است و نباشد هیچ نسیان را
همی باشد پرستیدنش فرض آنمرد دانا را   که میباشد پرستنده ز روی صدق یزدان را
بود فرمان یزدان و شهنشه مر بهم توام   برد فرمان یزدان کو برد فرمان سلطان را
الا تا در بهاران گونه گون گلها و ریحان ها   بیارایند چون فردوس اعلی باغ و بستان را
بود سرسبز چون ریحان رخش بشکفته همچون گل   بدست اندر می گلگون که دارد بوی ریحان را

در مدح ابو الخلیل جعفر [1]

سرخ گل بشکفت وزوشد باغ وبستان بابها — خلد بگشاده است گوئی سوی بستان بابها
بید را از باد بالش سرو را از آب کش — مرغ را از لاله بستر مرغ را از نم نما
شاخ گل گشته دوتا چون عاشقان ازبارهجر — ساخته بلبل براو چون عاشقان زیرو دوتا
گل چوشمع افروخته بلبل برآن دلسوخته — گل ز گلبن با نوا شد بلبل از گل بانوا
سرخ لاله چون بمشک آگنده جام بهرمان[2] — زرد گل همچون زبرجد گشته جفت کهربا
باغ شد پیروزه پوش وشاخ شد بیجاده[3] پاش[4] — زرّ زیور شد زمین و سیم سیما شد سما
بوستان چون بزمگاه و گل شکفته سرخ وزرد — همچو یاقوتین وزرین رطلها از مل ملا
وان دورویه گل چوروی عاشقان پرخون دل — یاکه بر زرّین ورقها ریخته ابر بکاء؟[5]
پیر وقت گل صبی گردد ز صهبای صبوح — چون نسیم آرد زبستان سوی او باد صبا
بلبل اندر فصل گل هرشب نوا آرد همی — چون کسی کش جان ودل باشد زهجر اندر نوا
من چوبلبل داشتم بسیار فریاد و فغان — لیکن آنگاهی که بود آرام جان ازمن جدا
در فراق آن نو آئین بت فراوان داشتم — چشم جام و اشک باده زار نالیدن نوا
دروصالش هرزمانی مجلسی سازم کنون — نارش[6] ازرخ نقلش ازلب طیبش اززلف دوتا
تا شد آن خورشید خوبان آشنای جان من — بانشاط و ناز شد جان و دل من آشنا
آن چراغ جان ودل محراب خوبان چگل — زد لبش جانرا چرا خود نیش بیچون وچرا؟
گرد بادام اندرش دو رستهٔ تیر خدنگ — زیر یاقوت اندرش دو رشته درّ بابها

(۱) بحاشیه صفحه(۵) مراجعه شود
(۲) بهرمان ــ یاقوت سرخ
(۳) بیجاده ــ یاقوت
(۴) امیر ــ: بار
(۵) امیر ــ: آب بکا
(۶) امیر ــ: باده

پیش موی او ظلم همچون ضیا پیش ظلم — پیش روی او ضیا همچون ظلم پیش ضیا
لو سزای ما بصحبت ما سزای او بمهر — مهر ورزیدن صواب آید سزا را باسزا
تا جهان باشد نباشد جان من بی‌مهر او — تا زمین باشد نباشد چهر او بی‌چشم ما
عیش ما زوخوش بسان دین از آئین‌ملک — جان ما زو تازه همچون دین زداد پادشا
خسرو ایران و خورشید دایران بوالخلیل — جون خلیل و چون سلیمان‌پادشاه وپارسا
درّ زی او بی‌محل دینار زی او بی‌خطر — بخشش او بی‌تکلف دانش او بی خطا
عقل او نفی عقیله فضل او دفع فضول — طبع او خالی ز طمع و رای او دورازریا
بیم از آن کو مذهب منسوخ باشد خلق‌را — هیچ‌شاهی‌نیست بخشنده حصیروبوریا(کذا)
مهر او مهر سعادت کین او کان غضب — عدل او جفت سخاوت عهد او یار وفا
بخل ازاو گیرد فساد وجود ازو گیردصلاح — مال ازو گیرد کساد و مدح ازو گیرد روا
روی او خورشید رامش لفظ او ماه طرب — رای او دریای دانش دست او ابر سخا
زاب جود او بگردد آسیا در بادیه — زاب تیغ او بگردد در بهامون آسیا
راست چون‌تدبیر گردونست تدبیرش صواب — راست چون‌فرمان یزدانست فرمانش‌روا
تا درم دارد ندارد جز به بخشیدن هوس — تا عدو دارد ندارد جز بکوشیدن هوا
گرهوا را حلم اوخوانی شود همچون زمین — ورزمینرا طبع او گوئی‌شود همچون‌هوا
شور بخت آنکس بود کو شاه راجوید خلاف — بختیار آنکس بود کو شاه را جوید رضا
هر که دارد ذکر کین او نیابد زو گریز — هر که گیرد راه‌جنگ اونگردد زو رها
پیش روی او بسان ذرّه گردد آفتاب — پیش تیغ او بسان مور باشد اژدها
لاف‌زن خواهد که آرد دربرش کردارخوب — خوی خوب شاه بس کردار خویش‌راگوا
فضل و فراو فراوان جدّ وجود او بزرگ — سالش اندک زادخرد این‌است فعل کیمیا (۱)

(۱) ن‍ـ : اینت فسون و کیمیا

همّت عالیش بر گردون بدآنجائی رسید   کاندر او ابدال نتواند رسیدن با دعا
چون نیای او ملك هرگز نبود اندرجهان   او بپوشیدن (کذا) نیازخلق بگذشت از نیا
رنجها بی‌خدمت او سر بسر باشد هدر   لفظها بی مدحت او سر بسر باشد هبا
دشمنانرا هست خشم و کین و جنگش روز و شب   رنج بی راحت بد بی نیک و درد بی‌دوا
دوستانرا هست مهر و مدح جودش سال و ماه   کام بی‌دام و رجا بیخوف و راحت بی‌عنا
چون سخن گوید جهان از مهر او گردد جوان   چون قدح گیرد بهار از چهر او گیرد بها
میر بی‌ثانی است اندر دانش و فرهنگ وجود   باشد آسان کفتن اندر میر بی‌ثانی ثنا
در بقای او است باقی عدل و فضل اندرجهان   تا جهان باقی بود بادش به پیروزی بقا
روی زرد سائلان چون لاله گرداند بلفظ   زانکه در لفظش نگنجید و نگنجد نی و لا
تا ستم هرگز نخواهد خویشتن را مستمند   تا بلا هرگز نخواهد خویشتن را مبتلا
دشمنانش را مبادا جان زمانی بی‌ستم   حاسدانش را مبادا تن زمانی بی بلا

در مدح ابو المظفر فضلون (۱)

کنون دانم که با مردم بدل میلست گردونرا ❊ که بر تخت شهی بنشاند شاهنشاه فضلونرا
یکی سر بود میرانرا یکی تاجست شاهانرا ❊ یکی مه بود ماهانرا یکی مهراست گردونرا
یکی از هفت گردونست عالی همّتش برتر ❊ یکی بخشیدنش باراست مر هفتاد گردونرا
که را یاری کند ایزد بوی میمون[2] کند سلطان ❊ هم ایزد کرده مهر افکن مر آن سلطان میمونرا؛
یقین دانم که بیدادی ز گیتی پاک برخیزد ❊ زمانه باز برضحاک بگمارد فریدون را
فریدون همتست اینشاه و دارد داد نوشروان ❊ دهد داد از پی بیداد بدخواهان مغبونرا
ز بهر آنکه درویشان بملک اندر بوند ایمن ❊ فدای گنج سلطان کرد مال و گنج قارونرا؛
نداند تیغ تیز او نهنگ و پیل و ثعبان را ❊ نداند دست راد او فرات و نیل و جیحونرا
چراغ آل شداد است و شمع آل بقراطون؛ ❊ بدانش نام گم کرده است بقراط و فلاطونرا
ز دیده روی بدخواهانش پرخونست روز و شب ❊ همی شویند هر ساعت کنون از روی خود خونرا
ندارد دوست سیکی غیر صهبای صبوحی را؛ ❊ چنان چون شاه دارد دوست شبهای شبیخونرا
بنوک تیر اگر خواهد مه از گردون فرود آرد ❊ بنوک نیزه گر خواهد ز دریا بر کشد نونرا
چو ذوالنون در دل نونست بدخواهش بچاه اندر ❊ رهائی نیست او را گر رهائی بود ذوالنونرا
کند چون حنظل و افیون بدشمن مرطبرزد را ❊ کند چون رود در خانه بحاسد مرطبرخونرا؟
بتن در بفسراند خون بساعت گر خوری افیون ❊ ز آب تیغ او دادند گوئی آب افیون را
بدانش خلق اهرون[3] راهمی کردند شاگردی ❊ اگر باز آمدی فضلون شدی استاد اهرونرا

(۱) بحاشیه صفحه (۳) مراجعه شود
(۲) ت —: میلان
(۳) اهرون — نام مردی حکیم است

صلاح هر کسی را کرد پیدا چرخ شاهی را   پدید آورد چرخ اورا صلاحی داد گردون را(۱)
بچه و چون یزدانی نتاند کس چنو داند   ولیکن گاه بخشیدن نیندیشد چه و چون را
اگر کار بد اندیشانش مقرونست با دولت   پراکنده کند کارش بساعت کار مقرون را
معادیش ازدرون شهر گفتندی حصین دارد   بتدبیر ازدرون گفتی حصین کرده است بیرون را
خدای عرش بر خصمان نهاد اورا ظفر چندان   که بر فرعون و بر هامان ظفر موسی و هارون را
ز بس مدحت کجا خرّد روائی داد دانش را   زبس خلعت کجا بخشد کسادی داد اکسون را
ایا گردون ترا بنده زمین از فرّ تو زنده   پراکندی تو زر درخاک و سیم و درّ مکنون را
دل رادان و دانایان بمهر تو شده مرهون   رهائی نیست ازمهر تو مر دلهای مرهون را
تو بنشستی بملك اندر بفرّخ فال و نیك اختر   نیارد بیشتر زین پیش گیتی مردم دون را
همه خصمانت مجنونند و هم مجنون خلاف تو   خدای عرش فرموده است نبود بخت مجنون را
از آدم باز تا اکنون شهان کردند زر مسجون   بدست تو رهائی داد ایزد زرّ مسجون را
برافزون درم کوشند و نقصان جملهٔ شاهان   تو نام نیك را کوشی نه نقصان و نه افزون را
سخنهای تو موزونند بستن سخت ناموزون   تو دانی داد دادن نیك ناموزون و موزون را
کنی خندان بهرزم اندر ببازو تیغ هندی را   کنی گریان بهبزم اندر بکف دینار مخزون را
چنان چون دوست داری تو خداوندان دانش را   ندارد هیچ شاعر(۲) دوست داعی راو مادون را
همه خلق جهان بودند مفتون بر تو نادیده   بزرّ و سیم دادی کام جان خلق مفتون را
ایا میر همه میران بهار مشکبوی آمد   چومینو کرد بستان را چومینا کرد هامون را
زبوی باد نوروزی بعنبر خاك شد معجون   بدیبا در گرفت از گل زمانه خاك معجون را
پر آلتهای مدهونست باغ وراغ و باد وابر   بمروارید و مشك آگند آلتهای مدهون را

---

(۱) س- . پدید آورد چرخ او را صلاح شاه فضلون را
(۲) ظ: (ندارد هیچ شاهی)

نگه کن گل که چون ماند رخ میخوارشادانرا　　ببین خیری که چون ماند رخ بیمار مسجونرا

میان بوستان بلبل خوش افسونها همی خواند　　نهاده گوش و دل خوبان بدان خوش خوانده افسونرا

بقالی داد پرنون دشت ساماترا کنون آمد　　بکاخ خسرو از سامان بدل قالی و پرزونرا

ستاک(۱) گل ز بار گل فتاده بر بنفشستان　　چو کرده بچه فغفور بالین زلف خاتونرا

بهنگام گل رنگین میان گلستان بنشین　　ببین گلهای میگونرا بخور میهای گلگونرا

الا تا در مه نیسان بود بازار نیسان را　　الا تا در مه کانون بود مقدار کانون را

کناد از بهر خصمانت چو کانون چرخ نیسانرا　　کناد از بهر یارانت چو نیسان دهر کانونرا

✡ در مدح ابونصر مملان (۲)

مرادی رسول آمد از نزد یارا　　که نز یاد یاد آوری نزد یارا

دیار تو اینجاست لیکن تو گفتی　　که دائم دیارم بود نزد یارا

خوشا روزگارا که ما را بیك جا　　خوشی بود وشادی شب و روزگارا

تو ماندهٔ روزگاری که هرگز　　نه پائی بیك حال چون روزگارا

من اندر غم وعدهٔ دیدن تو　　کنم در دل خویش دائم شما را

تو از مهر من یکزمان یاد ناری　　مگر مهربانی نباشد شما را

زعشق توام عبهری گشت لاله　　زهجر توام چنبری شد چنارا

بچشم اندرون آب دارم چو آبی　　بجان اندرون نار دارم چو نارا

---

(۱) ستاك ـ شاخه تازه

(۲) بحاشیه صفحه (۹) مراجعه شود

چو مجنون ز نادیدن روی لیلی کنم نوحه از دل بلبل و نهارا
مرا چند داری بدرد جدائی دل اندر نهیب و تن اندر نهارا(۱)
من اینجا بزاری تو آنجا بشادی منم زار و زار و توئی شاد خوارا
به پیغمبر دلبر خویش گفتم که بامن مکن بیش از این کارزارا
چو ز اندوه من کار او زار بینی مرا نیز ز اندوه او کار زارا
یکی تار گشتم ز نادیدن تو تو چندین بلا بر یکی تارمارا (۲)
تنم جای دردست و دل جای انده به تن خوار و زارم بدل تار و مارا
تو او را بگو کای بهار دل من که چون تو نباشد بت اندر بهارا(۳)
مرا بی‌تو همچون شرنگ است شکرّ مرا چون خزانست بی‌تو بهارا
چو بوس و کنار تو یاد آورم من کنم زاب دیده چو دریا کنارا
اگر یکدم از آتش دل برآرم بگردون رسد دود(٤)دریا کنارا؟
زغم جان برفتی ز تن گر نه‌بودی مرا شادی از خسرو نامدارا
سر شهریاران ابو نصر مملان که نامش همی گم کند نام دارا
همیدون عدو را گل دولت او زمحنت نشانده‌است در دیده خارا
اگر جود و فضل مجسمّ ندیدی دو دیده بدیدار او برگمارا
نه با دست او مال یابد محابا نه با تیغ او چرخ دارد مدارا
اگر برگ گل بر خلافش ببویی بمغز اندر آید ز گلبرگ نارا
مدار جهان آسمانست لیکن ز فضل وی است آسمانرا مدارا

(۱) نهار بالکسر ـ کاهش
(۲) مار ـ یعنی میار
(۳) بهار ـ بتخانه
(٤) ح ـ: گرد ـ : نو ـ: کوه

ایا تاجداری که تا بود گردون   نیاورد مانند تو تاجدارا
هرآن سر که بر درگه تو نساید   سزا باشد ار باشدی تاج دارا
کسی کو خورد باده از هیبت تو   مر آن باده را مرگ باشد خمارا
ز جود تو و خوی تو روی گردون   بزرینّ نقابست و مشکین خمارا (۱)
پیاده شود دشمن از اسب دولت   چو باشی بر اسب سعادت سوارا
بر اسب سعادت سواری و داری   بدست اندرون از سعادت سوارا
بجز تخم رادی و نیکی نکاری   همیدون بمان و همیدون بکارا
که چون کار با آفریننده باشد   بجز تخم نیکی نیاید بکارا
چو خشم آوری آسمانرا ببندی   ز دود دل بد سگالان بخارا
چو تو مجلس آرائی و جام گیری   ز تبریز زرّین کنی تا بخارا
ایا شهریارا که مثلت نیاید   برادیّ و مردی بصد شهریارا
کزین بیش نتوانم اینجا نشستن   بطمع معاش و امید عقارا
که در مجلس طمع(۲) بسیار خوردم   بجام امید عقارش عقارا
الا تا بود گل چو رخسار دلبر   الا تا بنالد چو بیدل هزارا
تو مگذر زگیتی و بگذار خرّم   چنین عید میمون و خرّم هزارا

---

(۱) خِمار – بالکسر مقنعه

(۲) امید:ح – طبع

در مدح ابو نصر مملان

نگار ناردانی لب بهار ناروَن بالا		میان لالهٔ نعمان نهفته لوء لوء لالا
دلش یکتائی اندر مهر و بالا چون دلش یکتا		بدان بالای یکتائی مرا دارد دوتا بالا
همی غارت کند صبرم بدان دو نرکس شهلا		همی شکر کند زهرم بدان دو زهرهٔ زهرا
ز مهر سیم سیمائی مرا دینار گون سیما		همی نالم ز درد او چو سعد اندر غم اسما
چو مار ایکهوای اوست او را صد هوای ما		ببارد دیدهٔ او خون چو بارد دیدهٔ ما ماء
مرا خورشید بنماید وصال او شب یلدا		بروز پاك بنماید فراق او مرا جوزا
اگرچه صورت مردم بدیبا در بود زیبا		چو دیبا پوشد آن دلبر ازو زیبا شود دیبا
مگر بگذشت بر صحرا نگارین روی من عمداً		که گشت از لاله و سنبل چو روی و موی او صحرا
گل اندر باغ پیدا گشت و شد بلبل بر او شیدا		ز مهر گل نهان دل کند در شاعری پیدا
هوا چون پشت شاهین شد زمین چون سینهٔ ببغا		ز صلصل در دمن غلغل ز بلبل در چمن غوغا
هزار آوا میان گل گرفته مسکن و مأوا		فزوده بر هزار آواز مهر گل هزار آوا
زمین از سنبل و سوسن شده پر عنبر سارا		ز گلنار و گل و خیری شده یاقوت گون خارا
شکفته لاله در سبزه چو مرجان رسته در مینا		نشسته ژاله بر لاله چو کفك افتاده بر صهبا
چمن چون مذبح عیسی هوا چون چادر ترسا		زمین گشته فلك پیکر هوا گشته زمین آسا
می بویا فراز آور که مرغ گنگ شد گویا		ببانگ مرغ گویا خور بباغ اندر می بویا
زمین تیره روشن شد چو طبع خسرو والا		جهان پیر برنا شد چو بخت خسرو برنا
ابو نصر آنکه با نصرت گرفته تیغ او دنیا		بپای همّت عالی سپرده گنبد مینا
سخا را اول و آخر وغا را مقطع و مبدأ		نشاط اولیا دستش سنانش آفت اعدا
بهمّت چون فلك عالی بصورت چون قمر رخشا		فلك چون او بود هرگز قمر چون او بود حاشا
وعدرا آتش تیغش ز تن بیرون کند گرما		شنیدی آتشی کورا بود سرمایه از سرما

چنو رادی ز جابلقا نباشد تا بجابلسا   چنو مردی زجابلسا نباشد تا به جابلقا
چو ابر آمد گه بخشش چو ببر آمد گه هیجا   برومش هول واو ایدر بچینش بیم واو اینجا
اگر چه مهتر معطی و گرچه مهتر دانا   زجودش کمترین سائل زفضلش کمترین مولا
چو عالی همّت او نیست هفتم چرخ را والا   چو کفّ کافی او نیست هفت اقلیم را پهنا
بمردی صد هزاران تن بهمّت یك تن تنها   برویش بنگر و بنگر که یزدانست بیهمتا
ز ابر جود او پیدا شود ماننده دریا   ز تفّ تیغ او دریا شود ماننده بیدا
اگر او را دهد یزدان به یکروز اینهمه دنیا   ببخشد یکسر امروز و نیاید یادش از فردا
ایا شاهی کجا هرگز نگردد بر زبانت لا   تو مولائی بهر شاهی و شاهان دگر مولا
کسی را کو هنر بسیار و دل پاك و منش والا   محال روزگار آید بر او پیدا کند همتا
ولیکن صبر مردانرا یکی کیش است بیهمتا   بیابد آرزوی دل بصبر آزاده در دنیا
می حمرا بشادی خور وزو کن رویرا حمرا   که صفرای رخ من بس نباید روی تو صفرا
مبین اندیشهٔ امروز و بنگر شادی فردا   که رنج است اول شادی و خار است اول خرما
الا تا قصّهٔ دارا و اسکندر کند دانا   تو باشی همچو اسکندر معادی باد چون دارا

در مدح ابوالیسر سپهدار ارّان در عید نوروز و فطر (۱)

اگرچه من نکنم عاشقی بطبع طلب — کند طلب دل من عاشقی زمهر.... (۲)
گهی زدیده خروشم کز اوست دل بعذاب — گهی زدل کنم افغان کز اوست جان به تعب
زدیده جیحون باران زدل جحیم نشان — زهول هردو بلا جان من گرفته هرب
بهیچ چیز نباشند عاشقان خرسند — نه شان بهجر شکیب و نه شان بوصل طرب
بروز هجر بود شان زبهر وصل خروش — بروز وصل بود شان زبیم هجر کرب
یکی منم همه ساله زهجر و وصل بتان — دلم خلیدهٔ تاب و قدم خمیدهٔ تب
دلم ببست بزلف وتنم بخست بچشم — مهی سهیل بناگوش و مشتری غبغب
زخضر جان بستاند بسحر بند دوچشم — بسنگ خاره دهد جان بطعم ورنگ دولب
سرشک من سبب سرخی دوعارض اوست — چو هست سرخی گل را سرشک ابر سبب
سرشک ابرو نسیم شمال بستان را — بدُر شهوار آراست و عنبر اشهب
فشانده شاخ گل زرد بر بنفشه شکفت — فشانده باد گل سرخ برشکوفه عجب
یکی چو ریخته دینار برکبود پرند — یکی چو بیخته یاقوت برسپید قصب
درست گوئی حورا ببوستان بگذشت — بگل سپرد حلّی و بسبزه داد سلب
چو گلستانرا باد بهار خلعت داد — نثار کرد بشادی فلك بر او کوکب
شکفته لاله براطراف جوی چون عنّاب — رونده آب بجوی اندرون چو آب عنب

---

(۱)- ابوالیسر - درزمان ابوالحسن علی لشکری سپهبد آران بوده است واوست که قطران را درگنجه بیزم لشکری برده ومعرّفی کرده وقطران بخشش ونوازشهای زیادی از او دیده است. [مرحوم کسروی درشهریاران گمنام مینویسد که قطران این قصیده را که درآن میگوید (خجسته بادت نوروز وعید روزه کشای) درسال ٤٤١ هجری سروده که درآن سال عید نوروز وعید فطر در یك روز بوده] ودراغلب نسخه‌ها اشتباهاً ابوالیسر ابوالبشر نوشته شده.

(۲)- ت (نسخهٔ متن) حلب - امیر -: شغب - ن و س -: طلب

چو رأی پاك سپهبد همی فزاید روز ‌ ‌ ‌ چو بخت تیره خصمش همی بکاهد شب
سپهر دانش وخورشید رای ابوالیسر آنکه ‌ ‌ ‌ یمن و یسرش فتح وظفر کنند نسب
زمانه بی خردانرا بدو دهنده خرد ‌ ‌ ‌ ستاره بی ادبانرا بدو کننده ادب
بسبزه وگل ماند بوقت حلم و رضا ‌ ‌ ‌ بسیل وصاعقه ماند بوقت خشم وغضب
بدانکه رای کند زی عجم بدین نسب؟ ‌ ‌ ‌ بدانکه رای کند زی عرب بدین حسب؟
بدین جهان همه ملکست ومال بهر عجم ‌ ‌ ‌ بدان جهان همه خلداست وحور بهر عرب
گر آب جود کف او کند ببادیه راه ‌ ‌ ‌ ببادیه نتوان کرد راه بی ربرب (۱)
وگر عصا به بعصیان شاه بندد شیر ‌ ‌ ‌ برون کند بعصای بلا زشیر عصب
ببرج ناصح او مشتری گرفت مقام ‌ ‌ ‌ ببرج حاسد او بر زحل نهاد ذنب
چو او میانه مجلس روان کند ساغر ‌ ‌ ‌ چو او میانه موکب جهان کند مرکب
ولی ببالد همچون ز آفتاب سمن ‌ ‌ ‌ عدو بریزد همچون ز ماهتاب قصب
ایا بلای تن دشمنان بزخم پرند (۲) ‌ ‌ ‌ ایا شفای دل دوستان بشیر عنب (۳)
ز بحر بهر تو درّاست وآن خصم نهنگ ‌ ‌ ‌ ز نار قسم تو نوراست وآن خصم لهب
کسی که گر بتو گردد بکام دل برسد ‌ ‌ ‌ بعالم اندر از این به کجا بود مکسب
اگر بدولت باچرخ نرد بازی تو ‌ ‌ ‌ زدست تو نبرد دستی ازهزار ندب (٤)
رضای تو بدل اندر خزنده چون عقل است ‌ ‌ ‌ خلاف تو بتن اندر گزنده چون عقرب
همیشه تانکند کس خسك بحلّه قیاس ‌ ‌ ‌ همیشه تا نکند کس رطب زخار طلب
چو حلّه بادا درپشت دوستانت خسك ‌ ‌ ‌ چو خار بادا درکام دشمنانت رطب
خجسته بادت نوروز وعید روزه گشای ‌ ‌ ‌ بنام تو همه آفاق راست کرده خطب

(۱) ربرب — کشتی کوچك
(۲) پرند — شمشیر جوهردار
(۳) شیرعنب — شاید مقصود عصیر عنب باشد
(٤) ندب — نوعی از بازیهای نرد

در مدح امیر اجلّ ابو منصور گوید (۱)

بنفشه زلفی و سیمین برو عقیقی لب … بروی مایهٔ روز و بموی مایهٔ شب

سلبش سرخ و می‌سرخ درفکنده بجام … لبش برنگ می وعارضش برنگ‌سلب

بلای تن بدوزلف و جفای جان‌بدورخ … هلاک‌دین بدوچشم ونشاط‌دل بدولب

مرا بطمع لبانش بخست مژگانش … چنانکه خار خلد مرد را بطمع رطب

سیاه زلفش بر سرخ رخ فتاده مدام … هم آنچنان که بعنّاب درفتاده عنب

بنور روی دل ریش‌من فکنده بتاب (۲) … بتاب زلف تن زار من فکنده بتب

اگر ببندد زلفش دلم مدار شگفت … وگر خلد جگرم جعد او مدار عجب

زبهر آنکه عجب نیست بستن اززنجیر … برای آنکه عجب‌نیست خستن ازعقرب

اگرکند طلب روی او دلم نه شگفت … که‌روی اورا حور و پری کنند طلب

دلم بدوست بجای و تنم بدوست بپای … مرا ازاوست نشاط ومرا ازاوست‌طرب

خدای ما سبب عشق گرددو رخ او … چو جودراد و کف شهریار کرد سبب

مکان نصرت میر اجلّ ابو منصور … که‌کرد خلق جهان‌را رها زرنج وتعب

زمهر وکینش غمگین عدو وشاد ولی … زدست‌وتیغش‌بیدارجودوخفته‌چلب (۳)

بتیره شب بنماید بدوستان خورشید … بروز پاک نماید بدشمنان کوکب

زبهر آنکه نسب زی‌عجم کندسوی‌امّ … زبهر آنکه گهر زی‌عرب کشد سوی‌اب

---

(۱) ابومنصور وهسودان پسر مملان از سلسلهٔ روّادیان ومعروفترین پادشاه آن سلسله است که‌درتاریخ طبری وابن اثیر وابن مسکویه وابن اسفندیار ودردیوان متنبّی نامی ازاو برده میشود واورا بالقب امیر اجلّ میخواندند وقطران قریب شصت قصیده وقطعه درمدح او وپسرانش سروده است وغزان درایام سلطنت اوبآذربایجان آمده‌اند وحوادث مهمّی در زمان او درآذربایجان روی داده وتاسال ٤٤٦ هجری برحیات وسلطنت بوده‌است . (شهریاران گمنام)

(۲) ن — : بنار

(۳) چلب — فتنه وغوغا

ستوده‌اند بفرزانگی ملوک عجم   گزیده اند بمردانگی ملوک عرب
بجز رعیّت او هرچه آدمی بعذاب   بجز ولایت او هرچه آدمی بشغب(۱)
اگر بدیدی حاتم یکی عطیهٔ او   بساعت اندر گشتی بطبع چون اشعب
برون زخدمت او نیست درزمانه شرف   برون زمدحت او نیست درجهان مکسب
بامر او بکند میش گرگرا چنگال   بفرّ او بکند کبک باز را مخلب
بابر ماند و خورشید گاه مهر ورضا   بشیر ماند و تنّین گاه خشم وغضب
همه بمژدهٔ او سوی خسروانش خطاب   بنام او بود اندر جهان همیشه خطب
درافکند بسر دوستان عصابهٔ فخر   برون کند ز تن دشمنان بنیزه عصب
چو زرّ پخته شود با رضاش خام رخام   چوعود تر بشود بارضاش خشک خشب
بقای خلق بکام از بقای اوست مدام   ز بهر خلق بماناد جاودان یارب
ایا ولی زتو نازان چو زافتاب نبات   عدوگدازان همچون ز ماهتاب قصب
خدای عرش گزیده‌است مرترا زملوک   هم آنچنانکه ستوده‌است مرترا بنسب
ز تفّ تیغ برانی بدجله برگردون   بآب جود برانی بریک بر ربرب(۲)
هم آفتاب سخائی هم آفتاب سخن   هم آفتاب لقائی هم آفتاب لقب
بطبع رادی قلزم بدست چشمه‌زم (۳)   بدل چورود فراتی بکف چو رودفرب(۴)
زمین ز لفظ تو پر نظم لؤلؤ شهوار   هواز خوی تو پر بوی عنبر اشهب
همیشه تارخها همچوگل زناز وزنوش   همیشه تاچو ذهب رویها زتاب وزتب
رخ موافق تو باد سال و ماه چوگل   رخ منافق تو باد روز و شب چوذهب

---

(۱) شغب — تهییج شرّ و بر انگیختن فتنه
(۲) ربرب — کشتی کوچك
(۳) زم — نام رودخانه ایست ومخفّف زمزم
(۴) فرب — نام رودخانه ایست

در مدح ابو منصور (۱)

دارد آن وشّی (۲) رخ و وشّی بر و وشّی سلب   راد گاه غمزه چشم و زفت گاه بوسه لب
لوءلوء لالا شرا از لاله نعمان صدف   لاله نعمانشرا از عنبر سارا سلب
چشم او مخمور و من خوردم بجام مهر می   زلف او لرزان و من دارم زداغ هجر تب
زلف شبرنگش مرا ناهید بنماید بروز   روی رخشانش مرا خورشید بنماید بشب
مهر من بروی همه زان نرگسان مهره باز   عجب او بر من همه زان کژدمان بوالعجب
از دل و چشمم همی خیزند جیحون و جحیم   وز لب و زلفش همی خیزند عنّاب و عنب
بس مرا از عاشقی کز عاشقی خیزد بلا   بس مرا از نیکوان کز نیکوان آید شغب (۳)
تاکنون کردم طلب پیوند مهر نیکوان   تا توانم خدمت صاحب کنم زین پس طلب
آفتاب مهتران دهر ابو منصور کاوست   از کریمان اختیار و از سواران منتخب
گر نسب دارد عرب را فخر دارد بر عجم   گر سخن گوید عجم را فخر باشد بر عرب
روز کوشش آسمان از تیغ او دارد شگفت   روز بخشش آفتاب از دست او دارد عجب
آن یکی بارد بجان دشمنان اندر بلا   واین یکی کآرد بطبع دوستان اندر طرب
پادشاهی را نظام و پادشاهی را قوام   نیک نامی را دلیل و شاد کامی را سبب
ایکه مهرت ابر فروردین واحبابت چمن   ایکه خشمت آتش سوزنده و اعدا حطب
دست تو چون آفتاب است و موالی چون نبات   تیغ تو چون ماهتاب ست و معادی چون قصب
زانکه زیر سایه کلك تو خلق ایمن زیند   ایمنی را شیر دارد جایگاه اندر قصب
آنکه بر دارد تعب در خدمت تو یکزمان   جاودانه رسته باشد جانش از رنج و تعب
جان دشمن دائم از تیغ تو باشد پرخروش   گنج گوهر دائم از دست تو باشد پرشغب
آنچه تو کردی بجان من ز جود و مردمی   نیست هر کز کرده با من خال و عمّ و امّ و اب
تا پدید آرد فلك سنگ و عقیق از یکزمین   تا پدید آرد جهان خار و رطب از یك خشب
بهره دشمنت بادا سنگ و آن تو عقیق   قسمت دشمنت بادا خار و آن تو رطب

---

(۱) بحاشیه صفحه (۳۱) مراجعه شود
(۲) وش — شهری است در ترکستان و قماش لطیفی هم هست که در آنشهر میبافند و وشی منسوب بدانشهر است و بتشدید ثانی هم آمده — (آنندراج)   (۳) شغب — فتنه و فساد

در مدح ابو المظّفر سرخاب

شده‌است بلبل داود وشاخ گل محراب … فکنده فاخته بررود وساخته مضراب؟
یکی سرود سراینده از ستاك سمن … یکی زبور روایت کننده از محراب
نگر که پردر گردید آبگیر بدانکه … شکن‌شکن‌شده آب ازشمال چون مضراب
شکوفه ریخته از شاخ نار زیر درخت … چنـان نبشته درم پیش ریخته ضرّاب
صبا بساط حواصل(۱) زبوستان بنوشت … چومشک بید بپوشید برسمن سنجاب
شکفته‌سرخ‌وسیه‌لاله چون‌رخ‌ودل‌ودوست … بنفشه رُسته چو زلفین اوببوی وبتاب
عقیق و مرجان بارنگ آن ندارد پای … عبیر و عنبر با بوی این ندارد تاب
ببوی وگونهٔ گل‌هست خاك روی چمن … ببوی عنبر ناب وبگونهٔ گل ناب (۲)
شکفته گشت بباغ اندرون بنفشه وگل … ببوستان شده آب غدیر همچو گلاب
ز ژاله لاله‌چو لوءلوء شده رفیق عقیق … نوای‌صلصل‌وبلبل‌چوچنگ وتاروریاب
خروش رعدباىر اندرون چو نالهٔ دعد … فروغ‌لاله‌بجوی(۳) اندرون‌چوروی‌رباب
زا برگشته بکردار روی وشیّ خاك … زباد گشته بکـردار موی زنگی آب
میان بستان نرگس بیاد میر خطیر … بجام سیمین اندر فکنده زرد شراب
ابوالمظّفر سرخاب کو بتیغ کبـود … دل سیاه بد اندیش کرده پر ز ذباب(٤)
گناه دشمن بگذارد از کرم بعفو … خطای دوست بپوشد زمرد می‌بصواب
دهنده سائل خواهنده را هزار عطـا … دهنده سائل پرسنده را هزار جواب

---

(۱) حواصل ـ مرغی‌است سفید که غالباً برکنار آبها می‌نشیند واینجا مراد برف است
(۲) گل‌ناب ظ ـ: مل‌ناب
(۳) س ـ: بخوید
(٤) ذباب ـ (کنارهٔ شمشیر وذباب‌السیف طرفه‌الذی یضرب به) وشاید غلط باشد

بجای قدرش گردون بود بجای سریر   بجای دستش دریا بود بجای سراب
مخالفان را برتن بود همیشه جرب   موافقانرا پر زر از او همیشه جراب
بگیتی اندرداد انچنان بگسترده است   که کرده یزدان ایمن روان اوزعقاب
چنانکه میش کند بچه در نشیمن شیر   چنانکه کبك نهد خایه در کنام عقاب
بداد کرد همه شهرهای شاه آباد   بجود کردهمه گنجهای خویش خراب
چه‌سنگ باشد باتیغ تیز او چه پرند   چه زرّ باشد بادست راد او چه تراب
کسی که‌راست زنددست درکتاب‌ثناش   بروزحشرد هندش‌بدست راست کتاب
خمار باشد بهر عدوی او ز نبیذ   چو دود باشد بهر حسود او زکباب
زتاب تیغش جان عدو بفرساید   چنانکه کتان فرسوده گرددا زمهتاب
خدای گوئی از دوستان او برداشت   بدان سرای عذاب وبدین‌سرای حساب
زطبع حاسد او رفته از نهیب شکیب   تن مخالف او گشته از عذاب مذاب
همیشه باد دل وطبع این رفیق نهیب   همیشه باد تن وجان آن عدیل عذاب
کسی‌که طالع گیرد نبرد خصمان را   کند زروی چوروی مخالفان صلّاب(۱)
مگر که سوختن آتش زتیغ او آموخت   چنانکه رادی آموخت از دوکفش آب
چنانکه‌خاك بحلمش نسب کند بدرنگ   چنانکه باد بطبعش نسب کند بشتاب
بکاه ماند بدخواه و خشم او بشمال   بدیو ماند بدساز وخشت (۲)اوبشهاب
بروی خوبتراست از مه دو هفته‌بشب   بلفظ نوشتراست از شراب وقت شباب
گه بهار ز خلقش برد نسیم صبا   گه‌خزان زنوالش برد سرشک سحاب
چنان خوش آیدآواز سائلانش بگوش   که‌گوش‌عاشق میخواره را خروش‌رباب

---

(۱) خشت ـ نیزهٔ کوچك
(۲) صلاب ـ بروزن گلاب بمعنی اسطرلاب

خراب گردد پیش سنان او خاره — سراب باشد پیش بنان او در یاب (۱)
سرای پردهٔ جاه و جلال اورا کرد — همی زمنّت گیتی همارهٔ چرخ طناب
همیشه تاتن سیماب و چشمهٔ خورشید — یکی بلرزد و دیگر فروغ دارد وتاب
دل موالی رخشان چوتافته خورشید — تن حسودش لرزان زبیم چون سیماب

درمدح امیرجستان وابوالمعالی درعید قربان (۲)

فراز ماه بتا زلف مشکبوی متاب — متاب زلف و دل ما بداغ مهر متاب
وگر بتابی زلف و دلم بتابد روی — بجای دل تن وجانم بتاب وزلف متاب
رخت بگونهٔ عنّاب خورده آب عنب — دهانت پردهٔ عنّاب کرده عنبر ناب؟
بپیش عارض تو روی من چنان باشد — که پیش چشمه خورشیدداری اسطرلاب
لبت برنگ می وبوسه خوشتر ازمستی — رخت بلون گل وخوی دراو بسان گلاب
می لبان تو پرورده ام میان روان — گل رخان ترا داده ام ز خون دل آب
شود بلور زعکس رخت بلون عقیق — چو او فتد زقدح بررخت شعاع شراب
درسرای تومحراب من شده است چنان — که هست درگه جستان ملوک رامحراب
ملك مسدّد بو نصر سیّد الأمرا — که گشت عمران ازعمر اوجهان خراب
سر مخالف ملك اندر آورد بنشیب — چو او نبرد کند بامخالفان بنشاب
زخوی خوبش جزئیست عنبر سارا — زلفظ پاکش بهریست لؤلؤ خوشاب
دو گام نازده باشد بپیش او زوّار — عطاش رفته بود پیششان دوصد پرتاب

---

(۱) درياب — دريا

(۲) اگرچه جستان نام چندنفر ازحکمرانان آندوره بوده است ابن جستان باید ازسلسهٔ کنگریان باشد که ناصر خسرو در سال ۴۳۸ او را در قصبه طارم دیده و عدالت ودادگستری او را می ستاید . از ابوالمعالی یاشمس الدین عبری بدست نیامد

رخ معادی گردد زبیم او پرچین | دل مخالف باشد زکین او پرتاب
چنان دهد به ثنا گوهر او کجا ندهد | بزرّ سرخ درمهای تیره گون ضرّاب
زطعن و ضربش جان عدو چنان ترسان | که مرغ جسته[۱] زمضراب ترسد از مضراب
کند صواب معادیش روزگار خطا | کند خطای موالیش کردگار صواب
بدشمنان همه پیکان دهد بجای سلام | بسائلان همه گوهر دهد بجای جواب
نهیب خلق زمیران نهیب میران زو | بلای کبکان بازو بلای باز عقاب
زمهر و کین وی ایزد کند بروز شمار | عقاب دوست ثواب و ثواب خصم عقاب
چومیش باشد باتیر و با حسامش شیر | چو آب باشد باخشت و باسنانش باب (کذا)
اگر ببندد حسّاب بارنامهٔ جنگ | بساعتی ببرد شصت بار بار حساب
مخالفانش اگر چه بهیبت فلکند | زبیم وهیبت او شان بشب نیاید خواب
امیر جستان گیتی گشا چو کاوس است | ابوالمعالی رستم مخالفان سهراب
قوام دولت ودین شهریار شمس الدّین | کزو نبیند دشمن مگر عنا و مصاب
لقب خرند بدینار خسروان دگر | زدانش و هنر خویش یافت او القاب
اجلش زیر سنان و املش زیر قلم | بقاش زیر نگین و فلکش زیر رکاب
ایا سپهبد شاه جهان و میر جهان | روان خصمان شیطان وهیبت تو شهاب
بگیتی اندر هول و هوان هیبت تو | چو آفتاب بگسترد ایزد وهّاب
مخالف تو نیابد بروزگار خلاص[۲] | دلش ز درد بلا و تنش ز رنج عذاب
اگر سداب بکارند وز تو یاد کنند | سداب مردی در تن فزون شود زسداب
کسی که جنگ تو جوید کشد عذاب و عنا | کسی که کین تو ورزد خورد عنا و عذاب
یکی نهاده بود گوش برامید سرود | یکی چشیده بود داغ برامید کباب
بنزد مردم دانا پرستش تو بود | زعشق خوشتر و شیرین تر ازشراب شباب

(۱) امیر-: خسته   (۲) س -: طرب

بناز باد ترا درجهان درنگ دراز — که‌جز تو خرد ندا ندمر این جهان بشتاب (کذا)

چنان کنی همه کاری که کس نداند کرد — ز روزگار نیابی بهیچگونه عتاب

سئوال سائل گوش ترا بسی خوشتر — که گوش عاشق سرمسترا خروش رباب

ببانك کوس دلت روز جنگ شادشود — چنانکه شاد شود دعد از سرود رباب

بحار پیش دلت چون چمانه(۲) پیش بحار — سحاب پیش گفت چون سراب پیش سحاب

تو مهتری وهمه مهتران تراکهتر — توصاحبی و همه صاحبان ترا اصحاب

سپاه خصمان باخیل تو بروز نبرد — ندارد ای ملک خسروان عالم تاب

بروز کین بتن دشمنت در آویزد — کمند تو چو بتاك رز اندرون لبلاب

همیشه تا قصب از تاب مه بفرساید — چو ز آب باران گل شاد گردد وشاداب

ولی بگونهٔ گل باد و مهرتان باران — عدو بسان قصب باد و کین تان مهتاب

خجسته باد شما را خجسته عید خلیل — زهر دو ایزد خشنود تا بروز حساب

چنان که هست زقربان خضاب مکه بخون — زخون دشمن تان باددشت و کوه خضاب

---

(۲) چمانه ـ پیاله شراب

در مدح فضل بن قاورد

کنونکه شدحضری بلبل و غراب غریب
بعید شد گل نار و گل بنفشه قریب

هزار دیبا در باغ گسترید صبا
نگار هاش بدیع و طراز هاش غریب

شده چو مذبح عیسی زبلبل و گل باغ
درخت گل چو بپیروزه وعقیق صلیب

جهان پیر صبی وار پرحلّی و حلل
هواش دایه وپستانش ابر وغیث حلیب

رقیب لشکر گلها شده است سرو سهی
فکنده بر سر گلها نقاب سبز رقیب

نقیب وار بیاید میان باغ شمال
فرو کشد زرخ هرگلی نقاب نقیب

زبوی گلها دربوستان هزار نسیم
زبانگ مرغان درگلستان هزار نسیب

هزار دستان درپیش گل خروش کنان
چو لابه کردن عاشق بپیشگاه حبیب

گشوده سوی چمن نیم خفته نرگس چشم
چنان محبّ که دزدیده بنگرد بحبیب

خروش قمری چون راست کرده چنك ورباب
نسیم نسرین چون می بمشک کرده ربیب

دمیده نرگس و بویش دمان چنانکه کسی
میان مجمر سیمین نهد برآتش طیب

نوای بلبل برشاخ گل چنانکه کند
فراز منبر خطبه بنام میر خطیب

ابوالمظّفر پر فضل فضل بن قاورد
که بر معادی بارد قضای بد بقضیب

نواخته دل خواهنده جود او بنشاط
گداخته تن بدخواه خشم او چوقصیب

منجمان بدو صد سال کرد نتوانند
قیاس جود و حساب سخای میرحسیب

بگوش عاشق گرچه نسیب خوش باشد
سئوال سائل خوشتر بگوش اوزنسیب

بمهر چهرش کرده ملوك فتنه قلوب
مخالفانش مقلوب درفتان بقلیب (۱)

کسی که خدمت او کرد نام و نان اندوخت
چوخادمش نبود کس دراین زمانه کسیب

---

(۱) قلیب ـ چاه

بسان محتشمان یافته ولیش مراد   بسان ممتحنان حاسدش نشسته مریب
کسی که صلب ندارد بمهرش اندر دل   شودش موی براندامهاش مار صلیب؟
تمام گفت که داند مدیح او بجهان   تهی که داند کردن شعاب راز شعیب (کذا)
ایا بصورت وسیرت چو آن کجا کردند   برادرانش منسوب ذنب خویش بذیب (۱)
کسی که مهر تو جوید گهر برد بجوال   کسی که مدح تو گوید درم برد بجریب
مخالفان تو خوارند چون لباس لبس   منافقان تو خوارند چون سلیم نشیب (کذا)
نجیب ابن نجیب ار عجیب باشد سخت   چو بنگری بملوک دگر بود نه عجیب
ولیک برسر تو این مثل دروغ شده است   کنون نجیبی ماند نخست جد بحسیب؟
مخالفان تو رفتند جمله زیر تراب   رمیده جان وشکسته دل وشکسته تریب
زجود دست تو آموخته است ضرب ضراب   بطعن وضرب کنی برعد وچو زرضریب
ز آفرین وثنای تو میر خالی نیست   زبان مرد زکی و دهان مرد لبیب
کسی که خسته تیغ تو گشت به نشود   اگرش خضر بود خادم و مسیح طبیب
به پیش همّت والای تو سپهر برین   چنان نماید چون پیش کوه قاف کثیب
کسی که خورده بود شربتی شراب هوات   براو شرنگ شود خوشتر از شراب شریب
بهر اشارت کرده ترا زمانه مصاب   بهر مراد ترا کرده روزگار مصیب
سلب چو پوشی ووز بلای شیر دلان   بجای مغفرو درع آرزو کنند سلیب
چو تو جهان ایادی نپرورید جهان   چو تو خدای مهیمن نیافریده مهیب
ایا مهیب ملوک کیان وفرّ کیان   ز هیبت تو همه سال بد سگال کئیب
زبانت سائل پرسنده را بفضل جواب   بیانت دعوت خواهنده را بجود مجیب
بود بفضل وادب بر جهانیانت فخر   چو تو بشاهی فاضل نیامده است وادیب

(۱) مراد ـ حضرت یوسف است

همیشه مدح توام برزبان چو ذکر خدای / همیشه مهر توام دربدن چو باده زبیب
بطبع خواهم زایزد که پیش توشب وروز / بپای باشم چون بو نواس پیش خصیب(۱)
عزیز داری شعر رهی و نیست عجب / ادب عزیز نباشد مگر بپیش ادیب
همیشه تا بود از ناز پیش خلق غزل / همیشه تابود ازغم نصبب خلق نحیب(۲)
مخالفان ترا باد غم زگیتی بهر / موافقان ترا ناز از زمانه نصیب
همیشه شادان بادی بروی میراجلّ / کتاب شادی با طبع هردو شاه کتیب

✿ درمدح شاه ابوالمظفّر سرخاب

لاله داری شکفته بر مهتاب / مشک داری گرفته بر مه تاب
مشک چون موی تو ندارد بوی / ماه چون روی تو ندارد تاب
پیل با عشق تو ندارد پای / شیر با هجر تو ندارد تاب
گر بهجر اندرون درنگ آری / جانم از تن برون شود بشتاب
صنمان را رخ تو محراب است / چون شمن(۳) را صنم بود محراب
زی لبت زلف رفته چون طوطی / کرده منقار جفت پرّ غراب
رخ تو پر زخوی زکشیّ و شرم / دل من پر زخون زدرد و عذاب
این چو در کهربا نشانده عقیق / آن چو بر سرخ گل فشانده گلاب
چشم تو جای خواب و معدن سحر / چشم من جای خون و معدن آب
پر ز مشکم بود بروز کنار / گر بشب بینم آن دو زلف بخواب
گرچه زرد است ز آرزوت رخم / چون رخ دعد ز آرزوی رباب
سرخ گردد اندش بدیدن روی / بوالمظفّر شه جهان سُرخاب
زین میران دهر امیر خطیر / که کنندش ملاك ملوك خطاب

(۱) خصیب بن عبدالحمیدالعجمی امیرمصر بود و ابونواس وقتی که بمصر رفت درسه روز متوالی هرروز قصیده‌ای درمدح خصیب پیش او بردو هرروز هزار دینار صله یافت وحکایت آن مشهوراست
(۲) النحب ـ رفع الصوت بالبکاء (۳) شمن ـ بت پرست

دشمنان را کند به تیغ سؤال — سائلان را دهد ببدره جواب
خلق خوشنود از او درم بگله — عالم آباد از او خزانه خراب
هر که یکروز جست کینهٔ او — نکند زندگی بعمر حساب
گوش داده بود بطمع سرود — داغ خورده بود بطمع کباب
رود و دریاست بر سحاب عیال — دست او را شده عیال سحاب
طاقت دست او ندارد اگر — سیم گردد کُه و فلک ضرّاب
شود از خشم او شراب شرنگ — شود از یاد او شرنگ شراب
تیره با رأی پاك او خورشید — خشک بادست راد او دریاب (۱)
هم سخندان و هم سخن یاب است — خدمتشرا بجان دل دریاب
گر شیاطین شوند خصمانش — تیر او بس بود بجای شهاب
اصل زر از تراب خیزد و باز — زر از او خوارتر بسی زتراب
تازه گردد ز بانگ سائل جانش — همچو عاشق زبانگ چنگ و رباب
صلح و جنگ و رضا وخشمش هست — شادی و انده و ثواب و عقاب
او شده مالك رقاب ملوك — داده فرمانش را ملوك رقاب
میر نامان بسند چون تو ولی — تو چو بحری و دیگران چو سراب
چون تو والا کجا بوند بنام — پیر برنا کجا شود بخضاب
هر که را مهر تو بسنجد دل — خار سنجد شود بر او سنجاب
بخشش اخترانت زیر نگین — کوشش آسمانت زیر رکاب
شیر چون تیر تو ندارد یشک (۲) — پیل چون تیغ تو ندارد ناب (۳)

---

(۱) دریاب ـ دریا

(۲) یشک ـ چهار دندان پیش جانوران درنده

(۳) ناب ـ دندان تیز

تیغ تن سوز تو چو آتش تیز — خوی جان تو ز تو چو عنبر ناب
چه بچشم تو خیل شیر ژیان — چه بچشم هژبر خیل کلاب
بر سر تو نهاده دولت تاج — بر دل تو کشاده دانش باب
دوست داری مدیح گویانرا — همچو فرزند روزبه (۱) را باب
زائران را درم دهی بجریب — شاعران را گهر دهی بجراب
نکند چون اجل سنانت خطا — تیر تو چون قضا شود بصواب
از تو آمد پدید مردی وجود — چون بعنوان بود پدید کتاب
بخردان را ثنا ومدحت تو — خوشتر از عیش روزگار شباب
شد حقیر از تو زرّ همچو زریر(۲) — خوارگشت از تو سیم چون سیماب
گر بنامت سداب کارندی — آب مردی فزون شدی ز سداب
تا ز عنّاب زینت مه مهر — تا ز شمشاد رونق مه آب
سر تو سبز باد چون شمشاد — رخ تو سرخ باد چون عنّاب

در مدح ابو نصر مملان

زپی آفت هر چیز پدید است سبب — سبب آفت من فرقت آن سیم غبب
گرسوی دیدهٔمن‌خواب‌نیایدنه شگفت — ورطرب سوی دل من نگراید نه‌عجب
کاندر آن‌بستداندوه وغمش‌معدن‌خواب(۳) — وندرین دربگرفت انده اوجای طرب
دل من غافل‌بی‌آنکه مراگیرد خواب — تن من لرزان بی‌آنکه مرا گیرد تب
من ز نادیدن آنماه بر آن کوبم سر — من دراندیشهٔ آن حور بدان خایم‌لب
که یکی بار دل او طلب من نکند — که دلم باشد صد بار ورا کرده طلب

(۱) روزبه ـ بهروزوخوش بخت (۲) زریر ـ گیاهی که بدان‌رنك کنند (۳) س ـ: بسته‌زانده

ای بنا کام من و خویشتن از من شده دور
خویشتن را و مرا کرده گرفتار تعب

سبب شادی و غم چشم و لب تست چو هست
مرگ و روزیرا شمشیر و کف میر سبب

میر ابو نصر محمد که خداوند جهان
بگزیدش ز جهان هم بحسب هم بنسب

نسبش از عجم و قدوهٔ شاهان عجم
حسبش از عرب و قبلهٔ میران عرب

دل او بحری موجش همه دینار و درم
کف او ابری سیلش همه دیبا و قصب

آفت و راحت خلق است بشمشیر و قلم
که ز پولاد بود آفت و راحت ز قصب

کف او ابر گهر بار بود وقت سخا
تیغ او شیر روان خوار بود گاه غضب

از پی آنکه ذهب خوار بود بر دل او
روی خصمانش بود زرد همیشه چو ذهب

مهر او مهر درخشنده و خواهنده نهال
کین او آتش سوزنده و بدخواه حطب

ای بشیرینی چون جان و بخوشی چو جهان
وی پسندیده چو تدبیر و ستوده چو ادب

گر کند بولهب از مهر تو در دوزخ یاد
برهد جان و تن بولهب از نار لهب

ور بکوه اندر عاصی شود اندر تو پلنگ
میش بافرّ تو بیرون برد از تنش عصب

لقب و نام یکی دارد هر میر و ترا
بکریمی و وفا هست دوصد نام و لقب

خلق در امن تو همواره تو در امن خدا
خلق در طاعت تو پاك و تو در طاعت رب

بنشین خرّم و خندان و مهانرا بنشان
بستان از کف عنّاب لبان آب عنب

تا شب و روز همی آید پیدا ز فلک
تا گل و خار همی آید پیدا ز خشب

باد بر ناصح تو خار ببویائی گل
باد بر حاسد تو روز بتاریکی شب

در مدح میر سید ابو الفضل جعفر بن علی (۱)

نسیم آب بماند ببوی عنبر ناب — سرشک ابر بماند بلؤلؤ خوشاب
گرفت باز کنون لاله برگ جای ترنج — گرفت باز کنون عندلیب جای غراب
خروش بلبل برشاخ گل بوقت سحر — چنانکه عاشق و معشوق درشده بعتاب
هرآنچه بلبل گوید کندش قمری ردّ — هرآنچه قمری گوید دهدش سارجواب
اگر شگفتی خواهی بشاخ بید نگر — که برخلاف همه عالم آمده بی‌تاب
بگاه سنجاب او را لباس بصری بود — بگاه بصری کرد او لباس خود سنجاب
بیار(۲) برگل رعنا چوعاشق مهجور — بخون دیده رخ زردخویش کرده خضاب
چودست داماد از روی نوعروس بشرم — همی فرو کشد از روی لاله باد نقاب
شکفته لاله چو جام شراب وژاله برو — چوکفک رخشان اندرمیان جام شراب
چو جان عاشق بخروشد ابر بر گردون — چو ناف خوبان در پیچد آب در گرداب
زبس شکوفه شده سیم رنگ شاخ درخت — زبس بنفشه شده مشکبوی روی تراب
زخون آهو بیجاده رنگ چنگ پلنگ — زخون تیهو یاقوت فام چنگ عقاب
زمین ز دیبا آذین زد و زبهر نثار — برو همی گسلد عقد های درّ سحاب
سرشک باران بربرگ نو بنفشه پدید — چو بر زنند بزلف بتان زمهر گلاب
درخش تابان هربار ز ابر گوهر بار — چو تیغ برّان از دست میردشمن تاب
امیر سیّد ابو الفضل جعفر بن علی — که گاه خشم چو ناراست و گاه مهر چو آب
سپه کشی که همه وعده‌هاش هست وفا — عدو کشی که همه رأیهاش هست صواب

(۱) ابو الفضل جعفر بن علی فرمانروای تفلیس و معاصر ابو الحسن لشکری (٤٢٥–٤٤١) بوده است
(۲) امیر ـ: بباغ ـ نو ـ: بیار

از آنکه هست چو زوبین او شهاب از دور — بود گریزان همواره اهرمن ز شهاب
سراب گردد باکفّ راد او چو بحار — بحار گردد باتیغ تیغ او چو سراب
شتاب باد بود باشتاب او چو درنگ — درنگ خاک بود باد رنگ او چو شتاب
بروز کوشش بانگش بگوش گردان در — بود بهول چو تندر بفعل چون سیماب
اگـر ندیدی عقل و نیـافتی دانش — مقـالههاش ببین و حـدیثهاش بیاب
ندیده هرگز برگنج او کسی گنجور — ندیده هرگز برباب او کسی بوّاب
اگـر پیمبر محراب کاخ او گـفتی — نتافتی بجهان هیچکس رخ از محراب
سبیل دارد برهر که خیره جوید گنج — گشاده دارد برهر که بار خواهد باب
ایا شهی که تورا هست چرخ زیرنگین — ایا کسی که تورا هست دهر زیر رکاب
همـه بروزی باجـود تو بکار شود — اگر ستاره شود سیم وآسمان ضرّاب
همیشه تا زپس هر فراز هست نشیب — همیشه تا زپس هر عقاب هست ثواب
موافقـان تـرابی نشیب باد فـراز — مخالفـان ترابی ثواب باد عقـاب

درمدح ابونصر مملان

اگرچه جانان کسرا عزیز چون جان نیست — مرا جهان وسروجان بجای جانان نیست
نباشد انده جانان چو آمد انده جان — مراست انده جانان و انده جان نیست
شفاوراحت جان من آن دومرجان بود — چگونه باشدجانم کش آن دومرجان نیست
درابر زلف نهان بود ماه عارض دوست — کنون بگردوی آن ابر هیچ گردان نیست
نهان نبود زمن تا در ابر پنهـان بود — نهان شده است زمن تا درابر پنهان نیست
بگلستانی ماند نگاهبـانش دو مار — رخان او که چنو درجهان گلستان نیست
همی چدیم گل آنگه که پانگهبان بود — کنون همی نتوان چد که پانگهبان نیست

رخان جانان بستان سنبلستان بود　　اگرچه کس را بستان سنبلستان نیست
زبیم طمع کسان کردمش تهی واکنون　　فراق سنبل هست ووصال بستان نیست
برفت و راه بیابان گرفت دلبر من　　وزاب دیدهٔ من در جهان بیابان نیست
زهجر آن لب ودندان بدست رویم نیست　　بسان موی که بیز خم دست ودندان نیست (کذا)
ز درد هجران نالم همی و معذورم　　که هیچ درد بسختی درد هجران نیست
زآب دیده من بیم سیل وطوفانست　　وزآتش دل من بیم سیل وطوفان نیست
بدین که کرد بتا عاشقت پشیمانست　　مباد شاد بروی تو گر پشیمان نیست
زبهر کاستن خویش در تو نقصان خواست　　فزود مهر تو و در تو هیچ نقصان نیست
بگرد جانم جولان عشق بیشتراست　　کنون که زلف ترا گرد روی جولان نیست
نبود گوی دلم تاترا دو چوگان بود　　چو گوی گشت دلم تاترادوچوگان نیست
بدان زیم بفراق تو درهمی که مرا　　فراق خدمت میمون میر مملان نیست
خدایگان جهان آفتاب جان داران　　که شغل او بجز از رزم و بزم و میدان نیست
زجود او درم ارزان شد و مدیح گران　　اگر بجان بخری خدمت وی ارزان نیست
بحکم یزدان ماند بلند همّت او　　که هیچ چیزی برتر زحکم یزدان نیست
کدام فضل شنیدی که وی نداند آن　　کدام دانش دیدی که نزدوی آن نیست
بهیچ چیز من او را صفت ندانم کرد　　که او بدان صفت اندر هزار چندان نیست
هزار بهتان در مدح او بگوی رواست　　که گر نگاه کنی فضلش هیچ بهتان نیست
هر آن دلی که بدو درنشان کینهٔ اوست　　بدان درست که در وی نشان ایمان نیست
چه زآن شگفت که فرهنگ او فراوانست　　چه زان شگفت که سالش بسی فراوان نیست
چنانش میلان بینم همی بسائل مال　　که سفله راو دنی را بمال میلان نیست
سپهر گرد جهانا بکام او گردی　　که جز بدولت او هیچگونه سامان نیست

ایا شهی که چو از فضل تو قیاس کنم   سخاوجود کفت را قیاس و پایان نیست
ز نحس کیوان کیهان چنان تهی کردی   که ظن برند که برچرخ هیچ کیوان نیست
اگر تو دعوی پیغمبری کنی بمثل   ز تیغ ودست تو بهتر دلیل و برهان نیست
کسی که کین توجوید بدانکه دانانیست   کسی که مهر تو ورزد بدانکه نادان نیست
بنام نیک فکندی ز جود بنیانی   چگونه بنیان کش بیم زابر و باران نیست
بهر دیاری زرّ و درم بزندانست   کجا تو باشی زرّ و درم بزندان نیست
کدام منعم کومر ترا بطاعت نیست   کدام مفلس کو مر ترا بفرمان نیست
همه بزرگان در خانهٔ تو مهمانند   درم یکی شب درخانهٔ تو مهمان نیست
بدانکه نیست گروکان بدست تو درمی   دلی نماند که دردست تو گروکان نیست
کدام شاعر در مدحت توخرّم نیست   کدام زائر از نعمت تو شادان نیست
کدام کس که بر او مرهزار فضلت نیست   کدام کس که بدو مرهزارت احسان نیست
همیشه ملک سلیمان وعمر نوحت باد   که هیچ مردی چون نوح وچون سلیمان نیست

✡ فی المدیحه

ای میرجهانگیر چو تو داذگری نیست   چون تو بگه کوشش و بخشش دگری نیست
ناداده ترا گردش گردون شرفی نیست   نسپرده ترا طایر (۱) میمون هنری نیست
برروی زمین رزمگهی نیست که تاحشر   ازسمّ سمند تو بر او بر اثری نیست
ناداده کف راد تو صد بار بمردم   در کنج ملوکان زمانه گهری نیست
بی رخنهٔ گرز تو بحصنی بدنی نه   ناسفته ز تیر تو بحصنی سپری نیست
بی‌شکر تو در دهر گشاده دهنی نه   بی امر تو درگیتی بسته کمری نیست
مانند تو در مجلس دینار دهی نیست   برسان تو درمیدان لشگرشکری نیست

(۱) ن ـ: طالع میمون

از جمع امیران جهان چون تو ندیدم — وزجمله شاهان چو تواندرخبری نیست
بی‌مدح و ثنای تو گزیده سخنی نیست — بی تیغ وسنان توستوده ظفری نیست.
نزدیک تو کس رنج نبرده‌است بخدمت — کزدولت گنج تو براو تازه‌تری نیست
دانا و توانا بسفر گردد مردم — از قصد بدرگاه تو بهتر سفری نیست
هرچند بدرگاه تو من قصد نکردم — چون من بجهان نیز تو رامدح گری نیست
وقفیست زدو میردهی خرد بمن بر — درده بجزازجفت من وبرزگری نیست
یکروز مرا باشد و یکروز مرانه — زیراکه دراین نعمت پیوسته سری نیست
هر کارگذاری که بدین ناحیت آید — گوید که مرا برده تو برگذری نیست
چون راست شود کارش وایمن بنشیند — گوید که مرا جز بده تو نظری نیست
در قسم نشدگویم (۱) درقسم شده گیر — در نیمه من کسرا آن داد وری نیست
هر چند بگویم سخن من نتیوشد — گوید که دراینمعنی ما را نظری نیست
غم نیست بگیتی که‌غمی نیست فزون زان — بدنیست درآفاق که زان بد بتری نیست
من باز نمودم بتو ای میر همه حال — کز گفتهٔ من هیچکسی را ضرری نیست
آنرا خطری نیست برتوبه (۲) جهانرا؛ — کانرا ببر من که رهی‌ام خطری نیست
خالی نکناد ایزد گوشت زبشارت — زیرا که بجود تو بگیتی بشری نیست

باد از تو ویاران تو بیداد فلك دور
کاندر همه آفاق چوتو دادگری نیست.

---

(۱) نو ـ: گوید (۲) نو ـ: نه جهانرا

درمدح شاه ابوالخلیل جعفر (۱)

تادیده‌سوی دوست دلم را دلیل گشت / بیخواب گشت وجای خیال خلیل گشت
دیده بخفت زاوّل از آن کاو دلیل بود / راهی که گم شد اوّل ثانی دلیل گشت
هاروت وار گشتم از آن زهره‌رخ کجا / بادام او بسرمهٔ بابل کحیل گشت
مژگان‌چو نیش نحل ومیان‌چو نمیان نحل / بی او تنم زنوحه و زاری نحیل گشت
تا آن بنفشه زلف جمال جمیل یافت / جانم اسیر عشق چوجان جمیل گشت
از درد عشق نارون من چو نال شد / وزداغ عشق قطرهٔ دل همچو نیل گشت
ازهول آن‌دوچشم‌بدآهنگ چون‌نهنك / ازخون‌دل (۲)دوچشم‌چون‌رود نیل گشت
با او دلم چوقدّش بی‌بند راست شد / بی‌اوتنم چو زلفش بی‌هال وهیل گشت؟
هرچند نیکوئیش رخشرا رفیق شد / هر چند عاشقیش دلمرا عدیل گشت
شاید که نازد آن بت‌وکشّی کند بدان / کز نیکوان بدل ستدن بی‌بدیل گشت
نه‌هر که خوب گشت چنو دلربای شد / نه‌هر که پادشا شدچون بوالخلیل گشت
آشوب جان خصمان آرام جان دوست / جعفر که زرّ جعفری از وی ذلیل گشت
امید خلق هست برزق از کفش مگر / کفش برزق خاق زیزدان کفیل گشت
از بس بکفّ زروّ گهر داد خلق را / زرّو گهر ذلیل چو ریك سبیل گشت
آنکو پسندا و زملك تخت‌وملك‌بود / از بیم او بتخت پدر بر دخیل گشت
ای آنکه‌هر که علّت ملک تو دید اگر / مانند خضر بود فنا را عدیل گشت ؟
هرچند رنج یابد گاهی زپشّه پیل / نه‌پیل پشّه گردد ونه پشّه پیل گشت
تشنه سراب دیده زمهر تو یاد کرد / بروی سراب‌یکسر چون‌سلسبیل گشت

(۱) بحاشیه صفحه ۵ رجوع شود

(۲) س ـ: از حزن دل

آن کو بهشت کین تو از دل براو بهشت — چونانکه بر پیامبـر ما سبیل گشت
وانکو بدیت گفت و بچشم بدت بدید — دست قصیر بر سوی جانش طویل گشت
دندان بکامش اندر چون کفته خشت شد — مژگان بچشمش اندر چون تفته میل گشت
بس میر کو ببزم تو اندر ندیم شد — بس شاه کو بشهر تو اندر وکیل گشت
گیتی بفضل واصل تورا بایدی ولیک — گردون عدوّ فاضل وخصم اصیل گشت
آن کش نزول مهر تو در دل طریق شد — روز نزول او همه روز رحیل گشت؟
بر تو صهیل اسب بود چون صفیر مرغ — وز بیم تو صفیر براعـدا صهیل گشت
آنکوره سلامت در سایهٔ تو جست — بر دوستان پیامش سیف سلیل گشت
بس کهتری غمی که بجای تو رنج برد — از جاه و دولت تو امیر جلیل گشت
بس خسروی جلیل که باتو ببست فصل — بسیار خوار تر زسگان فصیل گشت
ناصح که مهر جوی تو باشد بروز و شب — با فرّ و بر زو زور تن جبرئیل گشت
آن کو بنفس دون و بهمّت حقیر بود — چون خدمت تو کردش راد و جلیل گشت
از مدح تو بشعری شاعر رساند سر — با فر قد از عطای تو فرقش عدیل گشت
رنجی قلیل را زتو گنجی کثیر یافت — وین رنج و گنج زی تو کثیرش قلیل گشت
بادانش تو حکمت لقمان فتاده شـد — بالفظ تو کلام عرب قال و قیل گشت
تاوصف در مسیل کنند و حدیث نوح — کز معجزات نوح بآخر قبیل گشت
بادت بقای نوح که بدخواه ملك تو — در بند رنج و محنت چون در مسیل گشت
عید خلیـل خرّم بگذار با خلیـل — کز بس خلیل عدوّ و عدوّی خلیل گشت

فی المدیحه

تا ملك باشاه جستان یاروهم دیدار گشت ‌ ‌ ‌ گوهری کآن خفته بود از کان کین بیدار گشت
دوستانشرا زنعمت دست گوهربار شد ‌ ‌ ‌ دشمنانشر از محنت دیده گوهربار گشت
گرچه ازیك گوهرند ودرخوریکدیگرند ‌ ‌ ‌ درخوری ومهر گوهرشان درست این بار گشت
گر گهی اندر میانشان کینه و آزار بود ‌ ‌ ‌ هردورا از کینه و آزاردل بیزار گشت
وانکه شان آزارجستی ازپی بازارخویش ‌ ‌ ‌ ازخوشی بیزار گشت وجانش پر آزار گشت
بس کسا کز جنك ایشان روز کار آسان گذشت ‌ ‌ ‌ روزگارش تلخ شد آرامشش دشوار گشت
چندگاه ازخلق بدشان درمیان آزار بود ‌ ‌ ‌ ازمیان رفت آن بدی وین هردو بی آزار گشت
درمیان ازتیغ ایشان هر کسی زنهار یافت ‌ ‌ ‌ بازشد زینهارخواه آنکس که بی زینهار گشت
دوستی بسیار باشد دشمنی بسیار را ‌ ‌ ‌ دشمنی بسیار بود و دوستی بسیار گشت
از نشاط عهد ایشان وزنگار زرّ وسیم ‌ ‌ ‌ بوستان بزّاز گشت و آسمان عطار گشت
ماه گردون ازپی آن گشت همچون آفتاب ‌ ‌ ‌ ماه کانون ازپی این چون مه آزار گشت
راستی بیماربود ازعهد ایشان شد درست ‌ ‌ ‌ کاستی ازوصل ایشان خسته وبیمار گشت
هردوانرا دل زروی یکدیگر پرنور شد ‌ ‌ ‌ دشمنان وحاسدان راجان ودل پرنار گشت
هر که مصلح بود این بشنید بی تیمار شد ‌ ‌ ‌ هر که مفسد بود این بشنید و باتیمار گشت
هردو اندرچرخ دولت همچو خورشیدند و ماه ‌ ‌ ‌ میرمملان درمیانشان مشتری کردار گشت
طالع او مشتری و روی اوچون مشتری ‌ ‌ ‌ مشتری ویرا زدل د وشاه گیتی دار گشت
بس کسا کو پست بود ازدست این بالا گرفت ‌ ‌ ‌ بس کسا کو بنده بود ازفرّ آن سالار گشت
هر که بود ازخواب غفلت خفته زین بیدارشد ‌ ‌ ‌ هر که بود از بادهٔ خم مست از آن هشیار گشت
هر کجا دیدند جنگ وهر کجا بینند خیل ‌ ‌ ‌ نام خیل ازجنگ ایشان یکسره باعار گشت؟
از سخاشان دوستانرا جامه پردینارشد ‌ ‌ ‌ (۱) وزوغاشان دشمنانرا روی چون دینار گشت

---

(۱) ن ـ: وزوفاشان

لؤلؤشهوار برخصمانشان چون سنگ شد — سنگ بریارانشان چون لؤلؤشهوار گشت
بس کساکش کار ایشان تازه کردن بود کام — مهر ایشان تازه گشت و کام او بیکار گشت
فتنه‌ها را در ببست و فرّ ها را در گشاد — جورها پوشیده گشت و عدلها پیدار گشت
یار خصمان رنج گشت و رنج یاران باز شد — عار خویشان فخر گشت و فخر خصمان عار گشت
گرگ مردم‌خوار شد بامیش سوی آبخور — از پی دیدار ایشان گرگ مردم‌خوار گشت
شیر جفت میش گشت و مار جفت مرغ شد — مفسدانرا از پی این موی بر تن مار گشت
از سخای هر دوان هم با کهان هم بامهان — سیم بی‌قیمت نمود و زرّ بی‌مقدار گشت
داد ده گشتند هر دو ایزد دادار را — داد دهشان از پی این ایزد دادار گشت
از پی دیدار ایشان درمیان کوه‌ودشت — سنگ چون یاقوت گشت و خاك چون گلنار گشت

آنکسیراکش نیامد خوش بباغ و راغ او
سروشد همچون گیاه ولاله همچون خار گشت

در مدیحه

خدایگانا جان منا بجان و سرت — که جان بشد ز برم تاجدا شدم ز برت
چو موی گشت تنم تا خبر شنیدن تو — چگونه باشم آندم که نشنوم خبرت
اگرچه خواب و خور من چو زهر گشت رواست — بهر کجاکه توئی نوش باد خواب و خورت
زخورد و خواب ندارد خبر تنم شب و روز — زهجر طلعت فرخندهٔ چو ماه و خورت
اگر توانم بودی براه رفتن در — بسر بیامدمی همچو ناله بر اثرت
کسی که باتو بود درسفر بود به بهشت — چو دوزخ است بمن بر زدوری حضرت
جهان نبینم ازین بیشتر زگریه بچشم — اگر بچشم نبینم ز عید پیشترت
چه‌حال بود ترا ره گذر بخوزستان (۱) — چرا بدیدهٔ من بر نبود رهگذرت ؟

(۱) امیر ـ: چه نفع بود ترا رهگذر بخوزستان

خطر ندارد زی خلق بنده بی سالار — کنون بجان ودل آگاه گشتم‌ازخطرت
دراین سفر چوسکندربکام خودبرسی — زبهرآنکه چنو بس دراز شد سفرت
بسی کشیدی درد و بسی کشیدی غم — دهاد گیتی ازین بیش کردکار برت
نیافرید بمردی و مردمی جفتت — نپرورید برادی و راستی دگرت
هزار طبع شود تازه از یکی سخنت — هزار دیده شود روشن ازیکی نظرت
گهربرتوسفالست وزر بپیش توسنگ — بدان‌که بیشتراست ازهمه‌شهان گهرت
هزار گنج بود یك عطای ماحضرت — هزار نکته بود یك حدیث مختصرت
هنرت گوئی‌هست ازهنر فزون خردت — خردت‌گوئی‌هست ازخرد فزون هنرت
بسی نمانده که تاکردگار هردوجهان — دهد زهر دو فزون برجهانیان ظفرت
بود ستاره بجنگ مخالفان سپهت — بود زمانه به پیکار آسمان سپرت
مرا بباید رفتن بر پدر دشوار — اگر نه بینم شادان بخانهٔ پدرت

اگرچه هست حذر عاجز ازقضای خدا
همیشه باد قضا گشته عاجز ازحذرت

درمدح ابوالیسر سپهدار ارّان (۱)

سرشك ابر بکردار لؤلؤ لالاست — نسیم باد بکردار عنبر ساراست
سپاه برف رمید و سپاه لاله رسید — خروش‌زاغ‌نشست‌وخروش‌فاخته‌خاست
بهرکجا نگری پیش چشم توگهراست — بهرکجا گذری زیر پای تو دیباست
سماشبانگه گوئی که‌پرشکوفه‌زمی‌است — زمین‌سحرگه گوئی که پرستاره سماست
اگر نسیم صبا بشنوی ندانی کان — نسیم عنبر ساراست یانسیم صباست

(۱) بحاشیه صفحه(۲۹) رجوع شود

زلاله‌های دگرگونه باغ چون مینوست   زسبزه‌های دگرگونه راغ چون میناست
هزارگونه نگاراست هرکجا وادی‌است   هزارگونه بهاراست هرکجا صحراست
کسی که یافت کنون بوستان بهشت نجست   کسی که دید کنون گلستان سپهر نخواست
شکفته لاله بکردار آتش است زدور   که دود او ناپیدا و نور او پیداست
شمال روی زمین‌را همه بمشک اندود   سحاب روی چمن‌را همه بدّر آراست
هزار گوئی از یار خویش مهجوراست   که همچو عاشق مهجور باهزار نواست
سپید روز چو بخت موافقانش فزود   شب سیاه چوبخت مخالفانش بکاست
یمین دولت شاه جهان ابوالیسر آن   که بریمین ویسارش همیشه علم وسخاست
نه‌دولتست وچودولت ستوده وزیباست   نه‌ایزداست وچوایزد بزرك و بیهمتاست
زمار بهر عدو زهر وبهراو مهره‌است   زنار سهم عدو دود و سهم میر ضیاست
فریشته سیر است و فریشته هنر است   فریشته نظر است و فریشته سیماست
چنو جواد کجا و چنو سوار کدام   چنو کریم کجا و چنو رحیم کجاست
مظفّریرا آهنگ سال و ماه بدوست   اگرسزا(۱)را آهنگ سال‌ومه بسزاست
روان او ز هزیمت بروز رزم بریست   زبان او زتوانی بروز بزم جداست
هگرز وعده بفردا نکرد بخشش را   مگر نداند کامروزرا زپی فرداست
ثبات خلق بدریا و کوه باشد واو   بحلم چون کوه‌است وبجود چون دریاست
اگر بمردی و رادیش برگوا خواهی   بر آنش تیغ نشان وبراینش دست گواست
ایا براست سنان کرده پشت دشمن کژ   ایا بکژّ کمان کرده کار ملکت راست
جهانیان بتو خواهند نیکی از یزدان   مگرکه نام توبرخلق مستجاب دعاست
بروز بخشش کفّ تو آفتاب سخا   بروز کوشش تیغ تو اژدهای بلاست

(۱) نـ: اگر ظفر را

چراغ رادی از کفّ راد تو افروخت / درخت مردی از تیغ تیز تو پیراست
چنانکه کام زمانه رواست برهمه کس / همیشه کام وهوای تو بر زمانه رواست
کجاست ناموراندر جهان چنانکه توئی / که راست نیکوئی اندرجهان چنانکه تراست
گریختن نتواند عدو ز نیزهٔ تو / مگر عدو قدر و نوک نیزهٔ توقضاست
همیشه تا زپس هر بدی امید بهیست / همیشه تازپس هر جفا امید و فاست
مخالفان ترا بربهی نوید بدی است / موافقان ترا برجفا امید وفاست

در مدح شاه ابوالخلیل

کاخ ملک خوبتر زخلد برین است / باهمه دیدارهای خوب قرین است
پیکر او آفت بضاعت روم است / صورت او کاهش صناعت چین است
گوئی خاک اندر او بزر نهفته است / گوئی باد اندر او بمشک عجین است
زینت خلد برین زبادهٔ خلد است / مردم را آرزوی خلد برین است
بادهٔ او خوبتر ز بادهٔ خلد است / ساقی او خوبتر ز حور العین است
خلد برین بخردان برین نگزینند / از پی آن کان بشکّ و این به‌یقین است
روی زمینش ز بوسه دادن میران / یکسره پرنقش روی و نقش جبین است
شاه چو مهراست و پیشگاه سپهراست / میر چو شیراست وپیش قصر عرین است
شاه جهان بوالخلیل کز کرم او / روی زمین ازخوشی چوخلد برین است
حصن حصینش بکار ناید هرگز / دولت او خود هزار حصن حصین است
ناصح اوشاد و کامکار و عزیز است / حاسد او زار و مستمند و حزین است
یک صلت او هزار گنج روانست / یك سخن او هزار درّ ثمین است

جان و دل دوستانش پرطرب و ناز — پشت و رخ دشمنانش پرخم و چین است
او بیکی زین همی هزار سوار است — دشمن او بار اسب و آفت زین است
ناز و نشاطش همیشه جفت یسارند — دولت و بختش همیشه یار یمین است
در همه کاری وفا و جود گزیده است — از پی آن کز ملوک دهر گزین است
خواسته خوار است ازو و فضل گرامی — زفتی از او لاغر است و جود سمین است
جود به نزدیک او برابر جان است — داد به نزدیک او برابر دین است
خواسته نزدیک او قرار نگیرد — گوئی با خواسته بطبع بکین است
هست هلاک سپاه خصم کمانش — مرگ بگرد کمان او به کمین است
پاسخ سائلش روز بخشش هان است — پاسخ دشمنش روز کوشش هین است
تیغش مانند بحر خونین موج است — دستش مانند ابر درّ آگین است
از پی جود و وفا و حلم و بزرگیش — جان همه کس بدوستیش رهین است

همچو زمان و زمینش باد بقا کو
ماه زمانست و آفتاب زمین است

☆ در مدح سیّد الوزراء عمید الملك ابو نصر

نگار من به لطیفی بسان پاک هواست — مرا بدو چو خرد را بجان پاک هواست
اگر چو ابر شد از اشک چشم من نشگفت — که چون هوا شدم از عشق و جای ابر هواست
بدرّ و دیبا آراستم دو چشم دو رخ — نکسار گشتم بر دوست گرچه هر دو رواست
اگر نکسار نشدم من بنزد او نشاید — و را بنزد دل و جان من رواست رواست
میان شکّر و بادام آن نو آئین بت — دلم همیشه گرو کان و جان همیشه نواست
مرا بخلوت بر روی آن بهشتی روی — سرشک دیده شراب است و زار ناله نواست
سرشک دیده بعشقش مرا بس است گوا — اگرچه هیچکس از کس گواه عشق نخواست

گوا چه باید در عشق آن نگار مرا — که روی خویش برهستی خدای گواست

اگرچه سنبل مشکینش سایبان گل است — وگرچه گوهر سرخش نقابدار[۱] لقاست

چراش چندین کشی چراش چندین ناز — بروی نیکو چندین بزرگوار چراست

نه آفتاب سما و نه پادشاه زمیست — نه ایزد است بحق و نه سید رؤساست

عماد دین پیمبر عمید ملک خدای — که چون روان پیمبر تنش زعیب صفاست

مکان نصرت وارکان سعد بونصر آن — که کان دانش ودینست وگنج جود ووفاست

دلش ز جور نگیرد بهیچوقت ملال — زبهر آنکه تن وجان او زفضل ملاست

همیشه باد بلا جوی بدسگالش لال — کجا بلاو بدی را جواب او همه لاست

بجای همت والای او سما چو زمیست — زفر مجلس میمون او زمین چو سماست

اگرچه هرگز مر سنگرا نما نبود — زنم ابر کف راد او امید نماست

چون او بتخت مهی بر بخرمی بنشست — زجان دشمن او دودداغ ودرد بخاست

بخلق عالم یکسر سخای او برسید — ضمان رزق بنی آدم است این نه سخاست

بود دلیل فنا باسنان میان سلاح — چنانکه باقدح اندر قباد لیل لقاست

چو آفتاب بگسترد نام درهمه جای — که آفتاب نوالست و آفتاب لقاست

نصیب ناصح او زآسمان همی طربست — چو قسم حاسد او درجهان همیشه عناست

برون ز مدحت او قول خلق بهتانست — جدا ز خدمت او کار روزگار هباست

دل ملوک ز لفظ لطیف او شکفد — دل ملوک گل و لفظ او نسیم صباست

روان ملک بمردی و مردمی پرورد — دل زمانه برادی و راستی آراست

کدام راست که باکین او نگردد کژ — کدام کژ که با مهر او نگردد راست

بنان و تیغش دائم برای نیک و بداست — سنان و کلکش دائم دلیل خوف ورجاست

چنو کریم نبود و نه نیز خواهد بود — خلاف باشد گفتن چنین کریم کجاست

مطیع اوست اجل چون امل مطیع اجل — اسیر اوست قضا چون قدر اسیر قضاست

(۱) نو ـ: زر بقاست

امیـد وبیم جهانش بزیر تیغ و قلم   نیاز و ناز زمانش بزیر خشم ورضاست

بدیع دهر بدانش غریب عصر بجود   بدست راد دلیل سلامت(۱) غرباست

بکامکاری مانندهٔ سلیمانست   یکی سخاش دوصد باره به زملک سباست

از آنکه دارد باکردگار یکتا دل   زبهر خدمت او قامت ملوك دوتاست

سؤال سائل در گوش او بمشغولی   درست گوئی آواز زیر و بانگ دوتاست

همیشه سائل خواهنده را نواز کفش   همیشه سائل پرسنده را دلش بنواست

بپای فضل رونده بدست علم دراز   بچشم فکرت بینا بگوش دل شنواست

مجوی خدمت آنکس کجا سزا نبود   همیشه خدمت او کن بجان ودل که سزاست

همیشه خادم او را دو فایده زدو جای   زروزگار مکافا ز کردگار جزاست

بسان درّ بهائی بود همه سخنش   ولیک یك سخنش را هزار درّ بهاست

کجا تهدّد او شد همه بلا و بدیست   کجا تفضّل او شد همه بهی و بهاست

کسی که کینش بفزود ودشمنیش نمود   نشاط خویش نهان کرد وعمر خویش بکاست

مدام راحت و خنده است کار و بار ولیش   همیشه پیشه خصمان او بلا و عناست

هزار علم فلاطونش دریکی سخن است   هزار گنج فریدونش یک زکوة وعطاست

که بحر گوئی چون دست اوست هست صواب   که هست گوئی دستش بسان بحر خطاست

بطبع تیر عدو زی عدوش باز شود   عدوش گوئی کوه آمده است و تیر صداست

چنانکه بر در بهرام گور بردر او   بعرضه کردن بر خلق خوردو برد نداست

ولیش گرچه بود دیو جاودان باقیست   عدوش گرچه بود خضر زود اسیر فناست

کشیده باد بر آتش بروی خصم وعدوش   که رأی او همه ساله عدوی روی و ریاست ؟

همیشه تابود از خاك و آب رسته گیاه   بقاش بادا چندان که خاك و آب و گیاست

عدوش جفت عنا باد و یار یار نشاط
همیشه تا بجهان اندرون نشاط وعناست

---

(۱) نو - بدست راد سلامت دلیل عزت ماست

فی المدیحه

ملکا تنت زجان آمده جانت از خرد است   اور مزدی توو فرخنده سپندار مذاست

شادمان بنشین و ز دست دلفروز بتان   باده بستان که جهان با دل خصمانت بداست

وعدهٔ عمر تو از یزدان صدبار ده است   وعدهٔ ملک تو ازباری ده بار صداست

بخت فیروز تو پاینده تراست از کُه قاف   بخت خصمان توچون آب میان سبداست

در بر بخشش تو بخشش پرویز هبا   بخوشی لفظ تو دستان زدن باربداست

دشمن خود بود آنکس که بود دشمن تو   آن کجادوست ترا دوست تن وجان خوداست

بزمی(۱) بر تو چنانی که بگردون برمهر   بجهان در تو چنانی که بجان درخرد است

هست مقراضی منسوج(۲) بچشم تو چنان   که بچشم دگران کهنه پلاس نمداست

بهمه کاری توقیع همی زن که فلک   بهمه کار تو تا محشر توقیع زد است

هر که اودست بکین توفشاند شب وروز   برتن و جانش زبخت بددائم نکداست

باد چندانت به پیروزی در ملک بقا   که به آفاق درون مرد وزن ودام وددداست

ایابه تیغ وقلم رنج خصم ودشمن گنج   تن عدوی ترا داده روزگار شکنج

بناز دست ولی کرده یار با بگماز   برنج روی عدو کرده جفت بلا آرنج

زدیده خون دل افتاده بررخان عدوت   چو نار دانه نشانده بقصد در نارنج

بسان موسی عمران ز دست فرعونان   همه جهان بگرفتی به تیغ تو بی رنج

هر آنچه زان نیاکانت بود بگرفتی   وز آنچه بود طمعشان خدای دادت خنج(۳)

---

(۱) زمین   (۲) ـ: س منسوخ   (۳) خنج ـ نفع و ناز طرب

بروز بخشش نوک قلمت جان پرورد
بروز کوشش نوک سنانت جان آهنج(۱)

مخالفان ترا قول هست ونیست عمل
چنانکه خورد نشلن تا خلنج کاسه خلنج (کذا)

بسا کسا که بر کس به نیم ذرّه نجست
شد از عطای تو دینارپاش و گوهر سنج

چنانکه تازی سوی وغا بروز مصاف
بروز صید نتازد عقاب زی سارنج(۲)

زنیکی آید نیکی چنانکه عادت تست
همیشه نیک سگال و همیشه نیک الفنج(۳)

خدایگانا گنجور توچه دیده زمن
که تو بگویی پنجاه ده نیارد پنج

بمن برنج دل و جان رسید رنج سخن
چو گنج مال بگنجور تو رسیده بگنج

ترا جواهر گنج سخن فرستم من
مرا فرستد گنجور تو سوائح رنج

بقات بادا چندانکه کام تست بکام
که چون تو کس ندهد داد زین سرای سپنج

در مدح ابو نصر محمد (مملان)

آباد برین برکه واین طارم آباد
وز هردو خداوند جهان کامروا باد

این برکه افروخته چون چشمهٔ خورشید
وین طارم آراسته چون قبلهٔ نوشاد

با آن نبرد هیچکس از ماء معین نام
با این نکند هیچکس از خلد برین یاد

از آب روان آن همه ماننـدهٔ دجله
از نقش ونگار این همه چون حلّهٔ بغداد

آرایش این تابان چون چهرهٔ شیرین
فوّارهٔ آن باران چون دیدهٔ فرهـاد

این را همه دیبا و پرند آمده پوشش
آنرا همه ارزیز و رخام آمده بنیاد

پیرامن آن کاشته سرو سمن و بیـد
بر دامن این رسته گل ولاله وشمشاد

---

(۱) آهنج ـ آهنگ   (۲) سارنج ـ مرغکی باشد سیاه و کوچک
(۳) الفنج ـ اندوختن

این طارم شاهانه و این قصر نوآئین ... دربر که جهان باده بیالین تراباد (کذا)
چون رای ملک روشن وچون طبع ملک خوش ... چون دولت شه محکم وچون ملک شه آباد
خورشید همه میران بونصر محمد ... کایزد همه فرهنگ وهمه فضل بدوداد
هم مردی وهم رادی وهم دانش وهم دین ... هم بخشش و هم کوشش و هم دولت وهم داد
باهوش دل پیران باداد جوانان ... هرگز نبود خلق بدین هوش و بدین داد
پیش کف کافیش چه سنگست وچه یاقوت ... پیش شل هندیش چه مومست وچه پولاد(۱)
ای شاه نهاده دل شاهی بجهان کیست ... کو پیش تو برخاک بسجده سر ننهاد
بادست تو دینار بود خوارتر ازخاک ... باتیغ تو پولاد بود نرم تر از لاد(۲)
روی تو روان پرور و رای تودل آرای ... آباد براین روی و برین رای تو آباد (۳)
آنکس که تراکشت همه فرّوخرد کشت ... آنکس که ترا زاد همه فرّ و خرد زاد
گیتی چونیام است وتواش باشی شمشیر ... عالم چوعروس است وتواش باشی داماد
در هفتم مرداد بپیروزی موجود ... بگذار بپیروزی سیصد مه مرداد
تا شادی و غم پیدا از نیک و بدآید ... وز هردو نباشند جدا بنده و آزاد

بی بد بزیاد آنکه دلش نیک توخواهد
درغم بزیاد آنکه دلش نیست زتو شاد

---

(۱) شل ـ بالکسر یکی از اسلحهٔ هند ونیزهٔ کوچك
(۲) لاد ـ دیبای تنگ وپرنیان (۳) آباد ـ آفرین وتحسین

در مدح ابوالمعمّر (۱)

آمد نوروزو گشت مشک فشان باد ساحت باغ از نسیم باد شد آباد
چون دل تیمار دیده برگ بنفشه چو زره زنگ خورده خوشهٔ شمشاد
چون برخ دوست برفتاده سرزلف برگ بنفشه ببرد لاله بر افتاد
دشت بخندد همی ز لالهٔ سیراب باغ بنازد همی بسوسن آزاد
دشت بخندد همی چو چهرهٔ شیرین ابر بگرید همی چو دیدهٔ فرهاد
کوه‌چوخرخیز(۲)گشت‌ودشت چوتبّت باغ چو فرخار گشت و راغ چونوشاد
چرخ بکهسار هدیه کرد ستاره دریا گوهر بباغ تحفه فرستاد
دشت شد از باد پرظرائف عمّان باغ شد از ابر پر طرائف بغداد
لاله بصحرا شکفته چون قدح می کبک چو مطرب نهاده دست بفریاد
جز قدح می منه بوقت چنین پیش جز طرب دل مکن بروز چنین یاد
بر طرف جوی رسته تازه بنفشه پیش درافکنده سر چو دشمن استاد
شمع بزرگان ابوالمعمّر کو کرد جان و دل ما زبند درد و غم آزاد
پولادآنجا که عزم‌اوست چووشی(۳) وشیّ آنجا که حزم اوست چو پولاد
رادان باشند باسخاوت او زفت (٤) زفتان گردند با سیاست اوراد
روزی در وهم او نگردد ناحق گاهی در طبع او نگنجد بیداد
بر کس بیداد خویشتن نپسندد کس زتن خویشتن چنو ندهد داد
ایدل مردم بچشم عقل گشاده چشم کریمی زدست راد تو بگشاد(۵)

---

(۱) ابوالمعمّر ـ نامش قاسم ووزیر ابوالحسن‌علی‌لشکری بوده‌است
(۲) خرخیز ـ شهری‌است که‌مشک‌تندبو وجامهٔ ابریشمین بدان‌منسوب‌دارند.
(۳) وشیّ ـ قماش لطیفی منسوب بشهر وش (٤) زفت ـ بخیل
(۵) امیر ـ: چشم کریمی کسی بسان تونگشاد

علم همیشه زنوک کلک تو زاید — گوئی علم جهان سراسر از او زاد
صاحب میزان فضل و عقل بتو ماند — حاتم نام سخا و جود بتو داد
رادی و شادی زطبع پاک تو خیزد — شاد مباد آن کجا بتو نبود شاد
تا نبود لاد پایدار بر برق — تا نبود کاه پایدار بر باد

هیبت تو باد باد و دشمن تو کاه
خشم تو چون برق باد و خصم تو چون لاد

درمدح ابوالحسن علی لشکری در عید اضحی (۱)

ای نگار خند خندان یکزمان بامن بخند — تا کی این خشم تو تا کی چند از این ناز تو چند
شرم بردار ازمیان وجام می بردست گیر — بندبگشا از میان ولب زخندیدن مبند
گرمرابی بندخواهی بندبگشا از میان — ورمرابی گریه خواهی شادبنشین و بخند
سرخ می مانا بجام زر همیدادی مرا — آن لب و می مرمرااندیشه‌ای دردل فکند
کاین چرا آمد برون زو لفظهای همچو زهر — وان چراچون زهر کرده حرفهای همچو قند
حرف چندین درجهان یکشب نشد آن غمگسار — فرق چندین درمیان یکشب نشد آن دلپسند
بهراین خواهم لب جام ولب جانان بهم — تابود گردد دلم دائم زشادی دستبند (۲)
ای عدیل نرگس پرکین تو مشکین کمان — وی رفیق لالهٔ رنگین تو پروین کمند (کذا)
مار کرداراست زلفت زان قبل شد پیچ پیچ — کژدم آئین است جعدت زین سبب شد بند بند
ذلذبون دارم زمهر رویت ایماه آنچنانک — دشمنان دارند جان از بیم شاه شیر بند
خسرو توران وایران میرمیران بوالحسن — آن چوخسرو برسریر و آن چو بهمن برسمند
تیره باشد پیش روشن رای او روز سپید — پست باشد پیش عالی قدر او چرخ بلند
کیقباد ارمانده بودی مهر او جستی بجان — زردهشت ارزنده بودی مدح او خواندی بزند

(۱) بحاشیه صفحه دو رجوع شود — (۲) دست بند — بمعنی نوعی از رقص هست .

کافران زو پند نشنیدند بسپردند جان | برگزید از بیم او کافرستان امروز پند
گاه بخشیدن ندارد رأی او روی و ریا | گاه کوشیدن ندارد طبع او دستان و بند
لشکری را کشت کو را مرك نتوانست کشت | قلعه‌ای را کند کو را چرخ نتوانست کند
ز آتش شمشیر او دارند جان در تن چنانك | هست نالان وطپان مانند بر آتش سپند
لشکر فضلون همانجا شد (۱) فکنده کز قضا | شاه خصمان را فکند و خصم یارانرا فکند
بد رسد گویند شاهانرا ز دستوران بد (۲) | جز کنون این داستانرا کس نیابد دلپسند
ای جهانت پیشکار ای روزگارت زیردست | ای سپهرت رهنما ای کردگارت یارمند
باد هرروزیت عیدو فتح بادت زین سپس | سوی کس بی نامه‌های فتح نفرستی نوند (۳)
گوسفندو گاو کشتن فرض هست این عید را | کاندرین آمد رضای ایزد بیچون وچند
ایزد از هر عید هست این عید راضی تر ز تو | زانکه کافر کشتهٔ برجای گاوو گوسفند
تا بود کُرم (٤) از گزند و تا بود رامش ز سود | تا بوند از سور خرّم همچو از ماتم نژند

بد سگالت جفت ماتم نیکخواهت جفت سور
دوستت انباز سور و دشمنت جفت گزند

فی المدیحه

ای خداوندی که یزدان خاصت از داد آفرید | وزهمه عیبی تن پاك تو آزاد آفرید
روی تو نیکو سرشت و رأی تو نیکو نهاد | دولت تو تیز کرد و دست تو راد آفرید
گرچه شد گیتی همه ویران ز بیداد ددان | نعمت تو یکسر از داد تو آباد آفرید
دوستانت را نشاط و نازش پرویز باد | دشمنانت را بلا و رنج فرهاد آفرید
کوشش تو کرد از آتش بخشش تو کرد از آب | حلمت از خاك آفرید وطیبت از باد آفرید

(۱) س ـ: همانجا کو فکنده در قضا
(۲) س ـ: زد ستوران دهر
(۳) نوند ـ اسب تیزرو وسوارهٔ تیزرو
(٤) کُرم ـ بالضمّ ـ اندوه

گرچه از گودرز و گشوادت گهر یکموی تو
بهتر از هفتاد گودرز وزگشواد آفرید

بخشش هارونت داد و دانش مأمونت داد
وزپی تو او زمی مانند بغداد آفرید

چرخ هفت و نجم هفت و بحر هفت اقلیم هفت
فضل تو بر هر یکی افزون زهفتاد آفرید

خاد(۱) چون باشد بپیش بازهنگام شکار
مر تو راباز آفرید وخصمرا خاد آفرید

شاید از شاهان همه پیش تو شاگردی کنند
کایزد اندر هرهنر طبع تواستاد آفرید

گاه کوشیدن تن سخت تو از پولاد کرد
گاه بخشیدن دل نرم تو ازلاد(۲) آفرید

آفرین باد ابر آن شاهی که گاه مهر و کین
ایزد اندر خلقت اولاد و پولاد آفرید

خسروا غمگین پسندی هر گزت جان کسی
کایزدش نزد همه خلق جهان شاد آفرید

نزد من هر ساعتی خار مغیلان پرورد
آن زمینی کایزدش گلنار وشمشاد آفرید

طبع با کم چون کشد بیداد از آنکس کش خدا
بیش طبع و بیش چشم و بیش بنیاد آفرید (کذا)

مفسدان شهر از بهر سگی کردند قهر
کش خدای از فتنه و آشوب و بیداد آفرید کذا

بنده را فریاد رس شاها زخصمی آنچنان
کایزد از خصمان ترا بیداد وفریاد آفرید

من بفرمان تو قصری ساختم نوشادوار
از پی باغی کش اجدادم مر اولاد آفرید

گر نیابم داد بگذارم بجای آن قصر زود
ورچه ایزد قصر من خوشتر ز نوشاد آفرید

خدمت تو هم بشهر اندر کنم برجان غم
گرچه ایزد جان من در شادی آباد آفرید

---

(۱) خاد وخات ـ غلیواج (۲) لاد ـ پارچه ابریشمی نازک

در مدح میر ابونصر مملان

بابروان چو کمانی بزلفکان چو کمند … لبانت سوده عقیق و رخانت ساده پرند
پرند لاله فروش وعقیق لؤلؤ پوش … کمان غالیه توز و کمند مشکین بند
شکفته نرکس داری بزیر خم کمان … دمیده سنبل داری بزیر بند کمند
بخط جادوئی آراسته پرند بمشک … بدست نیکوئی آمیخته عقیق بقند
دوچشم ودولب ودوعارض ودوزلفت هست … نشاط و انده و ناز ونیازوسود وگزند
هوات بردل من چند گونه دام نهاد … بلات بر تن من چند گونه بند افکند
میان دامم و چشمم همی نبیند دام … بزیر بندم و چشمم همی نبیند بند
برنک روی تواندرهزار حیله ورنک … ببند زلف تو اندر هزار چنبر وبند
بسان پشت منست آن دوزلف مشك آگین … بسان جان منست آن دوچشم سحر آگند
اگر نه پشت منست آن چراشده است دوتا … وگر نه جان منست آن چراشده است نژند
تو ایدری وشم زلف تو رسیده بشام … رواست گرشمنان[۲] پیش روی تو بشمند[۳]
چو نور قبلهٔ زردشت نور دورخ تو … نوشته گردوی اندرز مشک وغالیه زند
دلم ز چشم ببردی بزلف بسپردی … اگر بجان نگرانم بدل شدم خرسند
زهیچ بند نترسم که طبع من بکشاد … عطای خسرو کشور کشای دشمن بند
بلند رأی و بلندی فزای بو نصر آن … که پست باشد باقدرش آسمان بلند
ملک نهاد وملک سیرت و ملک دیدار … ملک نژاد وملک همّت و ملک پیوند
نهال مردی در باغ مردمی بنشاند … درخت زفتی از بوم سفلکی برکند
بساکسا که وی ازبند شاه پند آموخت … که روزگار ندانست دادن او را پند
چنان ببالد از آواز سائلانش جان … که جان مادر ز آوازگم شده فرزند

(۱) امیر ـ س ـ برنگ و بوی تو اندر
(۲) شمنان ـ بت پرستان
(۳) بشمند ـ یعنی نوحه و زاری کنند

عدو ز خندهٔ تیغش همیشه نالانال ‌ ‌ ولی زنالهٔ کلکش(۱) همیشه خندا خند
بهیچ وعدهٔ او در نیو فتد تأخیر ‌ ‌ بهیچ لفظ وی اندر نیوفتد ترفند(۲)
چودست برنهد او روزکین بدستهٔ تیغ ‌ ‌ بجای تیغ یلان آرزو کنند کمند
هر آنچه داود آنرا بسالها پیوست ‌ ‌ هرآنچه قارون آنرا بعمرها آگند
یکی برزم سنانش بساعتی بکسست ‌ ‌ یکی برادی دستش ببزم بپراکند
هر آنچه باید ایزد بخلق باز دهد ‌ ‌ بنام نیک بکرده‌است از این‌میانه‌پسند
به رای او نرسد وهم هیچ زیرک باز ‌ ‌ بفضل او نرسد فهم هیچ دانشمند
نه انجمست دلش نور چون بتابد چون ‌ ‌ نه قلزمست کفش مال چند بخشد چند
چنان ستوده بود درجهان بفضل‌وخرد ‌ ‌ که‌هرچه گوید او بگروند بی‌سوگند
اگر بخواهی کز تو بلا گسسته شود ‌ ‌ هوای او را باجان خویش کن پیوند
ایا نوآئین شاهی همیشه بخت تو نو ‌ ‌ زبهرخدمت تواین فلک‌بسان نوند(۳)
بماه مانی باجام می فراز سریر ‌ ‌ بشیر مانی باتیغ کین فراز سمند
بسا کسا که خدایش جهان بداد تمام ‌ ‌ نداد مال و نخورد و نه‌بوی‌یافت‌نه‌گند
تو را بداد خدای اینجهان و نیکودار ‌ ‌ بدانکه‌کرد ترا زآنچه داد روزی مند
بداد دادن میلان بهیچ کس نکنی ‌ ‌ بداوری توچه بیگانه وچه خویشاوند
همیشه تا نکند کس قیاس قند بزهر ‌ ‌ همیشه تا نکند کس قیاس مار ببند

چو بند باد ابر دست دوستان تومار
چو زهر بادا درکام دشمنان توقند

---

(۱) ت ـ: زیرش ‌ ‌ (۲) ترفند ـ دروغ وحیله‌وتزویر ‌ ‌ (۳) نوند ـ اسب تیزرو

در مدح ابوالمعمّر (۱)

ببین آن روی اگر بر سرو بستانت قمر باید — ببین آن زلف اگر بر ماه مشگینت کمر باید
لب و دندان او جوید رخ و زلفین او خواهد — که مرجان لؤلؤ پوش و مشك گل ببر باید
دو زلف دو رخش بوید دو چشم و دو لبش بوسد — کسی کورا گل و شمشاد و بادام و شکر باید
کسی کش زعفران باید ز روی زرد من جوید — ز روی و لعل او جوید کسی کش در و زر باید
همیشه مهر او جوید کسی کس درد دل باید — همیشه وصل او خواهد کسی کش درد سر باید
بهر تار سر زلفش رباید خود دل و جانی — مرا هر روز بازلفش دل و جان دگر باید
ایا از مه گذر کرده بخوبی مهرت آن جوید — که جانش هر شبی ده بار بر آتش سپر باید
چنان چون بر دل من هست چشمتر اظفر دائم — مرا روزی ببوسیدن بدان دو لب ظفر باید
بیابد آرزوی خویش روزی هر کسی لیکن — ز یزدانش بقا باید ز استادش نظر باید
ستوده بوالمعمّر کو معمّر کرده گیتی را — بنیکی کار گیتی را چنو خیرالبشر باید
بجوید لفظهای او بخواند نامه‌های او — کسی کش بیکران علمی بلفظ مختصر باید
زجود و لفظ او جوید ز دست و کلك او باید — کسی کش کان روحانی و جسمانی گهر باید
که را از تیغ غم ترسد ز مهر او زره باید — که را از شیر نر ترسد ز مدح او سپر باید
کسی کو داروان باید بصد شهر اندرون فرمان — چو او راهست مردیرا بهر علمی بصر باید
بصد شهرش خرد باید بصد شهرش سخن باید — بصد شهرش گهر باید بصد شهرش هنر باید
عیان این کجا گفتم فزونست از خبر زیرا — عیان مهتران عالم افزون از خبر باید
ببین هنگام گفتارش گرت بحر سخن باید — ببین هنگام کردارش گرت چرخ هنر باید
بدانجائی رسیده است او بهر فضلی کجا خواهد — فلک باید سریر او و تاج او قمر باید
ایا دائم بداد و جود یار مردم گیتی — ترا یار از همه گیتی خدای دادگر باید
چو خوشی دید شمشیر تو از مغز بداندیشان — که در مغز بداندیشانش روز و شب مقر باید

(۱) بحاشیه صفحه (۶۳) مراجعه شود

(۱)
همیشه خفتنش در دل همیشه رفتنش در سر		شرابش خون دل باید طعامش مغز سر باید؟
زهر کس بیشتر بوده است هر جائی مرا نیکی		بفضل تو زهر جائیم اینجا نیکتر باید
بدست میر خلعتهات هر روزم همی بخشد		بدست تست نتوانم فرو بیش از تو زر باید؟
درخت بخت تو دائم بپیروزی ببر بادا
درخت بخت آزادان زفیروزی ببر باید

در مدح ابو نصر محمد (مملان)

تا زآمدن دوست برمن خبر آمد		گوئی سرم از ناز بخورشید بر آمد
چون شاخ گلی بودم پیوسته بی بار(۲)		بر من زگل شادی پیوسته بر آمد
روزی همه درد و غم مردم بسر آید		ار چو که همه درد و غم من بسر آمد
شب گرچه بود تاران او را سحر آید		آخر شب تاران مرا هم سحر آمد
کان همه بارنج و عنا پر گهر آید		کانم ز پس رنج عنا پر گهر آمد
هم بگذرد اندیشه و تیمار نماند		اندیشه و تیمار مرا هم گذر آمد
پیوسته بود کار سفر ماه سما را		ما هست بتم زآن همه کارش سفر آمد
گویندم هر روز که امروز در آید		یکروز نگویند که امروز در آمد
ور در بر من باشد دل راست ندارد		مانندهٔ او گوید ترک دگر آمد
او بی مکر آمد برمن لیک تن من		درفرقت او پست شد وبی مکر آمد
گر آید و ناید دلم از شادی گوید		کو آمد و این اوست جز او نیست گر آمد
آنرا بدهم مژده کلاه و کمرم گر		گوید که خداوند کلاه و کمر آمد
گرجان و جهان ازپی او خواهم شاید		کز جان و جهان در بر من دوستر آمد
صد سال ببابل در ناید بگه سحر		هنگام سخن کورا درّ از خزر آمد

(۱) س-: جنبشش		(۲) امیر- س -: زتیمار

هم‌پردهٔ کافورش مشک آمد و عنبر ‌ ‌ ‌ هم پردهٔ لؤلؤش عقیق و شکر آمد
داداست(۱) که‌چون‌حور بکس رخ ننماید ‌ ‌ ‌ کز خلد ز بهر ملک داد گر آمد
تاج گهر آزاده ابو نصر محمد ‌ ‌ ‌ کز زادی و آزادی تاج گهر آمد
فخر بشر از گوهر او گشت حقیقت ‌ ‌ ‌ باز او بهمه فضل چو فخر بشر آمد
پاکیزه روان آمدو پاکیزه تن آمد ‌ ‌ ‌ فرخنده خصال آمد و فرّخ سیر آمد
دلش ازکرم آمدهمه جانش ازادب آمد ‌ ‌ ‌ سرش ازخرد آمد همه تنش‌ازهنر آمد
باخصم قیاس او آب آمد و آتش ‌ ‌ ‌ با او بمثل دشمن خار و شرر آمد
تیغش‌چواجل گشت‌ومخالف چواملشد ‌ ‌ ‌ تیرش چوقضا گشت ومعادی قدر آمد
آباد(۲) بر آن دست عطا ده که‌برادی ‌ ‌ ‌ دریا بر او کم ز شمار شمر (۳) آمد
زآب حیوان نفع نیاید تن آن را ‌ ‌ ‌ کز آتش شمشیر امیرش ضرر آمد
دانی که بسر باشد پایندگی تن ‌ ‌ ‌ گیتی‌چوتنست او بمثل همچو سر آمد
در خانه نشاید شدن الاّ زره در ‌ ‌ ‌ در خانهٔ اقبال و سعادت چو در آمد
جان ولی از دیدن او نوش روان شد ‌ ‌ ‌ در چشم عدو صورت او نیشتر آمد
صدلشکر جنگی شودآواره که ناگاه ‌ ‌ ‌ گویند که شاهنشه لشکر شکر آمد
زیراکه کریمی ووفا جفت دل اوست ‌ ‌ ‌ درمعرکه زآن دائم جفت ظفر آمد
ازبخشش و بخشایش بهرام دگر بود ‌ ‌ ‌ وز مردمی و مردی سام دگر آمد
دیدیم بدین هفته عیانش بصف اندر ‌ ‌ ‌ کز جنگ عدو نیز چو رستم‌بدرآمد
درجنگ سپه‌گر سپر شاهان باشد ‌ ‌ ‌ او بازگه جنگ سپه را سپر آمد
آنجاکه‌شد اوگشت بدشمن خطرجان ‌ ‌ ‌ هم دشمن خود راز برای خطر آمد
دشتی‌که در اوکرد نبرداز‌پس ده‌سال ‌ ‌ ‌ گر نیل بکشتند برش معصفر(۴) آمد

---

(۱) داده‌است گر آن حور یکی‌رخ بنماید
(۲) آباد ـ آفرین وتحسین
(۳) شمر ـ آب گیر کوچک
(۴) معصفر ـ بسرخ رنگ شده

عمر همه خصمان و بقای همه ضدّان آن شب بسر آمد که ملکرا پسر آمد
چندانکه بگردون بر سیّارهٔ تابان بر طالع او شأن وسعادت نظر آمد
تاهست جهان دیدهٔ فروز پدر او باد چونانکه پدر دیده فروز پسر آمد
شمع است پدر او بمثل همچو چراغ است شمس است پدر او بمثل چون قمر آمد
تا حشر بقای پدر و جد و پسر باد کزاین سه جهان را شرف وفخر وفر آمد

در مدح میر ابو الهیجا منوچهر (۱)

چون شمال مهرگان اندر هوا پویا شود زاغ کنگک اندرمیان بوستان گویا شود
نارچون بیجاده گردد سیب چون مرجان شود آب چون پیروزه گردد خاك چون میناشود
هست هم دینار وهم دیبا گرامی از چه رو خوار گردد رز که چون دینار گون دیباشود
گر گل رعنا برفت از گلستان پژمان بباغ سیب زردولعل همرنگ گل رعنا شود
گرهزار آوا برفت از باغ و بستان باك نیست برعصیرا کنون هزاران کس هزار آواشود
بوستان گردد پر از قندیل زرّین از ترنج و آسمان زا برسیه چون چادر ترساشود
نقطه‌های سرخ پیدا بر کران سیب زرد همچو عاشق را برخ برخون دل پیداشود
شب چو روز هجر مهرویان کند بالادراز روزچون شبهای وصلت کاسته بالاشود
لؤلؤ لالا شود همچون شبه برتاك رز هم شبه مانند عقد لؤلؤ لالا شود
شاخ به شد گوژ و به را کرد گرد از بهر آن گه گهی چوکان و گوی میر ابو الهیجا شود
مهتر ومولا منوچهر آنکه مهر اند رسپهر چهر او را هرزمانی کهتر و مولا شود
هاویه با فرّ او مانندهٔ جنّت شود بادیه با جود او مانندهٔ دریا شود
جدّ او راکرد والاکردگار اندر زمی بس نماند تا چو جدّ خویشتن والا شود

---

(۱) رجوع بحاشیه صفحه (١٤) شود

حکمها را کردگار اندر ازل بخشیده کرد — این ملک امروز گردد آن ملک فردا شود
گر فلك ملکت بمردی بخشد و جود و خرد — او به‌خیل و مملکت والاتر از آبا شود
گر مرا گویند کی نازی پس از میر اجل — آن زمان نازم که نیمی از جهان او را شود
حسن یوسف دارد و تأیید یوسف زین قبل — مرد نابینا که بیند روی او بینا شود
از خلاف و کین او برنا بود پیر خرف — وز رضا و مهر او پیر خرف برنا شود
برهوا خواهان او و برثنا گویان او — سنگ چون یاقوت گردد خار چون خرما شود
هر کجا مبدأ بود باتیغ او مقطع شود — هر کجا مقطع بود باکلك او مبدا شود
مدح او گفتن کند تلقین فضائلهای او — شاعر نادان بگاه مدح او دانا شود
آفرین برحاسدان او همی نفرین شود — مرغوا برناصحان او همی مروا شود
مردم کانا(۱) که دارد مهر او دانا شود — مردم دانا که جوید کین او کانا شود
او چنان تازد میان صفّ دشمن روز جنگ — کانکه درجنّت بدیدار رخ حورا شود
روز کوشیدن بگیرد دشمن او پیش و پس — راست گوئی درمیان دشمنان عمدا شود
شاد و خندانست خصم او که دور است او ز خصم — شاد باشد هر که سوی داوران تنها شود
ای خداوندی که گر روی تو اعمی بنگرد — از فروغ روی تو بینا تر از زرقا(۲) شود
باز زی تو بنگرد شاطر تر ازشاهین شود — زاغ زی تو بگذرد نیکوتر ازعنقا شود
چون تو نیکوروی و نیکوصورت و نیکولقا — کس نه بیند گر ز جابلقا بجابلسا شود
بر بد اندیشان تو بر دشمن خویشان تو — پرنیان چون خار گردد درّ چون خارا شود
باد بانام تو راهش گر بشورستان فتد — خاك شورستان از او چون عنبر سارا شود
تاسرشك ابر ازخضرا بیاید سوی بوم — تاغبار از بوم سوی گنبد خضرا شود
بادسر خضرا ز شادی نیکخواهان تورا — تا زغم روی بد اندیشان تو غبرا شود

باد فرّخ بر تو عید و ماه مهر و مهرگان
تادل خلق جهان در مهر تو یکتا شود

(۱) کانا – نادان و ابله (۲) زرقا – زنی بوده در یمامه که در تیز بینی و دور بینی مشهور بوده است

در مدح ابودلف(۱) هنگام شکست دادن دشمن در قلعه نخجوان

خزان ببرد زبستان هر آن نگار که بود — هوا خشن شد و کهسار خشك و آب کبود
نگارهای نو آئین ز گلستان بسترد — پرندهای بهاری ز بوستان بر بود
ز کله‌های(۲) بهاری نه بوی ماند و نه رنگ — زحله های بهاری نه تار ماند و نه پود
نهفته نار پدیدار گشت و گل بنهفت — غنوده نرگس بیدار گشت و گل بغنود
لباس گردون مانند چادر ترساست — فراش هامون مانند طیلسان یهود
درست گوئی کردند نار و سیب نبرد — ز زخم در تن هر دو رخ و جگر بشخود(۳)
زدرد سیب دل نار گشت خون آکند — ز زخم نار رخ سیب گشت خون آلود
چو چشم جانان نرگس بباغ چشم گشاد — چو روی عاشق خیری بباغ رخ بنمود
چو سوگوار بد اندیش شاه نیلوفر(٤) — در آب غرقه و رخسار زرد و جامه کبود
بلای(۵) مختلفان شهریار بودلف آن — کز او عدو را شادی بکاست غم بفزود

---

(۱) ابودلف شاه نخجوان یکی از ممدوحین قطران است که غیر ازاین قصیده مدیحه‌های متعددی بنام ابودلف در همین دیوان هست پادشاهی شجاع وسخی بوده است واسدی طوسی گرشاسب نامه را درسال (٤۵۸) هجری بأمر او وبنام او سروده‌است و گوید

ملک بودلف شهریار زمین — جهاندار دیرانی پاکدین

(در گرشاسب نامه‌ای که درسال ۱۹۲۹ درپاریس چاپ شده کلمه دیرانی را دراین بیت درحاشیه بعنوان نسخه بدل ایرانی نوشته است)

ونظامی گنجوی در مقدمهٔ بهرام نامه یاد سخای او میکند که گوید

نسبت عقربی است با قوسی — بخل محمود وبذل فردوسی
اسدی راکه بودلف بنواخت — طالع و طالعی بهم درساخت

(۲) کله ـ بالفتح طرّه وکاکل وبالضمّ کلهٔ مشکین کنایه اززلف وکاکل معشوق وبالکسر روپوش هودج وپشه بند

(۳) شخودن ـ ریش کردن وبادندان و ناخن خراشیدن

(٤) نیلوفر ـ گلی است که غالباً درتوی آب میروید

(۵) نو ـ: ملاذ

بروز بخشش او بردرم بگرید گنج — بروز کوشش او بر عدو بنالد خود

زبسکه کشت عدو گوشه های تیغ بریخت — زبسکه بست عدو حلقه های بند بسود

همیشه خوبی او گفت هر که گفت وشنید — همیشه نیکی او کشت هر که کشت ودرود

زگرد رنج برامش دل ولی بسترد — ززنگ از ره بخشش غم ولی بزدود

هر آن شهی که سپه سوی او کشد بنبرد — بخون خویش و بخون سپه شود مأخوذ

ایا شهی که بود وعده های رنج تو دیر — ایا مهی که بود وعده های برّ تو زود

گزیده نیست هر آنکس که مر ترا نگزید — ستوده نیست هر آنکس که مر ترا نستود

عدوتراه بپیمود ورأی جنگ تو کرد — برفت وباز دلش کیل گشت وغم پیمود

همی شکستن تو خواست خویشتن بشکست — همی غنودن تو خواست خویشتن بغنود

زحرب شاه نگونسار باز گشت چنان — که باز گشت زحرب خدای ما نمرود

همان کسی که نبخشود هیچ بامردم — چنان برفت که دشمن همی براو ببخشود

زبیم آتش تیغت چه روز رفت بشب — مرادش آنکه بشب مجلست نبیند دود؟

به نخجوان طمعش بود تاکنون اکنون — برفت و کرد بیکبار نخجوان بدرود

مرا کُسی(۱) کن شاها که از نشستن من — مرا زیان بود و مر ترا نباشد سود

همیشه تا به نبیداند راست خوشحالی — همیشه تا بسرود اندراست رامش ورود

مباد دست تو بی زلف یار و جام نبید

مباد گوش تو بی بانگ عود ورود وسرود

(۱) کُسی ـ مرخم کُسیل

در مدح ابومنصور وهسودان (۱)

دل بدودادم که جان از روی او شادان شود — جان من هست او سزد گر دل فدای جان شود
گر بر او نازد دل و جان نیست طرفه زان کجا — دل سوی دلبر گراید جان سوی جانان شود
چون گل خندانش رخ چون لالهٔ نعمانش لب — گریه بر خلق افتد از عشقش اگر خندان شود
لالهٔ نعمان توان چید از رخش در ماه دی — ور بخندد بزم از او پر لؤلؤ عمّان شود
ور فروغ دو رخش بر لؤلؤ عمّان فتد — لؤلؤ عمّان برنگ لالهٔ نعمان شود
قطرهٔ باران شود لؤلؤ و هم لؤلؤ ز شرم — گر بدندانش نمائی[2] قطرهٔ باران شود
روز رخشان گردد از زلف سیاهش تیره شب — وز رخش چون روز رخشان تیره شب رخشان شود
ابر درّافشان شود گر بگذرد بر چشم من — ور بزلف او بر آید باد مشک افشان شود
ماه میدانی نگارا آفتاب مجلسی — فتنه بر تو جان دل در هر زمانی زآن شود
دوست آن باید که او را دوستدار خویشتن — گاه در مجلس خرامد گاه در میدان شود
هر که با تو بسته شد زو بگسلد غم چون ز رنج — دور ماند هر که او نزدیک وهسودان شود
آنکه بی فرمان او در عهد ایزد جاودان — همچو اندر عهد او یکروز بی فرمان شود؛
از کریمی هرچه از پیمان بگردد دشمنش — چون ظفر یابد بر او هم بر سر پیمان شود
کفر گردد کین او گر در دل مؤمن نهی — مهر او گر در دل کافر نهی ایمان شود
دشمنان ملک او گرچند روز افزون بوند — چون خلاف او کنند افزونشان نقصان شود
لاله‌ها شان خار گردد درّشان خارا شود — نقدهاشان نسیه گردد حفظشان نسیان شود
سوی او با تیغ و تیر آیند اندر[3] دستشان — تیغ گردد دستها سوفارها پیکان شود
هر زمینی را که در وی باعدو جنگ آورد — خاک و خار و سنگ و ریگ او بدیگرسان شود

---

(۱) بحاشیه صفحه (۳۱) مراجعه شود (۲) امیر —: ببیند (۳) امیر —: ایدر دشمنان

خاك او شنگرف گردد خار او زو بین شود
سنگ او یاقوت گردد ریك او مرجان شود

پیش تیر او شود سندان بسان موم نرم
پیش تیر دشمنانش موم چون سندان شود

ای خداوندی که هر کو خفت جفت کین تو
گر فرشته باشد اندر خواب جاویدان شود

از پی آن تا تو روزی گوی در چوگان نهی
گاه مه چون گوی گردد گاه چون چوگان شود

گر گهی نکبت رسد ملك ترا چون عادتست
سینه بفروزد ز غم زین دشمنت شادان شود

خسروا نرا دل نباید خست ور خستی بدانکه
شیر بی چنگال نبود گرچه بی دندان شود

چون کنی آهنك او زیروزبر گردد جهانش
از پشیمانی وغم باخویشتن پیچان شود

هرچه اندر طالع تو نکبتی بود آن گذشت
زین سپس ملك تو بیش از ملك نوشروان شود

بس نیاید تا تو در روی زمین سلطان شوی
وز همه کس چاکر تو زودتر سلطان شود

هم پشیمان گشت خصم از دیدن دیدار تو
زین پشیمانی وغم هر دم دلش بریان شود

وان کجا ترسد که حجّتهای تو نادان گرفت
گرچه دانا مرد چون ترسان شود نادان شود

خسرو امیران کجا یارند دیدن روی تو
گرچه ایمن باشد آنکو با تو در ایمان شود

گرچه روبه بند ودستان بیشتر داند ز شیر
چون ببیند شیر را بی بند و بی دستان شود

ورچه از شاهین کبوتر تیزتر باشد بپر
چون ببیند روی شاهین خیره ولرزان شود

ورچه انجم صد هزار است ویکی هست آفتاب
چون بر آید آفتاب انجم همه پنهان شود

وز خرد چون بنگری تو مهتری او کهتر است
عزّ دارد کهتری کز مهتری ترسان شود

تا جهان باشد مباد از وصل تو خالی جهان
زانکه پیش از رستخیز از هجر تو ویران شود

فی المدیحه

دیر آمدن شاه بر آورد زمن دود
گر دیرتر آید برود جان وتنم زود

از بسکه همی دارم درسینه غم شاه
خون دل ریشم زره دیده بپالود

باپشت خم آگینم و باکام سم آگین
باچشم دم آلودم وبا جان غم آلود

چون لاله رخم‌زردتر ازچهرهٔ زرگشت
چون کوه تنم زار تر ازکاه بفرسود

هرگه که حدیثی بشنیدم ز اراجیف
از درد تو برجانم صد درد بیفزود

رنجورم و معذورم کز پادشهم دور
بی او فلکم رامش و آرامش پیمود

آنکو نبود مرده ولی نعمت خودرا
جز ناله و فریاد بدو عقل نفرمود

بودند بریده زمن امید همه کس
ایزد بکرم برمن بیچاره ببخشود

هرچند بلا دیدم خشنودم از ایزد
بخشایش ایزد همه را دارد خشنود

هرکو بگه درد بایزد نزند دست
برهرچه رود بر سر او باشد مأخوذ

این خلق زدیر آمدن شاه چنانند
کز سبزه تهی بستان وزآب جدارود

دلها همه پر درد و دهانها همه پرگل
رخها همه پرگرد و زبانها همه پردود

رنجور شد و بیم زده خلق زیانکار
تا شاه جهان آن ره دشخوار بپیمود

باز آمد و هزمان بشود زآمدنش باز
این رنج همه‌راحت‌واین بیم زیان سود

با آفت بدگوی چنان باشد جانش
چون حال خلیل‌الله با آفت نمرود

از خصم کی آید بهمه حال که بهتر
کرد ار زر آگند ز گفتار زر اندود

پاینده همی باد بملک اندر چندان
کاین‌چرخ‌فلک باشدواین‌دورفلک‌بود

(۱) در مدح ابو منصور وهسودان

زمانه روی زمین را چو رنگ دیبا کرد
طراز دیبا یاقوت کرد و مینا کرد

بهاری ابر زدریا نهاد روی بدشت
وزآب دیده همه شب برم چو دریا کرد

هوا همی بگشاید زسنگ خارا آب
از آن ببین که همی زآب سنگ خارا کرد

سرشک ابر زمین را شگفت رنگین کرد
نسیم باد هوا را شگفت بویا کرد

یکی هوا را پر تنگهای عنبر کرد
یکی زمین را پر تخت های دیبا کرد

سپهر گوئی عاشق شده است بر گلزار
که شاخ گل را پر زهره وثریّا کرد

از ابر تیره هوا همچو پشت شاهین گشت
که نوبهار زمین را چو پر ببغا کرد

شمال خاک زمین را بمشک معجون ساخت
سحاب آب روان را همی مطرّا کرد

درست گوئی باعشق ساخته است بهار
خدای گوئی عشق از بهار پیدا کرد

که هر که نالهٔ بلبل شنید وگل را دید
دل شکیبا در عشق ناشکیبا کرد

جهان بکام دل بلبل خوش آوا باد
که عشق خوش بجهان بلبل خوش آوا کرد

بباغ رفتن باید کنون تماشا را
که باغ را فلک اندر خور تماشا کرد

زخانه باطرب آهنگ سوی صحرا کن
که آهو از تنگ(۲) آهنگ سوی صحرا کرد

چو بخت دشمن خسرو گرفت پستی شب
بسان همّت والاش روز بالا کرد

خدایگان جهان شهریار ابومنصور
که ملک را زبد دشمنان مصفّا کرد

زروی دانش و فرهنگ شد همه نسبت
زروی همّت یزدانش فرد و یکتا کرد

بدانش و خرد و رأی نیک والا شد
گمان مبر که جهانش از گزاف والا کرد

اگر جوادی با او بجود پهلو سود
وگر سواری با او بحرب پیدا کرد

(۱) این قصیده غیر از نسخهٔ حضرت آقای سعید نفیسی در سایر نسخه‌ها نبود
(۲) تنگ: درّه

بحملهای رخ این را زبیم صفرا داد
ببخششی رخ آنرا ز شرم حمرا کرد

بود بحال دل شاه تنگ پهنا چرخ
اگرچه ایزدش ازاین فراخ پهنا کرد

مخالفش را گیتی بنوش زهر آمیخت
موافقش را گردون زخار خرما کرد

نه در نهان و نه درآشکار نیز چنو
نکرد آنچه نهان کرد وآشکارا کرد

نه شیر یارد با تیغ او برابر شد
نه ابر یارد باکفّ او محاکا[1] کرد

ز روی دانش وام خرد بداد چنانک
نماند وامی کو را خرد تقاضا کرد

کسی که مدحت او کیش وخدمت آئین یافت
ز روزگار بدید آنچه او تمنّا کرد

بسا اذی که بدید از عدو وهیچ نگفت
بفعل خویش عدو را خدای رسوا کرد

بدی تواند کردن بدشمن و نکند
جهانش زیرا برکام دل توانا کرد

ایا امیری کاندر جهانت همتا نیست
سخات ما را با آفتاب همتا کرد

خدای مارا جان داد و کرد بندهٔ تو
که دست تو سبب عیش و روزی ماکرد

فلک سخا را اندر دل تو مأوا داد
زپیش آنکه ترا نزد خویش مأواکرد

سنانت را بوغا چون عصای موسی خواست
زبانت را بسخن آیت مسیحا کرد

خدای عرش بنام تو کرد دنیا را
امیر میران از پیش آنکه دنیا کرد

همیشه باخرد پیر و بخت برنا باش
خدای خود خردت پیرو بخت برنا کرد

بتخت برچو سکندر بخرّمی بنشین
که دشمنان ترا چرخ جفت دارا کرد

تو با بتان دل آرام باش و شادبزی
که بدسگال ترا روزگار شیدا کرد

محبّ تو بجنان نعیم مأوا ساخت
حسود را بجهنّم زبغض دل جا کرد

---

(۱) محاکّه — برابری کردن و باهم پهلو سودن

✿ در مدح ابو الیسر (۱)

همی ستیزه برد زلف یار با شمشاد ... شگفت نیست گر از وی همیشه باشم شاد
گهی بپیچد و بستر بسیجد از دیبا ... گهی بتازد و زنجیر سازد از شمشاد
زقیر بر گل خندان هزار سلسله بست ... زمشک بر مه تابان هزار نافه گشاد
گره گشاید از او باد ومشک بارد ماه ... زره نماید از او ماه ومشک ساید باد
خجسته بر دل چون عشق و تیره چون هجران ... عزیز بر دل چون داد وخوار چون بیداد
نه رنج رنج نمای و نه جور جور فزای ... نه کفر کفر نشان و نه سحر سحر نهاد
درست گوئی او را صبا بنفشه سپرد ... درست گوئی او را نسیم غالیه داد
چو دید چین وی آن چین خود فرامش کرد ... چو دید بوی وی این بوی خود ببرد از یاد
اگر شکست مرا از غم او چگونه شکست ... وگر فکند مرا در بد او چگونه فتاد
زمانه گوئی آنرا بخون من بگرفت ... دوتاش کرد و بدو بر زمشک بند نهاد
ترا همیشه نشانی دهد برنگ وببوی ... زروز دشمن استاد و از خوی استاد
سر مهان و چراغ جهان ابوالیسر آن ... که افتخار تبار است و اختیار نژاد
چنو کریم کریمی ندید و مردی مرد ... چنو رحیم رحیمی ندید و رادی راد
بجود گرد برآورد کفش از دینار ... بزخم دود برآورد تیغش از پولاد
اگر بکینش بسنگ اندرون کنند نگار ... وگر نهند بمهرش بر آب بر بنیاد
یکی نماند چندانکه بنگریش تمام ... یکی بماند تا روز رستخیز آباد
برآن هوا که چنو آورد هزار فری ... برآن زمین که چنو پرورد هزار آباد(۱)
ایا زتیغ تو ترسیده میر در کشمیر ... ویاز کلك تو گسترده داد در بغداد

---

(۱) رجوع بحاشیهٔ صفحه (۲۹) شود (۲) آباد ـ آفرین وتحسین

هر آنکه پیش تو هنگام جود دست کشید — هر آنکه پیش تو هنگام جنگ پای نهاد
نشاط آن بفزودی بکفّ ابر نشان — روان این بربودی بتیغ برق نهاد
بکهتر تو همیشه حسد برد مهتر — بندهٔ تو همیشه حسد برد آزاد
بفرّ نام تو بیرون دمد در آذرودی — ز روی نقره و پولاد سوسن آزاد
تو مونس همه خلقی و چرخ مونس تست — همیشه چونین باش و همیشه چونین باد
زکفّ راد تو گویند گاه رادی وصف — زتیغ تیز تو گیرند گاه مردی یاد
نخواست چون تو ز دشمن بگاه مردی کین — نداد چو تو درم را بگاه رادی راد
زجود کفّ تو آنان غنی شوند همه — که فرق هفت ندانند کردن از هفتاد
زره زتیغ تو خواهد زخصم بر زنهار — درم زدست تو خواهد ببد ره برفریاد
همیشه تا ز پی مهر در بود آبان — همیشه تا زپی تیر در بود مرداد

موافقان ترا باد نعمت پرویز
مخالفان ترا باد محنت فریاد

در مدح ابوالمظفّر فضلون (۱)

ابر آزاری بلؤلؤ باغرا قارون کند — درچمن بیجاده از پیروزه سر بیرون کند
گر نبد کنجور قارون ابر درّافشان چرا — هر بهار از گنج قارون باغرا قارون کند
گوشوار شاخ(۲) را از لؤلؤ لالا کند — روی بند میوه را ازدیبه واکسون کند
ابر تاریك اندر آمد چون روان بیوراسپ(۳) — باغ و بستان راچو روی ورأی افریدون کند
بلبل اندر باغ تخت ازبسدّ و مینا کند — آهو اندر دشت فرش ازغالی پرنون(۴) کند

(۱) رجوع بحاشیهٔ صفحه (۳) (۲) س ـ: امیر ـ: گوشوار میوه را
(۳) بیوراسپ ـ لقب ضحّاك است که‌ده هزار اسب داشته (٤) پرنون ـ نازك‌ومنقش

گل برنگ خون و بوی مشک این نشکفت از آنك   آسمان در ناف آهو مشکناب ازخون کند

برکران گلستان نرکس شکفته بامداد   همچو گرد زهره پروین رافلك پرهون (۱) کند

لالهٔ نعمان میان خوید چون عطّار چین   در بن جام عقیق ازمشک وبان معجون کند

گرنه صبّاغ است بستان هرزمان ازبهرچه   گونهٔ دیبای بستان رنگ دیگرگون کند

چون پری داران درخت گل همی لرزد بباد   چون پری بندان همی بلبل براو افسون کند

گرز گردون بنگرد حوراسوی هامون کنون   ازخوشی حور از گردون قصد زی هامون کند

عاشق گریان بدل سوزان بجان خندان بلب   راز نه مه داشته پنهان پدیدا کنون کند

گل بشب مدح ملک خواند مگر بیش هوا   کش هوا هر شب دهان پر لؤلؤ مکنون کند

نیکبخت آنکس بود کاکنون بزیر گلستان   بر گل میگون ز گلگون می دورخ گلگون کند

این تواند کرد هر کس نیکبخت آنکس بود   کو همیشه خدمت و مدح ملك فضلون کند

تاج شاهان بوالمظفّر آنکه هر ساعت خدای   تاجش از خورشید سازد تختش از گردون کند

کلك او دینار مدفون راهمی پیدا کند   تیغ او خصمان پیدا را همی مدفون کند

گه فراز تخت میرانرا دل افروزی دهد   گه میان بیشه شیر شرزه را محزون کند

کس نداند در جهان کو چند بخشد خواسته   کس نبیند جز هوا کو جنگ شیران چون کند؟

شاعرانرا جستن معنی کند مقرون برنج   زان جهتشان شعر گفتن با تعب مقرون کند

او بصد معنی وجود دادو دین و دانش است   رنجش آن باشد که معنیهای او موزون کند

مرگ شکر خواب بر چشم بداندیشان اوست   ز آنکه شکّر بر بداندیشان (۲) بخشم افیون کند

بدسگالانرا عیون بر سر عیون خون شود   چون ز بهر جنك خیل او هیون (۳) را هون کند

آن پرندآور (۴) که که چون نون بود که چون الف   چون الف بالای شاهان جهانرا نون کند

لوح پیروزه است بر روی ریخته لؤلؤی خرد   دیده‌هارا دیدنش پر لؤلؤ مکنون کند

---

(۱) پرهون ـ حلقه وچنبر   (۲) س ـ امیر ـ: بچشم افیون کند

(۳) هیون ـ شتر تند رو   (۴) پرندآور ـ شمشیر جوهر دار

گاه چون آبست و گه چون آذر و بدخواه را ‌‌ ‌ سوخته چونان بر آذر رنك آذر گون کند(۱)
همچنان باشد که ازمیغ آفتاب آید برون ‌ ‌ ‌ چون شهنشاه از نیامش گاه کین بیرون کند
گنبد گردون اگر بد میکند بادوستان ‌ ‌ ‌ نیکوئی بامردمان ناسزای دون کند
صلح باموسیش باید کرد بافرعون کند ‌ ‌ ‌ جنگ باهامانش باید کرد باهارون کند
بس نماند تا بفر شهریار شیر گیر ‌ ‌ ‌ مهتری برخسروان فضاون روز افزون کند
ای خداوندی که در سرمای کانون تیغ تو ‌ ‌ ‌ دشمنان را جان و دل چون تافته کانون کند
از بسی دیبا که بخشیدی همی کمتر کسی ‌ ‌ ‌ بستر از مقراضی(۲) و بالین زسقلاطون کند
از پی آنرا که فخر آل بقراطون توئی ‌ ‌ ‌ درجهان بقراط خدمت پیش بقراطون کند؛
جغد و بوم اربگذرد بربوم و بام دوستانش ‌ ‌ ‌ طلعت محمود او شان طائر میمون کند
گرزسنگی کردپیدا چشمهٔ موسی چه بود ‌ ‌ ‌ گر بخواهد اوزسنکی دجله وجیحون کند
معجزات حکمت موسی(۳) بانگلیون دراست ‌ ‌ ‌ او بنوك كلك هرسطری ده انگلیون کند
دانش آموختی کنون گر بودی افلاطون ازو ‌ ‌ ‌ گرچه دانش رانسب هر کس برافلاطون کند
بس بلا کزوی بترکان بلا ساغون رسد ‌ ‌ ‌ گر بکینه یاد ترکان بلا ساغون کند
برکه و صحرا ز خون خصم روید ارغوان ‌ ‌ ‌ گرز بهر جنگ زین برکه نوردارغون(٤) کند
زان کجا برخواستاران خواسته مفتون شده است ‌ ‌ ‌ خلق عالم را همی بر دوستی مفتون کند
هر که ورزد مهر او قارونش کرداند بجود ‌ ‌ ‌ هر که جوید کینش چون قارون تنش مسجون کند
نیکخواهانرا بمهر اندر عطا چونین دهد ‌ ‌ ‌ بدسگالانرا بکین اندر هلاك ایدون کند
آن درختی کش تو باری بادزریون(۵) جاودان ‌ ‌ ‌ کو بدانش باغ دولت راهمی زریون کند
دولتش پاینده باد و عمرش افزاینده باد ‌ ‌ ‌ کوجهان را هر زمان بادیده دیگر گون کند؛
تابه نیسان گل نشان چهرهٔ لیلی دهد ‌ ‌ ‌ تابکانون ابر وصف دیدهٔ مجنون کند
تیغ یك زخمیت برجان و دل دشمن کناد ‌ ‌ ‌ آنچه باگلهای نیسانی دم کانون کند

(۱) س ـ سوخته همچون برآذر برگ آذریون کند
(۲) مقراضی ـ پارچه‌های ریزه و ریخته از مقراض
(۳) ظ: مانی ‌ ‌ (٤) ارغون ـ اسب تندرو ‌ ‌ (۵) زریون ـ سبز وخرم

☆ درمدح امیر ابوالحسن علی لشکری (۱)

باد نوروزی همی آرایش بستان کند — تانگارش چون نگارستان چینستان کند
مرزهارا هرزمان پیراهن از مینا دهد — شاخهارا هرزمان پیرایه از مرجان کند
ابر پنداری که باباد بهاری دشمن است — کابر درافشان کند چون باد مشک افشان کند
در میان لاله زار آید برغم ابر باد — تاچو کریان کرد ابر او لاله را خندان کند
کوه وصحرارا زمانه خلعت صنعا دهد — باغ و بستان را هوا چون روضهٔ رضوان کند
چون هوا مشکین سپر دارد شمر (۲) سیمین زره — گلبن از پیروزه تیرو بسدّین پیکان کند
هر کسی اندر نشاط وصل باشد پشت راست — هر تنی افغان وزاری ازغم هجران کند
چون که درهجران میوه شاخ دارد پشت راست — چون که بلبل در وصال ارغوان افغان کند
چون شب هجران خوبان روز بفزاید همی — شب چو روز وصل بت رویان همی نقصان کند
عاشق مهر است نیلوفر که چون او شد نهان — اندر آب دیده روی ازهجر او پنهان کند
مرغ دستان ساز بر گلبن همی دستان زند — یار دستان باز باعاشق همی دستان کند
دلبری پر بند و دستان بردل من چیره شد — زو همی پیچد دل وجان تا همی پیچان کند
دیده دید آن دلستان را تابدو شد فتنه دل — چون تنالد جان زدل دل دیده را تاوان کند
هر که چون من دل فدای دیدن دلبر کند — هر که چون من جان فدای صحبت جانان کند
هرچه درعالم عنا باشد عدیل دل کند — هرچه در گیتی بلا باشد قرین جان کند
دلبری کز ارغوان برغالیه خرمن زند — لعبتی کز غالیه بر ارغوان چوگان کند
لالهٔ نعمان حجاب لؤلؤ لالا کند — عنبر سارا نقاب لالهٔ نعمان کند
تا دو یاقوت گهر پوشش بدید این چشم من — چون کف شاه جهان هردم گهر باران کند

---

(۱) رجوع بحاشیه صفحه (۲)

(۲) شمر بفتحتین ــ آبگیر خرد

آفتاب شهریاران جهان میر اجلّ آنکه تیغش بااجل هرساعتی پیمان کند
خسرو لشکرشکن سالار شاهان بوالحسن آنکه کمتر سائلش بامعطیان احسان کند
گریهٔ دینار او خندان کند خواهنده‌را خندهٔ شمشیر او بدخواه‌را گریان کند
آن نهد گردن مر اورا کش جهان گردن نهد آن کند فرمان مر اورا کس فلک فرمان کند
چون شود شمشیر او عریان که جنگ از نیام بدسگالان را روان از کالبد عریان کند
همچو گاه نوح طوفان از تنور آرد پدید آتش است آن تیغ و از خون عدو طوفان کند
هرچه آسانست بر دشمن شود دشوار ازاو هرچه دشوار است بر ما بخت او آسان کند
دشمانش هر کجا باشند در زندان بوند زانکه دائم او جهان بر دشمنان زندان کند
چرخ گردون هست پنداری بفرمان دلش کانچه اندیشد دل او چرخ گردان آن کند
چون کند شادی(۱) زمیدان روی درمجلس کند چون کند مردی(۲) زمجلس روی درمیدان کند
میل بازی بر بداندیشان کند کیوان کزان (کذا) مشتری بر نیکخواهان سیم و زر ارزان کند
گر بدان گیتی زحوراطبع او گردد نفور ور بدین عالم بشیطان طبع او میلان کند
صورت شیطان قضا چون صورت حورا کند خلقت حوراقدر چون خلقت شیطان کند
روز کوشش پیش خشت او بود سندان چو موم چرخ پیش خشت خصمش موم چون سندان کند
روز و شب مهمان او باشند سرهنگان و باز دام و دد را تیغ سرهنگان او مهمان کند
هرچه غمگین است در آفاق از او شادان بود هرچه ویرانست درعالم وی آبادان کند
فصل نیسان زآن همی آرایش کانون دهد تابکانون درجهان آسایش نیسان کند
بروفای سفله‌گان دوران فراوان چرخ کرد بروفای رادمردان زین سپس دوران کند
این زمانه شد که چون خویل را شاهی دهد؟ وان ولایت شد که چون طغریلرا سلطان کند
زانکه دانست او که روزه پیش فروردین بود در پی این ملکرا نوروز در شعبان کند (کذا)

(۱) نو –: چون گه شادی (۲) نو –: چون گه مردی

این جهان بوده است دائم ملکت ساسانیان
باز سالارش خدا برملکت ساسان کند

نیست کس در گوهر ساسانیان چون لشکری
تاپس آن چون نیاکان شاهی ایران کند

همچو افریدون بگیرد ملك عالم سربسر
وآنگهی تدبیر ملک خیل فرزندان کند

روم و گرجستان بفرمان منوچهر (۱) آورد
هندو ترکستان بزیر حکم نوشروان کند

او بتخت ملک ایران بر نشیند درسطخر
کهترین فرزند خودرا مهتر آران کند

تاهمی فرمان داور خاکرا ساکن کند
تاهمی تقدیر یزدان چرخرا گردان کند

ملك اورا اززوال ایمن همی گردون کناد
جان اورا از فنا ایمن همی یزدان کند

شاد بنشیند بکام دل بر ایوان شهی
وز فروغ روی خویش آراسته ایوان کند

✲ در مدح عمید الملك بونصر

بوستانرا مهرکانی باد زرّ آگین کند
رنك بستاندز گلها باده را رنگین کند

روی هامون را کندمانند سوزن کردزرد (۲)
هر گیاهی را براوچون سوزن زرّین کند

دختران تاك رز را گر ببینند باده خوار
آرزوش آید کشان جان وروان کابین شد

گر بفروردین ندارد مهر خشم وکین چرا
بستر دمهر ازچمن نقشی که فروردین کند

سیم نرکس را بهاری باد زرّ آکنده کرد
زرّ آبی را بهاری باد سیم آگین کند

بوستانرا کرد باداز برك چون پشت پلنگ
آسمانرا ابرهمچون سینهٔ شاهین کند

گر نماند نرگس و نسرین ببستان باك نیست
چشم وروی دوست کار نرگس و نسرین کند

دین ودل نستاند از کس نرگس و نسرین ولی
چشم وروی یار مارا بیدل و بیدین کند

(۱) علی لشگری چهار پسر داشته — منوچهر — نوشروان — گودرز — اردشیر — که در قصیده اوّلی صفحه ۱—۲ ذکر آنها شده

(۲) در نسخه های نو — س — و ج — و ت بهمین شکل است فقط در نسخهٔ امیر — سوسن گونه زرد میباشد.

آفتاب روزگاراست آن بت و چون روزگار — هر کجا تاند بجای مهر دل بر کین کند

پاسخ تلخ از لب شیرین برون آرد کجا — تلخ باده روزگار از شربتی شیرین کند

چون بخندد مشك و مروارید بارد از لبانش — راست گوئی هر شبی مدح علاء الدّین کند

قبلهٔ شاهان عمید الملك بو نصر آن کجا — شاه چین خواهد که از سنك درش بالین کند

از تهدّد گر که پیغامی فرستد سوی چین — پشت و روی خسرو چین پر خم و پر چین کند

ور حدیث خوش بگوید بافر و ترچاکری — قدر او برتر ز قدر خسروان چین کند

ناشنیده هر چه علمی هست و باشد داند او — جبرئیلش هر شبی گوئی همی تلقین کند

چون مدیح او کنی کردار او معنی دهد — چون دعای او کنی روح الامین آمین کند

سائل از دستش بیك بخشش برد صد کان زر — با عطای دست او گر دست زی(۱) کند

از بداندیشان بزین اندر نماند هیچکس — چون بروز حرب بر اسب شجاع تزین کند

طین قسطنطین نماند از شهر او خیلی(۲) بجای — گرز بهر جنگ قیصر قصد قسطنطین کند

طین بدست نیکخواهان بر کند چون مشك و بان — مشك بر دست بداندیشان بسان طین کند

زود بالد خصم او مانند یقطین لیك او — آن کند با خصم کآذرماه با یقطین کند

هرچه بنمایدش از بد دیر تأخیر آورد — هرچه یاد آرندش از نیکوئی اندر حین کند

مرد مسکین را رضا و مهر او قارون کند — مرد قارون را خلاف و کین او مسکین کند

راستی و رادی و عهد و وفا آئین اوست — هر که را ایزد بود یار این چنین آئین کند

بدسگالانرا شکر بر دل شرنگ آسا کند — نیکخواهانرا خزان بر دل بهار آئین کند

گرز چوب خشك موسی گاه معجز ناز کرد — او بمشت و تازیانه گاه کین تنّین کند

---

(۱) این کلمه خوانده نشد

(۲) ظ: از سم خیلش بجای

هین(۱)خون ریزد زحلق دشمنانش بر زمین
چون گه کین بندگان خویشتن را هین کند

نام شاهین برزبان او نگنجد روز جود
چون سخن گوید روان پاك را شاهین کند؟

تفّ تیغ او کند چون بادیه نیل و فرات
ابر دست او سراسر بادیه پُر هین کند

هر که یکساعت ببندد ز آفرینا وزبان
جاودان برجان او چرخ برین نفرین کند

تا زلاله مرد شادان گرد خود خرمن زند
تا زلؤلؤ مرد غمگین پیش رخ آذین کند

دوستانشرا بگاه اندر جهان شادان کند
دشمنانشرا بچاه اندر فلك غمگین کند

درمدح ملك جستان(۱)

تا زمینرا آسمان پر لؤلؤ عمّان کند
کوه وصحرا را صبا پر لالهٔ نعمان کند

بوستان پیراهن از پیروزه گون دیبا کند
گلستان پیرایه از بیجاده گون مرجان کند

باد نوروزی بشاخ گل برآید بامداد
لؤلؤ مرجان ببستان اندرون ریزان کند

چون سحرگاهان بنفشه دور لاله بشکفد
ازهوای آن بنفشه پشت چون چوگان کند

این برنگ خویشتن یاقوترا خواری دهد
وان ببوی خویشتن کافور مشك ارزان کند

بادهرساعت صنوبررا درافغان آورد
ابرهرساعت بگریه باغ را خندان کند

هرنگاری کان بچین مانی همی دشوار کرد
باد نیسان درمیان گلستان آسان کند

(۱) هین ـ بمعنی سیل وسیلاب است شمس فخری گوید:

زز ندگی چه تمتّع برد عدو چون او
اساس عمر نهاده است بر گذرگه هین

وبمعنی بشتاب وزودباش هم آمده که ابوالفرج رونی گوید:

شه باز بحضرت رسید هین
یکران مرا بر نهید زین

ودراین بیت هین اول بمعنی اوّلی ودوّمی بمعنی دوّمی است

(۲) رجوع بحاشیه صفحه (۳٦)

هر زمان بستان و صحرا را به نیرنگ ابر و باد رنگ دیگر گون فزاید نقش دیگر سان کند
هر که را باید بهشت آشکار اندر زمین خانه را ماند بجای و روی زی بستان کند(۱)
بس خوش آید بانك بلبل بامداد از بوستان وز خوشی گوئی مگر مدح ملك جستان کند
آن امیری کآسمان در گلستان از بهر او بلبلانرا آفرین گوی و ستایش خوان کند
گر کند بلبل بالحان خوش اورا مادحی؟ باز اورا گل خدای عرش درقرآن کند؟
گر کسی باوی خلاف آرد بروز کارزار موی در اندام او مانندهٔ ثعبان کند
از کرم وز مردمی باهر کسی همتا شود از سخاو زراستی باهر کسی احسان کند
هرچه بادشمن بگوید از جفا نکند چنان هرچه بازائر بگوید از سخا چونان کند
باد جاویدان خداوند جهان و شهریار کو همه کاری زبهر نام جاویدان کند
هر که رادل با کژی بسته است و جان بر خشم او تیغ شمس الدین مراورا چون تن بیجان کند
بوالمعالی آنکه او یزدان جستانست بس خدمت جستان بسان خدمت یزدان کند
مفلسان را دست گوهربار او قارون کند غمکنانرا لفظ شکّربار او شادان کند
از بهشت عدن نابد یاد با ایوان او گر بروز خرّمی آرایش ایوان کند
دست او بر دجله و جیحون همی شبخون زند (۲) تیغ او بازی همی باپتك و باسندان کند
گریهٔ دینار او خندان کند گرینده را خندهٔ شمشیر او بد خواه‌را گریان کند
ذرّه‌ای باجود او در کان نماند زرّ و سیم خانهٔ خواهنده را از سیم و زر چون کان کند
تاهمی رخشان زمین‌را بادفروردین کند تاهوا را تیره ابر آذر و آبان کند
باد تیره روز خصم هردو شاه خصم بند کاین جهانرا دولت ایشان همی رخشان کند
باد باسامانش عمر و باد باسامانش ملک کوسخاو مردمی باخلق بی سامان کند
صدهزاران جشن نوروزی بر ایشان بگذرد کاین جهان آرامش و رامش همی زایشان کند

---

(۱) س:ـ روی زی صحرا نهد آهنك زی بستان کند
(۲) س:ـ همی پیشی کند

فی المدیحه

روی مرجانی ز چشمم دوست پنهانی کند | تا سرشک چشم من چون روی مرجانی کند
چون نبیند لعل ریحانی لبش با لعل خویش | ای بسا چون خویش بیند لعل ریحانی کند؟
چون کمان ابروش دارد قامت من چون کمان | زلف چوگانیش پشتم گوژ و چوگانی کند
هجر او چشمم ز خون چون چشمه گرداند ز غم | ز آب چشمم خانه‌ام مانند طوفانی کند
هیچ بارانی ندارد صبر باران فراق (۱) | وین دل بی‌تاب من از صبر بارانی کند؟
گر بگیتی در نباشد باد و باران باک نیست | آب چشم و موی من بادی و بارانی کند
زانکه چون لعل بدخشانیست او را روی و لب | ز آب چشم روی چون لعل بدخشانی کند
گشت گریان چشم من تا گشت پژمان چشم او | چشم گریانی کند چون چشم پژمانی کند
هیچ اندامی نماند در تنم نا سوخته | جز زبان کو شکر میرداد ایرانی کند
آنکه جودش بخل گیتی پاک ناپیدا کند | وانکه عدلش جور عالم پاک پنهانی کند
گرچه آبادانی اندر گیتی از شمشیر اوست | دست او در گنج زرّ و سیم ویرانی کند
گاه جود او توانگر پیشه درویشی کند | گاه فضل او سخندان پیشه نادانی کند
کین او مر دشمنان را جفت غمگینی کند | مهر او مر دوستانرا یار شادانی کند
آتش تیغش کند با دشمنان خاکسار | آنچه با برگ درختان باد آبانی کند
آنچه دشوار است از گردون ز جنگ و داد و امن (۲) | زود تیغ کلک و کفّ او بآسانی کند
چون نباشد نیکبخت و نیکروز و نیک‌فال | آنکسی کو را نظر در چشم سامانی کند
بر مهان و پیشکاران فخر دارد جاودان | آنکه روز بار تو یکروز دربانی کند

---

(۱) س ـ: هیچ نادانی ندارد تیر باران فراق | این دل من خیرخیر از صبر بارانی کند
امیر ـ: هیچ بارانی ندارد باد و باران فراق | آب چشم و هوش من بادی و بارانی کند
(۲) س ـ: کردن

داغ و درد افزون کند هر ساعتی آنرا کجا ساعتی در خدمت تو شاه نقصانی کند
برعد و خرمای سبحانی (۱) کند مانند خار بر موالی خار چون خرمای سبحانی کند
مهتر احرار آفاقست و دل با دوستان راست در هر کار همچون مهر تابانی کند
ای خداوندی که گاه جود کفّ راد تو در گهر پاشی حکایت ز ابر نیسانی کند
گر کس دیگر کند مر خویشتن را چون تو شاه راست همچون بنده‌ای باشد که یزدانی کند
از مسلمانی قوی‌تر دین نباشد در جهان تا که تیغت قوّت دین مسلمانی کند

باد چندانت بقا در خرّمی تا در جهان
ابر نیسانی گهر با بحر ارزانی کند

در مدح میر ابوالهیجا منوچهر بن وهسودان (۲)

هر که جانان را بمهر اندر عدیل جان کند گر تواند جان خویش اندر ره جانان کند
هر که جوید رای دلبر کی رضای دل کند هر که خواهد کام جانان کی هوای جان کند
سرو بالا دلبر تیر افکن و پیکان مژه بی گمان هر زمان دلم را جای آن پیکان کند
روی او از ارغوان بر پرنیان خرمن زند زلف او از غالیه بر ارغوان چوگان کند
پردهٔ لؤلؤ کند مرجان برغم جان من تا دو جزع من زغم پر لؤلؤ و مرجان کند
روی من همچو ستاره است و رخش خورشید از آن راز من پیدا شود چون رخ ز من پنهان کند
باز کردم چون دل از مهر بتان دادم بدو گفتم این غمدیده دل را وصل او شادان کند
روزگار آورد هجران بیگنه تا اندر آن وصل خوبان روزگار بد همی هجران کند
ماه را شاید که باشد جاودانه در سفر سرو دیدی کو چو ماه آسمان جولان کند
کی بود کآن ماه‌رو از خانه زی باغ آورد کی بود کآن ماه‌رو از کاخ در بستان کند

(۱) س -: صیحانی - امیر -: ضیحانی

(۲) در حاشیهٔ صفحه (۱٤)

هر که دل پیوسته دارد بابتان لشکری — لشگر درد و بلارا جان و دل قربان کند

وانکه دل آسان رها گرداند از چنگ هوی — هرچه دشواری بود برخویشتن آسان کند

گر کند یکره رها جان من از بند هوی — میر ابوالهیجا منوچهر بن وهسودان کند

آن خداوندی که گر خواهد بخوشنودی و قهر — خصم را بیجان کند جان در تن بیجان کند

هر کجا خذلان بود بر دوستان نصرت کند — هر کجا نصرت بود بر دشمنان خذلان کند

مرکب شبرنگ چون جولان میان صف دهد — مرگ گرد جان بدخواهان او جولان کند

روز و شب مهمان پرستی فرض داند چون نماز — کفر داند گر درم را یکشب او مهمان کند

خستهٔ او را نداند ساختن درمان فلک — خستگان آسمان را دست او درمان کند

او همی گیتی بفرمان آورد همچون فلك — من نپندارم که یکساعت درم پنهان کند (۱)

تا درم باشد بگنج اندر نیاساید دلش — ور بماند ذرّه‌ای گنجور را فرمان کند

کفّ رادش بشکند زندان همی بر زرّ و سیم — هیبتش گیتی بخصمان برهمی زندان کند

هرچه در آرام نقصانی بود افزون کند — هرچه در آشوب افزونی بود نقصان کند

خواند در قرآن ملك چندین رهش یزدان پاك — نامور شاه آن بود کش نامور یزدان کند (۲)

ازحشم نازند دیگر شهریاران وز درم — او همی ناز از کسی دارد کش او احسان کند

روز کوشش گر بپوشد روی گردون گرد خیل — تیغ او ارواح زاجسام عدو عریان کند

گاه مردی تیغ او چندین بدن بیجان کند — گاه رادی دست او چندان درم باران کند

کاسمان را نیست طاقت گاه دوران این کند — کابرهارا نیست قدرت در بهاران آن کند

آن کجا رادی نشان حاتم طائی دهد — وان کجا مردی بسان رستم دستان کند

همچنان باشد که وصف قطره با جیحون کند — همچنان باشد که نسبت ذره با شهلان کند (۳)

دوست و دشمن را صله گاه سخا یکسان دهد — با پلنگ و رنگ کوشش روز کین یکسان کند

---

(۱) در نسخه‌های موجوده بهمین شکل بوده ولی بنظر میآید که این مصرع آخر مصرع اولی نیست (۲) معنی ومقصود از این بیت معلوم نشد (۳) شهلان ــ نام کوهی است

این جهان ویران شد از بیدادی بدگوهران
عمر او هزمان جهان چون خانه عمران کند

کی بود گوئی فرخ که بخت و نیکوروزگار
روی بنماید بدانا پشت زی نادان کند

داشت گیتی چند گه غمگین دل آزادگان
چند گه گیتی لب آزادگان خندان کند

رسم چونین است گردون را که بر پشت زمین
هر کجا ویران کند باز از پی آبادان کند

بس نمانده تا خداوند جهان دادار حق
تاجش از برجیس سازد تختش از کیوان کند

تا مه نیسان فراش بوستان دیبا کند
تا مه بهمن لباس گلستان کتّان کند

بر بداندیشانش نیسان چرخ چون بهمن کناد
بر هواخواهانش بهمن بخت چون نیسان کند

عید تازی باد فرّخ بر شه پیروز بخت
تا هزاران جشن عید تازی و دهقان کند

در مدح شاه ابوالخلیل جعفر (۱)

آن پری نشگفت اگر از خوبرویان سر بود
گر بنفشه پرگر (۲) واز سنبلش افسر بود

شکّر لؤلؤ نمایست آن لب رامش فزای
گر میان شکر اندر چشمهٔ کوثر بود

اندر آن بالا و روی او پدید آید همی
آنکه در کشمیر باشد و آنکه در کشمر بود

گر ببوئی آن دو زلف و گر ببوسی آن دو لب
جاودان در کام عمرت عنبر و شکّر بود

درخور آمد چون روان دیدار او وان حیرتست
گر بدلجوئی گران کان چون روان درخور بود (کذا)

روی او مهر است پنداری و من ماهم که راست
کاملش چندان بیابم کو مرا همبر بود (کذا)

آن بآئین سنگ دل باشد دل آیینه سنگ
از چه آن بی آذر این همواره پر آذر بود

چنبری شد پشت من زان زلف کو بر برگ گل
گاه چون زنجیر باشد گاه چون چنبر بود

چون بمجلس در بود پیرایش مجلس بود
چون بلشگر در بود آرایش لشگر بود

---

(۱) درحاشیهٔ صفحه (٥)   (۲) پرگر —: طوق مرصّع و گردن بند

بنگر آن چشم سیه وان غمزگان (۱) دلگداز — گر ندیدی نرگسی کش برگها خنجر بود

گرش بیند هر زمانی خون رود از دیده هاش — آن کسی کش آرزوی آن پری پیکر بود

تا بود بیجاده بی دلبند آن گوهر نمای؟ — جزع من دایم ز بهران گهر گستر بود

در دو چشمش خار باشد چون لبش دارو بود — جور زلفش سهل باشد چون رخش داور بود

از دو چشم من همیشه ابر پر لؤلؤ بود — از دو زلف او همیشه باد پرعنبر بود

مرد با جان آن زمان باشد که با جانان بود — مرد بادل آنزمان باشد که بادلبر بود

دل ربودی ای پسر زنهار طمع جان مکن — زآنکه جان دیگر نباشد گرچه دل دیگر بود

گرچه ترسانی مرا بر بردن جان زان دو چشم — کاین دل من زو همیشه معدن اخگر بود

گر مرا بیجان کنی در تن بجای جان مرا — مهر جان افزای خورشید جهان جعفر بود

آن خداوند خداوندان و تاج سروران — آنکه نعل بارهٔ او تاج هر سرور بود

مرد نیک اختر شود در خدمت او هیچکس — سوی او ناید بخدمت تا نه نیک اختر بود

گر عیان گردد سراسر بر تو پنهان فلک — همّتش از جمله برتر بر تو پیداتر بود

زانکه شاه از کشتن زن ننگ دارد روز جنگ — آنکه در جوشن بود خواهد که در چادر شود

از پسر زادن بر ایشان شادیی بد پیش ازاین — شادمانیشان کنون از زادن دختر بود

گر بمیرد مؤمنی بی مهر او پیش خدای — روز محشر سرفکنده تر ز هر کافر بود

ای خداوندی که پیش خیل تو خیل عدو — همچو پیش باد تندی تلّ خاکستر بود

این جهان مانند اندامست و تو او را سری — باشد آن اندام بی اندام کو بیسر بود

چاکرت را زین سپس چاکر به از خاقان بود — کهترت را زین سپس کهتر به از قیصر بود

چون تو کشورگیر در گیتی نبوده است و نه هست — هم نخواهد بود وز پشت تو باشد گر بود

بیم در هند است همواره اگر تو ایدری — گرچه تو در هند باشی امر تو ایدر بود

آنکه بستائی مرا هر گاه دارم دوستر — زآنکه نام در میان خطبه و منبر بود

(۱) شاید ــ مژّگان

درمیان دیگر انبازان مرا این فخر بس | کم‌چنان‌چون‌تو‌خداوندی‌ستایش گر بود
مردمان بی‌خرد گویند قطران کودکست | وانکه اورا سال کمتر دانشش کمتر بود
مصطفی را شصت و سه بود اهرمن را صدهزار | وان کجا گوید جز این دیگر حدیثی خر بود
با بت و مجلس بزی تو تا بت و مجلس بود | با می و ساغر بمان تو تا می و ساغر بود

تا بباشد روزگار و تا بگردد آسمـــان
روزگارت بنده باشد آسمان چاکر بود

(۱) در مدح ابومنصور وهسودان بن مملان (۲)

تا بجان درعقل باشد تا بتن درجان بود | جان و تن‌را از لب جام و لب جانان بود
جان و تن را خود غذا می باشد و جانان بدانك | می غذای تن بود جانان غذای جان بود
گرچه تن باشد غمی با جام می باشد قوی | ورچه جان غمگین چو با جانان بود شادان بود
خوش بود خوردن ز دست دوست می آنرا که دوست | بچهٔ خاقان و می پروردهٔ دهقان بود
ساغر می مستمنـــد درد را دارو بـــود | روی جانان دردمند عشق‌را درمان بود
روضهٔ رضوان بود با حور و کوثر دلگشای | خانهٔ جانان بمی چون روضهٔ رضوان بود
درتن مخمور می صافی تر از کوثر بود | دردل مهجور جانان خوشتر از ولدان بود
سرخ‌تر باشد ز گل در ماه بهمن جام می | در زمستان روی جانان خوشتر از بستان بود
آنکه جاویدان نماند زین دو باشد ناشکیب | چون شکیبد زین دو آن کو مانده جاویدان بود
خلق جاویدان نبوده‌است و نباشد گر بود | میر ابومنصور وهسودان بن مملان بود
هم فرشته صورتست و هم فرشته سیرتست | زی فرشته مرگ ناید تا فلك گردان بود
اینجهان یزدان برو تا روز محشر وقف کرد | ازپس او پادشاه اینجهان یزدان بود

---

(۱) این قصیده از نسخهٔ (ح) متعلق به حاج حسین آقا نخجوانی اخوی نقل شده و در نسخه‌های دیگر نبود (۲) بحاشیهٔ صفحه ۳۱ مراجعه شود

عمر او صد ره ز عمر نوح باشد بیش و باز　　هر کجا او باشد از درّ و گهر طوفان بود

بود از آن طوفان بلا و رنج جان انس و جان　　لیك زین طوفان شفای جان انس و جان بود

هر چه در وی ظن برند از دانش و فرهنك خیر　　چون بچشم دل ببینندش دو صد چندان بود

لفظ درّ افشان او دارد در افشان جان خلق　　جان در افشان گردد از لفظی که درّ افشان بود

طبع او گنج وفا شد جان او کان خرد　　گر وفا را گنج باشد یا خرد را کان بود

دولت شاه جهان بستست با دوران چرخ　　شاه را دولت بود تا چرخ را دوران بود

گرچه روز افزون کسی باشد کز و بر تافت روی　　روز مال و ملك او هر روز بر نقصان بود

مرد و زن هستند مهمان کف او روز و شب　　تیغ او را روز کوشش دام و دد مهمان بود

هر چه معطی خلق باشد پیش او سائل بود　　هر چه دانا مرد باشد پیش او نادان بود

گاه بخشش پیش کافی کف او دریای ژرف　　همچو پیش در بدریا قطرهٔ باران بود

انده یاران او چون بنگری شادان بود　　نصرت خصمان او چون بنگری خذلان بود

مهر او بهتر ز ایمان کین او بدتر ز کفر　　ایمنی ز ایمان بود چون فتنه از کفران بود

گرد شادروانش باشد بر رخ شاهان مدام　　از رخ شاهانش دائم نقش شادروان بود

حبّه حبّه زرّ و سیم از خاك و سنگ آید برون　　با دو صد دشواری و گفتن بلفظ آسان بود

با همه دشواری و سختی بهنگام سخا　　زرّ و سیم و خاك و سنك او را همه یکسان بود

گوشهٔ ایوان او از فخر بگذشت از فلك　　زیر او باشد فلك چون از زبر ایوان بود

زان بزرك اندیشهٔ والا منش نشگفت اگر　　پایهٔ ایوان او بر تارك کیوان بود

نیلگون دارد حسام و زرّگون دارد قلم　　نیل از این دارد گران و زرّ از آن ارزان بود

زان بشهر دوستانش رامش و شادی بود　　زین بشهر دشمنانش ناله و افغان بود

از ملك یزدان ملك را دوستر دارد بدانك　　بر ملك پیدا بود هر چ از ملك پنهان بود

ورنه در فرمان او دارد ملکها را چرا　　از ملکها طاعت آید چون از و فرمان بود

در مدح ابوالمظفر فضلون (۱)

تا ترا گرد مه از مشک سیه پرهون[۲] بود   در تمنای رخت جان و دلم مرهون بود
گر ترا یارا بجای من بود یار دگر   در دو چشم من بجای خواب هر شب خون بود
تا بود معجون بمشکناب تار زلف تو   آب چشم من بدرد جان و دل معجون بود
ز آتش رخسار تو جانم همی سوزد زدور   تاب زلفترا براو پرتاب داری چون بود
گر لب چون شکرت گلگون بود شاید از آنك   گل ندارد طعم شکر بل شکر گلگون بود
هست ز آنرو زلف مشکین تو دلها را چمن   ز انکه که چون جیم و که چون میم و که چون نون بود
از رخ و زلفت بکانون هم گل و سنبل چنم   شاید ار جانم زمهرت تافته کانون بود
عشق تو از بسکه شور انداخت در دلهای خلق   هر زمان گویند شور رستخیز اکنون بود
هر کجا روی تو باشد تیره باشد ماه و خور   بحر باشد هر کجا دست ملك فضلون بود
آنکه بیند مجلس میمون او تا جاودان   طالعش مسعود باشد اخترش میمون بود
وانکه باشد یکزمان از درگه عالیش دور   تا بود از نقد عمر خویشتن مغبون بود
جان و دل با مدح و مهر او قرین دارد مدام   هر که را باید که با ناز و طرب مقرون بود
هر چه او بخشد بهشیاری نداند آن چه وزن   و آنچه در مستی بگوید آنهمه موزون بود
هر چه آگنده است قارون او براکنده است پاك   هر که مدحش گفت یکره جاودان قارون بود
شاه دانا دوستر زو درجهان هرگز نبود   شاه دانا دوست دشمن کاه وروز افزون بود
چون جهان باید گرفتن دیگر اسکندر بود   چون سپه باید شکستن دیگر افریدون بود
بر زمین همچون پدر بر هر هنر شد مشتهر   هر کجا باشد پدر چونان بسر ایدون بود
آن درختی کو همایون میوه‌ها بار آورد   جاودان باید که شادان برگش آذریون[۳] بود
چون بود برخواسته مفتون بخیل تنگدست   دائم او برخواستار خواسته مفتون بود

---

(۱) رجوع بحاشیهٔ صفحه (۳)   (۲) برهون و پرهون ـ هاله وحلقه
(۳) آذریون و آذرگون ـ نوعی از شقایق و گل همیشه بهار

مدح او برخوان گر از چشم بد اندیشی همی   کز بلای چشم بد مدحش ترا افسون بود

رزمه (۱) اکسون دهد خواهندگانرا گاه جود   وز طپانچه روی بدخواهانش چون اکسون (۲) بود

ای خداوندی که هر کش طبع شد مأمور تو   کمترین مأمور تو کافی تر از مأمون بود

گردد از جود تو قارون هر که او مفلس بود   گردد از لفظ تو شادان هر که او محزون بود

بدسگالت را فلك پیش تو برهامون کشد   گر بدریا در چو ذوالنون در دهان نون بود

چون عطا بخشی جهان پر زرّ شاپوری شود   چون سخن گوئی جهان پر لؤلؤ مکنون بود

بارصد گردون بود یك برّ تو هنگام جود   شاید ار تاج تو ماه و تخت تو گردون بود

از بر گردون بود جاش ارچه باشد بر زمین   آنکسیرا کش عطائی بارصد گردون بود

دجله و جیحون بود باتیغ تو چون بادیه   بادیه بادست تو چون دجله و جیحون بود

گوهر آگین گنج با کین تو باشد چون سفال   آهنین دیوار باخشت تو چون هامون بود

جود تست و جنك تست و فرّه و نیروی تست   گر ز حد وصف چیزی در جهان بیرون بود

دل بیفروزد ز تو دانائی آموزد ز تو   کو هما آوردت همی لقمان و افلاطون بود

چشم بد در باغ دولت ره نیابد سوی تو   تا بگرد او ز نام و ننك تو پرهون بود

راست باشد کار یارانت چو روشن رأی تو   کار بدخواهان تو چون رایشان وارون بود

سنگ در دست ثناگویان تو باشد گهر   نوش در کام بد اندیشان تو افیون بود

ساعتی مهمان نباشد نزد تو زرّ و گهر   نزد دیگر (۳) شهریاران سالها مسجون بود

من نپندارم که با کافی کف تو زین سپس   ذرهٔ زرّ و گهر زیر زمین مکنون (٤) بود

بر تو فرّخ باد میمون جشن و نوروز و بهار   تا جهانت بنده همچون فرّخ و میمون (٥) بود

باده خور باد و ستان در بوستان اکنون کجا   بوستان از گونه گون گلها چو بوقلمون بود

از گل و شمشاد چون مدیون چینی شد چمن   از می گلگون همی باید که دل مدیون بود

تا بحوض اندر برنگ نیل نیلوفر بود   تا بباغ اندر برنگ آذر آذریون (٦) بود

باد گردون با بد اندیشان و خصمان تو بد (۷)
گرچه دائم میل گردون با کسان دون بود

---

(۱) رزمه ـ یك بسته لباس و بقچهٔ حریر   (۲) اکسون بضم اول و بالکسر جامهٔ سیاه قیمتی
(۳) امیر ـ: بر در تو شهریاران سالها مسجون بود   (٤) امیر ـ: مدفون   (٥) نام غلامان
(٦) آذریون ـ نوعی از شقایق   (۷) س ـ: دون

✡ در مدح ابو الخلیل جعفر (۱)

گه بهار همه خلق جفت یار بود
مر از یار جدائی گه بهار بود

مرا چگونه بود درفراق یار قرار
که در وصال کنون باز بیقرار بود

کنونکه خلق همه درکنار دارد یار
بجای یار مرا اشک درکنار بود

سزد ز دوری آن درّ شاهوار نگار
که جزع من صدف درّ شاهوار بود

بوقت آنکه گل کامکار بوی دهد
ز وصل یار دد و دام کامکار بود

زنو بهار گل کامکار بهرهٔ من
بدیده و بدل اندر خلیده خار بود

مرا زیار گسستن بوقت لاله وگل
باختیار بود کی گر اختیار بود

بنفشه وار دل من نژند و زار بود
کنونکه خوردن می در بنفشه‌زار بود

زنوحه‌کردن و زاری تنم نزاری یافت
تنی که زار بود شاید ار نزار بود

زپیش آنکه تن من بکار زار شود
دلم ز هجرت باتن بکار زار بود

رهی دراز و دلی زارو درد وهجردراز
همه جهان را فریاد از این چهار بود

دوکس همیشه گرفتار درد وغم باشند
زدرد وغم دل وجانشان نژندو زار بود

یکی کسیکه زدلبند خویش دور شود
دوم کسیکه بد اندیش شهریار بود

ابوالخلیل ملك جعفر بن عزّالدین
که بی رضاش همه فخر خلق عاربود

یکی زمان ندهد زینهار خواسته را
جهانش دائم در زیر زینهار بود

موافقان را زو بهره تاج و تخت بود
خلاف او نکند هرکه بختیار بود

کسی که خورد می کین او بجام خلاف
بهوشیاری دائم و را خمار بود

کسی که دم بزند بیهوای او یکبار
همیشه تا بزید در دم دمار بود

---

(۱) رجوع بحاشیهٔ صفحه (۵)

کند سوار بنانش که را پیاده بود — کند پیاده سنانش که را سوار بود

کسی که پایهٔ اوجست جان بداد و نیافت — نجست پایه اش آنکس که هوشیار بود

بکام خویش نبیند چنین معادی را — که را خدای معین و زمانه یار بود

ندیده شاهی تا این دیار بود چو او — نه نیز بیند تا صد چنین دیار بود

بپیش قدرش گردون چو چشم مور بود — بپیش دستش دریا چو پای مار بود

زهفت گردون بگذشت قدرش از پی آن — بهفت گردون بر یک عطاش بار بود

یکی ولیرا بخشد هزار بخشش او — کند نگون سخطش گر عدو هزار بود

ترا شها ملکا روزگار هست بسی — همه مراد بر آید چو روزگار بود

اگر چه کام دل خویش دیرتر یابی — چو یافته بود این کام پایدار بود

بگاه دشمن تو هست مستعار شها — نه پایدار بود هر که مستعار بود

شکار زائر و سائل بود خزینهٔ تو — ولایت ملکان مر ترا شکار بود

بمان بفرّ و بملك اندرون تو چندانی
کجا به نیك و به بد چرخ را مدار بود

درمدح ابوالیسر سپهدار ارّان (۱)

هر که اورامیل خاطر سوی ارزانی بود — او برنج وخواری ارزانی و ارزانی بود

من بچشم یاراز آن خوارم که ارزان یافتست — چون ببینی خواری هرچیز زارزانی بود

بر جفای صد شبش ناید پشیمانی شبی — بر وفای یکشبش صد شب پشیمانی بود

چون مرا شادان ببیند جفت غمگینی شود — چون مرا غمگین ببیند یار شادانی بود

تابود یاقوت رمّانی مر او را کان دُر — جزع من پر درّ وپر یاقوت رمّانی بود

(۱) رجوع بحاشیهٔ صفحه ۲۹ بشود

جان برنج اندر ز درد دل گرفتاری بود
تن بدرد جان زدرد اندر گروگانی بود

تانباشد پیش چشم من بخانه درمقیم
چشم من چون چشمه باشد خانه ام خانی بود

دردل من عشق او دائم بافزونی بود
در دل او مهر من دائم بنقصانی بود

سرو دیدستی که بارش ماه گردونی بود
ماه دیدستی که قدّش سرو بستانی بود

هست چون روز زمستانی شب وصلش مرا
روز هجرانش چوشبهای زمستانی بود

تازمستان اندر آمد شب چنان بالا گرفت
کانکه درو صلش بودشبهای هجرانی بود

کوهسارا کنون پراز کافور قیصوری بود(١)
شاخسارا کنون پراز لؤلؤی عمّانی بود

لاله زیر خاک تا یکچند متواری بود
خاك زیر برف تایکچند پنهانی بود

بادچون سوهان شده است و آب چون سندان شده است
باد سوهانی بودچون آب سندانی بود

گوسفند و هیزم و گندم همی باید مرا
ورمی روشن بود میری وسلطانی بود

کرچه این دشوار یابدهر کسی بوالیسر اگر
دست بگشاید ببخشش بس بآسانی بود

آفتاب مهتران دهر استاد خطیر
آنکه دشمن درهمی زوجفت پژمانی بود

اوست بی همتا وهرگز خلق بی همتا بود
اوست بی ثانی وهرگز خلق بی ثانی بود

گنج وملك شاعران وزائران آباد ازاوست
گرچه گنج وملك دشمن زو بویرانی بود

اوهمه دانست و داند هرچه خواهد بود و هست
اینچنین باشد کسی کش فرّیزدانی بود

او بدان نیکی که دادش کردکار ارزانی است
نیکی آنکس رادهد یزدان که ارزانی بود

فیلسوفان جهان عاجز شدند از شعر او
شعر بردن نزد او ما را زنادانی بود

شعر او پیش آورم باشعر استاد عرب
پیش از آن کورا بطبع اندر سخندانی بود

شعر او طبعی است و آن او همه طمعی بود
شعر او نامی است و آن او همه نانی بود

تانگوید کس مراکان نیکتر باشد ازاین
کوخراسان دیده باشد یاخراسانی بود

تابماند قصّهٔ نوح و سلیمان درجهان
عمر او نوحی بود نامش سلیمانی بود

---

(١) قیصور بروزن طیفور ــ نام شهری است درجانب شرقی محیط و کافورخوب از آنجا آورند (آنندراج)

در مدح ملك جستان وابو المعالی قوام الدین

اگر ببرد زبستان خزان نسیم بهار — بساز بزم چو بستان ز زلف و روی نگار
چو زلف او ندهد بوی هیچ اسپرغم — چو روی ندهد هیچ روزگار نگار
نسیم آن ببهاراست و آن این همه روز — نگار این همه سالست و آن او ببهار
رخان دوست همی بین اگر بشد نسرین — لبان دوست همی بوس اگر بشد گلنار
بجای لاله ببینش دو خدّ دیبا گون — بجای مشک ببوی آندو زلف عنبر بار
بجای سوسن بس باد(1) دوستان بر دوست — بجای نرگس بس باد چشم دل بر یار
اگر نثار نیارد بنفشه زار رواست — کند دو دیدهٔ من بر دو زلف یار نثار
سحرگهان بشنو زاری من ار نکند — تذرو زاری در سبزه کبک در کهسار
بجای نالهٔ بلبل بس است نالهٔ زیر — بجای لالهٔ نعمان بس است جام عقار
اگر باصل خزان از بهار بهتر نیست — چرا شود بخزان بوستان بسان بهار
چرا نثار کند در بهار شاخ درم — نثار شاخ چرا در خزان بود دینار
چو روی دلبر من گل بخفت خار بخاست — بدست بادی چون آه عاشق غمخوار
بناف جانان مانند فراز شاخ بهی — زمشک مشکین زلفش بر او نشسته غبار
بسیب سرخ و بزرد آبی اندرون نگری — دلت طلب نکند گلستان و نرگس زار
چو صرّه‌های درخشنده نارها و چنانک — دریده یك یك صرّه کفیده یك یك نار
فراز تاك رزان خوشه ها سیاه و سپید — چو زنگ و روم بهم درشده معاشر و یار
یکی گرفته رخ خویشتن بزرد نقاب — یکی نهفته تن خویشتن بسرخ ازار
یکی چو زرّ گر آب زریز زاید زر — یکی چو قار گر آب عقیق بارد قار

---

(1) س -: یاد

نشسته زاغ سیه بر درخت گوئی هست — بدار برسر خصمان شاه گیتی‌دار
خزینه بخش وولایت‌ستان ملك جستان — دمار جان بد اندیش و آفتاب تبار
جهانش گشته برادی وراستی خوشنود — زمانه داده برادی‌و راستیش اقرار
قرار خلق جهان از قرار دولت اوست — بدولت و طربش باد جاودانه قرار
ازاوشده است کریمی بلند وزفتی پست — وزاوشده‌است گرامی مدیح وخواسته‌خوار
بصلحش اندر شادی بجنگش اندر غم — بمهرش اندر منبر بکینش اندر دار
بنانش هست زمینی که روزی آرد بر — سنانش هست درختی که مرك دارد بار
نشاط ونازو خوشی باد کاز او هرسال — که باسعادت او رنج و غم ندارد کار
همه جهانش بز نهار تیغ تیز ولی — درم نیابد از دست رادا و زنهار
دل موافق بامهر او جدا ز نهیب — تن موالی بافرّ او بری زنهار(۱)
موالیانش بلیل و نهار در طربند — معادیانش ندانند لیل را ز نهار
زبیم خصم سراسر جهان حصار کنند — همی‌کشند بدنیا و برفلك دیوار
اگر حصار ندارد زخصم باکش نیست — بس است درکف شمشیر پیش خصم حصار
قوام ملك ودل ودین‌و تاج وفخر ملوك — ابوالمعالی دشمن گداز وشیر شکار
زخسروان جهان بیش هست مقدارش — ازآنکه‌خواسته رانیست نزد او مقدار
بدین‌جهان دل‌خصمانش فارغ است‌زنور — بد آن جهان تن‌یارانش‌ایمن‌است زنار
چوخشم گیرد بردشت‌ومی‌خوردبسرای — ازو سوار پیاده شود پیاده سوار
اگر مخالف باکین او کمر بندد — زکین او کمرش بر میان شود زنّار
بتن‌جوان‌و ولیکن به‌رای ودانش پیر — بسال اندك‌ولیکن بداد و دین بسیار
زشاعران بخرد آفرین بسیم حلال — ز زائران بستاند دعا بزرّ عیار

(۱) نهار ـ: بالکسر کاهش

چو او ستاند باقی سخن بعامش خیر — کجا کسی سخنش را خرد کند معیار (کذا)
نیافرید برادی چو او فلک مخلوق — نپرورید بمردی چو او فلک دیّار
زوصف خویش خالی نماند آنچه زمین — زنام جودش فارغ نماند آنچه دیار
نه ز آب خیزد آتش نه از زبانش بدی — نه ز آتش آب بریزد نه نام نیکش عار
از او هزار عطا وز ولی سؤال یکی — یکی پیاده ازو وزعد و هزار سوار
اگر بجوید آرام از او زمانه سزد — کزو نیافته است ایچ راد مرد آزار
اگرچه زار کسی مدح او کند زسخاش — چنان کند که نماند کس از نژادش زار
بمدح او نرسد رنج مدح گویانرا — که طبع تیز نباشد ز تیزی بازار
بداد ودانش ودین و بفرّو بخت وظفر — چو کردگار زهمّت جد است میرازیار
مخالفش نشناسد که چون بود شادی — موافقش نشناسد که چون بود تیمار
زیك عطاش توانگر شود دوصد درویش — شود درست زیك دیدنش دوصد بیمار

همیشه بادی از ملك خویش خرّم وشاد
همیشه بادی از عمر خویش برخوردار

در مدح ابوالفتح علی

اگر بتگر چنو داند نگاریدن یکی پیکر — روا باشد اگر دعوی خلاّقی کند بتگر
نه چون او پیکری آید نه حورالعین چنو زاید — نه گر باشد پری شاید چنو هرگز پری پیکر
بدو رخ چون شکفته گل بدو لب چون فشرده مل — یکی بندیست بر سنبل یکی مهریست بر گوهر
بگل بر تافته زلفش بهم بربافته زلفش — بعنبر یافته زلفش بشمّ وزیب ورنگ وفر
پری خوبی ستاند زو ومه خیره بماند زو — همی فریاد خواند زو روان مؤمن و کافر
بدل مانندهٔ آهن زوشیّ کرده پیراهن — بپای اندر کشان دامن همی آید بر چاکر

قبای زرد پوشیده برخ بر ماه جوشیده | خمار وخواب کوشیده هم اندر دل هم اندر سر
دوچشم ازخواب شبگیران بسان چشم نخجیران | دورو چون شعلهٔ نیران شکسته زلف چون چنبر
نگار مجلس افروزی دلارای روان سوزی | همیدارد مرا روزی ز غم سالی برنج اندر
هر آنکه کم بیاد آید همه تدبیر باد آید | از او بیداد و داد آید بدین وداد من ایدر
شرنگ آمیز شد کامم زکام خویش ناکامم | که شاید بر دهد کامم جدا گشته زخواب وخور
بتا هم ناز هم نوشی بلاجوئی بلاکوشی | ندارد سود خاموشی کنون ازعشق تو دیکر
بخوبی شمع بازاری ز تو بازار بازاری | نه بگذاری نه بازآری دل بی‌یار و بی‌یاور
توخورشیدی و من ماهم توافزونی و من کاهم | برخ مانندهٔ کاهم گشاده برخ از غم در
بدان بادام شیرافکن سپاه صبر من بشکن | چوصف لشگر دشمن سنان خسرو خاور
سرگردان ابوالفتح آنکه روزرزم زو گردان | بوند اندر زمین گردان بخون اندر نهاده سر
علی کز همت عالی جهان کرد از بدی خالی | بپیروزی وبرنائی شده برخسروان سرور
جهانرا پای پیش او مهانرا جای پیش او | ندارد پای پیش او بروز رزم شیر نر
همی آراید ایران را همی مالد دلیرانرا | چو روبه کرد شیرانرا بنوك نیزه وخنجر
بدشمن تاختن خواهد ازو کین آختن خواهد | جهان پرداختن خواهد بشمشیر ازبلا وشر
همه جوداست گفتارش همه جنگست کردارش | کسی کو دید دیدارش نخواهد زینت وزیور
ولی و بدسگال او همی یابند مال او | فزونتر باد سال او زقطر بحر و ریك بر
چو بر بالای میمون او برزم اندر نهدیون(١) او | بود فرّخ فریدون او عدو ضحّاك بد اختر
چو او درکارزار آید عدو را کارزار آید | درخت کین ببار آید چو او مغفر نهد برسر
بد اندیش از کمند او نبیند تنگ بند او | زبیم جان بجنگ او زمین اندر زند مغفر
چو او تیر وتبر گیرد قضا راه قدر گیرد | زمانه زو حذر گیرد چو او بیرون کشد خنجر

(١) یون ـ نمد زین

از او رادی پراگنده وز او زفتی سرافکنده
سعادت پیش او بنده سیاست پیش او چاکر

ایا دارندهٔ کیهان که هم دردی و هم درمان
کند دولت همی پیمان که از تو برنتابد سر

عدو اندر دریغ از تو سر از بدخواه و تیغ از تو
ندیده کس گریغ(۱) از تو بروز رزم در لشگر

سعادت باد یار تو سر دشمن شکار تو
بناز اندر قرار تو بهر جائی و هر محضر

مرا تابنده خواندی تو به پیش اندر نشاندی تو
بهر دولت رساندی تو سرم را تا بماه و خور

همی نازم بفرّ تو همی نازم بزرّ تو
رسیدم زیر پرّ تو بنام و عزّ و کام و فر

ایا چون تندرستی خوش بکردار جوانی کش
شه دشمن کش و کین کش گشاده کف گشاده در

الا تا در بهاران خوش نیاید در جهان آتش
الا تا آب و تا آتش بیکجا ناید اندر خور

بباغ اندر نگاه گل پدید آید سپاه گل
بنفشه در پناه گل چو زلف اندر رخ دلبر

به پیروزی بقا بادت همه کامی روا بادت
ازانده جان جدا بادت بتو پیوسته و فخر و فرّ(۲)

در مدح ابوالحسن علی لشگری

ای دلارام و دل آشوب و دلاویز پسر
عهد کرده بوفا بامن و نا برده بسر

غم عشق تو روانم بلب آورده بلب
درد هجر تو توانم بسر آورده بسر

شمنان(۳) چون تو ندیدند و نبینند صنم
پریان چون تو نزادند و نزایند پسر

تا فراق تو خبر بود عیان بود تنم
تا فراق تو عیان گشت تنم گشت خبر

گر بنالم کنم از تفّ جگر دریا خشک
ور بگریم کنم از آب مژه هامون تر

تو بزر اندر پوشیده همی داری سیم
من بسیم اندر پوشیده همی دارم زر

من بیارایم هر روز رخانرا بسرشک
تو بیارائی هر روز میانرا بکمر

نه همی کم شود از تفّ جگر آب مژه
نه همی کم شود از آب مژه تفّ جگر

(۱) گریغ ـ گریز (۲) س ـ: بتو نوروز فرّخ فر (۳) شمنان ـ بت پرستان

قمر از چرخ دوصد بار مرا سجده برد ... گر یکی بار کنم وصف رخانت بقمر
بدو بادام تو اندر همه احکام سرور ... بدو یاقوت تو اندر همه احکام ثمر
من بخیلی نکنم هرگز باتو روان ... تو بخیلی چکنی بامن چندین بنظر
نکنی شکر مرا گرت بوسه بلبی ... که بر او کرده بود مدح خداوند گذر
آفتاب همه‌شاهان جهان اشارتی آن ... که گه خشم شرنگست وگه جودشکر
بوالحسن آن دل احسان که‌ز گفتارش نور ... علی آن گنج معانی که زکردارش در؛
نه درم را بر او هست گه جود محل ... نه عدو را براو هست گه جنگ خطر
تخت راز ومحل آمد چوفلکرا زنجوم ... ملکرا زو شرف آمد چوصد فرازدرر
ای همه سال مظفّر شده برخیل عدو ... برتو نایافته یکروز عدوی تو ظفر
نیك خواهان ترا شرّ همی گردد خیر ... بدسگالان ترا خیر همی‌گردد شرّ
درم ازدست توباشد همه ساله بفغان ... اجل از تیغ تو باشد همه ساله بحذر
بگه رزم چه مردم شکری وچه شکار ... بگه بزم‌چه دریا شمری وچه شمر (۱)
توهمه جنگ سگالی‌و بداندیش گریز ... تو همه تیر فشانی و بداندیش سپر
قیمت تاج بسر باشدو اکنون که‌توئی ... تاج اشرار بتاج است همه قیمت سر
برده از جود تو افضال همه ساله حشم ... برده از گنج تو ارزاق همه ساله‌حشر
شاعران سوی تو آرند همه گنج ثنا ... زائران پیش تو آرند همه‌کان هنر
بدل گنج ثناشان تو دهی گنج درم ... عوض کان هنرشان تودهی کان گهر
درمت‌هست بسی لیك نه‌درخورد سخا ... گهرت‌هست بسی لیك نه‌درخورد گهر
نوك‌خشت‌تو بجسم اندر سازد چوروان ... نوك تیر تو بچشم اندر تازد چو بصر
رهیانت تو بر تو رهیانت تو بوند ... نبوندت رهی ارشان بکنی دور زبر
من رهی سر بتو افرازم وفخرازتو کنم ... گر بر تو بوم و گر برشاهان دگر
تا ز تاریکی همواره نشان دارد ابر ... تاز رخشانی همواره اثر دارد خور

باد تاریکی برحاسد تو کرده نشان
با درخشانی برناصح تو کرده اثر

---

(۱) شمر ــ آبگیر کوچك

فی المدیحه

ای کرده تیره روز معادی بتیغ و تیر — آمد بخدمت تو گرانمایه ماه تیر
بنشین بناز شاهی و باده دریده خور — لبرا زنوش بهره و جان را زباد تیر
رفتی بتاختن بسوی شهر دشمنان — تاچون کجا رود زکمان سوی صیدتیر
آن خیلها شکستی کش تیر دل گذار — آن قلعه ها گرفتی کش سرفراز تیر
پژ مرده شد زتیر تو جان مخالفان — چونانکه لاله پژمرد از باد ماه تیر
اکنون که خیلها بشکستی توشکرکن — واکنون که قلعه‌ها بگرفتی تو پندگیر
ار جوکه توبگیری ملك همه جهان — چونانکه ملك‌ایران از دشمن اردشیر
این کارها که برتو گشاده شود همی — باشد دلیل آنکه شوی بر ملوك میر
دردشمنانت گرچه گثیرند خیر نیست — چونانکه گفت یزدان لاخیر فی کثیر
گردون ترا مطیع و زمانه ترا سمیع — یزدان ترا ظهیر و زمانه ترا نصیر
باشد میان ترکان قدتو راست زآنکه — نبود ترا شبیه و نباشد ترا نظیر
چونان کجا زسندان تیر تو بگذرد — سوزن‌بجهد نگذرد ازوشیّ(۱) وحریر
درکام دشمنانت‌شود شهد چون‌شرنگ — دردست حاسدانت شود زرّ چون‌زریر
گردون‌بجای همّت توپست چون زمین — دریا بجای دوکف تو خرد چون غدیر
چون درعرین هژبر بوی ازبر سمند — چون بر سپهر مهر بوی از برسریر
ازکفّ و تیغ تست همه اصل صاعقه — وز زهر خشم تست همه اصل زمهریر
گیتی بدانش و هنر خویش یافتی — کس پادشه نگردد بر خلق خیر خیر
تابانگ نای زیرکند گوشها چوگل — تازخم تیغ وتیر کند چشمها چو قیر
چشم عدوت باد پر از زخم تیر وتیغ — گوش ولیت باد پر از بانگ نای‌وزیر

تااین جهان پیر بود باش تو جوان
وز خیل دشمنانت مباد ایچ خلق پیر

(۱) وشیّ ـ لباس حریر ولطیف

☆ درمدح ابوالخلیل جعفر

ای ماه خوش‌حدیث ونگار نکو کنار
با شاخ زی من آر یکی نازه کو کنار

کرده تهی ز دانه زمـانه میان او
کرده پرآب لاله همه تنش روزگار

ماند بمـانده ناری بر شـاخ نار بر
بگداختـه بنار درون دانـه‌های نار

زان آب نار ولاله بپیمانه می‌خورند
آزادگان بنـام شهنشاه تاجـدار

خورشیـد روزگار جهاندار بوالخلیل
جعفر که هست مفخر میران روزگار

چون او نیافرید خدا هیچ تاج بخش
چون او نپرورید جهان هیچ نامدار

آنکس که هست ناصح او تاجدار باد
وآنکس که‌هست حاسد اوباد تاج دار

خرّم شود ززائر چون مفلس از درم
شادان شود زسائل چون‌عاشق ازنگار

مجلس چنو ندید ببزم اندرون جواد
میدان چنو ندید برزم اندرون سوار

در حلق دشمنانش زانده بود کمند
دردست دوستانش زشادی بود سوار

تاآفـریدگار جهـانرا بیـافرید
چـون او نیافرید بفضل آفریدگار

مانندچرخ علم دوگیتی نگاشته است
برطبع او جهان چو بپولاد برنگار

چونانکه گاه مردی شاهان شکار او
گنجش بگاه رادی خواهنده را شکار

مردی و مردمی بجهان‌گشت زو پدید
رادی و راستی بزمین زو شد آشکار

تا شاد کام باشد با نازو نوش جفت
تاسوگـوار باشـد بادرد و رنج یار

خیـل موافقانش باشنـد شـاد کام
قوم منافقانش بادند سوگوار

برشاه باد خرّم و فرخنده فرودین
چشم عدوش دائم چون ابر نوبهـار

در مدح شاه ابو نصر جستان و پسرش ابو المعالی شمس الدین

بادفروردین بگیتی در کند هرشب سفر — اوفتاده است ازسفر کردنش بر گیتی ظفر

بوستان شد چون بهارچینیان از رنگ و بو — کوه چون یاقوت و چون پیروزه سرو غاتفر (۱)

بلبل اندر گلستان هرساعتی دارد نفیر — وز نفیرش در گلستان گل همی نازد بفر

آن شقایق همچو درمنقار طوطی مانده قار — وان گل دوروی چون بر زرسوده معصفر (۲)

ابر تاری درمیان او عیان گشته درخش — چون سپاه زنگ تیغ آهیخته گردتر

باغ وراغ از بوی گوناگون و نقش گونه گون — این بسان تبّت است و آن بسان شوشتر

نرگس اندر بوستان ماند بدست لعبتان — ساعد ازمینا وانگشتان زسیم و کف ززر

عاریت دارند گوئی چون بر آرد بادجوش — آبگیر از باز سینه گلبن از طاوس پر

برکنار جوی برسبزی بنفشه جای جای — چون فشانده برپرند سبز عمدا نیل تر

عرض کرده درّ بایاقوت ولؤلؤ باغ وراغ — عرض کرده سیم بامرجان ومینا کوه ودر

همچو روی رومیان ازابر رنگین شد چمن — همچو موی زنگیان ازباد پرچین شد شمر

خویشتنرا باغ چون جنّت بیاراید همی — تاشه پیروز گر دروی کند رامش مگر

دادگر بونصرجستان خسرو گیتی ستان — کزهمه کس برگزیدش کردگار دادگر

گرسخا نازد بدریا اوست دریای سخا — ورهنر نازد بگردون اوست گردون هنر

از پی خواهنده ومهمان همیشه دارد او — هم نهاده خوان دولت هم گشاده دست ودر

او ولایترا نگهبانست و مردمرا مدار — کزپی مردم گهر بخشد بکردار مدر

حلّه باکینش شود بر دشمنان همچون خسك — زهر بامهرش شود بر دوستان همچون شکر

درخیال (۱) آب جود اوهزاران گونه خیر — درشرار آتش جنگش هزاران گونه شرّ

عمر ازاواسپری وملك از اوخالی مباد — زانکه هست از آفت آفاق مردم را سپر

(۱) غاتفر – محلی است درسمرقند که سرو آن بخوبی مشهوراست وهم شهری است در ترکستان

(۲) معصفر – بسرخی رنگ شده (۳) ن – درخلال

تابود عالم در او ناید دگرمثلش پدید
عالمی باید دگر تاچون امیر آرد دگر

علم افلاطون بود با نعمت قارون بود
درحدیث مختصرش ودرسخای ماحضر

چون سخن گوید بپیش دوست ودشمن باشداو
دوستانرا نوش بهرو دشمنانرا نیشتر

او برادی بی قرینست وبمردی بی‌نظیر
خسرو نیکو فعالست و شه فرّخ نظر

هر که باوی سر ندارد راست دل یکتا بمهر
کام‌دل کم گردد اورا وجهانش آید بسر

عمر بدخواهان سپردن زونه بس کاری بود
خسروی را کش بود چون میر شمس الدین پسر

بوالمعالی شاه عالی همّت و عالی مکان
از همه شاهان بر آورده ببزم ورزم سر

مدحت او خوان همیشه تاغنی گردی زمال
طلعت او بین همیشه تاجوان گردی زسر

آنکه خوش نایدش دیدن طلعت او باد کور
وانکه نتواند شنیدن مدحت او باد کر

مجلس میمون او خالی مباد از مدح خوان
خانهٔ بدخواه اوخالی مباد از مویه گر

آنچه بخشد سیم زرّو ودرّ رومی وقصب
هردمی نارد بعمری کان کوه وبوم وبر

گاه رادی آز کاه و گاه کین دشمن شکار
لفظ او شکّر شکن شمشیر او لشگر شکر

آن هنر دیدند از او مردان میدان روز جنگ
کز ملك محمود خیل خانیان اندر کتر

نیست مال وملك عالمرا بنزد او محلّ
نیست گیتی را وخلقش را بنزد او خطر

خشم او بادیست کورا رنج وغم باشد نسیم
جود او ابریست کورا گنج وکان باشد مطر

درخلاف اوست بیم ودررضای او امید
در عنان او قضا و درسنان او قدر

دست گوهر بار او در بزم باشد آزبر
خشت آتش بار او دررزم باشد دار در

گر کند شادی شب تاری پدید آرد زروز
ور کند رادی زگل باری پدید آرد گر

ای امیری آفرین فخر ملوك وشمس دین
آفریده ایزدت با فرّه و فرهنگ وفر

پار وهم پیرار کردی نیکی ازهر گونه‌ای
از کریمی کردیم امسال نیکی بیشتر

چون سرایم پر زدینار و درم کردی بجود
من کنم گیتی بمدح تو پراز درّ و گهر

تاگمان بر دل نیارد چون یقین هرگز نشان
تاخبر بردل نیارد چون عیان هرگز اثر

عمر تو بادا یقین وعمر بدخواهت گمان
ملك تو بادا عیان وملك بدخواهت خبر

در مدح ابو نصر محمد (مملان)

باشد بجهان عید همه ساله بیکبار — همواره مرا عید ز رخسار تو هموار

پربار بسال اندر یکبار بود گل — روی تو مرا هست همیشه گل پربار

یکروز بنفشه چنم از باغ بدسته — زلفین تو پیوسته بنفشه است بخروار

یکهفته پدیدار بود نرگس دشتی — وآن نرگس چشم توهمه ساله پدیدار

نرگس نبود تازه چو بیدار نباشد — تازه‌است سیه نرگس تو خفته و بیدار

باشند سمن زاران هنگام بهاران — برسنبل تو هست شب وروز سمن‌زار

از جعد سیاه تو رسد فیض بسنبل — کاین مایه جان آمد و آن مایهٔ عطّار

اینراوطن ازسیم‌شدآنرا وطن ازسنگ — این ازبر سرو سهی آن ازبر کهسار

با جعد تو هرگز نکنم یاد ز سنبل — باروی تو هرگز نکنم چشم بگلنار

سرواست‌که درباغ همه ساله بود سبز — باقدّ تو آن نیز بود گوژ و نگونسار

یکچند بود لاله و گلنار همیشه — تولاله زلب داری و گلنار ز رخسار

پیرایهٔ گلنار تو از عنبر سارا ست — وان لاله بود پیرهن لؤلؤ شهوار

گلنار یکی هفته بود بستان آرا — بر ماه دو هفته است ترا دائم گلنار

از معدن زنگار پدید آید لاله — بر لاله ترا باز پدید آید زنگار

چون حلقه پرگار خطی داری مشکین — کوچک‌دهنی داری چون نقطهٔ پرگار

ای باغ همه گشته بگلنار بهشتی — پوینده چوچرخی ونگارنده چوفرخار

حوری بسپاه اندر وماهی بصف اندر — سروی گه‌آسایش وکبکی گه رفتار

گر حورزره پوش بود ماه کمان کش — گرسروغزل گوی بودکبک قدح‌خوار

برتارك و فتراك توپرخم دوکمنداست — ازآهوی مشکین ستده هردو بیکبار

این بافته از چرمش و گیرنده تن خصم ، وآن یافته از نافش و گیرنده دل یار
دل شیفتگانرا نتوان بست بزنجیر ، الاّ بدلارائی و شیرینی گفتار
هرچند مرا زلف چوزنجیر توبسته‌است ، نزد تو مرا دولب تو کرده گرفتار
هرگز نبود خلق فرختار چو تو حور ، مانا که‌ترارضوان بوده‌است‌فرختار(۱)
حوری که فروشندهٔ او رضوان باشد ، او را نسزد جز ملك راد خریدار
بونصر محمد که برادی و بمردی ، چون حاتم طائی بود و حیدر کرّار
تا زندهٔ اعدا و برازندهٔ اقران ، سازندهٔ احرار و نوازندهٔ زوّار
برناصح او مار زبون تر بود ازمور ، برحاسد او مور قویتر بود از مار
بادانش و بارامش وبا بخشش او خلق ، دورند ز درویشی و بدکیشی و تیمار
ای پیشهٔ تو ملك بداندیش گرفتن ، واندیشه تو تیز تر از گنبد دوّار
ازتیغ تو زنهار همیخواهد پروین (۲) ، وز دست تو فریاد همی دارد دینار
خواهند ز فریاد یکی رسته ز فریاد ، واسلام ز زنهار یکی یافته زنهار (کذا)
بی هیبت تو نیست در آفاق دیاری ، بیرون نتواند شدن آرام زدیار (۳)
شدکار(۴)شودزآب‌سخای‌توچوجیحون ، جیحون‌شوداز‌آتش‌خشم‌توچوشدکار(۴)
در بزم همه لفظ تو آگنده بدانش ، در رزم همه قول توالنار ولاالعار
هر روز ز نوبر تو پدید آید فرّی ، امروز به ازدی بود امسال به از پار
نادیده هنرهای تو گفتن بتعجب ، چون بنگری اندر تو بود پاك پدیدار
گرمدح تو صد سال کسی گوید بدروغ ، چون نیک ببینند نبایدش ستغفار
تو بحر بزرگی و دروغی که بگویند ، از بحر بگفتار بود راست بکردار
مؤمن چو بکین تو کمر بندد یکروز ، جاوید بود با کمر کین تو در نار

---

(۱) فرختار ـ فروشنده (۲) امیر ـ: پرویز (۳) امیر ـ: ایّام زدیّار
(۴) شدکار ـ چواخلاص زمینی که برای تخم کاشتن شیار کرده باشند

چون کافر زنّار بمهر تو ببندد　از نار رها داردش آن بستن زنّار
چون نار بسوزاند کین تو تن خصم　وز غم دل وجانش کند آگنده پرازنار
سرخ‌است‌هر آن‌می که‌بیاد توشود نوش　زرداست‌هر آن‌زر که‌ز کفّ‌توشودخوار
آباد(۱) بر آن‌خدّ و بر آن کفّ‌زرافشان　آباد بر آن روی و بر آن‌دولب میخوار
نیکت بحقیقت بود و بد بمجازی　جودت بطبیعت بود و لفظ بمعیار
قومی که نه‌بررای تو یکباره بگردند　گردند دگر باره پدیدار بکردار
میرانش اسیران و بزرگانش فقیران　برناش چو پیران و درستانش چوبیمار
هرگز نکشد بارغم ودرد دل آنکس　کو یابد یکبار بنزد تو ملک بار
تاکوره بآذر بفروزاند مردم　تا باغ بآزار بیاراید دادار
بادا دل خصمان تو چون کوره پرآذر
بادا رخ یاران تو چون باغ بآزار

✡ در مدح ابو الخلیل جعفر

با ماه تو تا مشک شد برابر　چون مشک بجوشم همی برآذر
از بسکه مرا آذراست بر دل　آزار نجویم همی ز آذر
از بویهٔ تو هر زمان بنالم　چون از پی فرزند مرده مادر
از بسکه بخواب اندرون بگردم　زین دست بدآندست دیدگان تر
آنشب که ببینم بخواب زلفت　شبگیر بود بسترم معنبر
کافر شود از غمزهٔ تو مؤمن　مؤمن شود از بوسهٔ تو کافر
تاکی بر تو چون هوای صافی　تاکی رخ من زرد همچو آذر

---

(۱) آباد ــ تحسین و آفرین

همبر نشود با نشاط جانم ... تا بر نکنم با بر تو همبر
ششتر چو رخ تو ندید دیبا ... عسکر (١) چو لب تو ندید شکر
با دو رخ و دو لب تو ما را ... ایوان همه ششتر است و عسکر
تورا ز دل من بخوانی از رخ ... من غیب دل تو بدانم ازبر
دیدار تو بادل همیشه همراه ... گفتار تو با جان همیشه همسر
آن تنگ دهان و لبان نوشینت ... چون یافته گلبرگ زخم نشتر
و آن خال سیه نزد آن لبانت ... چون مهر ز عنبر ببهرمان (٢) بر
هست آن دهنت خزینهٔ دُر ... بی مهر نباشد خزینه را در
ای مال و زر مفلسان گیتی ... من خالیم از مال و مفلس از زر
از روی بدینار گشته قارون ... وز دیده بلؤلؤ شده توانگر
هر روز ترا بیشتر نکوئی ... هر روز مرا عاشقی فزون تر
چون دانش و داد امیر عادل ... چون دولت و فرّ شه مظفّر
شاهنشه ارّان شه دلیران ... تاج ملکان بو الخلیل جعفر
لاغر شده زو بخل و جود فربه ... فربه شده زو دین و کفر لاغر
فرغر (٣) شود ازدست او چودریا ... دریا شود از فر (٤) او چون فرغر
از خون دلیران بدشت شیران ... از ناوك او پر کنند ژاغر (٥)
دربزم طرب خسروان ایران (٦) ... بر یاد کفش پر کنند ساغر
ار فتح بر او بر هزار نامه ... وز مدح بر او بر هزار دفتر
نیکیش سگالند نیک بختان ... خواهند بدش مردم بد اختر

(١) عسگر نام شهری‌است (٢) بهرمان ـ یاقوت سرخ (٣) فرغر ـ نهر کوچك
(٤) نو ـ: ازتیغ او (٥) ژاغر ـ حوصله که بمعنی چینه‌دان‌است
(٦) نو ـ: وز خون رزان خسروان و میران

چادر بخرند از بهای جوشن — معجر بخرند از بهای مغفر
هر عید و هر آدینه ببالد — از خطبهٔ وی چوب خشک منبر
دانندهٔ هر غیب همچو ایزد — پاکیزه ز هر عیب چون پیمبر
با داوری دین و دولت وی — از باز نترسد دگر کبوتر
گر دشمن ازو داد خویش خواهد — از داد ببر داردش برابر
جاهش بعراقین و جایش اینجا — هولش بخراسان و قولش ایدر
فرخ ملکی کآفرینگرش را — همواره ملک باشد آفرینگر
در لشکر خصمان او همیشه — آید پسرانرا حسد بدختر
دشتی که درآن حرب کرده روزی — مرجان شود اندر میانش مرمر
عصفور اگر بگذرد کند او — منقار چو خون ز خون معصفر
گر بر تر زهر جای هست جائی — از همّت او نیست جائی برتر
با رادی و راستی موافق — با مردی و مردمی برابر
یك دانش او علم هفت گردون — یك بخشش او دخل هفت کشور
صد یک ز هنرهاش گر بگوئی — نادیده بدارند خلق باور
از بر ملکان آفرین کنندم — چون من خوانم آفرینش از بر
ای آن ملک گوهری که بارد — از دست و زبانت همیشه گوهر
گوهر بر آن شاه خوار باشد — کو چون تو بود شاه و شاه گوهر
از بسکه ز دستت بدیده خواری — دینار بچهره (۱) شده است اصفر
از دست تو بر یکدیگر بنالند — آنگاه که بر افتند یک بدیگر
تا سرخ بود لاله ماه نیسان — تا سبز بود مورد (۲) ماه آذر
تا بلبل هر نو بهار خواند — وصف گل سوری بگلبن بر
چون لاله ترا سرخ جاودان رخ — چون مورد ترا سبز جاودان سر
از طلعت تو فر خجسته نوروز — فرخنده تر از جشن پور آذر

(۱) مورد ـ درختی است که برگ آن هماره سبز است (۲) نو ـ: پراز چین

در مدح ابو منصور

بتا گل رخ تو کرده از بنفشه سپر   دو زلف تست دو جرّاره بنفشه سپر (کذا)

ز تیر چشم تو ترسنده شد گل رخ تو   ز مشکناب زره کرد و از بنفشه سپر

میان زلف تو و چشم تو نبرد افتاد   ز حلقه آن مدد آورد و این ز تیر نفر

از آن شکسته شده است این دو حلقه هاش ببین   که چون هزیمتیان برفتاده است بسر

میان باغ بود سرو را همیشه مقام   فراز چشمه بود نال را همیشه مقر

ترا ز بهر همان سرو باغ دارد یار   مرا ز بهر همان نال چشم دارد تر

میانت را و تنم را پدید نیست نشان   دهانت را و دلمرا پدید نیست اثر

تو آن یکی بفغان دانی و یکی بهوا   من آن یکی بسخن دانم و یکی بکمر

طراز عنبر داری کشیده بر آتش   سرشک باران داری نهفته بر شکّر

نه شکّر تو گدازد ز قطرهٔ باران   نه عنبر تو فروزد ز تابش آذر

چرا پناه دل من بزیر زلف تو کرد   که باشد از شب تاری نفور نیلوفر

همیشه کاخ من از عارض تو چون کشمیر   همیشه باغ من از قامت تو چون کشمر

چرا همی شوی از من تو بی گناه نفور   چرا همی کنی از من تو بی بهانه حذر

مگر تو نیز شناسی که حاجب الحجّاب   بمن نظر نکند چون بحاضران دگر

امین دولت و جان جهان ابو منصور   که اختیار نژاد است و افتخار گهر

بدو قوام جهانرا چو جسمرا بروان   بدو نظام فلک را چو چشم را بنظر

نه او نماید رأی بد و نه عقل خطا   نه او پذیرد نام بد و نه آب صور

ایا خرد بتو نازنده چون روان بخرد   ایا هنر بتو بالنده چون صدف بگهر

جهان عزیز هم از تست گرچه زوئی تو   صدف عزیز بدرّ است گرچه زوست درر

در امرهای تو عاصی شدن بود عصیان | بفعلهای تو منکر شدن بود منکر
زیاد تیغ تو کردن روان شود پرخون | زنام کفّ تو بردن دهان شود پر زر
حدیث کردن جنک تو هم بود مردی | شمار کردن جود تو هم بود مفخر
دل سخا را نوری تن کرم را دل | سر وفا را هوشی تن نعم را سر
وغای تو بد ساز و سخای تو بد سوز | درفش تو صفدار و سنان تو صفدر
قمر گرامی باشد شب نخست بدانک | بنعل اسب تو ماند شب نخست قمر
اگر نشان سنان تو بشنود خاقان | وگر فروغ حسام تو بنگرد قیصر
یکی حسدبرد از بنده‌ای که باشد کور | یکی حسد برد از بنده‌ای که باشد کر
فروغ رأی تو مر سنگرا کند یاقوت | نسیم کفّ تو مر خاکرا کند عنبر
تو بر خلاف جهان آمدی بعلم وسخا | اگر همیشه جهان بوده بر خلاف بشر
گهر گرامی بوده‌است از آن و دانا خوار | ز تو گرامی دانا شده‌است و خوار گهر
ایا بمردی ملکت گشای و دشمن بند | ویا برادی گوهر فروش و مدحت خر
زهر کسی بهمه جای بیشتر بودم | اگر بنزد تو هستم زهر کسی کمتر
وگر براست نداری حدیث بنده همی | گوا تو خواهی از شاعران بخواه ایدر
گرم بشعر کسی همسری تواند کرد | هر آن سخن که‌شنیدی زمن دروغ شمر
همیشه تاپی گردون بنیك باشد وبد | همیشه تا رخ اختر بخیر باشد و شر

ز بهر دولت تو باد گردش گردون
برای ملکت تو باد تابش اختر

در مدح ابودلف (۱)

بتی سرو و بالا و سرو و سمنبر — که شمشاد دارد ببرگ سمن بر
رخش همچو ماهی که گل بار دارد — برش همچو سروی که دارد سمن بر
روان گردد از نقش رویش منقّش — سخن گردد از وصف زلفش معنبر
کجا زلف او باشد و قامت من — نه چوگان بکار آید آنجا نه چنبر
برخ بر شب و روز دارد فروزان — فروزان بدل هر شب و روزم آذر
نسوزد همی زلف او ز آتش رخ — مرا ز آتش دل بسوزد همی بر
گر از کودکان دل ستانند پیران — ببادام و شکّر عجب نیست بنگر
عجب ز آن بت خرد کودل ستاند — ز پیران جادو ببادام و شکّر
سخن شد چنان کم ببایست رفتن — بنزدیک آن پادشاه سخنور
پری پیکر من شد آگاه و آمد — گذشته خروش دلش از دو پیکر
فرازی من آمد خروشان و جوشان — دو دیبا پر از لؤلؤش از دو عبهر
شده سیمگون لب شده زردگون رخ — شده نیلگون تن شده نیلگون بر
زمانی همی خست مرجان بمرجان — زمانی همی سود مرمر بمرمر
ز نسرین همی کند برگ بنفشه — ز نرگس همی ریخت آب معصفر
دلش گشته از رفتنم سخت لرزان — چو از باد صرصر درخت صنوبر
مرا گفت هر سال اینوقت شغلت — همی بانی و رود ومی بود و ساغر
کنون شغلت اززین اسباست وپالان — حدیثت زهامون و اسب است و استر
ز جوئی که کندی برد آب دشمن — ز تخمی که کشتی مخالف برد بر
بدو گفتم آری چنین بود دائم — یکی کند کان و یکی یافت گوهر

(۱) رجوع بحاشیهٔ صفحه (۶۳)

قضا روزی خضر کرد آب حیوان   کشیده بظلمات سختی سکندر
تواز حکم یزدان گرگر شناس این   گذر نیست از حکم یزدان گرگر
توانگر نخواهد که درویش گردد   چو درویش خواهدکه گرددتوانگر
من از تو به خیره نبرّم و لیکن   گهی خیر باید کشیدن گهی ضرّ
برفت از بر من بزاری نهاده   یکی دست بر دل یکی دست برسر
نشستم بر آن بارهٔ باد تك من   که هم کوه مالست و هم کوه پیکر
سبق برده از رخش و شبدیز مانا   که رخشش پدر بود و شبدیز مادر
زبالا به پستی قضای الهی   ز پستی ببالا دعای پیمبر
قمر دائم از زخم گوشش منقّش   زمین دائم از شکل نعلش مقمرّ (۱)
بآب اندرون همچو موسّی عمران   بر آتش درون چون براهیم آذر
همش دم گشاده همش یال بسته   همش پشت فربه همش ساق لاغر
سمش دشتها را چنان درنوشتی   که انگشت مردم ورقهای دفتر
سر اندر بیابان نهاده من و او   همه جای دیوان و غولان سراسر
در او رسته پیوسته خار مغیلان   چو دندان افعی و چنگ غضنفر
یکی همچو زوبین یکی همچوسوزن   یکی همچو پیکان یکی‌همچو نشتر
چو طمع تهی دست و دشنام دشمن   چو طبع هوا پیشه و جان کافر
در او دیو بستوه چونانکه باشد   بدو در سروش اهرمنرا مسخّر
چنان کز فسونگر گریزند دیوان   بصد میل از ایشان گریزد فسونگر
هزیمت گرفتند کآغاز کردم   بجای فسون مدح میر مظفّر
خداوند کامل شهنشاه عادل   ملك بود لف خسرو بنده پرور

(۱) س ـ : مقعّر

کجا تیغ او سست دیوار آهن	کجا دست او خشک دریای اخضر
بیك لفظش اندر دو صد علم یونان	بیك جودش اندر دو صد گنج قیصر
بود خشك پیش کفش هفت دریا	بود تنك پیش دلش هفت کشور
تهی کرد و پرکرد گیتی بمردی	زکردار آذر ز آثار جعفر
درخت بریده نبالد ز لیکن	ز نامش ببالد هر آدینه منبر
از او بخل پوشیده شد جود پیدا	از او عدل ظاهر شد و جور مضمر
ولایت زکردار او شد معالی	بزرگی زآثار او شد مشهّر
چنان چون صدف شد گرامی زلؤلؤء	چنان چون عرض شد مشهّر بجوهر
زشمشیر و زوبین او دشمنان را	بدنها مشقّق جگرها مجدّر
شود خار با مهر او شاخ طوبی	شود زهر با یاد او آب کوثر
چواخگر شود گرشود جفت کینش	دل تیرهٔ بدسگال و بد اختر
دل اوست انگشت و کینش شد آتش	زانگشت وآتش چه زاید جز اخگر
از افسر بنازد سر شهریاران	چنان کز سر وی همینازد افسر
جهان همچو دریاست او همچو کشتی	زمانه چو موج و کف او چو لنگر
جهان از ستم کرد خالی و لیکن	کفش بردرم هست دائم ستمگر
برش خوار دینار و دانش گرامی	خرابست از او گنج و عالم معمّر
بجنك اندرون تیر خصمان او را	شود پر چو پیکان و پیکان شود پر
اگر علم عالم بخوانی به پیشش	بیاموزد و باز خواند مکرّر
ایا شهریاری که گردون بنازد	بتدبیر و فرهنك تو تا بمحشر
بر شاخ دولت بچنك آرد آنکس	که یك بیت مدح تو برخواند از بر
همت راستی کار و هم رادی آئین	که هم مال بخشی و هم دادگستر

نه یاران را با تو حاجت بخواهش (۱) ... نه خصمان را با تو حاجت بداور
ازیرا که پیدا نکرده است باری ... سخای ترا حدّ و فضل ترا مر
چو فضل و سخای تو گویم بهر جا ... ندارند تا خود نه بینند باور
امیر اجلّ از پی آنکه روشن ... شد از طلعت فرّخ تو منوّر
تو دلبند اویی و پیوند اویی ... از او بیش بودی زروی برادر
ازیرا که از بهر دفع معادی ... ترا کرد با میر بونصر یاور
چو لشکر کشیدی بجنگ مخالف ... زدی هم بر لشکر او معسگر
سپاهی گزیده زگردان و شیران ... زگردون گردان بتازی سبکتر
بدست اندرون تیغهای مهنّد ... بزیر اندرون باره‌های مصوّر (کذا)
همه لاله شان تیغ و پالیز میدان ... همه ترکشان بالش و درع بستر
همه بانك کردند و گفتند ما را ... همه خیل عالم نیاید برابر
یکی خیل ما وین همه خیل دشمن ... یکی باز تنها و دشتی کبوتر
زبس گرد اسبان و خون سواران ... هوا گشته اغبر زمین گشته احمر
زآواز مردان و از گرد اسبان ... زباران زوبین و از تاب خنجر
همی ماند لشکر بابری که او را ... شده برق و باران و تندر بهم بر
خلاف اوفتاده میان دو لشکر ... بلا ایستاده میان دو کشور
زجنگ تو آگه نبودند خصمان ... وزآن تیر دلسوز وآن تیغ صفدر
چو بنهفتی آن پهلوی تن بجوشن ... بپوشیدی آن سروری سر بمغفر
زبیم نهیب تو آن خیل دشمن ... چو در جنك گوران پلنگان ببر بر
بیك حملهٔ تو چنان شد که خصمان ... همه عرض کردند مغفر بمعجر

---

(۱) امیر- بخشش

سپاه تو افتاده در خیل دشمن | چو شیران جنگی چو ثعبان تندر
سر نیزه آلوده از خون عدوان | سر خصم آلوده از خون خنجر
بیاك سرکشی بر شکستی بر آنسانك | رضای تو را سر نهادند یکسر
دویدند نزدیك تو خاکبوسان | همه خورده خاك و همه برده کیفر
که گر سر زراه تو بیرون کشیدیم | بلا از حسام تو دیدیم در خور
گرفته است کافر گذر برمسلمان | کز آهنك کافر در این شهر بگذر
بر آن صلح کردی که چون بازگردی | کنی جنگ با کافر شوم بی فر
ایا پادشاهی که نیکوتر آمد | زمخبرت منظر زمنظرت مخبر
رهاند از تو کافر عدو را ولیکن | رهاندی تو مر مؤمنانرا زکافر
اگر بنده هر سال ناید بخدمت | تو آن علّت از ذلّت بنده مشمر
که من بنده بودم بفرمان شاهی | که همچون تومیراست وسالار ودرخور
مرا بود در خدمت او همیشه | تهی دل زتیمار و پر کیسه از زر
کنون کم بداده است فرمان رسیدم | بنزد تو ای میر پاکیزه گوهر
هوای تو با جان پاکیزه بستم | گشادم زمدح تو بر دل دو صد در
الا تا بود در جهان آذر و گل | الا تا که آزار باشد زآذر

رخ دوستان تو بادا پر از گل
دل دشمنان تو بادا پر آذر

در مدح ابوالمعمّر (۱)

بتی که راستی از قدّ او رباید تیر — بتیر غمزه زگردون فرود آرد تیر
نه‌سیب سرخ‌بود با رخان او مه مهر — نه بادرنك‌بودچون رخان من مه تیر
زخواب دیدهٔ پرآب من ندارد بهر — وزآب دیدهٔ بیخواب من ندارد سیر
اگر ببیند زلفین او بخواب شود — پر از عبیر دهان کنندهٔ تعبیر
عقیق پیش رخ او چو زرّ پیش عقیق — حریرپیش براو چوسنگ پیش حریر
بدل ربودن بادام او کند تعجیل — ببوسه دادن یاقوت او کند تأخیر
بروی همچو بسیم اندرون‌نشانده عقیق — بزلف‌همچو بمشک‌اندرون سرشته‌عبیر
همیشه وعدهٔ او نادرست و ناز درست — همیشه اوبجفا بی‌هژیر و روی هژیر
بلای‌اوبکشد هرکه‌زوش نیست‌شکیب — جفای اوببرد هرکه زوش نیست‌گزیر
ایا گلی که ترا شد چمن دل عاشق — ایا بتی که تراشد شمن بت کشمیر
بدانکه زر بپذیری شدم بزردی زر — چنانکه زر بپذیری مرا یکی بپذیر
اگر بهجر تو اندر تن من است کمان — وگر بعشق تواندر دل من‌است اسیر
چرا همیشه بود بادو چشم تو جادو — چرا همیشه بود بادو زلف تو زنجیر
سعیر باشد باروی تو مرا چوبهشت — بهشت باشد بی روی‌تو مرا چو سعیر
بغمزه هستی چون تیغ اوستاد اجلّ — بقدّ هستی چون رمح اوستاد خطیر
ابوالمعمّر کافی‌کف آنکه دست‌ودلش — نیاز ابرمطیراست‌ورشک‌بحرغزیر(۲)
بود کثیر عطا نزد او همیشه قلیل — بود قلیل ثنا نزد او همیشه کثیر

---

(۱) رجوع بحاشیهٔ صفحه (۶۳)

(۲) ح - : قعیر

بعادلی بجهان اندرونش نیست عدیل | بناظری بجهان اندرونش نیست نظیر
عنای جان معادی بود میان قبا | سرور جان موالی بود فراز سریر
بطمع بخشش او آز باز کرده زفر(۱) | زبیم کوشش او چرخ برگرفته زفیر (۲)
بکردن صفت او غنی شود وصّاف | زگفتن سمر او شود بزرگ سمیر
بگاه نثر شود تیره زو روان خلیل | بگاه نظم شود خیره زو روان جریر
بدانش وهنر خویش یافت اوهمه نام | گمان مبر که کسی نامورشده است بخیر
همیشه ناز موالی بکلك گوهر بخش | همیشه رنج معادی بتیغ کشور گیر
یکی نه شاب ولیکن برنج برده شباب | یکی نه پیر ولیکن بعقل ودانش پیر(۳)
یکی چو چرخ که اورا بجرم هست گذر | یکی چو مرغ که او راصفیر هست سفیر
یکی چو خورشید اندرمیان چرخ ستیر | یکی چو غوّاص اندر میان بحر ضمیر
یکی همیشه میان تن و روان چو نفر | یکی همیشه ازاو جان دشمنان بنفیر
یکی زبازوی استاد راد گشته بزرك | یکی زخاطر استاد راد گشته خطیر
ایا زجود تو بنیاد خلق کرده قرار | ایا زکفّ تو دیدار جود گشته قزیر
زبیم تیغ تو گردان زره کنند زتیغ | زبیم تیر تو مردان قلم کنند از تیر
جلیل نیست کسی کش نکرده‌ای توجلیل | حقیر نیست کسی کش نکرده‌ای توحقیر
شجاعت تو بدهر افکند همی تشویش | سخاوت تو براندازد از جهان تشویر
شود زهیبت تو تیر از کمان پرتاب | شود زحشمت تو باز از فلك تقدیر
نشاط کن که برآمد زدست توکاری | که کس نکرد بدهر ازهمه صغیر و کبیر

---

(۱) زفر ــ دهان

(۲) زفیر ــ آه وصیحه

(۳) درنسخه‌های موجوده بهمین ترتیب بود وچنین بنظر میآید که یك دو یاچند بیتی ازاواسط قصیده افتاده است که نام دیگری هم درمیان بوده است

براسب کام شد از کردهٔ تو میر سوار … شگفت نیست که از تو همی بنازد میر
خنک مر آن پدری را که هست چون تو پسر … خنک مر آن ملکی را که هست چون تو وزیر
همیشه تا نبود جای خاک نافهٔ مشک … همیشه تا نبود جای شیر چشمهٔ قیر
چو مشک بادا در دست دوستان تو خاک
چو قیر بادا در کام دشمنان تو شیر

در مدح ابو منصور

بلای غربت و تیمار عشق و فرقت یار … شدند با من دلخسته این سه آفت یار
همیشه بود نشاط دلم ز دیدن دوست … همیشه بود قرار تنم بصحبت یار
برفت یار و مرا غم گرفت جای نشاط … برفت یار و مراتب گرفت جای قرار
پری ندیدم و همچون پری گرفته شدم … ز درد فرقت آن لعبت پری دیدار
بشب ز حسرت آن روی چون ستاره روز … ستاره بار دو چشمم بود ستاره شمار
مرا بزاری گوید چکارت آمد پیش … هر آنکسیکه ببیند که من بگریم زار
ز دوست دورم ازین زارتر چه باشد حال … ز یار فردم ازین صعبتر چه باشد کار
میان آتش و آب اندرون گرفتارم … که جانم آتش کانست(۱) و دیده دریابار
ز بهر آن رخ رنگین چو نقش بر دیبا … بمانده‌ام متحیّر چو نقش بر دیوار
گمان بری که دو رخسار او نیافته باز … سرشک دیده همی باز کردم از رخسار
ز آب دیده ندیدم کنار خویش تهی … از آن گهی که زمن آن بتم گرفت کنار
همی ندانم چاره فراق و نیست عجب … که هیچ عاقل خودکرده را نداند چار
یکی زمان ز دلم عاشقی جدا نشود … چنانکه مردمی از طبع شاه گیتی دار

(۱) س - : ب - : آتشکاه است

خدایگان جهان شهریار ابومنصور　　که اختیار ملوکست و افتخار تبار
برزم شهر گشا و بفکر دشمن بند　　بتیغ ملك‌ستان و بدست ملك سپار
بروز رزم بگرید زدست او شمشیر　　بروز بزم بگرید زدست او دینار
شمار خلق و شمار زمین اگر داند　　بروز خواسته دادن نداند ایچ شمار
همه سخاوت بینیش بریسار و یمین　　همه شجاعت بینیش بر یمین و یسار
شب‌مخالف‌اورا نکرده گردون روز　　گل موافق او را ندیده گیتی خار
نه‌اسب‌وجامه بنزدیك اوگرفت‌درنگ　　نه زرّ و سیم بنزدیك او گرفت‌قرار
درست‌گوئی‌کز اسب‌وجامه‌دارد ننگ　　درست‌گوئی‌کز زرّ و سیم دارد عار
موافقانش بلندند لیك بر سر تخت　　مخالفانش بلندند لیك بر سر دار
بروی جور برآورد عدل او شمشیر　　بچشم بخل فروکرد جود او مسمار
ایا حسام تو هنگام صید شیر شکر　　ایا سنان تو هنگام رزم شیر شکار
گهی شکار طرازی گهی مصاف افروز　　مگر زبهر توکردآسمان‌مصاف‌وشکار
نه دشمنان را باتیغ تو بود امّید　　نه آهوانرا بایوز تو بود زنهار
همیشه تابود اندر میان نار شعاع　　همیشه تا بود اندر میان خاك غبار

غبار باد نصیب مخالفانت زخاك
شعاع باد نصیب موافقانت زنار

در مدح ابو الخلیل جعفر

بفرّخ فال و خرّم بخت و میمون روز و نیك اختر — بدار الملك باز آمد شه نیك اختر از لشگر
شکسته لشکر جنگی بسان خیل افریدون — گشاده قلعهٔ محکم بسان سدّ اسکندر
چنین زی لشگر ترکان و پیکار بداندیشان — برفت و قلعه‌ای بگرفت دردم اژدها پیکر
چنان چون اژدهای هند پیچان بر لب دریا — رسانده زی ثری دنبال و برده بر ثریّا سر
ندیدند ایچ میغی را که بارید از بر او نم — ندیدند ایچ مرغی را که بگشود از سر او پر
همه گیتی همی گفتند جنگ و شغل آن دژ را — نباید تاختن آنجا بباید ساختن ایدر
ملك نشنید قول کس به رأی خویش بیرون شد — که بافرّ خداوند است و باتأیید پیغمبر
همانا غیب‌ها داند که هرچه گوید آن باشد — ز ناز و رنج و مهر و کین و صلح و جنگ و خیر و شر
نه هر کاری خدایی را ز مردم مشورت باید — نه هرگز هیچ پیغمبر کسی را کشت فرمان بر
کسی کورا بود یزدان مساعد عالم او را دان — چه انس و جان و گنج و کان چه کوه و در چه بحر و بر
بدین زودی ظفر کو یافت بر محکم دزی چونین — نه رستم یافت بر گنگ نه حیدر یافت بر خیبر
جهانگیری چنو هرگز نبوده است و نباشد هم — از آدم باز تا اکنون وز اکنون تا گه محشر
بچشم دوستان اندر خیالش همچو خواب خوش — بچشم دشمنان اندر سنانش چون سر نشتر
بدست حاسدانش گل شود چون شعلهٔ آتش — به نزد ناصحانش آتش شود چون دیبهٔ ششتر
از او راضی شده سلطان از او عاجز شده دشمن — خدای آسمان او را گشاد از ناز و نیکی در
جهان از فرّ او خالی نباشد جاودان زیرا — که داد از فرّ خویش او را خدای جاودانی فر
همیشه هست کارش راست زان کو راست دارد دل — چه با دوست و چه با دشمن چه با مؤمن چه با کافر
اگر رادیش را گویی چو حاتم شایدش خادم — و گر مردیش را گویی چو رستم بایدش چاکر
همیشه تا فلك گردان و خور تابان بود باشد — خداوند فلك یزدان خداوند زمین جعفر

نبرده(۱) بو الخلیل آن کو بنوك نیزه وزوبین ‌‌ ظفر جوید ز پیل مست و ببر تند و شیر نر
سپرده خدمتش را جان امیران جهان یکسان ‌‌ نهاده طاعتش را سر بزرگان جهان یکسر
امیرا از تو بدخواهان غلط کردند یکسر ظن ‌‌ ندانستند کت دانش مشیر است و خرد رهبر
نباشد هیچ روزی تو که فتح نو نیابی تو ‌‌ نباشد هفته‌ای دیگر که نستانی دژ دیگر
همه نام از هنر جویی همه داد از خرد خواهی ‌‌ ز هر کس داد بستاند کسی کورا خرد داور
همه کردارهای تو مهان و خسروان شاها ‌‌ همی بینند در عمری نباشد شان همی باور
بروز بزم در مجلس سخا باشد تورا مونس ‌‌ بروز رزم در میدان فلک باشد ترا یاور
بکفّ راد روز مهر و تیغ تیز روز کین ‌‌ بدین سازنده چون آبی بدان سوزنده چون اخگر
بروز رزم تو خصمان دهند اندر هزیمت گه ‌‌ دو صد مغفر بیك معجر دو صد جوشن بیك چادر
از انگه کافرید ایزد جهان اندر جهان نامد ‌‌ جز از تو تخت را زیبا جز از تو تاج را درخور
تو چون جمشید دانائی چو افریدون توانائی ‌‌ بدانش همچو بهرامی بمردی همچو زال زر
ببانگ سائلان جانت بیفروزد چو ناگاهان ‌‌ ببانگ گم شده فرزند بفروزد دل مادر
چنان گشته است زرّ و سیم خوار از کفّ راد تو ‌‌ که دارد سنك ننك از سیم و دارد خاك عار از زر
همت دین است و هم دانش همت رای است و هم رامش ‌‌ همت بخشش همت کوشش همت منظر همت مخبر
امیرا بنده معذور است گر نامد بره با تو ‌‌ که پشتش بود چون چوگان و قدش بود چون چنبر
گر از سر پای دانستی کسی کردن بدانائی ‌‌ بجان پاك تو شاها که کردی بنده پا از سر
الا تا آرزو نکند کسی سوزن به سوسنبر ‌‌ الا تا کس گزین نکند همی حنظل بشکّر بر
بزیر و پشت بدگویانت سوسن باد چون سوزن ‌‌ میان کام دلجویانت حنظل باد چون شکّر

---

(۱) نبرده ــ نبرد کننده و دلیر

در مدح ابودلف شاه نخجوان (۱)

تا بیشتر زند بدلم عشق نیشتر — باشد مرا بمهر بتان میل بیشتر
اندیشهٔ یکی پسر اندر دلم فتاد — هرگز نیامده ببر من چنو پسر
تا عشق آن پسر بسرم بر نهاد رخ — خون دلم ز دیده برخ برنهاد سر
زلفینش باژگونه و من باژگونه زو — کردارهای او زهمه باژگونه تر
بنوازدم بناز و بیندازدم برنج — درخواندم زبام و برون راندم ز در
چون ماه زیر ابر رخ او بزیر زلف — چون ابر زیر ماه دل او بزیر بر
زلفش بسان مشک سرشته بغالیه — رویش بسان سیم زدوده بمعصفر
با مشک زلفکانش و بادیهٔ رخانش — گاهی به تبتّم در و گاهی بشوشتر
از روی او همیشه کنارم چو قندهار — از قدّ او همیشه سرایم چو غاتفر (۲)
ای حور ترك پیکر وای ترك حوروش — هم زینت بهشتی و هم زیور خزر
عشق تو گوهریست که جانش بود بها — روی تو آتشی است که عشقش بود شرر
تاکی بود زعشق رخم زرد واشک سرخ — تاکی بود زهجر لبم خشک و دیده تر
بیداد دور کن ز دل و داد پیشه کن — تا مهربان دلم نشود بر تو کینه ور
بیداد تو کجا کند آنکس که دیده اش — دیده سیاست ملک راد و دادگر
تاج شهان ابودلف آنکو بکفّ او — هم نازش گهر شد و هم کاهش گهر
هنگام جود خامهٔ او آفتاب خیر — هنگام حرب خنجر او آسمان شر
شیرین تر از روان و نو آیین تر ازخرد — نامی تر از روان و گرامی تر از بصر
گر دوستیش در دل ماران کند نشان — ور دشمنیش دردل مرغان کند اثر

---

(۱) رجوع بحاشیه صفحه (۷٤) (۲) غاتفر — محلّی است که سر و آن بخوبی مثل است

ماران برآورند همه بال و پرّ و پای ‌ ‌ ‌ مرغان بیفکنند همه پای و بال و پر
هرگز نکرده چشم بدی سوی او نگاه ‌ ‌ ‌ هرگز نکرده سوی دل او بدی گذر
اندر وفای اوست ولیرا نشان نفع ‌ ‌ ‌ اندر جفای اوست عدو را دلیل ضرّ
ای چون خرد شریف و خرد را ز تو شرف ‌ ‌ ‌ وی چون روان خطیر و روان را ز تو خطر
از بهر آنکه کور نیوشد ز تو سخن ‌ ‌ ‌ از بهر آنکه کر فکند سوی تو نظر
مر گوش کرّ را حسد آید ز چشم کور ‌ ‌ ‌ مر چشم کور را حسد آید ز گوش کر
از بهر آنکه سیم بود زی تو بی‌محلّ ‌ ‌ ‌ از بهر آنکه زر بود زی تو بی‌خطر
اندر میان سنگ بود جایگاه سیم ‌ ‌ ‌ اندر میان خاک بود جایگاه زر
در جود تست جود دگر مردمان چنانک ‌ ‌ ‌ در آینـه ز صورت مردم بود صور
گوهر بود بنزد همه خلق پایدار ‌ ‌ ‌ مهمان بود بنزد همه خلق برگذر
همواره پایدار بود زی تو میهمان ‌ ‌ ‌ همواره برگذر بود از نزد تو گهر
علم از ضمیر تو نتواند شدن نهان ‌ ‌ ‌ نتواند از حسام تو کردن قضا حذر
هرکو بخدمت تو زمانی سفر کنـد ‌ ‌ ‌ سالی کند بخانهٔ او مال تو سفـر
دائم سرای تو حضر مردمان بود ‌ ‌ ‌ دائم سرای ایشان باشـد ترا سفر
ای فخر آل جستان ای تاج روزگار ‌ ‌ ‌ نادیده نیست بخشش و جنگ تو جانور
آن سالها که من بسر خویش بودمی ‌ ‌ ‌ هر گه بدرگه تو همی آمـدم بسر
اکنون بخدمت ملکی مانده‌ام که او ‌ ‌ ‌ نگذاردم همی ز بر خـویش راستر
هر چند من سفر نکنم سوی تو همی ‌ ‌ ‌ هر چند تو همی نکنی سوی من نظر
هر سال شعر من بسوی تو سفر کند ‌ ‌ ‌ هر سال سیم تو بسوی من کند سفر
تا جان مؤمنان نرود جز سوی جنان ‌ ‌ ‌ تا جان کافران نرود جز سوی سقر
بر دوستان تو چو جنان باد جایگاه ‌ ‌ ‌ بر دشمنان تو چو سقر باد مستقـر
چندانکه رای تست همی زی به نای و رود ‌ ‌ ‌ چندانکه کام تست همی زی بکام و فر

درمدح ابو منصور

تاسپاه گل هزیمت شد زخیل ماه تیر — ازترنج افروخت بستان چون سپهر از ماه تیر
بامنقط سیب گوئی نارکفته[۱] کرده جنك — این بخست آنرا بتیغ و آن بخست اینرا بتیر
کان بتن بر کفته دارد زخمها ازتیغ مهر — وین برخ بر نقطه‌ها دارد ز زخم تیرتیر
روشنی برده است گوئی آبگیر از آسمان — تیرگی برده است گوئی آسمان از آبگیر
شاخ آبی گشت چون چوگان میان بوستان — گویهای کهربا بروی پر از گرد عبیر
چون دل برنا کنون برمهر میگردد کجا — می زباده مهر برنا گشت و گیتی گشت پیر
گشت می برنا و گیتی پیر و بس باشد دلیل — آن بگونه چون عقیق و این بگونه چون زریر
زیر برگ سبز او بین تیره خوشه چون شبه — زیر برك زرد او بین خوشه چون پروین منیر
آن چو خیل زنگیان پوشیده زنگاری پرند — وین چو خیل رومیان پوشیده گلناری حریر
ازشبه دهقان کنون مرجان برون آرد بپای — چون زچشم خصم خون آرد برون پیکان میر
میر ابومنصور منصور و مظفّر برعدو — آنکه کیهان را نگه‌دار است و سلطانرا نصیر
آن کجاز و یافت ناورد اندرون روی گزیر — و آن کجاز و شد بیك حمله بسا میری اسیر
قیصر از بیمش بقصر اندر نیارامد همی — برسریر از هیبت او نغنود شاه سریر
چون خرامد در سرای از وی بیفروزد سرای — چون نشیند بر سریر از وی بیفروزد سریر
دشمن از کینش نیابد همچو از مردن گریز — دوست از مهرش ندارد همچو از روزی گزیر
مشتری باطلعت میمون او باشد تمام — آسمان با همّت والای او باشد قصیر
روی سائل چشم اورا خوشتر از دیدار دوست — بانگ زائر گوش اورا خوشتر از آواز زیر
شوربوده ملکت از دیدار او یابد قرار — کور گشته دیده ازدیدار او گردد قریر

---

(۱) کفته ــ ترکیده وشکاف برداشته

زانکه میرانرا زمهراو بیفزاید خطر ‌ ‌ ‌ خاطر اندرمهر او بستند میران خطیر

سیم نزداو ذلیل و مدح نزد او عزیز ‌ ‌ ‌ زرّ نزد او قلیل وشکر نزد او کثیر

ازدم شمشیر تیز اوست اصل صاعقه ‌ ‌ ‌ وزدم سرد عدوی اوست اصل زمهریر

هیچ گویارا نباشد فارغ ازمدحش زبان ‌ ‌ ‌ هیچ دانا را نباشد خالی ازمهرش ضمیر

ای بتو افکنده ایزد درهمه گیتی نظر ‌ ‌ ‌ هم بمردی بیعدیلی هم برادی بی‌نظیر

نیکخواهانرا رسانی همچو یوسف سوی تخت ‌ ‌ ‌ بدسگالانرا فرستی همچوقارون سوی بیر (١)

هر که جوید کین تویابد سکالد غدرتو ‌ ‌ ‌ دیده گرداندزخون‌دل کنارش‌چون‌غدیر

وال (٢) دردریابنالدچون کشداسب‌صهیل ‌ ‌ ‌ گوهراندرکان بگریدچون کند کلکت صریر

ناوریده‌چون‌تو گردون‌مال‌پاش‌ومال‌بخش ‌ ‌ ‌ نافریده‌چون تویزدان دیوبندو شیر گیر

ازهنرهای تو نتوانند گفتن مدح تو ‌ ‌ ‌ گر بفرّ تو فرزدق زنده گردد یاجریر

صدیك‌ازمدح‌تو نتواندبصددوران نوشت ‌ ‌ ‌ گربدیوان دردبیر تو شود گردون‌پیر

تایکی‌نبودببوی‌ونرخ هردومشك‌وخاك ‌ ‌ ‌ تایکی‌نبود برنگ وطعم‌هردوشیرو قیر

بادبردست‌هواجویان‌توچون‌خاك‌مشك

باد درکام ثنا گویان توچون شیر قیر

درمدح شمس‌الکفات ابوعلی حسن

چون اوبتی‌شمن نستاید بصد بهار (٣) ‌ ‌ ‌ چون اوگلی چمن ننماید بصد بهار

گوئی که‌هست دولبش‌ازبسّدو(٤)عقیق ‌ ‌ ‌ تشبیه دو لبش زعقیق و بسد مدار

پیرایهٔ عقیق زبرجد کجا بود ‌ ‌ ‌ بسدّ کجا شود صدف درّ شاهوار

زلفش بگردد ورخ رنگین شکرشکن ‌ ‌ ‌ چون گرد لاله زار بهاری بنفشه زار

(١) بیر ــ بئر وبمعنی چاه (٢) وال ــ ماهی بزرگ

(٣) بهارــ بتخانه معروفی‌است ودراینجا مقصود مطلق بتخانه‌است (٤) بسدّ ــ مرجان

گاهی زعشق لاله کنم ناله و فغان — گاهی بگریم از غم هجر بنفشه زار
ازمشک‌زلف‌اوست مراچهره‌چون‌ختن — ازعود جعد اوست مرا باغ چون قمار
چون آن بت خماری آمد قدح بدست — از مشک بسته برگل رخساره‌اش‌خمار
برتخم کو کنار توان کوه بار کرد — کوه‌است عشق وهست دلم‌تخم کو کنار
بنگر چوتو بتی ننگارید و نافرید — چون خواجهٔ بزرگ تبار آفریدگار
شمس الکفات شیخ زمن بوعلی حسن — کاحسانش کرد مر علما را بزرگوار
در زینهار اوست جهان سربسر ولیك — از دست او نیابد دینار زینهار
ناورد بخت بدهمه گرد عدوی اوست — روی عدوش هست زناورد پرغبار
باغ‌است‌این‌جهان‌و همه‌خلق بار اوست — بهتر از این وزیر نیاورد باغ بار
بی‌امر اوامارت زرق‌است ومخرقه (۱) — بی‌رأی او وزارت وزراست و مستعار
از بهر دوستانش برآید زخار گل — وزبهر دشمنانش برآید زخاک خار
باشند دشمنانش همه روزه خارپوش — باشند حاسدانش همه ساله خاکسار
ازمهر او بدست چوشکر بود شرنگ — وزکین او بدشت چو چنبر بود چنار
بردشمنانش گردد چون نارهرچه نور — بردوستانش گردد چون نورهرچه نار
هرکس کند شکار بکف زرّ و سیم‌او — رامش کند زگیتی دائم دلش شکار ؟
کافر چو دید صورتش وسیرتش شنید — درهستی خدای نباشد بدل شک آر
از جود او شده‌است‌زمین‌گوهرین‌سلب — وزخوی‌او شده‌است هوا عنبرین بخار
خواهی که کینش جوئی از بهر آزمون — پیشانی پلنگ و کف اژدها بخار
هم بختیار باشد و هم شور بخت خلق — ازگشت چرخ و زوست‌همه‌خلق‌بختیار
آنکس که اختیار کند چرخ را براو — بر روز پاک باشد کرده شب اختیار

(۱) المخرقه ــ الکذب والاختلاق

مردیش بی‌تکلّف و رادیش بی‌ریا　　خوبیش بی‌کران و کریمیش بی‌شمار
دینار پیش سائل بیش آورد بطبع　　هرچند بیش گوید سائل به‌پیشم آر
بامهر او هلاهل نگزاید و شرنگ　　باکین‌او گزاید شهد و شکر چومار
برجسم بدسگالان چون مار کردموی　　دردست نیکخواهان چون‌موی کرد مار
ای افتخار عالم و ای آفت درم　　ازخدمت تو بهتر باشد چه افتخار
از سعد روزگار موالیت یار گل　　و زآفت زمانه معادیت جفت خار
روئین سفندیار نکردی بجنگ رای　　کرروز جنگ تیغ تو دیدی سفندیار
شدروی‌دوستانت پراز رنگ‌چون‌شفق　　وزخون دشمنانت شده چون شفق دیار
رأی تو نام بدنپذیرد چو آب نقش　　بردلت فضلهاچو بسنگ اندرون نگار
هم باگهر بکینی و هم بادرم بکین　　هم برسخا سواری و هم برسخن سوار
روی مخالفانت چو دینار جعفری　　روی‌موافقانت چوگلبرگ و گل انار
این همچو برگ بیدکهن گشته روزباد　　وان یك زشاخ رسته نوآئین و آبدار
شیران جبان‌بوند زتیغ تو روزجنگ　　شاهان دوتا بوند به پیش تو روز بار
گرنامدم بخدمت بپذیر عذر من　　کم هست بسته پایم در کار استوار
از دست خسروانم برپای پای بست　　وز کار چاکرانم در دست دستوار
تاهمچو خار باشد زلف بتان برنگ　　تاچشم خوبرویان‌باشد چوزلف‌یار (۱)

دردست دوستانت همواره زلف دوست
برچشم دشمنانت پیوسته نوک خار

---

(۱) امیر ـ: چوزلف قار

در مدح شاه ابو منصور

چون رخ معشوق خندان شد بصحرا لاله‌زار — ابر نیسانی همی گرید ز عشق لاله‌زار
از نسیم باد خارستان همه شد گلستان — وز سرشک ابر شورستان همه شد لاله‌زار
باغ شد خرخیز بوی و راغ شد فرخار نقش — کوه شد گردون نهاد و دشت شد فردوس وار
همچو چشم نیکوان نرگس نماید در چمن — همچو جسم عاشقان شد خیزران زار و نزار
باز نشناسی سحرگه کوهسار از آسمان — باز نشناسی شبانگه آسمان از کوهسار
لاله چون ناری که باشد دودش اندر زیر نور — گرچه باشد زیر دود اندر همیشه نور نار
بانگ بلبل چون عتاب بیدلان اندر نبید — گونهٔ گل چون رخان دلبران اندر خمار
باد بگشاید ز روی نرگس و نسرین نقاب — ابر بزداید ز روی سوسن و خیری غبار
بلبل و صلصل سرایان سرکش آیین در چمن — سار و قمری باربد کردار نالان بر چنار
دشتها زنگارگون و کوهها شنگرف رنك — مرزها پیروزه پوش و شاخها بیجاده بار
صابری گردد نهار (۱) و عاشقی گردد فزون — تا نهار اندر فزونی رفت و لیل اندر نهار
دوست یاد آرد ز بانک فاخته آوای دوست — یار یاد آرد ز بانگ ارغنون آواز یار
چون بساط خسروانست از طرائف بوستان — چون درفش کاویان است از جواهر میوه‌دار
سیم پوش روز باراست از شکوفه باغها — مشکبوی و مشک رنك است از بنفشه جویبار
از نسیم باد پرمشکست خاك غار و کوه — از فروغ لاله پرخونست سنك کوه و غار
این چو مجلسگاه (۲) صاحب روز جشن و خرمی — وآن چو لشکرگاه صاحب روز جنگ و کارزار
آفتاب جود ابو منصور کو دارد جهان — بر موالی چون بهشت و بر معادی چون حصار
نیست جودش را شمار و نیست لطفش را کران — ملك بادش بیکران و عمر بادش بیشمار

---

(۱) نهار بالکسر ـ کاهش و گدازش

(۲) امیر ـ: چو مجلسگاه خسرو

مهر و ناز او زماه رنج بزداید خسوف — آب جود او زدشت آز بنشاند غبار
کردگارش ناصراست وروزگارش یاوراست — آسمانش چاکر است و آفتابش پیشکار
کار مردی جز بطبع او نگیرد انتظام — بند رادی جز بدست او نگردد استوار
شاعران ازهر زمینی نزد او گشته گروه — زائران از هر دیاری نزد او بسته قطار
گمرهان جهل را دائم دل پاکش دلیل — بستگان آزرا دائم کف رادش زوار (۱)
کردگار او را بنور خود پدید آورد باز — کرد دین ودانش وجودو وفا بروی نثار
خانهٔ بخشیدنش را عقل بوم وفضل بام — جامهٔ پوشیدنش را خیر پود و فخر تار
درهزاران وعد اوهرگز نبینی یك خلاف — درهزاران جودا و یکره نبینی انتظار
ای شکار زائران پیوسته زرّ و سیم تو — وی روان دشمنان همواره تیغتر اشکار
چارهٔ بیچارگان و یاور درماندگان — سائلانرا دستگیر وغمکنانرا غمگسار
هرکجاگیری قرار آنجا سخاگیرد مقام — هر کجا گیری مقام آنجا وفا گیرد قرار
ای بدانش رهنمایان سخن را رهنما — وی زرادی خواستاران درم را خواستار
هرکجامن بوده ام مدح توام بوده است شغل — هر کجامن بوده ام شکر توام بوده است کار
سال و مه از حسرت نادیدن دیدار تو — بود جان من نژند و بود جسم من فکار
صد هزاران شکر بادا کردگار عرشرا — چون بمن بنمود چهر تو بشادی کردگار
تانگردد مور ما راز گشت سعد آسمان — تا نگردد مار مور از گشت نحس روزگار

برتن خصمان تو بادا بسان مار مور
بردل یاران تو بادا بسان مور مار

---

(۱) زوار ــ کسیکه سرپرستی وخدمت بندیان کند

درمدح شاه ابوالخلیل

چون روز بر کشید سر از قیرگون حریر
برکوهسار زرّ بگسترد چون زریر

چون زرد گون حریر شد از عکس او بلون
یاقوت زرد ریخته بر زرّ گون حریر

چون شنبلید زار میان بنفشه زار
از گوشهٔ سپهر روان مهر دلپذیر

یا چون غدیر بود پر از آب نیلگون
از زرّ زورقی زبر آب آن غدیر

گوئی نشسته خسرو چین برسریر زر
زرّین سپر بداشته در پیش آن سریر

کوه از فروغ آن شده پرتوده‌های زر
دشت از شعاع این شده پرچشمه‌های شیر

از ماه تا بماهی اگر چه تفاوت است
بگرفته است از او زثری نور تا اثیر

اندرا سد ندیدم چونینش تافته
وندر حمل نیافتم ایدونش مستنیر

گسترده بد ز گاه سحر تاگه زوال
سوزنده در زمستان چون در تنور تیر

در پیش تافتنش نه کاریست بیهده
وز نور دادنش نه حدیثی است خیرخیر

از تفّ او جدا ز تن مفلسان ضرر
وز نور او بخواندی نقش نگین ضریر

مانا بسعد خسروی و فال مشتری
دروی نشاط زهره وتدبیر رای تیر

ایزد بکاست دیده زبهر خزینه بخش؛
یزدان فزود عمر شهنشاه شیر گیر

چون مهر چهر خویش نهان کرد در زمین
از گوشهٔ سپهر بر آمد مه منیر

نزدیك زی میانش دوصد تیر تابناك
چون در کمان زرّین سیمین نهاده تیر

اندر میان جوزا تا بنده ماه نو
چون در کمر نهاده نگون تاج اردشیر

چون موی بند حورا چون یارهٔ (۱) پری
چون ناخن بریده چو ابروی مرد پیر

چون نیم طوق فاخته از زرّ ساخته
یا در کنار ماه درخشان درفش میر

(۱) یاره ــ دست برنجن

قطب و قرار ملک جهان میرابوالخلیل کز روی او ست چشم ملوك جهان قریر
از تفّ تیغ شاه شراریست آفتاب وز آه دشمنانش بخاریست زمهریر
شاه سریر اگر بکشد سر زطاعتش گردد سریر بندگران بر شه سریر
قیصر زقصر مملکت ار قصد او کند دستش زقصر ملک کند تیغ او قصیر
ورکین او سگالد سالار قیروان قیران(۱) روزگار کند روز او چو قیر
فارغ مباد جان عدوش از عذاب عصر خالی مباد دست وی از ساغر عصیر
جستن خطای او خطر جان وتن بود دائم کند حذر ز خطر مردم خطیر
حاسد فتد بدام چو اسبش کند صهیل ناصح رسد بکام چو کلکش کشد صریر
ازجان دوستان غم و ناله کند نفور وز جان دشمنان بکشد ناله و نفیر
کلك و بنان اوست همه روزی بشر تیغ و سنان اوست بفتح بشر بشیر
خصمانش را زدهر بود بهره زهرمار اعداش را ز چرخ بود بهره تیغ وتیر
بردشمنان چو تیر کند خشم او بهار بردوستان خویش کند چون بهار تیر
چون خاك و نار و آب وهوایش درست خوش دیدنش ناگزای و گزیدنش نا گزیر
برحاسدان جهان شد از هول او حصار برجانشان خلافش چون نار برحصیر
در مغز بدسگال کند تیغ او مقرّ وز رأی روزگار بود رأی او خبیر
خواهد بفخر مهر که برگیردش بمهر خواهد بطبع تیر که پیشش بود دبیر
آن روز بد نبیند کو باشدش معین وان راه بد نگیرد کو باشدش مشیر
ای روزگار چون تو نیاورده شهریار شاهان ترا شکار و امیران ترا اسیر
گاه سلام و سهم چو کاوس و کیقباد گاه کلام و فهم چو قابوس وشمگیر
هنگام رزم پیلی و هنگام بزم نیل در نثر چون خلیلی ودرنظم چون جریر

(۱) در تمام نسخه‌های موجوده بهمین شکل بود

دارد چهار گوهر در طبع تو سرشت — هستی زچار گوهر بی مثل و بی‌نظیر
عزم درست داری ورأی‌صواب‌وراست — عقل تمام داری و کردارها خبیر
گردون ترا مسخّر و انجم ترا مطیع — گیتی ترا مساعد و یزدان ترا نصیر
از مهر تو سعیر شود بر ولی بهشت — از کین تو بهشت شود برعدو سعیر
خصمت سلیم‌باد و غم و رنج او سلیم — بدگوی تو ضریر و تو درکارها بصیر
ای لفظ تو بخوبی مانندهٔ زبور — کرده مدیح تو همه خلق جهان زبیر
اندر مدیح شاه جهان ظن برم که نیست — کس‌را بداده قدرت من ایزد قدیر
آن شاعری کند بجهان نقص شعر من — کو شعرو وزن شعر نه بشناسدازشعیر
نظمم بمدح شاه بود گوهر نظیم — نثرم بذکر میر بود لؤلؤ نثیر
تا بانگ زیر باشد دربزم گاه شاه — تاگنج زر میر فراز آورد بزیر

تاهست نام مرده عدوی تومرده باد
تاهست نام میری شاهی کن و ممیر

در تهنیت عروسی گودرز و منوچهر دو فرزند ابوالحسن علی لشگری که از سلاطین شدّادیان گنجه بوده است

چون‌عروسی‌جلوه‌گر شد باغ‌ز ابرش جلوه‌گر — برنگارش هرزمان رنگی بیفزاید دگر
ازبنفشه‌مرزاوچون‌شانده (۱) برزنگار نیل — ازشکوفه‌شاخ‌او چون هشته برمیناگهر
بوستان‌پرحور گشت‌وگلستان‌پرنور گشت — این‌یکی‌گردون مثال‌وان‌یکی‌جنّت‌صور
باد برمینا بباغ اندر همی ریزد درم — ابر بردیبا بکوه اندر همی بارد درر
ازسرشک این شده‌لؤلؤی‌مرجان‌بی‌بها — وز نسیم‌آن شده کافور وعنبر بی‌خطر
مرغ بر گلبن‌سرایان‌همچومستان‌ازنشاط — گور برصحراخرامان‌همچوخوبان‌ازبطر

---

(۱) شانده ـ مخفف نشانده ـ خسرو دهلوی گوید — تاسحاب کف توسیم فرو ریخت چوآب
شاند ازروی زمین هرچه غبارمحن است

از بر باغ ایستاده ابر شبگیری چنانک	ماده گردد پر پر و آزاد بر طاوس نر
باز کرده چشم نرگس باز کرده چشم نار	باز سر افکنده آبی بر کشیده لاله سر
گونهٔ این همچو بر کافور سوده زعفران	چهرهٔ آن همچو بر مرجان دمیده معصفر
بوستان شد چون بهشت و شهر شد چون بوستان	رنگ آن بیرون ز حدّ و نقش این بیرون ز مر
زیر دیبا کوی و برزن زیر لاله باغ و راغ	زیر زیور کاخ و ایوان زیر نرگس کوه و در
آن ز فعل ابر و این از دست میر ابر دست	آن ز داد مهر و این از سور شاه دادگر
راست پنداری درختانند هنگام بهار	زان زنان مطرب چو مرغ از شاخ هنگام سحر
هست بر هر بام گوئی صد بهار قندهار	هست در هر کوی گوئی صد طراز شوشتر
گوشها دستان نیوش و دیده ها خورشید بین	دستها دینار بار و پایها دیبا سپر
بوم روشن گشته چون چرخ از نثار زرّ ناب	چرخ تاری گشته چون بوم از بخار عود تر
گرد فرزندان خسرو بر مدد پیچان مدد	پیش دلبندان خسرو بر نفر باران نفر (کذا)
مطربان نغز گوی و ساقیان ماه روی	مهتران نامجوی و سروران تاجور
رسم و راه پور آذر گشته نواز پور شاه	شهر چون بتخانه از وی کوی شد پر سیم و زر
مشتری دیدار گودرز و منوچهر رشید	چون دو ماه آسمانند و دو سرو غاتفر (۱)
از پس کاهش پدید آید فزونی ماه را	سرو را بفزاید از پیراستن بالا و فر
خسرو ارّانیان را سور باشد سال و ماه	نیست جز سور و سرورش در جهان کار دگر
دل بپیوندد بکاری چون کند کاری تمام	جان بیاراید بسوری چون برد سوری بسر
شاه گیتی دار و لشگر بر پسر دارد چنان	دو بزرگ ماه دیدار و دو سرو سیم بر
چون دو سرو ندو دو گلبن چون دو یاقوت و دو در	چون دو بدر ندو دو کوکب چون دو شمس و دو قمر
کرده سور دو پسر چونان که کس دیگر نکرد	هیچ از آن بهتر بشادی ساز سور دو پسر

(۱) غاتفر ـ محلي که سرو آن بخوبی مشهور است

ازپی این سور و این شادی بخدمت آمده / مهتران نامدار از شهرهای مشتهر

برتن و جان بشر آمد بشارت زین نشاط / زانکه بی خلعت نماند کس در آفاق از بشر

باسخا باشند شاهان و نباشد شان وفا / باگهر باشند میران و نباشد شان هنر

او وفایش از سخا دارد سخایش از وفا / او گهر بیش از هنر دارد هنر بیش از گهر

مشتری بر دوستان او همیشه مهربان / آسمان بر دشمنان او همیشه کینه‌ور

نز خرد باشد نمودن دشمنی باآنکسی / کو همه خلق جهان دارد خدایش دوستر

تا ببزم اندر بود کارش مبادا جز نشاط

تا برزم اندر بود شغلش مبادا جز ظفر

در مدح ابونصر مملان

چون کمانم چفته (۱) دارد عشق بالائی چو تیر / مهر رخساری زمهرم سوخته دارد چو تیر

لاله از رنگ رخ او بشکفد در ماه دی / باده از باد دل من بفسرد در ماه تیر

گونه گیرد برگ گل از روی او وقت بهار / رنگ خواهد بادرنگ از روی من هنگام تیر

مردم اندازند دل زی نرگسان او از آنك / نرگسانش زی روان مردم اندازند تیر

مشکر از آن زلف قیمت باده راز آن لب نصیب / سرو از آن قد مستقیم و ماه از آن خد مستنیر

روی رنگینش ربوده نور ماه و رنگ گل / زلف مشکینش گرفته بوی مشک و رنگ قیر

برزریر از مهر او هر ساعتی بارم عقیق / برعقیق از چهر او هرساعتی بارم زریر

گر من اندر هجر آن گلرخ فغان دارم رواست / بلبل اندر وصل گل باری چرا دارد نفیر

از نفیر او بنالد جان عاشق زار زار / از فروغ گل بماند چشم عاشق خیر خیر

شاخ گل بر کف نهاده رطلهای سرخ می / برکشیده هم براو عندلیب آوای زیر

(۱) چفته ــ خمیده و کج

مرغزار ازسبزه پوشیده است زنگاری پرند کوهسار از لاله گسترده است شنگرفی حریر
ابرچون غواص بر صحرا همیبارد درر باد چون عطّار بربستان همی ریزد عبیر
آب چون جوشن شده است اندر غدیر از فعل باد باغ جوشن پوش گشت از بیم باد اندر غدیر
گشت مشکین بوستان و گشت رنگین گلستان گشت پرقیر آسمان و گشت پرمی آبگیر
ابر نوروزی بباران پرورد گل راهمی ابر چون دایه است و گل چون کودك و باران چو شیر
گاهی ازقمری نوا و گاهی از ساری سرود گاهی ازبلبل فغان و گاهی از صلصل صفیر
چرخ تیره زابر چون از گرد لشکرگاه شاه باغ لعل از لاله چون از باده مجلسگاه میر
میرابو نصر آنکه سالش خرد و فرهنگش بزرك میر مملان آن بتن برنا و فضل وعقل پیر
پیر از او گردد جوان غمخوار ازو یابد نشاط زو قوی گردد ضعیف وزو غنی گردد فقیر
شیر بینی وشرر آنکه که باشد برسمند مهر بینی وسپهر آنکه که باشد برسریر
گر مخالف دیو گردد هست خسرو دیوبند ورمعادی شیر گردد هست دارا شیرگیر
دشمنان را جان بنالد چون کشد اسبش صهیل دوستانرا دل بخندد چون کند کلکش صریر
گر گذارد نظم بارد لفظ او درّ نظیم ور نگارد نثر آرد کلك او درّ نثیر
کرد پنداری دلشرا ایزد از عقـل خلیل کرد پنداری تنشرا ایزد از جان جریر
ازتف شمشیر او جزویست اصل صاعقه وز دم بدخواه او بهریست باد زمهریر
جان مضطر گشته از گفتار او یابد قرار چشم تاری گشته از دیدار او باشد قریر
لفظ او مانند الماس و دلش مانند موم آن یکی دانش نگار و این یکی دانش پذیر
دشمنانشرا بود اصـل مقر تحت الثری دوستانشرا بود خاك قدم چرخ اثیر
زیر امر او جهان او زیر امر دست ودل هست اسیر اوسپهرودست و دلرا او اسیر
از خیال مهر او گردید پنداری بهشت از مثـال خشم او گردید پنداری سعیر
پست باشد پیش عالی رأی او چرخ بلند خشك باشد پیش کافی کف او بحر قعیر
یاد او کردن بکین باجان خطر کردن بود وز خطر باشد گریزان خاطر مرد خطیر

نام و دست او بلند ولفظو عقل او درست — فضل وجود او بزرگ ورأی وروی او طریر (١)
ای خداوندی که ناوردت فلك ازبن عدیل — ای جهانداریکه ناوردت جهان ازبن نظیر
همچوجان بایسته‌ای همچون خرد شایسته‌ای — همچو دولت پاك‌رائی همچو نعمت ناگزیر
بحر بادستت سراب ونار باخشمت عذاب — خلد باباغت خراب وچرخ باقصرت قصیر
خلق را ذمّی گران باشد زتو رنجی سبك — خلق را مدحی قلیل از تو بود گنجی کثیر
تانشان ونعت یوسف هر کسی خواند زبر — تاحدیث ووصف قارون هر کسی خواند زبیر
بادچون یوسف ولیت از بئر رفته سوی تخت
بادچو قارون عدوت از تخت رفته سوی بیر

درمدح ابوالخلیل جعفر وامیر مملان

دگر فکار نباشد دلم زهجر نگار — دگر نباشد رویم زخون دیده نگار
تنم زخار رها گشت او فتاد بگل — دلم بنور بپیوست و دور گشت زنار
بوصل آن بت گلرخ کجا روا نبود — گلی بهیچ بهار و بتی بهیچ دیار
مقام من بدی اندر زبوی او چوبهشت — بساط من بدی اندر زروی او چوبهار
نثار مشگ ز زلفین او کنم چندان — که در فراقش کردم زدیده درّ نثار
کنار من شده از روی او چولاله‌وگل — که در جدائی کردم زآب دیده کنار
سرای من شده‌از روی اوچولاله ستان — کنار من شده از موی او چوسنبل‌زار
بسی چشیدم دردو بسی کشیدم غم — بباده غم بگسارم زدست باده گسار
بتی بروشنی مهر و دلستانی ماه — مهی بتیزی نار و بگونهٔ گلنار
چه‌مهر مهری کورا بود نشاط فروغ — چه نار ناری کورا بود سرور شرار
جهان گرفته غبارش بروزگار ولیک — بساعتی نگرد خلق را بطبع غبار
بسی نیابد میخواره کام خویش چنان — که یافت شاه بتدبیر میر گیتی دار

(١) طریر – مرد خوب صورت وخوش‌لقا

خدایگان جهان بوالخلیل جعفر کو بزهد و تقوی باشد چو جعفر طیّار

بمهرش اندر شادی بکینش اندر غم بصلحش اندر منبر بجنگش اندر دار

زتخت تابود او هیچکس نیابد بخت زملك تا بود او هیچکس نیابد بار

بگاه داد چنان راست کرد کار جهان چنانکه هیچکس از هیچکس ندید آزار

زرنج ناز پدید آورد زغم شادی زدرد دارو پیدا کند ز دود شرار

چنانکه با همه آفاق راست دارد دل بداشت راست همه کارش ایزد دادار

جهان و خلق بزنهار میسپرد ولیك درم نیابد نزدیک دست او زنهار

از آن‌شده‌است گرامی‌بنزد خلق که‌هست ثنا گرامی نزدیک او و خواسته‌خوار

شودزمهرش چون نوش زهرزودگزای شودزکینش چون زهر نوش زودکوار

بفضل هست تمام و بعقل هست تمام بتیغ هست سوارو بکلک هست سوار

چومصطفی‌است بخلق وچومرتضی‌است بخلق امیر مملان او را چو حیدار کرار

بمهر جوئی دارد همیشه مهر نمای بکینه جوئی دارد همیشه کینه گذار

همیشه‌دشمن‌شان‌پست باد ودوست‌بلند همیشه ناصح شان شادبادو حاسد خوار

بخرمّی بگذارند هردو میر که هست مدامشان خرد آموزگار و ایزد یار

جهان مساعدو گردون‌مطیع‌و بخت‌قرین خدای پشت وخداوند بوالفوارس یار

نه روز کوشش اورا پدید هست قیاس نه روز بخشش او را پدید هست شمار

بدست ابر مثال و بتیغ صاعقه فعل به‌رأی شهر گشای و به تیر شیر شکار

اگر بیابد خشمش چوکاه گردد کوه وگر ببیند خشتش چو مور گردد مار

هر آن کسی‌که مر اورا بدشمنی‌نگرد شود بچشمش مژگان چو تافته مسمار

از آن گذشت‌بقدر از همه ملوك زمین کجا ندارد نزدیک او درم مقدار

بمرد میش وبمردیش هر کسی خوشنود — براستیش و برادیش کرده خلق اقرار

نه‌جفت اوست بمردانگی کس از عالم — نه یار اوست بفرزانگی کس از دیّار

چو شب کند بمعادی بهرای عالی روز — چو گل کند بولی برد وکفّ کافی خار

همیشه تابدمد گل بنو بهار بباغ — همیشه تا بکفد نار درخزان بربار

رخان ناصح ایشان دمیده باد چو گل — دوچشم حاسد ایشان کفیده بادچونار

خجسته باد ابر شاه نوجوان گیتی — مخالفانش خوار و معاندانش زار

عزیز باد چودینار ودین بخاص و بعام

کز او برآید دین و فزون شود دینار

در مدح ابومنصور

رخ چو لاله شکفته بر گل سور — زلف چون میغ در شب دیجور

یابد از رنگ آن بهار بها — خیزد از بوی این بخار بخور

ویل کرده بر غم رنج مرا — ساج بر عاج و مشک بر کافور

زان میان جون میان زنبورش — زرد و زارم چو زیر بر طنبور

تنگدل زان دهان چون سفته — برگ لاله بسوزن زنبور

شیره بارد همیشه دیدهٔ من — از غم آن دو خوشهٔ انگور

می هجرانش میخورم هر شب — همه روز از دو چشم او مخمور

دهنش پر ز لؤلؤ منظوم — سخنش همچو لؤلؤ منثور

لیک با من سخن نگوید هیچ — گر بخوانم بر او هزار زبور

تن و جانم ز چشم او پیچان — دیده و دل ز زلف او رنجور

همچو از تیغ تیز میر اجلّ — خان و خاقان و قیصر و فغفور

تاج میران و مهتران جهان   ناصر الدّین امیر ابو منصور
کین و جنگش دلیل ماتم و غم   مهر و صلحش نشان سور و سرور
نشود هیچ عیب از او پیدا   نبود هیچ غیب از او مستور
خیل ابخازیان از او مقتول   قوم قاوردیان از او مقهور
نکشد بار تیر او باره   نکند سود با سنانش سور
تیغش از لشکر و سران سپاه   کرد گرگان و کرکسانرا سور
گرچه از چه کشید بیژن را   رستم از دست تور دختر تور
در همه کارها که رستم کرد   نبود پیش رزم او مقدور
او بشمشیر میر فضلون را   بستد از کفّ کافران کفور
کافرانی دلیر چون رستم   میرشان چون فراسیاب غیور
پس از این هیچ نامه‌ای بجهان   نبود جز بفتح او مسطور
تخت شاهی از او شده روشن   همچو از نور ایزدی کُه طور
هرکه یك سطر مدح او بنوشت   نکشد رنج نیزه و ساطور
کشتگان نیاز و سختی را   جان دهد جود او چو نفخهٔ صور
ای امیری که مر تو را هستند   همه میران و سرکشان مأمور
هر سرابی ز تو شود دریا   هر خرابی ز تو شود معمور
آن کسی کایزدش کند یاری   وآن تنی کش خرد بود دستور
بر سپاه مخالفان همه سال   چون تو باشد مظفّر و منصور
بر زمین نام تو بمردی وجود   هست چون مه برآسمان مشهور
جود و مردی زتو عجب نبود   همچو از مشك بوی و از مه نور
تو بخواهنده شادتر باشی   که بمعشوق عاشق مهجور

ناصبوری بگاه دادن خیر
باز هنگام کارزار صبور

هست چون نام تو بمردی وجود
هفت کوکب بر آسمان مشهور

مردی و رادی از تو هست پدید
نفرت و زشتی از تو هست نفور

هرچه یابی همه ببخشی پاک
نشوی غرّه زین جهان غرور

در دیاری بود که حرب کنی
جاودانه معصفری عصفور

بر زمینی شود که سازی بزم
سنگ چون زرّو خاک چون کافور

ای بهنگام بزم چون بهرام
وی بهنگام رزم چون شاپور

دوری آن جوید از برت که بود
ببرد دیو جان او مزدور

همه شادیست بهره جان ترا
شاد بادی زکردگار غفور

همچو منشور دادیش بدهی
بدو گیتی دهادت او منشور

شکر این بنده از تو نیست عجب
که همه عالم از تو هست شکور

گر نیاید همی بخدمت تو
دار او را بمردمی معذور

که چنانست پایش از نقرس
که بر او چون قبور گشته قصور

تا بود زاری از نمودن دیو
تا بود شادی از شنودن حور

باد زاری ز دوستان تو فرد
باد شادی ز دشمنان تو دور

در مدح ابوالخلیل جعفر

زروزنامهٔ شاهان چنین دهند خبر | چنین کنند بزرگان چیره دست هنر
که شهریار زمین کرد و پادشاه زمان | امیر و سیّد و خورشید خسروان جعفر
اگر چه دیرهمی داد داد او گردون | وگرچه دیر همی جست کام او اختر
کنونکه دادش این داد و جست کامش آن | از او نتابد تأیید روی تا محشر
زبهر خدمتش آورد شهریار اران | سپاه خویش برای نبرد بسته کمر
یکی بتیر فکندن بسان ارش(۱) نیو(۲) | یکی بدرع دریدن بسان رستم زر
بجای جامه بتنشان همیشه برجوشن | بجای تاج بسر شان همیشه برمغفر
بسال و ماه بود طرف زینشان بالین | بسال و ماه بود پشت اسبشان بستر
نیاید از دهن آواز سوی گوش چنانك | کجا رود زکمان تیر شان بسوی بصر
بتیغ مغز شکاف وبنیزه دیده گذار | بتیر شیر شکار و بگرز شاه شکر
بتن چو کوه ولیکن بتاب کوهستان | بتك چو باد ولیکن بسمّ باد سپر
پناه ایشان در بیشه‌ای که بود همه | چوزلف خوبان کاندر شده بیکدیگر
بچاره کردی باد اندر او همیشه گذار | بباره کردی دیو اندر اوهمیشه گذر
بماه آذر از برق تیغ لشگر شاه | بغز و ایشان اندر فروختند آذر
بدان سپاه نبود او نیازمند و لیك | بدان سپاه شهان خواند تابهر کشور
خبر دهند که چون او رود بحرب عدو | بود بلشگرش اندر شه اران و خزر
همی بفخر بخوانند جنگ بیژن و گیو | که او میان گرازی بزد بیك خنجر
بیك خدنگ ملك لشگری شکست کجا | گر از بود همیشه غذای آن لشگر
بتن موافق پیکار کین شاه جهان | بدل موافق گفتار دین پیغمبر

(۱) ارش ـ نام یکی از پهلوانان قدیم ایرانی است که در تیر اندازی مشهور بوده
(۲) نیو ـ شجاع ودلیر

سپاهشان را کردند تار و مار همه ‌‌ ‌‌ زمینشان را کردند پاک زیر و زبر
فراز نیزه اینسان جگر بجای سنان ‌‌ ‌‌ میان سینه آنان سنان بجای جگر
از آن زمینها چندان غنیمت آوردند ‌‌ ‌‌ که از شنیدن و دیدنش عاجزاست بشر
همی نداند کردن مهندس او را حد ‌‌ ‌‌ همی نیارد کردن محاسب او را مر
عدو در اول آذر بجست کینهٔ شاه ‌‌ ‌‌ کشید کینه از او هم در اوّل آذر
همان عدوی خدا وخدایگان جهان ‌‌ ‌‌ که گفت نیست کسی درجهان مرا همسر
همیشه افسر شاهی مرا سزد که منم ‌‌ ‌‌ بخسروان و بشاهان دهر چون افسر
خدای داد بدست خدایگانش چنان ‌‌ ‌‌ بجای افسر بر سر همی کند معجر
زهی مؤیّد وکشورگشای و دشمن بند ‌‌ ‌‌ زهی مظفّر وفیروز بخت و نیك اختر
ازاین ظفر که تو کردی بترك رفت نشان ‌‌ ‌‌ از این هنر که توجستی بروم رفت خبر
شگفت نیست گرت بندگی کند خاقان ‌‌ ‌‌ عجیب نیست گرت چاکری کند قیصر
سر مخالف در زیر چنبر ادب است ‌‌ ‌‌ اگر ز چنبر پیمانت کرد بیرون سر
اگر نه جست رضای تو زود کیفر برد ‌‌ ‌‌ وگر رضات نجوید دگر برد کیفر
ایا فزوده ز تو نام لشکر اسلام ‌‌ ‌‌ و یا شکسته ز تو فرّ لشکر کافر
سنان تو اجل است و سپاه خصم امل ‌‌ ‌‌ سپاه تو قدر است و حصار خصم حذر
ایا زبخشش تو خیل آز کشته هبا ‌‌ ‌‌ ویا زرامش تو خون شرم گشته هدر
یکی فرو شود از هیبت تو تاماهی ‌‌ ‌‌ یکی فرا رود از نعمت تو تا محور
بشعرهای دگر مر ترا همی گفتم ‌‌ ‌‌ که ملك دشمن خواهدشدن ترا یکسر
ببود هرچه بگفتم من و دگر باشد ‌‌ ‌‌ پدیدگشت نشان اندراین نخست سفر
همه کسان سخن من بفال نیك شمرد ‌‌ ‌‌ تونیز هم سخن من بفال نیک شمر
همیشه نازش چاکر بود بخدمت تو ‌‌ ‌‌ اگر زمانه شود چاکر ترا چاکر

همیشه مهر تو جوید اگرچه نیست آنجا | همیشه شکر تو گوید اگرچه هست ایدر
هزار یك نتواند ز فضلهای تو گفت | اگر ز مدحت تو میکند دو صد دفتر
همیشه تا نبود هیچ شکّری چون زهر | همیشه تا نبود هیچ آهنی چون زر
بدست ناصحت اندر چو زر بود آهن | بکام حاسدت اندر چو زهر باد شکر

هزار شهر بگیر و هزار تاج ببخش
هزار شیر ببند و هزار صف بردر

در مدح بوعلی

سرشگ ابر آزاری زمین را کرد پر گوهر | نسیم باد نیسانی هوا را کرد پر عنبر
ز گلبن گل همیخندد ز مشگ آذین همیبندد | کنون نرگس بپیوندد بهم مینا و سیم و زر
هوا غلغلستان گردد زمین سنبلستان گردد | گلستان گلستان گردد ز دور چرخ و بخش خور
بباراید درخت گل شود پیروز بخت گل | شود پیروزه تخت گل چو یاقوتی کند افسر
گلستان چون نگارچین پر از نقش و نگار چین | چو تخت شهریار چین درخت گل پر از گوهر
هوا چون خوی دلبندان گهی گریان گهی خندان | چو ایوان خداوندان زمین از زینت و زیور
شکفته لاله بر هامون چو مشك آمیخته با خون | دمیده بر شخ آذرگون(۱) چو عود افکنده بر آذر
بر آید باد شبگیری ز نسرین و گل خیری | جهان پیراهن پیری ز تن بیرون کند یکسر
بنفشه چون دل مردی کش از هجران رسد دردی | و یا چون نیلگون گردی فراز دیبهٔ اخضر
بنفشه بر چمن بینی فراز او سمن بینی | یکیرا چون شمن بینی یکیرا چون بت آذر
چمن با ارغوان آمد سمن با این و آن آمد | تو گوئی کاروان آمد بباغ از روم و از ششتر
شمالی باد برخیزد ز هر شاخی در آویزد | چنانشان درهم آمیزد که نشناسی یك از دیگر

---

(۱) آذرگون ــ نوعی از شقایق که کنارهای آن بغایت سرخ رنگ بود و میانه سیاه

بهر باغی و بستانی پدید آید زنوبانی (۱) یکی چون نامهٔ مانی یکی چون قبهٔ آذر
درخت گل همی بالد براو بلبل همینالد صبا عنبر همی مالد بروی بوستان اندر
ببین ازدور نسرین راکه ماند راست پروینرا ببین باغ وبساتین را پراز ریحان وسیسنبر
زمینرا ابر نوروزی دهد روزی بپیروزی چوسائلرا دهد روزی کف سلطان نیك اختر
نبرده (۲) بوعلی آنکوجهانرا کرد بی آهو زعدلش باپلنگ آهوهمی آید بآبشخور
رو ابر چرخ جای او ستاره خاك پای او فلك روشن زرأی اوزمین از روی او انور
روانشرا خرد جوشن دلشرا مردمی مغفر بیك بخشش بپردازد همی گیتی زسیم وزر
فلك شاید زمین اوقمر باید نگین او که را کشته است کین او نگردد زنده درمحشر
ایا بادوست و بادشمن چو فروردین وچون بهمن چوجان شایسته ای درتن چوهش بایسته ای درسر
پناه دادوپشت دین جهان آباد از آن واین بگاه مهرو گاه کین عدو سوزو ولی پرور
ایا دارندهٔ مولا به رأی و همّت والا بدان باچرخ هم بالا بدین بامشتری همبر
چو بر جای نشست تو بیارایند دست تو بودمرغی بشست تو سرازدود تن از آذر (۳)
بودمیدان زعاج او رابود ایوان زساج اورا بسر بر هست تاج اورا گه ازمشك وگه ازعنبر
داش گنج گهر دارد سرش درّ گهر بارد گه رفتن پدید آرد نگار مشك بر آذر
بسامه راکه کرد او که بسا که راکه کرد اومه سیاست زو بود فربه ولیکن جسم او لاغر
همیشه دشمنش آهن گه بردارد سرش ازتن بخسبد باز بادشمن بیك بالین بیك بستر
از او یابد خرد هر کس ازاو دانش برد هر کس ازاو مفخر گرد (۴) هر کس ازاستاد او گرد مفخر

---

(۱) بان ــ درختی است نازك وخوش‌نما که برآن خوشبواست ودر آنندراج بمعنی رنك ولون هم نوشته است
(۲) نبرده ــ مرد جنگی ودلاور
(۳) این چند بیت که بعنوان لغزاست مقصود گویا قلم میباشد
(۴) گرد ــ مخفف گیرد

ایا دارندهٔ کیهان بهمت برتر از کیوان بکیوان برسر ایوان بگردون برسر منظر
همه گفتار تو موزون همه کردار تو میمون بدین استاد افلاطون بد آن استاد اسکندر
الا تا گل همی روید الا تامل همی بوید الا تا خور همیپوید بسوی مشرق از خاور
چو گل بادی بخندانی چو مل بادی بریحانی
چو خور بادی برخشانی همیشه جفت کام و گر(۱)

٭ در مدح ابو منصور وهسودان

شد ز فرّ ماه فروردین جهان فردوس وار باغها دیبا سلب شد شاخها مرجان نگار
صدهزاران فرش رنگینست در هر بوستان صدهزاران شمع رخشانست در کوهسار
از بهاری باد گیتی گشت چون خلد برین گوئی از خلد برین آید همی باد بهار
از سرشک ابر لاله کرد پر لؤلؤ دهان وز نسیم باد سوسن کرد پر عنبر کنار
از بنفشه مرزها گسترده دیبای بنفش وز شکوفه شاخها بربسته درّ شاهوار
چشم بگشاده است نرگس همچو چشم نیکوان از شجر بیرون شود مانند یاقوت از حجار(۲)
زیر شاخ سرخ لاله زرد شاخ شنبلید این بروی دوست ماند آن بروی دوستدار
پای برده برگ نسرین زیر شاخ شنبلید قطره شب برشنبلید افتاده زابر تندبار
آن یکی زرّعیار است از بر سیم حلال این یکی سیم حلالست از بر زرّ عیار
با نگار خویشتن رفتم بباغ خویشتن باغ را دیدم بسان جنّت پروردگار
با هوای اوست گویی هرچه در گیتی نسیم بر زمین اوست گوئی هرچه در عالم بهار
اندرختان اندر او مانند حوران بهشت از زمرّد جامه و زیاقوت و مرجان گوشوار
از میان جوی آن آبی روان همچون گلاب شاخهای گل شکفته بر کنار جویبار

(۱) گر- بمعنی توانائی وقوت (۲) نو- از حصار آمد برون مانند یاقوت از حجار

بود هرجا بهر نزهتگاه بان ونقل و می
گلستان در گلستان ومیوه اندر میوه‌زار

بار من گفتا بهشت است ای شگفت این باغ نیست
گفتمش باغیست خرّم چون بهشت کردگار

این بهشتی برزمینست آن بهشتی برسپهر
این بنقد است آن بنسیه آن نهان این آشکار

آن مکافات نماز است این مکافات مدیح
آن عطای کردگار است این عطای شهریار

اختیار دهر ابومنصور وهسودان که هست
بندگانش را بمیران جهان بر افتخار

دست وتیغش آب وآتش مهر وکینش خیر وشرّ
امن و بیمش دار ومنبر مهر وخشمش فخر وعار

نیک‌خواهانش بلند وبدسگالانش بلند
نیکخواهانش بتخت وبدسگالانش بدار

عالمش زیر رکاب است وفلك زیر نگین
آفتابش زیر دست است و زمانه پیشکار

روزگار خلق پاك از روزگار وی خوش است
تاجهان باشد بماناد این خجسته روزگار

انتظار او براه سائلان باشد مدام
سائلان باجود او هرگز ندارند انتظار

اختیار روزگار و افتخار عالم است
از همه عالم وفاو جود کرده اختیار

پیش یزدان خلق را بسیار باید ایستاد
گر کند یزدان شمار جود اوروز شمار

دوستانش را برون آید ز سنگ خاره گل
دشمنانش را برون آید ز برگ لاله خار

روز کوشیدن زمین از دست او گردد تهی
روز بخشیدن زمان از دست او خواهد فرار (کذا)

خلد بنماید موالی را بروز بزم ولهو
حشر بنماید معادی را بروز کارزار

ای امیر نامدار شکر جوی ومدح جوی
ایخداوند کریم و حق شناس وحق گذار

چون ز شهر خویش رفتم شد عقار از من جدا
هر کسی گفتا که رفت از تو عقار وهم وقار

گر عقار از من بشد دارم خداوندی چو تو
کم ببخشیدی ببیتی شعرده چندان عقار

دوستانمرا تو کردی شادمان وتندرست
دشمنانمرا تو کردی دردمند وسوگوار

گر هزارانم دهان در هر یکی سیصد زبان
شکر نیکیهات نتوانم یکی گفت از هزار

تا بهنگام بهار آرد درختی تازه ورد
تا بهنگام خزان آرد درخت نار بار

روی خویشان تو باد از می بسان تازه ورد
روی خصمان تو بادا زغم بسان کفته نار

در مدح ابونصر

شنبه نشادی و اوّل مه آذر
زخمه برافکن بعود و عود بر آذر

باده فراز آر و دل برنج میازار
شاد دل از یار باش وباده همی خور

آن بت عیّار و فتنهٔ بت فرخار
آن بدو رخسار چون دو لالهٔ احمر

عارض چون لاله برگ برطرف ماه
بالا چون زیر ماه شاخ صنوبر

چون بنشیند بماه ماند و خورشید
چون بخرامد بسرو ماند و عرعر

کبکش خوانم نه سر و کبك برفتار
ماهش خوانم نه ماه حور بمنظر

کبك‌قدح‌کش که دید و سرو کمانکش
ماه بمجلس که دید و حور بلشگر

کرنه همی جادوئی کند سر زلفش
گاه چو چوگان چراست گاه چوچنبر

گرد جبینش هزار سلسلهٔ ساج
گرد رخانش هزار چنبر عنبر

نقش چو رویش نداشتند بکشمیر
سرو چو قدش نکاشتند بکشمر

دل بربایید همی بجزع دو بادام
جان برباید همی بلعل چو شکّر

گشته رخم لاله گون ز آذر مهرش
همچو چمن زردگون شد از مه آذر

لشگر آذر کشید چادر زرّین
گرد همه بوستان و باغ و که و در

باد شده سرد و برگ بید شده زرد
چون رخ بیمار و آه عاشق غمخور

شاخ گیاهان شده چو سوزن زرّین
برگ درختان نموده چون ورق زر

آبی پرگرد وزرد چون رخ بیدل
دیده و بویش چوناف و نکهت دلبر

لالهٔ سیراب رفته آمده آبی
سوسن آزاد خفته خاسته عبهر

سیب و ترنج آمده بباغ و از ایشان
گشته ملوّن درخت و باد معنبر

چون بدرخت ترنج برگذرد باد
شاخ وی از باد و بار چفته کندسر

گوئی هنگام عرض لشگر میرند   سجده کنان پیش او بزرّین مغفر
ماه ظفر آفتاب نصرت بو نصر   آنکه و بیگاه بر ملوک مظفّر
آن بگه بزم یادگار فریدون   و آن بگه رزم جانشین سکندر
دلش همه دانش‌است و دست همه‌جود   جانش همه رامش‌است وروی همه فر
کام حسودان او همیشه بود خشک   دیدهٔ خصمان او همیشه بود تر
زآب کریه‌یش یك سرشک بود خیر   زآتش خشمش یکی شرار بود شر
سایهٔ شمشیرش ار به پیل برآید   پیل نماید بچشم خلق چو عصفر(۱)
گوهر اصلیش هست وگوهرتن هست   این دو بیکجای کم بود بجهان در
تیغ بگوهر بود که زخم برآرد   اوست چو تیغی که زخم دارد گوهر
تا بتوان یافتن بخدمت او راه   راه نگیرد خرد بخدمت دیگر
ایملك از راستی و داد چنانی   کز تو نرفته است هیج خلق بداور
هر که بود نیکبخت مهر تو جوید   کین توجوید هرآنکه هست بد اختر
بخت شود پیش بندگان تو بنده   چرخ شود پیش چاکران تو چاکر
کافر اگر بارضای تو بدهد جان   مؤمن اگر برخلاف تو بنهد سر
کافر خیزد میان محشر مؤمن   مؤمن خیزد بروز محشر کافر
روزی و مرگی میان مجلس و میدان   راحت ورنجی بنوک خامه و خنجر
خشم تو بدخواه را بسوزد چون برق   فرّ تو بر نیکخواه تابد چون خور
تیغ تو بحراست و موج او همه‌آتش   دست تو ابر است و سیل اوهمه‌کوثر
نعمت بزمت فزون ز نعمت جنّت   هیبت رزمت فزون ز هیبت محشر
تاهمه درویش تنگدست غمی دل   پیش توانگر همیشه بوده مسخّر

باد زشادی عدوی جان تو درویش
جان تو باد از نشاط و ناز توانگر

(۱) عصفر — مقصود عصفور است

در مدح ابومنصور وهسودان

عشق دارد هر کسیرا مستمند و خوار و زار
خوار باد آنکس که دارد عشق و کار عشق خوار

چون گرفتار آمد اندر عشق هاروت از فلك
در چه بابل شد آوخته بتار موی یار

عشق شیرانرا بر اندازد بکوه از نیستان
عشق غرمانرا[1] فرود آرد ز کهدر مرغزار

از بلای عاشقی گردد بسان کبک باز
وز برای عاشقی گردد بسان مور مار

با حدیث عشق ناید هیچ پندی سودمند
با کمند عشق ناید هیچ بندی استوار

پرده بدرید از زلیخا درد و داغ عاشقی
عاشقی داود را رنجور کرد و سوگوار

آرزوی یوسف گم گشته مر یعقوب را
دیده بگرفت از گرستن در جدائی زار زار

چون زلیخا باز برنا گردم از دیدار دوست
باز چون یعقوب بینا گردم از پیوند یار

بر من از نابوده عاشق مردم آید سرزنش
مردم نابوده عاشقرا بمردم کم شمار

خوش بود معشوق هر گه خاصّه یار مهربان
سخت باشد هجر هر گه خاصه هنگام بهار

یار من در چشم من هر روز نو آئین تر است
تا بهشت آئین تر است از باد کوه و دشت و غار

شد پر از لعل بدخشانی ز لاله بوستان
پر ز یاقوت کبود است از بنفشه جویبار

بوستان بیجاده گون و گلستان بیجاده رنگ
ابر مروارید بیز و شاخ مروارید بار

رود زن را خیره کرد و نای زن را تیره کرد
بانگ کبك از کوه و بانگ بلبل از شاخ چنار

نرگس آمد چون زریر زر در سیمین قدح
لاله آمد همچو در جام عقیقی سوده قار

تا ز رنگ لاله و گل خوار شد یاقوت سرخ
شد ز بوی نرگس و شمشاد مشك ناب خوار

با نسیم باد ناید یاد مشك تبّتی
با سرشك ابر ناید یاد درّ شاهوار

چون بصحرا بگذری یابی نسیم اندر نسیم
چون ببستان بنگری بینی نگار اندر نگار

(۱) غُرم — میش کوهی

باده‌روشن گشت همچون آب اندر ماه‌دی / همچو اندر ماه آبان باده گشته آبدار
برق هرساعت همیتابد چو تیغ پادشاه / ابر هرساعت همی بارد چودست شهریار
خسرواران ابومنصور وهسودان که هست / ابرگاه باده خوردن ببرگاه کارزار
تاقیامت خلق فخر از روزگار او کنند / یکزمان بی روزگار او مبادا روزگار
روزگار تند هست آموزگار هرکسی / روزگار تند را هست او بتیغ آموزگار
از عطای او کنار دوستانش چون صدف / دشمنانشرا جز اشک غم مبادا درکنار
هم سوار از تیغ‌اوگردد پیاده روزجنگ / هم پیاده روز جود ازدست اوگرددسوار
بربساط اوهمیشه خسروان گشته گروه / زی سرای او همیشه زائران گشته قطار
هدیهٔ آنها سرایش کرده پر زرّ و گهر / بوسهٔ اینها بساطش کرده بی‌گرد و غبار
یادگار است از ملوکان گذشته خلق را / اینجهان از وی مبادا هیچکسرا یادگار
آفتابش زیر پی بادا فلک زیر نگین / آسمانش پیشرو بادا زمانه پیشکار
چشم بد زودور ودست هربدی کوتاه ازو / روزگارش نیک و بختش نیک وفالش نیکبار
پیش آب آتش بود پیش سنانش هرسپاه / پیش آتش نی‌بود پیش حسامش هرحصار
خاکسار از تیغ اوشاهان گیتی سربسر / خاکبوس‌از پیش او میران عالم روزبار
تانشان ازخاک باشد همچنین باشد مدام / دوستانش خاکبوس و دشمنانش خاکسار
ای خداوندیکه بادست تو و شمشیر تو / نیل نبود آبدار و پیل نبود پایدار
دوستان از دیدن روی تو دائم شادکام / دشمنان ازخواندن وصف‌تو دائم‌خواروزار
مستعار است اینجهان‌شاهان عالم جزتورا / عار دارد مردم دانا زچیز مستعار
راست داردکار تو یزدان چوکارخویشرا / دشمنانت را تمامی برنیاید هیچ کار
خسروان باشند در میدان شکار تیغ تو / همچو باشند آهوان دشت یوزترا شکار
شهریارا گرنگویم جزتو را هرگز مدیح / ایخداوند (۱) مبرّا مرمرا معذور دار

(۱) س — ای‌خداوندی و میری

من ترا گویم مدیح و کردگار پاکرا　　زانکه روزیم از تو است و جان پاک از کردگار
از همه میران عالم اختیار من توئی　　زانکه یزدان از همه عالم ترا کرد اختیار
تا بود بی خار لاله تا بود بی خاک مشک　　و آن دو را با هر دو باشد جاودانه افتخار

بهرهٔ تو باد مشک و بهرهٔ خصم تو خاک
قسمت تو باد لاله قسمت بدخواه خار

در مدح ابونصر مملان

گرد کافور است گوئی بیخته بر کوهسار　　تیغ پولاد است گوئی ریخته بر جویبار
تا زمین کافور گون گشت و هوا کافور بار　　راست همچون طبع کافور است طبع روزگار
ابر گسترده است قاقم بر درخت اینک ببین　　زاغ پیدا چون دم قاقم میان شاخسار
کوه زیر برف همچون قار پوشیده بسیم　　برف زیر زاغ همچون سیم آلوده بقار
بادخوارزمی بهامون اندرون اکنون ز برف　　غارها سازد ز کوه و کوهها سازد ز غار
نیکبختانرا اکنون با آتش و باده است شغل　　نیکمردانرا کنون با بربط و نایست کار
باده‌ای باید کنون چون تودهٔ یاقوت سرخ　　آتشی باید کنون چون خرمن زر عیار
با همه جفتم ولیکن فردم از دیدار دوست　　با همه یارم ولیکن دورم از پیوند یار
کاین همه باشد نباشد دوست باشد کار سخت　　کاین همه باشد نباشد یار باشد کارزار
تا جدا گشت از کنار من نگار سیم تن　　از دو دیده سیم بارم من همیشه در کنار
گل بسی چیدم گه وصل از رخان آن صنم　　می بسی خوردم گه بوس از لبان آن نگار
زان گلا اکنون نیست حاصل در دل من جز خسک　　زان می اکنون نیست حاصل در سر من جز خمار
بر همه کس کامرانم عشق بر من کامران　　با همه کس کامکارم عشق با من کامکار
عشق او تیمار گشت و طبع من تیمار کش　　عشق او اندوه گشت و جان من اندوه خوار
هم ز عشقش بر گزندم هم ز هجرش بر نهیب　　همچو صیدش پا بدامم همچو زلفش بی قرار

چون روان من بنالد رعد هنگام خزان | چون سرشک من ببارد ابر هنگام بهار
برق افشاند شرر مانند تیغ پادشاه | ابر بارد سیم همچون دست‌راد شهریار
آفتاب شهریاران میر ابونصر آنکه هست | از بزرگان اختیار و برملوکان افتخار
نیکنامیرا قوام و شادکامیرا نظام | پادشاهیرا قرار و شهریاریرا مدار
مردمی‌زو گشت‌افزون‌سفله‌گی‌زو گشت‌کم | آفرین زوشد گرامی‌خواسته‌زو گشت‌خوار
دشمنان ازتیغ گوهردار او گوهر گسل | دوستان از کفّ گوهر بار او گوهر ببار
گوهر از دستش نیابد روز بخشیدن امان | دشمن از تیغش نیابد روز کوشش زینهار
گر نبودی اختیار مردم گیتی همه | از همه گیتی نکردی دولت او را اختیار
خسروانش زیر دستو زائرانش زیردست | مهترانش برد بار و شاعرانش برد بار
درزمینی کو بود روزی بمردی جنگجوی | درمکانی کو بود روزی بشادی باده خوار
درکشان(۱) آن‌زمین‌باشدهمیشه‌جنگجوی؟ | کشتزار آن زمین باشد همیشه میگسار
دیگرش پندارد امروز آنکه هستش دیده‌دی | دیگرش پندارد امسال آنکه هستش دیده‌پار
زانکه فضل نو دهد هرساعت اورا آسمان | زانکه فرّ نو دهد هر ساعت اورا روزگار
آنکه باشد بختیار اورا نباشد بدسگال | وآنکه باشد بدسگال او را نباشدبختیار
بر سپهر مهر او تابنده از دولت نجوم | بردرخت بخت او بارنده از دولت نثار
رایت او آفت جان معادی روز جنگ | طلعت او راحت روح موالی روز بار
گرکند ابلیس مهرش را بجان اندر نشان | ورکند جبریل کینشرا بطبع اندر نگار
آن رود باهر عقابی درجنان روز حساب | وآن رود باهر ثوابی در سقر روزشمار
ای همیشه دوستدار خواستار زرّ و سیم | همچو زرّ و سیم‌را درویش سفله خواستار
نام‌اگر جنگت‌توجوید‌باز گردد سوی ننگ | فخر اگر کین تو جوید باز گردد سوی عار
روزهیجا تاسپر گیرند گردان پیش تیغ | تا بزوبین صید کرده دام را گیرند زار
باد شمشیر ترا جان بد اندیشان سپر | باد زوبین ترا جان بداندیشان شکار

(۱) امیر ـ: تاك سان

در مدح ابوالیسر سپهسالار اران

گلستان شد چون بهار از فرّ ابر نوبهار
بوستان آراسته چون لعبتان اندر بهار

آن یکی را کرده از دیبای رومی روی بند
وین یکی را بسته از لؤلؤی لالا گوشوار

فرش دیناری نوشت از گلستان باد صبا
نقش کافوری سترد از بوستان ابر بهار

آن یکی گسترده از زنگار زنگاری بساط
وین یکی پوشیده از شنگرف شنگرفی ازار

گرچه شد دینار بار از باد آذر بوستان
ورچه شد کافورپوش از ابر بهمن کوهسار

آن یکی را باد آزاری کند زنگار پوش
وین یکیرا ابر نیسانی کند یاقوت بار

برگ گلنار او فتاده در میان شنبلید
قطرهٔ باران نشسته در میان سبزه زار

آن یکی چون مانده از خون بر رخ عاشق نشان
وین یکی چون مانده از خوی بر رخ جانان نگار

باد هر ساعت کند پرواز گرد بوستان
ابر هر ساعت کند ناورد گرد لاله زار

آن یکی مر لاله را کرده پر از لؤلؤ دهن
وین یکی مر سبزه را کرده پر از عنبر کنار

ابر هر ساعت فشاند گوهر اندر باغ و راغ
برق هر ساعت نماید آتش اندر کوه و غار

آن یکی چون کفّ شمع دهر خورشید زمان
وین یکی چون تیغ تاج خلق و دیهیم تبار

سرو آزاد آن سپه سالار بوالیسر آنکه هست
پیشکارش روزگار و یازه مندش کردگار

آن یکی دائم مر او را یمن دارد بر یمین
وین یکی دائم مر او را یسر دارد بر یسار

گر منجّم گردد از گشت فلک سنگ جبال
ور مقوّم گردد از دور جهان آب بحار

آن یکی مر جود او را کرد نتواند صفت
وین یکی مر فضل او را کرد نتواند شمار

خاتمی بخشید آنرا گشت بخش آسمان
جامه‌ای پوشید آنرا گشت بخش روزگار

آن یکی را از خرد حلقه است واز دانش نگین
وین یکیرا از ظفر پود است و از تایید تار

گر زبهر او شود دریای عمّان خواسته
ور بروی او کند گردون گردان روزگار

آن یکی را کفّ او روزی نماید جایگیر — وین یکی را تیغ او روزی نماید پایدار
پیش کفّ او نباشد جود هرکز ناپدید — پیش عدل او نباشد جور هرکز آشکار
آن یکی ازوی نگردد دورچون ازنارنور — وین یکی باوی ندارد پای چون از آب نار
نوك کلکشرا قضا باشد همیشه زیر دست — نوك تیرش را اجل باشد همیشه پیشکار
آن یکی آگه زخیرو شرّ و اصل خیر وشر — وین یکی آگه زفخروعارو اصل فخرو عار
از پس پستی که دید ازتیغ او پولاد صرف — وزپس خواری که دیداز کفّ اوزرّعیار (کذا)
آن یکی دارد بسنگ خاره در دائم مقام — وین یکی دارد بخاك تیره در دائم قرار
کالك او ابراست ورزق دوستان اوراسرشک — تیغ او بحراست ومرگ دشمنان او بخار
آن یکی دارد روان دوستانش شاد کام — وین یکی دارد روان دشمنانش سوگوار
ای ترا دائم بشادی بخت فرّخ رهنمون — وی تو را دائم بدولت روزگار آموزگار
آی یکی برکینه جویان تودارد تیره روز — وین یکی بربدسگالان تو دارد بسته کار
بدسگالان ترا گیتی همیشه بدسگال — دوستداران ترا گردون همیشه دوستدار
آن یکی دارد مر او را دل فکاروتن نژند — وین یکی دارد مر اینرا شاد کام شادخوار
تاپسندیدی مرا بامن سعادت گشت جفت — تا پذیرفتی مرا با من سلامت گشت یار
آن یکی بفزود جاه من بنزد مهتران — وین یکی بفزود نام من بنزد شهریار
خدمت تو مر مرا بفزود هرجائی محل — دولت تو مرمرا بفزود هر جائی قرار
آن یکی دارد مرا از بی نیازان بی نیاز — وین یکی دارد مرا برکامگاران کامگار
جز ثنای تو ندارد هیچ شغلی آسمان — جز دعای تو ندارد هیچ کاری روزگار

آن یکی گوید که بادت بابقای من بقا
وین یکی گوید که بادت بامدار من مدار

درمدح میر ابومنصور

گل شکفته نماند مگر بصورت حور
خروش رعد نماند مگر بنفخهٔ صور

همی رسد ز هوا برزمین نثار درر
همی شود ز زمین برهوا بخار بخور

اگرچه هست زمین‌جای دیوومعدن دد
اگرچه هست‌هواجای حور ومعدن نور

زابر گشت هوا جای دیو و معدن دد
زلاله گشت‌زمین جای نور معدن حور

گسسته ابر بهاری طویله لؤلؤ (١)
شکسته باد شمالی شمامهٔ کافور

یکی زخاك نماینده دیبهٔ منقوش
یکی زتاك فشاننده لؤلؤ منثور

بسوی صحرا تازد همی زکوه غزال
بدانکه کوه بماند همی به‌پشت‌سمور

چو تکیه گاه‌سلیمان‌شده‌است باغ‌ودراو
زبیر کرده چو داودیان شکوفه زبور

جهان مرجان خطّی نوشت بر مینا
قلمش ابرو مدادش مطر دبیر دبور

زمین چو خزّه ملوّن بگونه گونه نبات
هواچوشعر مطرّز زگونه‌گونه‌طیور(٢)

زلاله کوه چو از نقش ما نوی دیبا
زگل درخت‌چو از نور ایزدی که‌طور

شکفته لاله چو رخسار دلبر می‌خوار
دمیده نرگس‌چون چشم لعبت مخمور

به‌رای و معنی و تدبیر در بلندی مهر
چو بخت صاحب پیروز میر ابومنصور

زنام او نشود فال نیکبختی فرد
زرای او نشود پای نیکنامی دور

بکار جود رغیب و بشغل حرب حریص
میان مجلس ساکن میان صف صبور

بلند ملك ز تیغ وی و معادی پست
خراب گنج زدست وی و جهان معمور

نه هیچ غیبی با رای او بود مدغم
نه هیچ گنجی با جود او بود مستور

تن مخالف او باد جفت بند و گزند
دل موافق او باد جفت سور و سرور

---

(١) طویلهٔ لؤلؤ ــ سلك مروارید (٢) اگر کلمهٔ (شعر) در این بیت غلط نباشد آخر بیت عوض طیور (بحور) مناسب‌تراست

بروز رزم کند شادی معادی غم	بروز بزم کند ماتم موالی سور
چو روز گردد بایاد مهر او شب داج	چو خار باشد بایاد کین او گل‌حور
زعدل او همه آفاق با نشاط عدیل	زجود او همه گیتی زفقر وبخل نفور
بدان‌خوشی که بسائل سپارد او دینار	کسی درم نسپارد بمشرف و گنجور
برون زخدمت او فخرهرچه‌خوانی عار	برون زمدحت‌اوهرچه‌راست گوئی‌زور
بزورپیل و دل شیراگرش وصف کنم	دراین نباشد بهتان درآن نباشد زور
سؤال سائل باشد بگوش او چونانك	بگوش عاشق سرمست نالهٔ طنبور
نه‌آن عجب که زدزد ایمنند باعدلش	از این‌عجب که‌روندایمن ازاسودونسور
رها نیابند از تیر او بد اندیشان	اگرزتیربخواهند واژگونه زمور (کذا)
کند همیشه سفر تیر او میان عیون	کند همیشه گذر خشت او میان‌صدور
ایا ز تو مدد دوستان همیشه پدید	ایا زتو نفر دشمنان همیشه نفور
مخالفان زخلاف تو زیر بند رقاب	موافقان زرضایت بری زرنج وثبور(۱)
زخون حلق معادی معصفری گردد	اگر بپرد در حربگاه تو عصفور
اگر سنان تو بیند بخواب درقیصر	وگر حسام تو بیند بخواب در فغفور
یکی بنالد بر روم زار و مردم روم	یکی بنالد برخلق تور و تربت تور
ولی همیشه بلند از تو و مخالف پست	درم زتو بشکایت مدام وخلق شکور
جهان بدانش مأمور بود مأمون را	گرت بدیدی مأمون ترا شدی مأمور
کسی که‌مهرتوجست‌ازخدای‌عرش‌بیافت	دراین‌سرای مراد و درآن‌سرای قصور
بداد و بخشش داد جهان همه بدهی	نیوفتاد کسی جز تو بر جهان غرور
هرآنکه سطری‌مدح توخواندازبرلوح	کنند نامش با نام انبیا مسطور

(۱) ثبور — هلاکت

گهر زکفّ تو رنجورو زائران نازان
سنان زدست تو نازان‌ودشمنان رنجور

میانه هست میان تو و میان مهان
چنانکه باشد مابین قاهر و مقهور

بعمر باقی کرده فلك ترا توقیع
بملك باقی داده جهان ترا منشور

هر آنچه‌خواهی داده‌است‌چرخت‌ازبی‌آنت
بوند زی همه‌کس حاجبان تو معذور

همیشه تا بوزد باد در سرای زمین
همیشه تاکه بزنبور زهر شد مستور

سرای جان تو آباد چون زباد زمین
کشفته(۱) خانه‌خصمت چوخانهٔ زنبور

در مدح لشگری (۲)

که‌راپشتی کندگردون‌چه‌باشدپشتی‌لشگر
چه‌باشد یاری لشگر که‌را دولت بودیاور

چه‌باید کشتن آن‌تخمی که‌بی‌کشتن‌ببار آید
چه‌باید کندن آن‌کانی که‌بی‌کندن‌دهد گوهر

چه باید مایه آنکسرا که یابد سودبی‌مایه
چه باید داد آنکسرا که یابد داد بی‌داور

چوبنده‌رنج بردارد چه‌باید رنج برخسرو
چوکهتر کار بگذارد چه‌باید شغل برمهتر

ملك‌چون‌لشگری باید بدارالملك آسوده
فرستاده بهر شهری سریری‌را یکی همسر

نشاط تازه هر روزه بروی لشگر تازه
سرور دیگرش هردم بعزم دشمن دیگر

اگر بگذاشت ازجیحون گروه‌ترکمانان‌را
ملك محمودزابل کرداوراگر بودسنجر(۳)

شگفتی‌نیست‌ازمحمود کایشانرابقهر آورد
بدان‌پیلان‌جنگ‌آرای‌و آن‌گردان‌جنگ‌آور

(۱) کشفتن – شکافتن وپریشان کردن و کشفته ضد شکفته – عبدالرزاق جبلی گفته :
شکفته بدم چون به نیسان درخت کشفته شدم چون بآبان گیاه

(۲) بمناسبت بیت پنجم(ملك چون لشگری باید …) باید این قصیده‌درمدح ابوالحسن‌علی‌لشگری باشد

(۳) در نسخهٔ متن (ت) ودرنسخه‌های دیگر که‌این قصیده را دارند این بیت بهمین طور نوشته شده ومسلما غلطاست وکلمه سنجر هم هیچ مناسبتی ندارد ودر نسخهٔ متن بمناسبت همین بیت که نام ملك محمود هست دراول قصیده اشتباهاً نوشته است (درمدح ملك محمود)

شگفت ازحاجب خسرو که بی‌پیلان و بی‌گردان | سپاهیرا بقهر آورد ازین کشور بآن کشور

بزخم تیر چون آرش(۱) بزخم خشت چون ماکان(۲) | بزخم گرز چون رستم بزخم تیغ چون نوذر

کجا خسرو چنین باشد نشاید جز چنان حاجب | کجا مهتر چنین باشد نشاید جز چنان کهتر

ایا شاهی که برشاهان همی زیبد ترا نازش | ایا میری که برمیران همی زیبد ترا مفخر

بیك حاجب تو آن کردی که کرده نیست افریدون | بیك چاکر تو آن کردی که کرده نیست اسکندر

سپاهیرا کجا بودند پرّو بال دشمن را | بیاوردی بقهر او را شکسته بال و کنده پر

زمانی تازش ایشان بشروان اندرون بودی | زمانی حملهٔ ایشان بآذربادگان اندر

نبود از تازش ایشان کسی برجان خود ایمن | نبود ازحملهٔ ایشان کسی برمال خود سرور

همیشه نازش دشمن ازایشان بود برهرکس | کنون ازطعنهٔ ایشان نیازد برکشیدن سر

کنون شد بار دشمن غم کنون شد روز دشمن شب | کنون شد نیك دشمن بد کنون شد خیر دشمن شر

تو چون جمشیدی و حاجب ترا مانندهٔ آصف | تو چون پیغمبری حاجب ترا مانندهٔ حیدر

اگر دیو و پری بودند فرمانبر سلیمانرا | ترا فرمان برند آنان که شان چرخ است فرمانبر

نه با ایمان تو ماند بگیتی نقطه کفران | نه با معروف تو ماند بعالم ذرّه‌ای منکر

بگوهر بار کلك تو همی نازد دل مؤمن | ز جوهردار تیغ تو همی سوزد دل کافر

اگر باشدت رأی روم با این لشگر دارا | وگر باشدت قصد هند با این لشگر قیصر

زبیم تیغ تو گردد چو زندان خانه برخاقان | زهول تیغ تو گردد چو دوزخ قصر برقیصر

الا تا سرخی گلنار باشد در مه نیسان | الا تا سبزی شمشاد باشد درمه آذر

وفا جویانت را همواره چون گلنار باشد رخ

ثنا گویانت را همواره چون شمشاد باشد سر

---

(۱) آرش – نام یکی از پهلوانان قدیم ایرانی است که در تیر اندازی مشهور بوده است

(۲) ماکان بن کاکی دیلمی است که مردی بسیار دلیر ومتهوّر بوده ودرسال ۳۲۹ هجری درجنگ باابوعلی محتاج بقتل رسید

درمدح ابوالیسر سپهسالار

مگر نگار گرچین شده است باد بهار کزاو بنقش ونگاراست بوستان چو بهار
همه کرانش لاله همه میانش گل همه هوائش نسیم وهمه زمینش نگار
زبوی ورنك یکی گشت مشك ونیل کساد زلون وعکس یکی گشت دُرّ ومرجان خوار
دمیده لاله بروز و چکیده ژاله بشب بسان طوطی لؤلؤ گرفته برمنقار
فشانده باد شکوفه ز شاخ بر لاله چو در عقیق نشانیده لؤلؤ شهوار
بنفشه بر زده سرجای جای در سبزه چو جای جای پراگنده نیل برزنگار
بسان مطرب قمری همی نوازد زیر بسان عاشق بلبل همی خروشد زار
پدید گشت گل سیب وسیب گشت نهان گرفت سبزه فزونی وبرف کرد نهار (۱)
زابر قطرهٔ باران نشسته برخیری زباد برگ بنفشه فتاده برگل ناز
یکی چو اشك ببارد بروی بر عاشق یکی چو زلف گذارد بچهره بردلدار
همی بباغی ماند شکفته آذرگون که عنبرینش زمینست وبسّدین دیوار
گل دورویه برون آمده زغنچه بغنج بشبه آنکه بدینار برزنی غنجار (۲)
نسیم نسترن از فاخته ربوده شکیب خروش فاخته از عاشقان ببرده قرار
سپاه ابر سماطین (۳) زده است بر گردون سپاه لاله مغانی (٤) کشیده برکهسار
چو آهوان بهم اندر شده گروه گروه چو طوطیان بهم اندر شده قطار قطار
میان باغ بهم برشده بنفشه وگل بسان عاشق معشوقرا گرفته کنار
هواخوش است شب وروز ومی شده صافی چو طبع راد و دل روشن سپهسالار

---

(۱) نهار بالکسر ـ کاهش (۲) غنجار ـ غازه وگلگونه (۳) سماطین ـ بالکسر والفتح دو رویه ودو رسته ازدرختان و مردم (٤) مغانی ـ جمع مغنی جای ومنزلی که اهل آن ازآن بی نیاز گردیده وکوچ مینمایند ـ در نسخه ب ـ معانی

پناه جان و روان جهان ابوالیسر آن — که یمن و یسرش بادند بر یمین و یسار
نبود هم نبود باروان او اندوه — نرفت هم نرود بر زبان او آزار
همیشه خوش منشان را بدو قوی بازو — همیشه بدکنشانرا تباه از او بازار
درم ندارد با دست زاد او قیمت — گهر ندارد با رأی پاك او مقدار
همه جهانرا خوشنود کرد وین عجب است — که دخلش اندك و هستند سائلان بسیار
میان بزم بود شمع صد هزار افراد — میان رزم بود پشت صد هزار سوار
ضمیر پاکش گوئی کلید اسرار است — که مردمان نتوانند از او نهفت اسرار
اگر بخشم کند جسم بدسگال نگاه — وگر بکینه کند پیش چشم خصم گذار
چو مار گردد بر جسم بدسگالش موی — مژه بدیدهٔ خصم اندرون شود مسمار
بروز بخشش چون باد بی قرار بود — کند میان مصاف اندرون چو خاك قرار
ایا بدانش بی جفت و با سخاوت جفت — ایا بدولت بی یار و با سخاوت یار
نه‌جز سخای تو چیزیست ازشنیدن بیش — نه جز دعای تو کاریست بر تر از گفتار
همیشه شادی ورامش کنی مگر خواهی — کز آفرینش بیرون کنی همی تیمار
کنند گرد تو در جنگ کرکسان پرواز — که‌تا کنند ز مغز سر عدو ناهار
ز بسکه خون عدو ریختی نپندارم — که رفت هیچ عدوی تو از جهان مردار
ایا نوازش تو دعوت مرا معنی — ایا فصاحت تو دانش مرا معیار
نرفت نامم بی جاه تو بهیچ زمین — نبود جا هم بی‌نام تو بهیچ دیار
اگر بنزد تو باشم وگر بدیگر جای — بجز بدست تو دشخوار من نگرددخوار
بسوی چاکر خود استری فرستادی — گشاده گشت بدو چند گونه کارم و بار
بدو کشیدم دینار سیصد از آدم (۱) — بسی هنوز بحمل اندر است آن دینار
همیشه تابود اندر جهان ولی و عدو — همیشه تا بود اندر زمانه منبر و دار

سر ولی بولایت فراز منبر بر
سر عدو بعداوت فراز دار بدار

(۱) در نسخه‌متن وس (از آدم) — ودر نسخه دیگر (ازمادم) بود وصحیح آن معلوم نشد

در مدح ابومنصور مملان

مه نیسان برون آورد برصحرا یکی لشکر
که بافیروزه گون درعند باییجاده گون مغفر
شبیخون برده برخرخیز و نازش برده برششتر
شده پرمشک و پر دیبا از ایشان دشت و کوه و در
بخندد بوستان زیرو بگرید آسمان از بر
یکی چون دیدهٔ عاشق یکی چون چهرهٔ دلبر
ز بوی باد نوروزی جوان گشت اینجهان از سر
بنفشه زلف و نرکس چشم و لاله روی سیمین بر
اگر گردون همیخواهی یکی در بوستان بنگر
وگر جنّت همیخواهی یکی در گلستان بگذر
لباس گلستان خضرا و فرش بوستان عبقر
شکفته هرسویی لاله دمیده هرسویی عبهر
یکی چون عقد یاقوتین وپنهان اندر آن عنبر
یکی چون مجمر سیمین ورخشان اندر آن آذر
درختان گل اندر باغ هریك چون بت آذر
همه باچادر اخضر همه بامعجر احمر
گرفته هریکی برسر پر از سیکی(۱) یکی ساغر
چواندر بزم بت رویان گرفتهمی زیکدیگر
گرازان(۲) گور برصحرا نواخوان مرغ برعرعر
شقایق رسته ازیکسو زیکسو رسته سیسنبر
دهان لاله پر لؤلؤ کنار گل پراز گوهر
زمرجان کرده این بالین زمینا کرده آن بستر
ببستان اندرون بلبل نماید مدح گل ازبر
چواندر مجلس صاحب کشیده بانك خنیاگر
ابومنصور مملان کوبنوك خامه و خنجر
کند خار موافق گل کند خیر مخالف شر
بروز بزم چون حاتم بروز رزم چون حیدر
یکی بیمش بمشرق در یکی جودش بخاور در
زمانه کهتر انشانرا همیشه هست چون کهتر
ستاره چاکرانشانرا همیشه هست چون چاکر
بصد تیشه همی آید برون مثقالی از کان زر
زیك مدحت برون آید ز کفّ او دوصد گوهر
ندانم هیچ کانی را ز کفّ راد او بهتر
ندانم هیچ بحریرا زبحر مدح او برتر
شجاعت چون سرایی گشت و تیغ تیزش اورا در
سخاوت همچو جسمی گشت و کفّ راد او پیکر

(۱) سیکی شرابی است که بجوشانندو سه یك آن میماند (۲) گرازان ـ خرامان

ز دولت داد بستاند کسی کو باشدش داور — نگردد یار درد وغم کسی کو گرددش یاور
ایا آرایش مجلس و یا آرامش لشگر — ببزم اندر چو افریدون برزم اندر چو اسکندر
زکفّ تو پدید آید زسنگ خاره گوهر بر — زخوی تو پدید آید زخاك سوده عنبر بر
زکفّت راحت مؤمن زتیغت آفت کافر — یکی دائم زتو خرّم یکی دائم زتو غمخور
الا تا رنگ دارد گل الا تا نور دارد خور — ازاین خرّم بود بستان وزآن روشن شود کشور
مبادا دست تو خالی ززلف یار و ازساغر — بسان باده بادت رخ بسان مورد(۱) بادت سر

در مدح ابوالیسر

نگار کرد رخ من بخون دیده نگار — کنار کرد بیکبارگی مرا زکنار
من از جدائی آن دلبر فریشته خوی — زخورد و خواب جدا مانده ام فریشته وار
زبسکه هجر همی کاهدم چنان شده ام — که مهر بر سر دیوار وکاه بـرد یوار
بسان نار کفیده شده است دیدهٔ من — وز او سرشگ روتده بسان دانهٔ نار
گرفت از آن لب چون باده جان من مستی — گرفت از آن دل چون روی رای من زنگار
همیشه رنج مرا و دو زلف او پیچان — همیشه درد مرا و دو چشم او بیمار
نشاط من بربود و بخصم داد نشاط — قرار من بکسست و بهجر داد قرار
اگر شرنگ بداری بر ابر لب دوست — وگر زریر بداری مقابل رخ یار
بساعت اندر گردد شرنگ همچوشکر — بساعت اندر گردد زریر چون گلنار
ایا مهی که زتو خوار شد مه گردون — ایا بتی که زتو خوار شدبت فرخار
بقدّ سروی گر سر و ماه دارد بر — بروی ماهی گر ماه مشگ آرد بار

---

(۱) مورد — درختی است که برگ آن دائماً سبز است

زرنگ وروی تو من بینیازم از بزّاز | زبوی زلف تو من بی نیازم از عطّار
که پیش روی تو مانند قار باشد قیر | که پیش زلف تو مانند قیر باشد قار
اگر ببویم زلفین تو کنی پرخاش | وگر ببوسم رخسار تو کنی پیکار
سپاسدار نه ای کآن ببویدت زلفین | پسند کار نه‌ای کان ببوسدت رخسار
که‌دیده باشدو بوسیده صد هزاران‌ره | رکاب عالی و مجلسگه سپهسالار
چراغ ناموران جهان ابوالیسر آن | که یمن و یسرش هستندبریمین‌ویسار
بجود بر سر گردون همی زند افسر | بجنگ برسر شیران همی کند افسار
ولی همیشه فرازان بدو و دشمن‌پست | عدوهمیشه‌فروزان بدو و خواسته‌خوار
زبار انده تا رستخیز رسته شود | هر آنکسیکه بدیدار او بیابد بار
بطبع ناید چندان بصد قرون مردم | زکان نخیزد چندان بصد قران دینار
که او بکشت گه کینه آختن یکراه | که او بدادگه بزم ساختن یکبار
زبسکه کشت تهی کرد عالم از اعدا | زبسکه داد تهی کرد عالم از دینار
بدستش اندر شادی بتیغش اندر غم | بمهرش اندر منبر بکینش اندر دار
زکین او ببهار اندرون همیشه خزان | زمهر او به خزان اندرون همیشه بهار
ستاره گشت‌بفرهنگ‌وفضل اوخوشنود | زمانه داد بتدبیر و رای او اقرار
ایا نشانده بباران جود گرد نیاز | ویا نموده بخورشید فضل روز وقار
سخا زدست توپیدا چوذرّه ازخورشید | وغا بتیغ تو پیدا چو نقطه از پرگار
توچون‌میانه‌ای‌وذیگران همه چو دُرر | توچون فذالکی‌ودیگران همه‌چوشمار
زبخشش تونمانده‌است‌ذرّه‌ای خواهش | زرامش تو نمانده است نقطه‌ای بیمار
همیشه تانتوان کرد خار فرد از ورد | همیشه تانتوان کرد نور دور از نار

زنار باد ابر جان دوستان تو نور
ز ورد باد ابر چشم دشمنان تو خار

در مدح ابوالمعمّر

نگه کن روی آن دلبر چو نقش لعبت بربر   دو گلنارش ببین پرمار و دو مارش ببین پرپر
لبش مانندهٔ مرجان برش مانندهٔ مرمر   رخش پیرایهٔ کشمیر و قدّش فتنهٔ کشمر
لبانش برده رنگ از می رخانش برده نور از خور   بشب بر دو رخش خور بین بروز از دو لبش میخور
بچین زلف چون سنبل بتاب جعد چون عنبر   چو چوگان بسته در چوگان چو چنبر بسته در چنبر
بگرد بسدّش لؤلؤ بگرد نرگسش نشتر   زپیکان زخم این بهتر زشکّر طعم آن خوشتر
دل من گشت چون نیلی بسان برگ نیلوفر   چو من سوی هوا پویم شود پایم بسان پر؟
ایا از جان گرامی تر ز بخت نیک فرّخ تر   مرا دائم زعشق تو دو لب خشک و دو دیده تر
من ار لب زمهریر آرم زچشم آب وزجان آذر   وی از دورخ گل آزار و ازدولب می آذر
من ازعبهر همی بارم برخ هر گونه گون گوهر   تو برمن گونه گون پیکان همی اندازی ازعبهر
زگل برسوسنت پرده زسنبل برگلت معجر   خم زلفانت چون چوگان سر مژگانت چون خنجر
زبانت مهربان بامن روانت باز کین آور   یکی بیدادگر میراست ودیگر دادگر داور
جگرسوزی بدو نرگس دل افروزی بدو رخ بر   چو کلك و نیزهٔ استاد در ایوان و در لشکر
نبرده بوالمعمّر کوست جمله خلق را یاور   مهیّا گشت زو ملك و معمّر گشت زو کشور
بگاه رزم چون رُستم بگاه بزم چون نوذر   گه تدبیر چون سلمان گه پرهیز چون بوذر
بدان تیغ روان او بار از آن دست گهر گستر   عدو را گِل کند بالین ولیرا گُل کند بستر
کمالش ملك را پرگار و کلکش فضلرا مسطر   ولی را خانه زو خرّم عدو را کار ازا و مضطر
زروی او بیفروزد سراو مجلس و محضر   بفرّ او بماه دی شود خاك سیاه اخضر
فلک با همّتش هامون و دریا با کفش فرغر (۱)   زیك جودش ملا گردد عقاب چرخ ازاغر (۲)

(۱) فرغر ــ نهر کوچك   (۲) ژاغر ــ چینه دان مرغان

بدان خشت چو الماس و بدان شمشیر چون آذر — همان خود و همان معجر همان درع و همان چادر
شود بر در گهش ظاهر همه نیك و بد مضمر — وی آتش گشت و مردم عود و عالی درگهش مجمر
بمنظر بهتر ازمخبر سخنجر بهتر ازمنظر — زکیوان در برش جوشن ز گردون بر سرش مغفر
زحلم او شود درکه (۱) زخشم او شود که در — سرای مهر و کینرا هست شمشیر و کف او در
ولی را ناز ازو فربه عدو را ناز از او لاغر — یکی را بهره زوزو بین یکیرا بهره زو ساغر
ایا اعدای تو بردار و احباب تو برمنبر — که آتش بارضای تو نسوزد برگ سیسنبر
اگرچه زاد تو اینجا وگرچه جای تو ایدر — بتو ترساند اندر سند وچین فرزند را مادر
بجوشن دارد و مغفر نکه تن مؤمن و کافر — نگه دارد بروز کین تن توجوشن و مغفر
الا تاهر عرض قائم بود دراصل بر جوهر — الا تاگوهری مردم ستوده باشد از گوهر
جهان بادا بتو قائم چو ازجوهر عرض اندر — کفت گوهر فشان بادا مدام و دل گهر پرور

در مدح ابو الخلیل جعفر

هم مساعد یار دارم هم مساعد روزگار — بخت بامن سازگار و یار بامن سازگار
لیکن از گفتار بدگویان من دوراست دوست — لیکن از کردار بد خواهان زمن فرداست یار
دردمندم روز و شب او نیز چون من دردمند — بیقرارم سال و مه او نیز چون من بیقرار
دانه های نار دارد در میان ناردان — نار دارد برسمن گلنار دارد برچنار
ازفراق نار و گلنار و چنار و نار دانش — اشك من چون ناردان شد چشم من چون آب نار
ز آرزوی آنکه گیرم در کنار آن ماه را — شد کنارم ز آب دیده راست چون دریا کنار
ناچشیده می هنوز از آن لب میگون او — از فراق او مرا هر ساعتی گیرد خمار

---

(۱) درکه ــ درّه ــ کوه

بر گل رخسارهٔ او نا رسیده دست من ‌ ‌ ‌ درد هجرانش مرا هر ساعتی خارد بخار
روزگاری خرّم و خوش بگذرانم گرمرا ‌ ‌ ‌ بامساعد یار بنشاند مساعد روزگار
گر بیاراید روان من بیك دیدار دوست ‌ ‌ ‌ من بیارایم دو صد دیوان بمدح شهریار
شاه گیتی بوالخلیل آن درسخا ودرسخن ‌ ‌ ‌ میزبان وخوش سخن همچون خلیل کردگار
هر که جان و تن بزنهارش ندارد تا زید ‌ ‌ ‌ جانش یابد زو نهیب و تنش یابد زونهار
بدسگالان در حصارند از نهیب تیغ او ‌ ‌ ‌ خواسته بادست او هرگز نباشد درحصار
بار غم بر خاسته باشد زجان آن مدام ‌ ‌ ‌ کو بعمر اندر بیابد نزد او یکبار بار
گنجش از دینار خالی مجلس از مهمان ملا ‌ ‌ ‌ عدلش از رایست فربه زفتی از رادی نزار
کرده گردون کار گردونی برایش برنشان ‌ ‌ ‌ کرده یزدان فرّ یزدانی برایش برنثار
طبع او مانندهٔ آبست از پاکی و لطف ‌ ‌ ‌ طبع او زفتی نگیرد آب نپذیرد نگار
کوه بگدازد زکین او بسان پای مور ‌ ‌ ‌ برعدو گیتی کند خشمش بسان چشم مار
خواستاران درم را خواستاراست او بطبع ‌ ‌ ‌ همچو دینار و درم را سفله باشد خواستار
از قطار زائران بر درگهش دائم صفوف ‌ ‌ ‌ و زصفوف دشمنان درلشگرش دائم قطار
بر نکوخواهان شرنگ ازمهراو گردد شکر ‌ ‌ ‌ برثنا گویان خزان از فرّ او گردد بهار
زرّ و سیم آشکار از دست او گشته نهان ‌ ‌ ‌ گشته ازتیغش نهان راز گردون آشکار
او مطیع زائران و خسروان او را مطیع ‌ ‌ ‌ او شکار سائلان و سرکشان او را شکار
پیشکاران را کند هنگام رادی پیشگاه ‌ ‌ ‌ تاجداران را کند هنگام مردی تاجدار
تاجهان باشد جهان یکسر بکام شاه باد ‌ ‌ ‌ دوستانش تاجدار و دشمنانش تاج دار
پیشکارانش فزون از پیشگاهان جهان ‌ ‌ ‌ پیشگاهان جهان او را همیشه پیشکار
هرگز اندر عادت او کس نبیند اختلاف ‌ ‌ ‌ هرگز اندر وعدهٔ او کس نبیند انتظار
ازشگفتی گربگوئی وصف جنگش پیش خلق ‌ ‌ ‌ تا بجنگ اندر نبیند آن ندارد استوار

یك عطاش افزون زحرص مفلسان صدزمین　　یك عفوش افزون زجرم کافران صد دیار
آتش دوزخ بپیش آتش شمشیر او　　همچنان باشد که پیش آتش دوزخ شرار
تا بگیتی خوشگوار وجان ستان نوش است وزهر　　آن تن وجانرا امان این دیده و دلرا دمار
باد بر یاران او چون نوش زهر جان ستان　　باد برخصمان او چون زهر نوش خوشگوار
عید فرّخ باد سال و ماه شاهنشاه را
خسروانش خاکبوس ودشمنانش خاکسار

در مدح ابوالخلیل جعفر

همیشه بد بود اندوه ودرد فرقت یار　　بتر بوقت گل و صبح روزگار بهار
کنونکه بادبهاری کنار پرگل کرد　　تهی شده است مرا ازگل و بنفشه کنار
بهار رویش برمن حصار کرد فراق　　کنونکه لاله وگل سربرون کندزحصار
زدرد فرقت آن چون چنارقامت دوست　　همی بنالم چون فاخته بشاخ چنار
زهجر سی و دو لؤلؤ همی عقیقی گشت　　مرادو جزع چو دو شنبلید لؤلؤ بار
گل وصال دلم شاد کام داشت وکنون　　همی خلد دل ریشم غم فراق بخار
وصال سالی نرزد بیکشبان فراق　　چنانکه مستی نرزد به نیمروز خمار
چگونه باشد از این خسته تر بگیتی دل　　چگونه باشدازاین بسته تر بگیتی کار
زدوست فردشدن باغمانش گشتن جفت　　زیار دور شدن بابلاش گشتن یار
شدن زیار جدا درد یار باشد صعب　　چگونه باشد گشتن جدا ز یار ودیار
غم فراق تو دینار کرد گلنارم　　فراق داند دینار کردن از گلنار
بوصلش اندر بسیار خرّمی دیدم　　بهجرش اندر خواهم گریستن بسیار
اگرچه هست تنم خسته ازجدائی دوست　　وگرچه هست دلم تافته زفرقت یار

فراق یار فرامش کنم چو یاد آرم ‌ ‌ ‌ زرفتن ملك شهر بخش گیتی دار
ابوالخلیل خداوند خسروان جعفر ‌ ‌ ‌ که‌نام جعفر بسترد دستش از دینار
چه سنك باشد دردست اوچوسیم حلال ‌ ‌ ‌ چه‌خاك باشد دردست او چو زرّعیار
همیشه ترسدازاوخصم ملك ودشمن دین ‌ ‌ ‌ چنانکه مردم غمّاز ترسد از عیّار
کسی کجاش بود بی‌رضای او گفتن ‌ ‌ ‌ کسی کجاش بود بی‌هوای او دیدار
بکامش اندر دندان شوند چون سوزن ‌ ‌ ‌ بچشمش اندر مژگان شوند چون مسمار
اگر جهان بستاند همی نیارد فخر ‌ ‌ ‌ وگر ببخشد سیصد خزانه دارد عار
از آنکه نیست جهانرا بنزد او قیمت ‌ ‌ ‌ ازآنکه‌نیست درم را بنزد او مقدار
ز زرّ و گوهرزی او ثناگری خوشتر ‌ ‌ ‌ سؤال خوشتر نزدیك او زموسیقار
بکام حاسدش اندر چو قار گردد شیر ‌ ‌ ‌ بجام ناصحش اندر چو شیر گردد قار
بسا که روز شمار ایستاده باید ماند ‌ ‌ ‌ اگر کنند شمار عطاش روز شمار
یکی ز لشکر شاهی چو تو ندید فلك ‌ ‌ ‌ یکی زلشکر شاهی چوتو ندید سوار
ز سنگ روید ازآن برپی‌ولیش سمن ‌ ‌ ‌ زآب خیزد ازاین برلب عدویش خار
ایا بمسطر تدبیر کرده ملکت راست ‌ ‌ ‌ جهان بر اعدا کرده چو نقطهٔ پرگار
بکفّ راد فزائی بجانور روزی ‌ ‌ ‌ بلفظ خوب زدائی زطبعها زنگار
زآب ابر سخای تو قلزمست سرشگ ‌ ‌ ‌ زتّف آتش تیغ‌تو دوزخ است شرار
بخواب نوشین اندر شدند خلق بدان ‌ ‌ ‌ که هست رأی تو بیدار وبخت تو بیدار
بشادمانی هستند خلق مست که هست ‌ ‌ ‌ دلت به‌مستی وهشیاری اندران هشیار
ایا بدیدن تو چشم خلق گشته قریر ‌ ‌ ‌ ایا بدولت تو یافته زمانه قرار
همی روی بسعادت بدرگه سلطان ‌ ‌ ‌ جهان روشن بربنده کرد خواهی تار
بهار من چوتو آنجا بوی بود چوخزان ‌ ‌ ‌ خزان من‌چوتو اینجا بوی بود چوبهار

اگرچه بر من دوزخ شود ز فرقت تو — شود سپاهان از مقدم تو جنّت وار
اگر چه مارا تیمار بی نشاط رسد — رسد بسلطان از تو نشاط بی‌تیمار
از آن عزیزتر اندر جهان ندارم روز — که‌باز گردی توشادمان و خصمان‌خوار
بجای زر بنهم روی پیش تو برخاك — بجای درّ کنم دیده بر سر تو نثار
چنان نثار کنم در مدیح تو دل و جان — که تا جهان بود از نام تو بود آثار
همیشه تا بردزدان ز دار یابد رنج — همیشه تا ملکانرا زتخت باشد دار
تن موافق تو باد دائم از بر تخت — بر مخالف تو باد دائم از بردار
کسی که قدح تو گوید زبخت برنخورد
همیشه‌باش تو از ملك‌خویش برخوردار

درمدح ابونصر مملان

یاقوت سرخ شدزمی(۱) از ابر درّ بار — شاخ درخت دارد یاقوت و درّبار
چون بربط نواخته و چنگ ساخته — قمری و فاخته بخروشند برچنار
گل برزمین بخندد مانند روی دوست — ابر از هوا بگرید چون‌چشم‌من‌بزار
گوئی مشاطه گشت بباغ اندرون صبا — کز فعل او شدند درختان عروس‌وار
اینرا حریر پیرهن وحلّه روی بند — آنرا عقیق مخنقه(۲) و زّر گوشوار
چون ابر جای جای بمانده برآسمان — برفست جای‌جای براطراف کوهسار
گردون‌چوچادریست‌مهش‌تارو میغ‌پود — هامون چومطرد(۳)یست گلش پودوسبزه‌تار

(۱) زمی ـ مخفّف زمین
(۲) مخنقه ـ گردن‌بند
(۳) مطرد ـ جامه‌ای که در زیر جامه پوشند

لاله شکفته سرخ و سیاهیش در میان   نرگس شکفته زرد و سپیدیش در کنار
این چون درون ساغر سیمین نبیذ زرد   آن چون میان آتش رخشنده دود تار
بلبل گهی بگرید و گه ناله سر کند   این از نشاط گل کند آن از فراق یار
سیمین شد از شکوفه همه باغ و بوستان   مشکین شد از بنفشه همه جوی و جویبار
زیر درخت پیش فکنده بنفشه سر   چون پیش داور اندر مرد گناه کار
چون درّ ریخته زبر پرنیان سبز   بر سبزه اوفتاده شکوفه زمیوه دار
وان صدهزار لاله شکفته میان کشت   گوئی میان دریا شمع است صدهزار
بر برگ لاله قطرهٔ باران نگاه کن   چون بر عقیق ریخته لؤلؤی شاهوار
چون از برتذروان پرواز کرده باز   ابر ایستاده از بر گلزار و لاله زار
بیرون رو از حصار وبصحرا فرونشین   می خور سحر که لاله برون آمد از حصار
بین بر زمین گروه غزال از پی گروه   بین برهوا قطار کلنك از پس قطار
اینرا زبیم یوز بسبزه درون مقام   وان را زهول باز بآب اندرون قرار
ما را شتاب کرده دل از آرزوی صید   جای قرار کرده دل از بویهٔ نگار
خرخیز وار گشته که ازگونه گونه رنك   فرخار وار شد چمن ازگونه گون نگار
آن شنبلید کفته چو رخسار دردمند   آن ارغوان شکفته چو رخسار شادخوار
آن پیش سرو بید خمیده بروز باد   چون پیش شهریار بزرگان روزگار
میر بزرگوار ابونصر کز ملوك   چون او نیافریده خدای بزرگوار
رادی وراستیش برآورده زیر دست   مردی و مردمیش بپرورده بر کنار
تایك عدو بود نبود جز دغاش فعل   تا یکدرم بود نبود جز سخاش کار
گردون بود بنزد دل او چو پای مور   دریا بود بنزد کف او چو چشم مار
هرگز زچار طبع نیاید چنو پدید   چونانکه هیچ طبع نیفزاید ازچهار

گوئی صراط مال جهان کفّ راد اوست
کش سوی هیچکس نبود جز بدو گذار

گردون بدور او نکند هیچ بندو رنگ
گیتی بدور او نکند هیچ مکر وچار

اوهست سرفراز و همه خلق پی سپر
اوهست پیشگاه وهمه خلق پیشکار

گر برك بخت خواهی کار و فاش کن
وربار سعدخواهی تخم هواش کار

از بهر خواستار کند گرد خواسته
وزبهر آن شدند بزرگانش خواستار

بی عیب وبی عوار بود جاودان چو او
آن زرّ فضل راکه سعادت نکرد عار؛

گر آب را جداکند ازیم کسی بطبع
یاهیچکس بر آب پدید آورد نگار

گردد جدا زرادی آن میر تاجور
آید پدید آرزوی میر نامدار ؛

ای آنکه چون تودرهمه گیتی سوار نیست
هم برسخا سواری وهم برسخن سوار

چون توجوان ندیدم باطبع و باهنر
چون توسخی ندیدم بی کبر وبردبار

فخر آورد بطالع مولود تو فلك
کسر آورد بوعدهٔ عمر تو روزگار

زائر نماند جود تو نادیده چندره
دشمن نماند هول تو ناخورده چندبار

ای باولی برادی سازنده تر زآب
ای باعدو بمردی سوزنده تر زنار

هم دوستدار خویش بود دوستدار تو
کز دوستیت راست شود کاردوستدار

تا من بدوستیت بیاراستم روان
برمن بفرّ دولت تو راست گشت کار

اینم همی درم دهد وآن کند محل
آنم همی گهر دهد واین کند وقار

آنجا که هیچگونه ندارد دلم امید
چون نیکوئی ببخت توگردد امیدوار

تا نارکفته باشد بر شاخ در خزان
تاگل شگفته باشد در باغ در بهار

خندان لب تو باد بسان شگفته گل
چشم عدوت باد بسان کفیده نار

در مدح شاه ابو نصر محمد در تهنیت عید

ازغم هجر طراز همه‌خوبان طراز(۱) … زرد وباریکم ولرزانم چون تارطراز

بـامید خبـر یـارو بطمع نظرش … بشبان سیه دیـر و بروزان دراز

اگرم گوش بخارد نبرم دست بگوش … اگرم خواب بگیرد نکنم دیده فراز

ای برزم اندرلشگر شکن ورزم‌افروز … وی ببزم اندر شکّرشکن وبزم طراز

چندکوشم که کنم راز تو از خلق نهان … گرچه دل‌جفت‌عذابست وروان‌جفت گداز

بتوان راز بوصل اندر پوشید ز خلق … بفراق اندر پوشیده کجا گردد راز

بحقیقت دل من بردی و رفتی بسفر … هر زمانم خبری بـاز فرستی بمجاز

خوروخواب ازمن‌شدتاتوزچشمم‌بشدی … تا تونائی بازاین هر دو بمن ناید باز

همدمان را بهمه چیز نیاز است بسی … از همه چیز جهانی بتوام هست نیاز

چندازاین‌تیروکمان دست‌بباده کن‌وجام … چندازاین‌رنج‌وستم‌خیزوبیاورمی‌وساز(۲)

که نیارامم تاشب ز فراق تـو بروز … که نخسبم‌بشب ازهجر توتا بانك نماز

نه بوعد تو معوّل نه معوّل بخلاف … نـه بنومیدی خطّ و نـه بامیدّ جواز

گرچه بندیم بغمخواری غمهای ترا … بگسارم بعطای ملك بنده نواز

میر ابونصر محمد که سر دولت او … هست چون دین محمد همه‌ساله بفراز

او به تبریز و شده نام بزرگیش بمصر … او بتبریز و شده هیبت تیغش بطـراز

گربخواهی که بتازدسوی‌تودولت‌وبخت … بدل و جان بسوی درگه عالیش بتاز

ای هنرمند مکن عرض هنرهات برش … برتازی فرسان خیره خر لنگ متاز

تن بدخواه بشمشیر چنان پاره کند … که کسی پاره کند برگ گل وبیدبگاز

ای‌همه روی‌زمین یافته ازروی تو نور … وی‌همه‌خلق جهان یافته از جود توساز

(۱) طراز ـ نام شهری‌است‌ازترکستان ودرفرهنك(آنندراج) باتاء منقوطه ضبط شده

(۲) س: خیز وبیار آن یکماز   ت ـ: خیز وبیارا می وساز

سرنگون مرد که یکروز ترا خدمت کرد — از عطای تو سرافراز شد و سینه فراز
هر که او بر تو بدل جوید هوشش نبود — مردم بیهش بوید بدل مشک پیاز
بهراسد زتو هر چند هنر دارد مرد — بهراسد ز عقاب ارچه هنر دارد باز
باز از آن شد در دولت که کند خدمت تو — سوی او باز کند دولت فرخ صد باز؛
بشجاعت ز طرازی بسخاوت ز عرب — بلطافت ز عراقی بفصاحت ز حجاز
تو شهنشاه چو داماد و فلك همچو عروس — دولت و بختش پیرایه و گیتیش جهاز
تا بود شادی دهقانان از باده و باغ — تا بود خسته دل مزرعه داران زگراز
باد خصمت بگداز غم و دلخسته مدام — تو بباغ اندر با باده وشادی بگراز(۱)
عید فرخنده فراز آمد حقش بگذار — چو بپرداختی ازعید یکی بزم بساز

همه برگاه نشین و همه با ماه خرام
همه باساغر سوز و همه بادلبر ساز

در مدح ابوالیسر

بهشت‌وار شد از نوبهار گیتی باز — در بهشت براو کرد چرخ گوئی باز
درم درم‌شده روی‌زمین چو پشت پلنگ — شکن شکن شده آب شمر چو سینهٔ باز
سرشک ابر کند هرفراز را چو نشیب — نسیم باد کند هرنشیب را چو فراز
اگر نگشت هوا جای آهوان ختن — وگر نگشت زمین‌جای بتگران طراز
چو آهوان ختن آن چراست مشک‌فشان — چو بتگران طراز این چراست نقش‌طراز
ز نافه باد تهی کرد طبلهٔ عطّار — زحلّه ابر تهی کرد کلبهٔ بزّاز
سحاب گرد که اندر همی کشد پرده — شمال گرد گل اندر همی‌کند پرواز

---

(۱) گرازیدن ـ خرامیدن

کنون که سرخ گل از روی پرده باز گرفت
بتا گل رخت از من چرا گرفتی باز

همی ببندی خوابم بزلف عاشق بند
همی بتازی صبرم بچشم جا دو تاز

نژند کردی جانم بدان دو چشم نژند
دراز کردی عشقم بدان دو زلف دراز

توخند خند همه سال ومن گری گری
تو ناز ناز همه روز و من گداز گداز

مرا همی ننوازی مگر ندانی تو
که هست مهتر من اوستاد بنده نواز

سپهر دانش و دریای جود ابوالیسر آن
که جود ودانش یابند بازازاوتك وتاز

بخشم جان آشوب و بمهر جان آرام
بتیغ جنگ انجام و بتیر جنگ آغاز

بطمع سود بد اندیش او اسیر زیان
به طمع ناز بداندیش او اسیر نیاز

بساط او زلب مهتران گرفته نگار
رکاب او زرخ سرکشان گرفته طراز

زعدل او بجهان اندرون نماند جور
ز جود اوبجهان اندرون نماند آز

ایا همیشه ولی را بکفّ جان پرور
ایا همیشه عدو را بتیغ جان پرداز

روان شود بهوای تو با خرد همراه
خرد شود بمدیح تو باهنر انباز

سپهر هست سرای تو وزمینش بساط
زمانه هست عروس تو و جهانش جهاز

ندیده هیچ حصاری چو توحصار گشای
ندیده هیچ سپاهی چو تو سپاه طراز

برزم رزم گشائی ببزم بزم آرای
بتیغ تیغ گذاری به تیر تیر انداز

ستاره پیش تو اندر برد بطوع سجود
سپهر پیش تو اندر برد بطبع نماز

موالیان تو همواره بانشاط و سرور
معادیان تو همواره باگزند و گداز

توایدری و نهیب تو هست در بلغار
تو ایدری و نهیب تو هست در ابخاز

اگر نبوده بدانی شگفت نیست بدانك
زمانه از دل و از رأی تو نپوشد راز

همیشه تا زپی هرگزند باشد سود
همیشه تا زپی هر نیاز باشد ناز

توجفت سود وبداندیش توعدیل گزند
تو جفت ناز و بداندیش تو عدیل نیاز

این چند بیت فقط در نسخه (ح) بود و ممدوح آن معلوم نشد

خسروا بیم است کز گیتی بر آید رستخیز
تا تو برخیزی بشادی تندرست و شاد خیز

پا بنالیدی تو لختی دوستداران ترا
دیده‌ها گشتست باران ریز و دلها ریزریز

رنج و بیماری کشیدی هفته‌ای آن رفت و ماند
با تو هم یار سلامت هم طرب تا رستخیز

جاودان در ملك و دولت زی که باشد بی تو ملك
همچو تن بیجان و جان بیعقل و جامه بی فریز (١)

دوستانرا نیست از تو همچو از روزی گزیر
دشمنانرا نیست از تو همچو از دشمن گریز

هر که جوید کین تو با ملك خود باشد بکین
هر که بستیزد بتو با جان خود باشد ستیز

بستدی ملك از بداندیش از بتان ساغرستان
ریختی خون سیاه و خون رز در جام ریز

چار چیزت داد یزدان کان بهم کس را نداد
طبع پاك و عزم نیك و كفّ را دو تیغ تیز

چون سخن گوئی جهان پر مشك و پر گوهر شود
زان زبان گوهر افشان و حدیث مشك بیز

خسروا با تندرستی و لطافت یار باش
تا لطافت در عراقست و فصاحت در حجیز

در مدح ابو نصر سعد بن مهدی

زچین زلف مه نیکوان (٢) چین و طراز
همیشه سلسله سازاست بادو درع طراز

گهی زمیغ زند بر مه دو هفته رقم
گهی زمشك کند بر گل شکفته طراز

ززخم او همه را بیم و دست اوست سلیم
که هست گاه زره پوش و گاه تیر انداز

نه کوته است درازیّ او ز جنبش باد
گهیش کوته بینی بچهره گاه دراز

گهی بپیچد و گیرد دو لاله را بکنار
گهی بتازد و باد و عقیق گوید راز

دگرش بینم کیش و دگرش بینم سان
دگرش بینم دین و دگرش بینم ساز

---

(١) فریز – سجاف و فراویز جامه

(٢) ب –: نکو چهرگان

نوان چو زاهد محراب کرده آتشگاه	دوتا چو راهب خورشید را ببرده نماز
بگونهٔ شبه و شب ببوی مشك و عبیر	بخم وچین چوچوگان بزخم خنجر و گاز
گهی بصورت نون و گهی بشکل الف	گهی چو پرّ غراب و گهی چو چنگل باز
بسان تیر شود چون فرو کشیش بچنك	شود بسان زره پوش گـاه تیـرانداز
اگر مثالش جانرا دهـد امید نشاط	همان مثالش تن را دهد امید گداز
گهی ز چاه زنخدان فرو شود بنشیب	گهـی ز ماه بناگـوش بر شود بفراز
همی بملك جهان از پی ولی و عدو	خطی دهد بولایت خطی دهد بجواز
مکان نصرت ابو نصر سعدبن مهدی	که سعد نسرین دارند بر سرش پرواز
چنان کسی که نیابد جواز عدل از وی	چنان کسی که نگوید خبر سرش ز جواز[1]
لطیف تر بمدام اندرون ز اهل عرب	فصیح تر بکلام اندرون زاهل حجاز
بجای کوشش او کوشش سپهر محال	بجای بخشش او بخشش ستاره مجاز
کنـار سائل او همچـو بدرهٔ ضرّاب	سرای زائر او همچو کلبهٔ بـزّاز
از او گریزان زفتی چو شاد خوار از غم	از او منافق لرزان چو جانی از غمّاز
سؤال سائل خوشترش از نوای سرود	چنانکه قصّهٔ زائـر ز ساغـر بکمـاز
ایا نیاز همـه مردمان بدانش تـو	بکند جـود تـو بنیاد آز و بیخ نیاز
ز نقش کلك تو روشن بشب دو چشم فلك	ز زخم گرز تو تاری بروز چشم گراز
چو تیغ وتیر براندام دشمنان دم سوز	چوشیر وشکر با طبع دوستان دمساز
عدو چو بشنود آواز تـو بروز نبرد	فزون ز آهی دیگـر نماندش آواز
بجنگت اندر سوك و بصلحت اندر سور	بکینت اندر رنج و بمهرت انـدر ناز
جهانیان همه گشتند بندهٔ تـو بطبع	بدانکه هستی دشمن گداز و بنده نواز

(۱) این بیت درتمام نسخه‌ها بدین طرز بود

به پیش فضل توفضل جهانیان چونانکه　　به پیش صنع خداوند صنع لعبت باز
هر آنکسی که بود کام وی بخدمت تو　　بر آسمان برین او گذر کند چون باز
همیشه دولت و آرامش و نشاط هست　　همیشه جان تو بارامش و خرد انباز
موافقانرا جود تو هست گنج آگن　　منافقانرا خشم تو هست جان پرداز
بروز رامش نازد بروی تو دل وجان　　بگاه کین تو یازد بترك تازی تاز ؟ (کذا)
همی فغان کند از رنج دو بنانت قلم　　یکی بنه قلم و سوی ساغر می تاز
همیشه تا درنازو ونیاز و انده و رنج　　بود بمردم گاهی فراز و گاهی باز

همیشه روز تو امروز خوشتر از دی باد
همیشه بادت انجام بهتر از آغاز

در مدح امیرابو نصر مملان

صبر من کوتاه گشت ازعشق آن زلف دراز　　کو گهی باگل بسیراست و گهی بامل براز
تا ندیدم زلف او کژدم ندیدم گل سپر　　تا ندیدم چشم او نرکس ندیدم مهره باز
آن همی آزاردم دل کش خریدارم بجان　　وین همی رنجاندم جان کش بپروردم بناز
او مرا شیرین چو جان است و گرامی چون جهان　　ازجهان وجان ندارد کس ببازی دست باز
گرچه غمگینم زعشق آن دوزلف سرنگون　　شادمان گردم ز مدح شهریار سرفراز
میر بو نصر بن وهسودان بن مملان که هست　　روز کین لشکرشکن روز طرب مجلس نواز
یکزمان خالی نباشد مجلس و میدان او　　ازسواران چگل وز ماهرویان طراز
خسروان ترسان ازو برسان بازان ازعقاب　　مهتران لرزان از و مانندهٔ کبکان ز باز

دست گوهر بار او برخاتم رادی نگین　　تیغ گوهردارا او برجامهٔ مردی طراز

هم بتیغ او خداوندان مشرق را امید　　هم بدست او خداوندان مغرب را نیاز

زو برآمد رایت جودو فروشد خیل بخل　　زو تهی شد گنج دینارو ملا شد کان آز

هر که یك ره دورشد از خدمت درگاه او　　خیرو روزی دور شد از نزداو هفتاد باز

گر همی خواهی که دولت سوی تو تازان شود　　گرد در کاهش بگرد و سوی ایوانش بتاز

مردم بی برگ را یك خدمتش صدساله برگ　　مردم بی ساز را یك مدحتش صد ساله ساز

با وفای او بگیتی در نبیند کس جفا　　با سخای او بعالم در نیابد کس نیاز

نه فراز دوستان با مهر او گردد نشیب　　نه نشیب دشمنان با کین او گردد فراز

زخم گاز از مهراو بردوستان چون برك گل　　برگ گل باکین او بردشمنان چون زخم گاز

همچو زور مور پیش زور او زور هژبر　　همچو زخم پشّه پیش زخم او زخم گراز

جود هر شاهی تکلّف باشد آن تو بطبع　　قول تو دائم حقیقت قول هر میری مجاز

هیچ میری نیست نا برده عطا از کفّ تو　　هیچ شاهی نیست نا برده بدرگاهت نماز

تا ز بانك نوحه گر دائم روان باشد نفور　　تا همیشه دل ببانك رود و سازآید بساز

خانهٔ خصمان تو خالی مباد از نوحه گر

مجلس خویشان تو فارغ مبادازرودوساز

فی المدیحه

نهاد روی بما دولت و سعادت باز ... ز رنج و درد بدل دادمان سلامت‌وناز
گرفت‌سعد فراز وگرفت نحس نشیب ... گرفت رنج نشیب و گرفت ناز فراز
نهفته سود در آمد زخواب وخفت‌زیان ... حقیقت آمد و اندر نوشت کارمجاز
برست تن زنهار(۱) وبرست دل ز نهیب ... برست سرزگزند وبرست جان زگداز
دو بهره مانده زروز خجسته آمد عید ... بدیمه اندر نوروز بخت کرد آغاز
بساکساکه فرو برده بود سر بگریز ... بساکساکه‌جگر خسته‌بدبگرم وگداز
گرفته بودگهی چند میش موطن شیر ... گرفته بود گهی چند زاغ مسکن باز
کنون بجایگه خویش شیر باز آمد ... کنون بجایگه خویش باز برشد باز
ازآنکه‌شمس‌ملوك وازآنکه‌شمس‌الملك ... بدار مملکت خویشتن رسید فراز
بآفتاب بر آمد سر سعادت میر ... سر عدوش فروشد بچاه محنت باز
مخالفانش همه سرنگون وبخت‌نگون ... موافقانش همه سر فراز و سینه فراز
اگر چه رنج دراز آزمود بی اوخلق ... کنون بدیدن او شد بخواب رنج‌دراز
کنادوقف براین خلق جای میر خدای ... که خلق میر پرستند و میر خلق نواز
ایا فزوده جهانرا بطاعت تو ولی ... ز روم تا بیمن و زعراق تا بطراز
هرآنکه راکه‌خلاف تو افتد اندردل ... نهد هماره تن و جان‌خویش برسر آز
چو عقد را بمیانه چو تیغ را بگهر ... چوحلقه را بنگین و چوجامه‌رابطراز
بزهره راست‌چوشیری‌بزورراست چوپیل ... بزخم همچو پلنگی بحمله همچوگراز
چنانکه سهم تو افتد سوی نشان عدو ... نشانه را نزند سهم هیچ تیر انداز
اگر شهنشه اهواز با تو کین سازد ... شودش موی بتن بر چو کژدم اهواز

---

(۱) نهار - بالکسر کاهش

سزد که مردم ازاین پس ترا برند سجود
سزد که مردم از این پس ترا برند نماز

بقدر خویشتن انباز کرد چرخ ترا
گمان مبر که کند چرخ غدر با انباز

چنان شدند زروی توشادمان که بحشر
گناهکاران یابند زی بهشت جواز

فراز گشت در بخت خلق تا که کنند
ترا ثنا که تو کردی در سعادت باز

نبود طاقت ایشان که بر زنند نفس
کنون بطاق فلك بر همی زنند آواز

همیشه تا که بتابد مه و ببالد سرو
بسان ماه بتاب وبسان سر و بناز

دریده باد دل کور دشمنانت بخشت
بریده باد سر شوم دشمنانت بگاز

فی المدیحه

ای آفریدکار چو تو نا فریده کس
کارتودانش و دهش ودین وداد بس

آنکس که یکنفس بزند بی رضای تو
باشد دلیل آنکه همان باشدش نفس

زی هر شهی نتازی هرگز برای جنگ
شهباز می نه پرّد هرگز سوی مگس

حاجت بهشحنه وبه عسس نیست ملك را
زیراکه عدل و داد توبس شحنه وعسس

را دان کنند از تو همی رادی اقتباس
چونانکه نور مه بود از مهر مقتبس

با دولت تو دولت و اقبال دشمنان
چون باد در سبد بود و آب در قفس

دوران به هر که هرچه دهد بازگیردش
هرچه آن دهی دگرنستانی تو بازپس

تو بحر بیکناری در جود و موج تو
دُرّ است وزرّ وموج بحاراست خاروخس

چون کیقباد باشی در گنج و در بقا
چون بو فراس باشی برصدرو برفرس

کس در دیار تو نکند نوحه غیرجغد | کس در دیار تو نکند ناله جز جرس
هر سودکان ز دست تو ناید زیان بود | هر فضل کان زپیش تو ناید بود هوس
نزدیك من مدیح تو خواندن فریضه‌تر | از زند نزد مؤبدوز انجیل نزد قس
فریاد رس توئی همه ملك زمانه را | چونانکه هست رسم بفریاد من برس
امسال ساز می بنمودند مردمان | بی می منم فتاده بدیماه درنکس (۱)
کاری بکس ندارم ور نیز دارمی | کاری است کاستوار ندارم بهیچ کس
انگور هفته‌ای‌بود ایخواجه زینهار | من بنده‌رازراه کمین ودرین‌سپس (کذا)۲
بادات جاودان زبرو زیر تاج و تخت | بادات جام ومسند پیوسته پیش و پس

در مدح ابو نصر سعد بن مهدی

تا مهر بر فروخت ببرج حمل چراغ | پرشمع وپر چراغ شد از لاله‌باغ وراغ
دیواست‌زاغ گوئی مُقری است عندلیب | کز بانك او زباغ هزیمت گرفت زاغ
از بوستان کلاغ هزیمت گرفت راست | کز بادریسه[۳] کشته سر کوه[۴] چون کلاغ
از باد شد غدیر بکردار صدر باز | وزمیغ گشت‌چرخ‌بکردار پشت‌ماغ (۵)
نرکس بیاد سوسن وشمشاد در فکند | دینار گون نبیذ به کافور گون ایاغ
در باغ بگذری ز فروغ و نسیم گل | رنگین شوددودیده ومشگین شوددماغ
گوئی بباغ حور فرود آمد از بهشت | یا دهخدای شه بگذشته است پیش باغ

(۱) نکس ـ سرافکنده و ذلیل (۲) این قصیده فقط در نسخه ت (متن) و در نسخه (س) بود و در سایر نسخه‌ها نبود و در هردو نسخه این مصرع بهمین شکل نوشته شده است (۳) بادریسه ـ چرم یا چوبی مدّور که‌در گلوی دوك کنند (٤) س ـ : سرباز (٥) ماغ ـ نوعی از مرغابی که سیاه رنك است

بونصر سعدمهدی کز نصرت است وسعد — بر خاتمش نگینه و برمرکبش جناغ

از مهر او کناغ(۱) فرازنده چون چنار — وزکین او چنارگدازنده چون کناغ

از خوی او برند گل و نسترن نسیم — وزروی او برند مه ومشتری فراغ(۲)

آموختن توان ز یکی خوش صدادب — و افروختن توان زیکی شمع صدچراغ

آبست جوداوودل دوست چون خوید — ناراست خشم اووتن خصم خشك تاغ(۳)

در رزم برق تیغش انـدر میان گرد — تابان زچرخ باشدچون پیش دوده داغ

از مهر جود نیست بچیزدگرش میل — و زشغل ملك نیست بچیزدگر فـراغ

در باغ و راغ میر چمان باد جاودان — تا جای سرو باغ بود جای رنك داغ

در مدح ابو نصر مملان

تا خزان آورد روی خویش سوی باغ وراغ — ابر یك ساعت نجست ازتعبیه کردن فراغ

ازلب دریا بر آمد بامدادان خیل ابر — و آسمان ازوی شود پرخیل گردو دودو داغ

سرخ شددرکوه ازپس لاله چیده منقار کبك — سم آهو سبز شد ازبس کرازان شد براغ(٤)

ازفروغ لاله وگل میشود رنگین دوچشم — از شمیم بان و سنبل میشود مشکین دماغ

تاسحرگه بشکند در بوستان نرکس خمار — لاله از ژاله بود چونان که پر ازمی اياغ

(۱) کناغ ـ تار ابریشم

(۲) فراغ ـ در (آنندراج) بمعنی فروغ هم نوشته است

(۳) تاغ ـ هیزمی است که آتش آن زیاد دوام دارد

(٤) این بیت با دو بیت تالی آن شاید از قصیدهٔ دیگری است که بهاریه بوده این قصیده در سایر نسخه ها نبوده فقط در نسخه خط انوری (نو) هفت بیت از اول این قصیده نوشته شده و این سه بیت راندارد چون در نسخه متن بهمین ترتیب آمده بود عینا درج شد

برق هر ساعت بتابد همچو داغ تافته
آب ریزد از سحاب اندر میان دشت و باغ

تاحواصل عرض کرده طوطی وطاووس کوه
کهر با کرده بعرض بسدّ و پیروزه باغ

بلبل از بستان گریخت از گلستان گلبرگ ریخت
جای این نارنك بستد جای آن بگرفت زاغ

طرف بستان گشت پُر قندیل زرّین از ترنج
گر زنرگس بود بر روی زمین سیمین چراغ

تا نثار زر بشاخ سرو سرزی زاغ کرد ؟
چون برآمد ماه روی رایت خسرو ز باغ

خسرو پیروزگر بو نصر مملان آنکه نیست[1]
از سخـاو جود اورا از دگـر شغلی فراغ

دست وجودش ابر و باران است و آز خلق خوید
تیغ و تیرش نار سوزان است وجسم خصم تاغ

هست دولت خاتم وجاه وجلالش رانکین
هست نصرت مرکب قدر و کمالش را جناغ

شیررا ماند بروزجنك وخصم اوست میش
باز را ماند بگاه رزم و دشمن چون کلاغ

مرولی را قامت ازمهرش فرازان چون چنار
مرعدو را سینه از کینش گدازان چون کناغ

روشن از برق حسامش چرخ همچون صدر باز
دشت از گرد سپاهش تیره همچون پشت ماغ

مهتری بابذل وجود او نیامد در جهان
خسروی با عدل وداد او ندارد کس سراغ

سروری گر سرو قامت پیش بندهٔ ئش خم نکرد
پیچد اندر گرداندامش اجل همچون فشاغ[2]

تا بدشت اندر بروید لاله با داغ درون
همچو لاله دشمنش را باد دل پردرد و داغ

---

(۱) شاید ـ : هست

(۲) فشاغ ـ بالضم گیاهی است که بردرخت پیچد و درخت را خشك گرداند

در مدح ابراهیم ابن شریف

دوشم شبی خجسته بدو مجلسی ظریف
عیشی چو روح روشن و وقتی چو جان نظیف

بگذاشتم بشادی تا روز عمر خویش
با دلبری مساعد و با بادهٔ لطیف

باده مرا موافق و نزهت مرا شریك
نعمت مرا مقارن و دولت مرا حریف

روز سپید گشته بمن شد شب سیاه
خلد لطیف گشته مرا عالم کثیف

در چنك من گرفته بدان مشك سلسله
در گوش من سماع دو بیتی بود نحیف؟

من با نگار یار وفا شادمان شده
از دولت رئیس براهیم بن شریف

فرزانه‌ای که دهر نیارد چنو کریم
آزاده‌ای که خلق نه بیند چنو ظریف

از همت بلند وی آمد پدید چرخ
وز دولت مساعد او شد شرف شریف

در عالم وقار نیامد چنو بشر
وندر نبات فضل نیامد چنو خضیف (١)

خویش بود مطهّر و رایش بود رفیع
رویش بود منوّر ولفظش بود طریف

ای آنکه طلعت تو بود روی بخت نیك
وی آنکه صورت تو بود صورت عفیف

کردی ضعیف انده من گرچه بد قوی
کردی قوی نشاط دلم گرچه بد ضعیف

آن باده را که دوش رساندی به نزد من
چون جایعی بدم که بدو دررسد رغیف

تا گاه در میان سخن نیك و بد رسد
تا گاه در زمانه ربیع آید و خریف

در چشم دوستان تو گیتی بهشت باد
عالم بدشمنان تو بر تنك چون کنیف

◆◆◆◆◆◆◆◆

(١) خضیف ـ خضف ـ ریزه از کدو وخیار وخربزه

در مدح ابوالخلیل جعفر

ای رخ رخشانت چون آئینهٔ نا دیده زنگ
زنگ بزدااز دل عاشق بیکمازی چوزنگ(۱)

آنکه رومی آرزو کرده عطایش چون عرب
آنکه ترکی آرزو کرده بساطش همچو زنگ

مادرش بوده است همچون زنگی زنگار گون
او بسان رومیان برتن ندارد هیچ زنگ

در میان جام زرّین چون گل اندر شنبلید
بر سرش کف ایستاده همچو سیم هفت رنگ

او برنك وبوی همچون بهرمان وغالیه است
رنگ و بوی او زدلها دور دارد بند و رنگ(۲)

بهرمان(۳) دیدی که همچون غالیه باشد ببوی
غالیه دیدی که همچون بهرمان باشد برنگ

آنکه کبك از بوی او گردد به نیروی عقاب
آنکه رنگ(٤) ازز وراو گردد باهنك پلنگ

گر بآذرمه چکانی قطره‌ای بر سنگ ازو
در مه‌دی آهوان سنبل چرند از روی سنگ

گر خورد زوزفت(٥) همچون میر گردد روز جود
ورخورد کم زهره زو چون شاه گردد روز جنگ

بوالخلیل آن چون خلیل اندر گه جود و سخا
جعفر آن مانندهٔ هوشنگ گاه هوش و هنگ

گر پلنکان کین او ورزند و رنگان مهر او
کمترین رنگی برون آرد پلنگیر ازسنگ

ایخداوند سخا کاندر جهان آئین تست
جامه بخشیدن بتخت وسیم بخشیدن بسنگ

مال گرد آوردهٔ هر کس تو گم کردی بدست
نعمت گم کردهٔ هر کس تو آوردی بچنگ

چون بجنبانی عنان باره از خیل عدو
کس نداند زین زپالان پاردم از پالهنگ

همچو تو دارند میران نام ونی شبه تواند
هم بمردم ماند ومردم نباشد استرنگ(٦)

روی خویشان تو باشد زین سپس چون ارغوان
روی خصمان تو باشد زین سپس چون بادرنك

---

(۱) زنگ - پرتو ماه وآفتاب که یکی ازمعانی زنگ است
(۲) رنك - مکروحیله
(۳) بهرمان - یاقوت سرخ
(٤) رنگ - آهو
(٥) زفت - بخیل
(٦) استرنگ - نباتی است که ریشه آن شبیه بآدمی است

غایبی از دوستان و حاضری زی دشمنان
دشمنان را آذری و دوستان را آذرنگ(۱)

دشت گشت از هول تو بر دشمنان همچون مزار
نوششان گشت از تو زهر و نامشان گشت از تو ننگ

گشتشان از گرد لشکر گشتشان از بانگ کوس
گشتشان از زخم زوبین گشتشان از ضرب سنگ

چشمها همواره کورو گوشها پیوسته کر
دستها پیوسته شلّ و پایها همواره لنگ

بس نماند تا تو باز آئی بدار الملك خویش
ملك بدخواهان دین آورده یکسر زیر چنگ

آوری دلخسته بطریقان روم و رو سرا
پای جفت پای بندو سر رفیق پا لهنگ

ای هوا بردشمنان از هیبت تو گشته تار
وی زمین بر دوستان از فرفت تو گشته تنگ

تا به پیروزی برفتی دوستداران ترا
یکزمان خالی نباشد از غریو(۲) و از غرنگ(۳)

ساختی با تو خداوندا سفر چاکر بسی
گر بدانستی که سازی در سفر چندین درنگ

فتح آذربایجان امسال اینجا خوانده‌ام
فتح ترکستان و چین خوانم دگر سال و فرنگ

تا نباشد خلق را هرگز غرنگ اندر نشاط
از شرنگ دهر بادا دشمنانت را غرنگ

تا بود گردنده گردون بزم تو خالی مباد
از بتان شنگ و شوخ و ساقیان شوخ و شنگ

در مدح شمس الدّین وابو المعالی

بادرنگ از درد دل در بوستان دی داد رنگ
زرد و پرچین شد چو روی دردمندان بادرنگ

آن چمن کز لاله و گل بود چون رنگین تذرو
شد ز برگ زرد و خاك تیره چون پشت پلنگ

آسمان چون توزی و خز باشدی از خیل ابر
راست گشته روز و شب مانندهٔ تیر خدنگ؟

تا چو سوزن های زرّین شد گیاهان بر درخت
برك چون زرّین ورق شد آب صافی شد چو رنگ؟

(۱) آذرنك ــ روشن و نورانی
(۲) غریو ــ بانك و فریاد
(۳) غرنگ ــ بفتحتین و سکون نون صدای ناله که وقت گریه از گلوی کسی بر آید و خراخر که در گلو افتد بسبب فشردن گلو

رز همی ماند بخیل زنگیان خفته مست ‌ ‌ ‌ ‌ اندك اندك خیل روم اندرمیان خیل زنگ
خوش بود خون رزان خوردن بهنگام خزان ‌ ‌ ‌ ‌ خاصه اندر بوستان بادوستان بارود و چنگ
چرخ گشته زابر همچون زنك بسته آینه ‌ ‌ ‌ ‌ آب روشن گشته چون آئینهٔ نادیده زنگ
گر نیاری گل بدست از بوستان چندی رواست ‌ ‌ ‌ ‌ شاید ارچندی ز بلبل نشنوی آواز چنگ
مدح شمس الدین بجای بانگ بلبل گوش دار ‌ ‌ ‌ ‌ جام می برزن بیاد او بجای جام بنگ
شه قوام الدوله تاج مملکت فخر ملوك ‌ ‌ ‌ ‌ آفتاب روز جود و اژدهای روز جنگ
بوالمعالی کو برای و همّت عالی کند ‌ ‌ ‌ ‌ یوز را جفت گوزن و بازرا جفت پلنگ
دوستانرا زاب بد(کذا) پاینده چون پور ملك ‌ ‌ ‌ ‌ صاعقه بردشمنان بارنده چون پور پشنگ
بر عدوی شه شرار آتش شمشیر او ‌ ‌ ‌ ‌ لاله دارد چون مغیلان نوش دارد چون شرنگ
هر که رازی وی بیابد دل بمهر اندرزمان ‌ ‌ ‌ ‌ رخ شود چون آذر نگ و دل چو انگشت زرنگ (کذا)
روز بخشش راست گوی و روز کوشش راستکار ‌ ‌ ‌ ‌ عادت او بی تکلّف وعدهٔ او بی درنگ
روز جود ازلفظ او امروز و فردا نشنوی ‌ ‌ ‌ ‌ روز کین ازحملهٔ او ننگری تو بندورنگ
ازسخا یکسان شمارد زرّ و سیم و سنك و خاك ‌ ‌ ‌ ‌ ازهنر یك جنس دارد ببر و شیر و غرم[١] و رنگ[٢]
ازبسی کز کفّ او دیدند خواری زرّ و سیم ‌ ‌ ‌ ‌ هر دو آن پنهان شدند ازشرم خلق و نام و ننگ
جای این باشد همیشه درمیان تیره خاك ‌ ‌ ‌ ‌ جای آن باشد همیشه درمیان ساده سنگ
هر که مدح او نه پیوندد چه گویا و چه گنگ ‌ ‌ ‌ ‌ آب کز وی بهره نستانی چه دریا و چه کنگ[٣]
آورد نا گه چو بر خیل معادی تاختن ‌ ‌ ‌ ‌ باز نشناسند گردان پاردم از پالهنگ
ای فرشته خوی و فرّخ دیدن و فرخنده رای ‌ ‌ ‌ ‌ ای همه فرخندگی ازدانش و فرهنگ و هنگ(٤)

(١) غرم ــ میش کوهی
(٢) رنگ ــ آهو
(٣) کنگ ــ رودخانهٔ معروف
(٤) هنگ ــ وقار وهوش

بس نمانده تاچنان گردی که درمجلس بخلق
هم درم بخشی بگردون هم گهر بخشی بسنگ

روز بردشمن شود شب رنگ و گردد تنگدست
چون در آهختند بر شبرنك تو در جنك تنگ

دست جور از پای زخم عدل تو برگشت شل
پای بخل ازدست زخم جود تو برگشت لنگ

تا شکر مانندهٔ حنظل ندارد رنگ وطعم
تا نهنگان را چوطاوسان نباشد طبع ورنگ

باد بر یاران تو حنظل بکردار شکر
باد بر خصمان تو طاوس برسان نهنگ

مهرگان فرخنده باد ابر دو شاه مهربان
حاسدان جفت غریو ودشمنان جفت غرنگ

هردوان خرّم نشسته برسر یرومی بدست
مجلس از فرّ شما آراسته مانند گنگ

◆◆◆◆◆◆◆◆

در مدح ابوالحسن علی لشگری

(۱)

کافوربارشد فلك و کوه سیمرنك
وزکوه گرد روی سوی دشت غرم ورنگ

کهسار سیمرنگ شد وچرخ سیمگون
آبی زریر گون شده باده عقیق رنگ

چرخ کبود مانده برو ابر جای جای
چون پر زدوده آینه برجای جای زنگ

از برف کوهسار شده پر سپاه روم
وز زاغ مرغزار شده پر سپاه زنگ

چون روی دوستان ملك گشت سرخ سیب
چون روی دشمنانش شده زرد بادرنگ

میرستوده بوالحسن آن آفتاب جود
شاه نبرد لشگری آن آفتاب جنگ

بادش همیشه دولت یارو نشاط جفت
بادش همیشه روی بیارو قدح بچنگ

---

(۱) این چندبیت فقط درنسخه - نو - بود که نقل شده و ناقص است ودر نسخه‌های دیگر نبود

در مدح میر ابو الهیجا منوچهر

گشت کوه و باغ درزیر گل بیجاده رنگ
ساق وسم از گل چریدن کرد چون بیجاده رنگ

ارغوان آمد بجای شنبلید زرد گون
لاله‌های باده رنگ آمد بجای باد رنگ

خوش بود خوردن کنون باد وستان در بوستان
باده‌های لاله گون در لاله های باده رنگ

تا بدید از باد نیسان خاك گلزاری بود
زآب آذر گون کند دل مرد دانا آذرنگ

از نسیم گل شده چون عنبر و کافور خاك
وز فروغ گل شده چون بسّد و یاقوت سنگ

گشت ز ابر قیر گون و لالهٔ بیجاده فام
دشت چون منقار طوطی چرخ چون پشت پلنگ

بانگ بلبل هر شبانروزی بسان بانگ نای
بانگ صلصل هر سحر گاهی بسان بانك چنگ

پشت و بانگ من چو پشت و بانگ چنگ آمد درست
تا من آن خورشید خوبان را رها کردم زچنگ

تا بدست خویش تنگ اسب هجران سخت کرد
شد بمن چون حلقهٔ تنگش جهان تاریك و تنگ

گر بنزدیك من آید بی درنگ آن ماه روی
میرا بو الهیجا نیا بد(۱) جای چندان بی درنگ (کذا)

مشتری چهر و فلك همّت منوچهر آنکه او
چون فریدون فرّ و چون هوشنگ دارد هوش و هنگ

بدره‌ها گریند چون با دوستان باشد بصلح
کرکسان خندند چون با دشمنان باشد بجنگ

زانکه گه باشد از چرم پلنگ او را جناغ
از همه ددها تکبّر بیشتر دارد پلنگ

با دل و دست و سنان و تیغ او در رزم و بزم
برق سرد و مرگ راحت بحر خشك و چرخ تنگ

گرش بودی ملك درخور اسب او را آمدی
ز افسر خان نعل و میخ از موی خاتون جلّ و تنگ

روز بخشیدن نشاید خادمش سالار طی
گاه کوشیدن نشاید چاکرش پور پشنگ

چین انده گیرد از هواش رخان خان چین
رشك حسرت آید از بیمش روان شاه زنگ ؛

بر هواخواهان کند چون روز شبهای چو قیر
بر بداندیشان کند چون زهر صهبای چو رنگ

بانگ تندر پیش بانگ او بروز کارزار
همچنان باشد که پیش بانگ تندر بانگ چنگ

---

(۱) ج ـ : نیامد

مدح گویان‌را ببزم اندر گهر بخشد بمشت — مهرجویان را بصف اندر درم بخشد بسنگ
مهراو و کین او چون رود نیل آمد درست — دوستانرا زو شراب و دشمنانرا زو شرنگ
دوستانرا همچو یوسف میسپارد ملك مصر — دشمنانرا همچو فرعون افکند کام نهنگ
آنکه درمیدان کینش طوق باشد یافته — او بجای طوق سر گردنش بندد پالهنگ
گرسخن گوید بود گویای یونان همچو گنگ — گرعطابخشد بود دریای عمّان همچو گنگ
پیش او چون میش و مور و پشّه باشد پیش پیل — خصم روزجنگ او باشد اگر پور پشنگ
تا بود بالا خدنگ آئین زشادی وسرور — تا شود قامت کمان‌آسا زاندوه و غرنگ

باد بالا دشمنانش را زانده چون کمان
بادقامت دوستانش رازشادی چون خدنگ

◆◆◆◆◆◆◆◆

در مدح ابوالمعمّر

ابردرّافشان بگردون بر همی بندد کلل (۱) — باد مشك افشان درختانرا همی بندد حلل
ساخته‌چون‌لحن مطرب فاخته‌دستان‌بسرو — خاسته چون بانگ عاشق نالهٔ کبك‌ازقلل
در چمن چون ساقیان گابن همیدارد قدح — برسمن‌چون مطربان بلبل همی‌خواندغزل
جعفری دینار داده شاخ لؤلؤ را عوض — ششتری دیبا گرفته باغ عبهر را بدل
ابر زنگاری سلب گسترده بر چهر چمن — باد شنگر فی حلل آورده برطرف جبل
از نسیم باد گشته مشك و عنبر بی‌خطر — وزسرشك ابر گشته درّ و مرجان بی‌محل
لشکری‌سنگین فرود آورده بر صحرا بهار — از منقّش دیبه رومی مرا یشانرا حلل

(۱) کلل — پری که پهلوانان بردستار زنند

ازجواهرشان لباس است از کواکبشان سلیح | پرنیانیشان خیامست و حریرشان کلل
مشک ساید باد همچون خوی استاد رئیس | دُر ببارد ابر همچون دست استاد اجلّ
قبلهٔ اقبال و دولت بوالمعمّر کآسمان | فخر دارد روز وشب بر درگهش دارد مثل
طبع او ارکان دانش کلك او کان ادب | دست او بنیاد روزی تیغ او اصل اجل
دست و تیغش آب و آتش حلم و خشمش خیر و شرّ | صلح و جنگش رنج و راحت مهر و کینش عقد و حلّ
نام چندان بود حاتمرا که او پیدا نبود | خود ترش چندان نماید کاب نتوان یافت خل
جاودان پاینده باد این مجلس عالی کجا | زائران را مسکنست وسائلانرا مستغلّ
ذرّهٔ جودش فزون از هر چه در عالم نیاز | قطرهٔ حلمش فزون ازهرچه در گیتی زلل
زوست چشم حرص کور و زوست گوش جهل کر | زوست پای جور لنگ و زوست دست بخل شل
تا بود تایید او ناید بملك اندر زوال | تا بود تدبیر او ناید بخیل اندر خلل
کار گیتی پای خرّان در وحل کردن بود | پیشهٔ او پای خرّان بر کشیدن از وحل
راست ناید کار گیتی وان او هر دو بهم | چون بجائی راست ناید کار جمّال و جمل
از گروه دشمنان او نباشد جز حدیث | در سرای حاسدان او نباشد جز طلل
دست او نیل روان باشد بهنگام نوال | تیغ او پیل دمان باشد بهنگام جدل
ای بتو نازنده گشته عقل چون از عقل روح | وی بتو پاینده گشته دین چنان کز دین دول
گر خسك فرّ تو یابد یاسمن گردد خسك | ور زحل یاد تو آرد مشتری گردد زُحَل
صدر نازان از توچون ازلؤلؤ لالا صدف | خانه تابان ازتوچون ازچشمهٔ رخشان حمل
لفظ تو خالی زغدر وقول تو دور از خلاف | طبع تو فارغ زغش تدبیر تو دور ازحیل
تا قدر غافل که چون آرد قضا روی فساد | تا امل آگه که چون آرد اجل دروی خلَلَ

هیبت تو چون قضا بادا معادی چون قدر
صولت تو چون اجل بادا مخالف چون امل

در مدح ابونصر محمد (مملان)

از پار مرا حال بسی خوشتر امسال   همواره بدینحال بماناد مرا حال

فرخنده تر امسال ز هر سال مرا عید   فیروز تر از مال زهر سال مرا مال

من پار همین عید زنا دیدن سروی   باریك ونوان بودم چون وقت خزان نال

امسال بسی روز نشیند به بر من   آنسرو سیه زلف سیه جعد سیه خال

من پار همی روی بچنگال بکندم   زآنروی همی کل چنم امسال بچنگال

چون دال مرا پار شده بود زغم پشت   وامسال ززلفش گه الف سازم وگه دال

امسال طرب دیدم از آنماه بیك روز   چندانکه عنا دیدم از و پار بیکسال

پار از غم او بال مرا بالین بودی   و امسال مرا بالداز دیدن او بال

ای مشتری و ماه بر روی تو تیره   وی غالیه ومشك برخال (۱) تو آخال (۲)

ابدال بروز اندر اگر روی تو بیند   باروی تو روزه نکشاید به شب ابدال

ور جادوی محتال دو چشم تو به بیند   عاجز شود و توبه کند جادوی محتال

نامی تری ازملك وگرامی تری ازجان   فرّخ تری از دولت و شیرین تری ازمال

ابروی تو ماند بمثل راست بشمشیر   شمشیر خداوند جهاندار عدو مال

بو نصر محمّد که بمردی و برادی   انگشت نمای است چو ماه شب شوّال

سوزندهٔ اعداو فروزندهٔ احباب   دانندهٔ اسرار و شناسندهٔ احوال

از صولت او در دل دریا فتد آسیب   و ز هیبت او در تن کوه افتد زلزال

آجال اعادی است بشمشیرش اندر   بنوشته بشمشیرش گوئی خط آجال

آمال موالی است همی درکفش اندر   گوئی بکفش ثبت بود دفتر آمال

---

(۱) ت ـ متن ـ موی

(۲) آخال ـ خاکروبه وخس وخاشاك

آنرا که براند زدرش یابد ادبار | وآنرا که بخواهد به برش دارد اقبال
زوگشت یقین هرچه گمان بود باخبار | زو کشت عیان هر چه خبربود بامثال
از خدمت او خلق خطرگیرد و اقبال | وز مدحت او مرد شرف یابد و اجلال
گر جرم بود با او صد سال بخروار | یکروز عقوبت نکند با تو به مثقال
ور مدح بمثقال بری اورا یك روز | صد سال فزون یابی از و مال بحمّال
ای بار خدای همهٔ بار خدایان | ای فال نکو بختی وای بخت نکوفال
لفظ توروان برنعم است از همه الفاظ | شغل تو همه برکرم است از همه‌اشغال
وصف پسر زال بمردی به بر تو | چون وصف زن زال بود با پسرزال
از خلق ثنامی بخری تو بزر و سیم | باشد دل پاکت بمیان اندر دلاّل
تا نام ونشان هست ز درویش‌وتوانگر | این نالد از اندیشه وآن بالد ازاموال

نالان دل اعدای تو چون نال‌زاندوه
نازان تن احباب تو چون سروزاجلال

فی المدیحه

ایا شهریاران پاکیزه دل | ز دست شما ابر و دریا خجل
بود ابر از دست تان شرمسار | بود بحر از طبعتان منفعل
ولی را وفای شما دلفروز | عدورا جفای شما جان کسل
خورد بی رضای شما هرکه‌آب | چو آتش شود در دلش مشتعل
کسی کوشما را بود بدسگال | بود با خدای جهان مستحل

کسی کو بقای شما را نخواست | شود زیر پای فنا مضمحل
کسی کز جهان بیندی بند او | ز ناکام کاری کندشان بحل ؟
کرت باید آسایش اندر جهان | تو از دست دامان ایشان مهل
هزار آفرین باد بـر جانتان | که هم کامگارید و هم محتمل
ز آسایش دهر و کام جهان | بود قسمت خصمتان دق و سلّ
کسی کو جدا ماند از رویتان | شود پایش از خون دل زیر گل
کسی کو ز فرمانتان سر بتافت | بتیغ زمانه همـی قـد قتل
زمانـه بقای شما را بدهـر | به پایندگی بر نوشته سجلّ
از آنکه که دورم ز روی شما | نداند دل من چهار از چهل
ز هجر شما شهریاران شهر | همم بیم جانست و هم درد دل

کمر بسته با دند پیش شما
شهان طراز و مهان چگل

ای بهنگام سخا ابر کف و دریا دل | مشتری خوار ز دیدار تو و ماه خجل
بر نوشته است بعمر ابدی ملك ترا | در ازل ایزد ودردست جهان داده سجل
زسواران چگل خواروخجل خیل عجم | از توخوارند وخجل خیل سواران چگل
کین تودردل چون مرگ بوددروح گزای | مهر تو دردل چون گنج بود آزکسل
هر که مهر تو نباشد بدل و جانش همی | هم ورا بیم زجانست و همش درد بدل
تووشه هر دو بهم لازم و ملزوم همید | انگبین باید تا آنکه شود نیکو خل

نتوان کردن بی کشتی در بادیه راه | گرفتد ز ابر کف راد تو در بادیه ظلّ
بتو داده است خداوند جهان ملك جهان | اندر او مشتری و شمس و زحل کرده سجل
عزّت هر که بجز عزت تو روزی چند | دولت هر که بجز دولت تو مستعجل
کارهای تو جهاندار همیدارد راست | شاد بنشین و جهانرا بجهاندار بهل
یك عطای تو چهل باره بود دخل جهان | باد در ملك ترا سال چهل بار چهل
هست مستقبل جاه تو و خواهد بودن | دولت و عزّت و اقبال ترا مستقبل
دل و جان توخدا از قبل شادی کرد | جان بپیوند بشادی و غم ازدل بکسل
ذلّ و عزّ تو و خصمت ازلی بوده بلی | هم خداوند معزّ است و خداوند مذّل
هر که رالطف تو شامل بود اندرحق او | بی گمان لطف آلهی است بحقش شامل
مقبل آنست که مقبول تو افتاد همی | هر کسی قابل آن نیست که گردد مقبل

تا که از عزت و اقبال بود نام همی
بکند عزّت و اقبال بکویت منزل

درمدح شمس الدّین

ای مشك فشان زلفین ای غالیه گون خال | باهردو بود غالیه ومشك چو آخال (۱)
بندیست مرا بردل هرساعت از آن زلف | حالی است مرادردل هرساعت از آن خال
خیره شود از سنبل تو بوالعجب و نیز | عاجز شوذ از نرکس تو جادوی محتال
خواهی که نگردد چوشب تیره مراروز | زآن سنبل مفتون بکل رشته بمفتال

(۱) ـ: خاکروبه وخس وخاشاك

گر چهر تو بر قبلهٔ ابدال نگارند — خواند بنماز اندر شعر دری ابدال
دامست ترا زلف و چو دامست حقیقت — زیرا که الف باشد و که میم و گهی دال
کس بستهٔ اورا نتوانـد بگشادن — ازبس که در او دائره و حلقه واشکال
هرگه که زرخسار دوزلف تو گشایم — زومشك به‌چنك آرم و گلنار به چنگال
قدتوچوسرواست‌میان‌توچوجانست(۱) — از هردودل خلق به آرام و به زلزال
ماهی‌است بمشك اندرپیوسته‌بدان‌سرو — دّراست‌بزّر اندر پیوسته بر آن خال
دیداردل افروز تو چون مشتری آمد — از خوبی ورخشانی و از فرّخی فال
بایسته ترازجانی و شایسته تر از عمر — نامی‌تری از ملك وگرامی‌تری ازمال
جانی تو بچشم من ومن‌خواربه‌چشمت — چون مال بچشم ملك راد عدو مال
شمس‌الدّین فخرألامرا کاوست‌زمیران — کان گهـرو گـنج هنـرقبلـهٔ آمال
بخشند بزرگان جهان سیم به کیسه — بخشند بزرگان جهان زّر به مثقال
اواسب نه وده دهد وجامه بصد تخت — اوسیم بگردون دهد و زرّ بمکیال
ای شاه نبی سیرت ایمان بتو محکم — ای‌میرعلی حکمت عالم بتو درغال (۲)
بیناکه لقای تو نه‌بیند به شب و روز — گویا که مدیح تو نگوید بمه وسال
بینای چنانرا نکند فرق کس از کور — گویای چنین را نکند فرق کس ازلال
چون حلقه شود خّم کمند تو ز فتراك — سر ازبی این حلقه زند بر سر اینال
خواهنده ز دست توهمی بالد گوبال — بد خواه ز تیغ تو همی نالد گونال
آرامش ورامش فلك از بهر تو آرد — جز رامش منديش وجز آرامش مسگال
با فرّ تر از توری و باجاه تـر از جم — با سهم ترا زسامی و با زهره‌ترازال

(۱) شاید چونال است
(۲) در غال ــ ایمن‌وآسوده

آن سر که زفرمان تو بیرون ببردسر و آن تن که زفرمان تو بیرون بکشد یال
در حلق یکی طوق همیگردد چون غل در پای یکی بند همیگردد خلخال
چندان ببری مال زصد میروزصد شاه گز گنج بروزی ببرد میر ترا مال
آن بار خدایی که برادی و بمردی انگشت نمای است چو ماه مه شوّال
با جام بصدر اندر مانندهٔ یوسف با تیغ بصف اندر مانندهٔ ابطال
از بیم وی از دیدهٔ شاهان ببردخواب وزهیبت اوازدل شیران برود هال (۱)
چون خواب رودتیرش دردیدهٔ شیران و ز دیدهٔ شیران بکشاید رگ قیفال
آن کوبیکی روز بمن چاکر بخشید ازخلعت وازصلّت و از نعمت و اموال
گر نیمی از آن مال بمیری رسد ازملك تا حشر بگویند به اخبار و به امثال
من بنده غنی گشتم و از رنج برستم دیگر نکند بیش دل ریش من اهوال
زین پس نبود بندهٔ من برده به نخّاس زین پس نبود جامهٔ من برده بدلّال
شاهی که مراورا پسری باشد چون تو با او بجهان اندر گردون نکشد بال
ای شاه جهاندار مرا حال تو پرورد پروردهٔ اویند حکیمان بهمه حال
در نعمت تو شاه دو بهره است رهی را بهری ز پی حکمت و بهری زپی حال
تا بر سر تدبیر همی خندد تقدیر تا بر سر آمال همی خندد آجال

تدبیر شما باد روان بر سر تقدیر
و آجال عدو باد روان بر سر آمال

◆◆◆◆◆◆◆◆

(۱) هال ـ قرار و آرام

فی المدیحه

ای میر بی نظیر و خداوند بی عدیل
همنام خویش را بهمه بابها بدیل

نه‌گوش روزگار شینده ترا نظیر
نه چشم کائنات بدیده ترا عدیل

شاهی نیاوریده چو توآسمان بزرگ
میری نه پروریده چو توآسمان نبیل

هرگز بلندکردهٔ جاهت نگشته‌پست
هرگز عزیز کرده جودت نشد ذلیل

بر همّت تو بخشش تو بس بود گوا
بر دولت تورامش تو بس بود دلیل

هم درد خلق را دم شافیت شد شفا
هم رزق خلق‌را کف کافیت شدکفیل

چون‌سنگ‌وخاك‌در کف رادتوسیم‌وزر
چون مورو پشّه پیش‌خدنك توشیروپیل

با حلم تو زمی است بسان هوا سبك
باطبع تو هوا است بسان زمین ثقیل

باشد قلیل در نظرت بخشش کثیر
باشد کثیر در نظرت مدحت قلیل

برسلسبیل و خلدبرین راه یافته‌است
آن را که هست‌پیش‌دل‌ودست‌توسبیل

از رای تو ز آینه ملك رفته زنگ
از روی تو جمال هنرشد بسی جمیل

آن‌کو بخشم وکین‌نگرد سوی‌روی‌تو
گردد مژه بچشم وی‌اندرنکه چومیل

گردد چو رود نیل ز کفّ تو بادیه
گردد چو بادیه زسنان تو رود نیل

در خلد سلسبیل نمایند خلق را
از بهر سلسبیل کند خلق جان‌سبیل

بی‌آنکه جان سبیل کند خلق‌باشدش
ایوان تو چو خلدوکف‌تو چوسلسبیل

هنگام خوش زبانی هستی تو چون‌نبی
هنگام میزبانی هستی تو چون خلیل

باروی تو چو ابر بود تیره آفتاب
با تیغ تو چو پشّه بود بی وقار پیل

اندر تو هیچ عیب ندانم جز آن‌همی
کازار یافت خیره ز تو میر بوالخلیل

از تو عزیز تر بجهان کی بیاورد
کاندر کف توخواسته باشد همی ذلیل

نزدیك او بجز کرم اوت نیست شغل نزدیك او بجز نعم اوت نی دلیل

با او بزی بدولت و با او بمان بعزّ

بد خواهتان ذلیل بد اندیشتان قتیل

در زلزلهٔ تبریز و مدح ابونصر مملان

بود محال مرا[1] داشتن امید محال بعالمی که نباشدهمیشه[2] بر یك‌حال

از آنزمان که‌جهان بودحال زنیسان‌بود جهان بگردد لیکن نگرددش احوال

دگرشوی تو ولیکن همان‌بودشب‌وروز دگر شوی تو ولیکن همان بودمه وسال

محال باشد فال و محال باشد زجر[3] مدار بیهده مشغول دل بزجرو بفال

مگوی‌خیره که‌چون‌رسته‌شدفلان‌اعوان مگوی‌خیره که‌چون برده‌شدفلان‌ابدال

تو بنده ای سخن بندگانت باید گفت که کس نداند تقدیر ایزد متعال

همیشه ایزد بیدار و خلق یافته خواب همیشه گردون گردان وخلق یافته هال(٤)

دل تو بستهٔ تدبیر و نالد از تقدیر تن توسخرهٔ آمال و غافل از آجال

عذاب یاد نیاری بروزگار نشاط فراق یاد نیاری بروزگار وصال

نبود شهر در آفاق خوشتر از تبریز به ایمنی وبمال و به نیکوئی و جمال

زناز و نوش همه خلق بود نوشا نوش زخلق و مال همه شهر بود مالا مال

در او بکام دل خویش هر کسی مشغول امیرو بنده و سالار وفاضل و مفضال

(۱) س ـ ترا (۲) س : هگرز

(۳) زجر ـ تفّال وتطیّر باپریدن‌مرغ

(٤) هال ـ قرار وآرام

یکی بخدمت[1] ایزد یکی بخدمت خلق — یکی بجستن نام و یکی بجستن مال
یکی بخواستن جام بر سماع غزل — یکی به تاختن یوز بر شکار غزال
بروز بودن با مطربان شیرین گوی — بشب غنودن با نیکوان مشکین خال
بکار خویش همی کرد هر کسی تدبیر — بمال خویش همی داشت هر کسی آمال
به نیم چندان کز دل کسی بر آرد قیل — به نیم چندان کز لب تنی بر آرد قال
خدا بمردم(۲) تبریز بر فکند فنا — فلك به نعمت تبریز بر گماشت زوال
فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز — رمال گشت جبال و جبال گشت رمال
دریده گشت زمین وخمیده گشت نبات — دمنده گشت بحارو رونده گشت جبال
بسا سرای که بامش همی بسود فلك — بسا درخت که شاخش همی بسود هلال
کز آن درخت نمانده کنون مگر آثار — و از آنسرای نمانده کنون مگر اطلال
کسی که رسته شد از مویه گشته بود چو مو — کسی که جسته شد از ناله گشته بود چو نال
یکی نبود که گوید بدیگری که مموی — یکی نبود که گوید بدیگری که منال
همی بدیده بدیدم چو روز رستاخیز — ز پیش رایت مهدی و فتنهٔ دجّال
کمال دور کناد ایزد از جمال جهان — کمی رسد بجمالی کجا گرفت کمال
چنانکه باید بگذاشتم همی شب و روز — بناز و باده و رودوسرود وغنج ودلال
بمهر بود دل من ربوده چند نگار — بفضل بود دل من سپرده چند همال
بدان همال همی دادمی بعلم جواب — و زان نگار همی کردمی ببوسه سؤال
یکی گروه بزیر اندر آمدند زمرگ — یکی گروه پریشان شدند از آن اهوال
ز رفتگان نشنیدم کنون یکی پیغام — زماندگان به نبینم کنون بهاء وجمال

---

(۱) س ـ ج ـ بطاعت ایزد
(۲) ـ ج ـ: بدولت

گذشت خواری لیك این از آن بود بدتر   که هرزمان بزمین اندر او فتد زلزال
زمین نگشتی لرزان اگر نکردی پشت (۱)   بحکم شاه ستوده دل وستوده خصال
چراغ شاهان مملان که پیش تیغ وکفش   یکیست شیر وشگال ویکیست سیم وسفال
زگال گردد با مهر او برنك عقیق   عقیق گردد باکین او برنگ زگال
بگاه رادی رادان ازوزنند مثل   بگاه مردی مردان ازو برند مثال
بروز بزم بود کفّش آفتاب نما   بروز رزم بود تیغش آسمان تمثال
جهان نباشد با جود او یکی ذرّه   زمین نه سنجد با حلم او یکی مثقال
بلای جان معادی توئی به روز نبرد   حیات جان موالی توئی بروز نوال
سزد که شاهان گاه ترا نماز برند   که سجده گاه سعود است و قبلهٔ اقبال
خدای تیغ ترا از ازل بزال نمود   زبیم تیغ تو نازاده خشك شد سر زال
اگر تو خشم کنی برهژبر گور افکن   وگر تو کینه کشی ازپلنگ آهو مال
یکی بچنگال از خشم برکند دندان   یکی بدندان از دست بفکند چنگال
نهال نیك نروید مگر ز نیك درخت   درخت نیك نخیزد مگر ز نیك نهال
جمال و حسن پدر داری و عجب نبود   پدرت هم زپدریافته است حسن وجمال
اگر چه خیل بودروزجنگ پشت ملوك   تو پشت خیلی در روزجنگ و گاه جدال
بدست وتیغ تو آراسته است مردی وملك   چودست وپای عروسان بیاره(۲) وخلخال
خدا یگانا کار جهان چنین آمد   گهی نشاط و سرور وگهی بلا و ملال
ازآنغمی که گذشته است برتویاد مکن   وزان بدی که نیاید بسوی تو مسگال
غم گذشته کشیدن بود محال مجاز   غم نیامده بردن بود مجاز محال (کذا)

---

(۱) ج –: زمین نگشتی ارزان اگر نسب کردی بحلم شاه ..... (۲) یاره– دست برنجین

بخواه باده بر آوای مطربان جمیل — بگیر ساغر بر یاد مهتران جمال(۱)

همیشه تا نبود سرو را ز لاله طراز — همیشه تا نبود ماه راز مشك شكال

بسان ماه بتاب و بسان مشك ببوی

بسان لاله بخند و بسان سرو ببال

در مدح ابو الخلیل جعفر

تا شمر (۲) چون درع داودی شد از باد شمال — گشت چون تخت سلیمان گلبن از حسن و جمال

دُر ببارد از هوا هر ساعتی ابر بهار — مشك بالد بر زمین هر ساعتی باد شمال

کرد چون عمّان زمین را اشك ابر قطره بار — کرد چون تبّت هوا را بوی باد مشك بال

گشت چون آب زلال اندر خزان خون رزان — گشت چون خون رزان اندر خزان آب زلال

لاله اندر سبزه همچون رسته در مینا عقیق — ژاله اندر لاله چون پیوسته با مرجان لئال

بر سمن قمری همیخواند ز درد دل غزل — در چمن بستر ز برگ گل همی سازد غزال

بر درخت گل زند بلبل نوا وقت سحر — بر بنفشه گل فشاند شاخ گل وقت زوال

از شقایق کشت زار شنبلید و یاسمن — بر زمین پیداست همچون زرّ پنهان بوده سال

سوسنش سیم حلال و سوده کافور اندراو — فرش نیسان بر بساط باغ جلباب جمال

برق تابان از میان ابر تیره با مداد — چون دم زنگی فروزان آتش از روی زگال

همچو طاوس است گاه جلوه شاخ نسترن — گر بود طاوس را از دُرّ و مینا پرّ و بال

بوستان دارد کنون از دیبهٔ رومی فراش — گلستان دارد کنون از پرنیان چین جلال

(۱) س ـ ن ـ ج ـ : جلال

(۲) شمر ـ استخر کوچك

بوستان خلد برین است و درختان حور عین　　می زدست حور عین باشد بخلد اندر حلال
ای هلاك دل هلا آن ساغر از مل کن ملا　　آن ملی کز خوردنش هرگز نگیرد دل ملال
بوی و طعمش پیر سیصدساله را برنا کند　　وز همه پیرانش افزونتر ز سیصدبار(۱) سال
صورت او جوهری و رنگ او همچون عرض　　اصل جسمانی ولی دیدار روحانی مثال
زرد و لرزان در قدح چون روز کوشیدن بدشت　　دشمن از تیغ شه دریا دل و نیکو خصال
میر میران پهلوان هفت کشور شمع دین　　بوالخلیل جعفر آن رستم دل حاتم فعال(۲)
وصل او صوم و صلوة و هجر او شرك و نفاق　　مهر او توحید و دین و کین او کفر و ضلال
عالم او را زیر دست و دشمن او را زیر تیغ　　دست او بدخواه مال و تیغ او بدخواه مال
آفریننده مر او را آفرید از آفرین　　ذوالجلال او را پدید آورد از عزّ و جلال
آنکه رویش دید نتواند چه بینا و چه کور　　وانکه مدحش گفت نتواند چه گویا و چه لال
او همه جوداست و نستایند کفّش را بجود　　زآنکه نستایند هندو را و زنگیرا بخال
آسمان عاجز شود هنگام جود کفّ او　　کآسمان باران فشاند کفّ او گوهر مثال
زآتش شمشیر و از زخم دوال کوس او　　خویش را درهم کشد دشمن چو در آتش دوال
دیگران از قلعه ها نازند واو از شهرها　　لاجرم او شاه باشد دائم ایشان کوتوال
گاه بخشیدن بدست او زند دریا مثل　　گاه کوشیدن ز تیغ او برد گردون مثال
گر شگالان مهر او ورزند و شیران کین او　　از شگالان شیر سازد شرزه وز شیران شگال
از دو چیز او رانگردد سیر روز و شب دو چیز　　دیده از دیدار سائل گوش از بانگ سؤال
بدسگال او نباشد خویشتن را نیك خواه　　نیکخواه او نباشد خویشتن را بدسگال
زآنکه هرگز نیکخواهش رانیاید بد به پیش　　زآنکه هرگز بدسگالش را نباشد نیك حال
آسمان با دست او حیران شود گاه عطا　　روزگار از تیغ او عاجز شود روز قتال

(۱) ت ـ : زسیصدسال سال
(۲) ـ : س ـ ج ـ آن احمد دل و حیدر خصال

شیرو پیل اورا یکی باشند در روز نبرد　　زرّ وسیم اورا یکی سنجند باسنگ وسفال

هم بساطش را کنندی سجده میران برجباه　　هم رکابش را زنندی بوسه شاهان بردوال؟

ای عدیل فضل وازهمسرچو گردون بی‌عدیل　　ای همال جود و از همتاچویزدان بی همال

همچو تو کی بود کی فرخنده فال مشتری　　مشتری فرخنده دارد دیدن رویت بفال

روزگار آورد باز و آسمان آورد باز　　دشمنانت را و باو حاسدانت را و بال

از جهان مردوستانت را نشاط آمد نصیب　　از فلك مردشمنانت را نصیب آمدنصال

کلك تو گنج شفای دوستان هنگام جود　　تیغ توکان بلای دشمنان روز جدال

فخر باشد تاج قیصر را نعال اسب تو　　باز باشد پای اسبت را ز تاج او نعال

تا بود رنج و عنای عاشق از روز فراق　　تا بود غنج و دلال بیدل از روزوصال

باد جان دشمنانت یار با رنج و عنا
باد طبع دوستانت جفت با غنج و دلال

◆◆◆◆◆◆◆◆

در مدح ابو الخلیل جعفر

تا عدیل دوست گشتم باطرب گشتم عدیل　　برجهان وجان بدیل آرم بدو نارم بدیل

گرچه باشم دورازاوعشقش بمن باشد رفیق　　گرچه باشم فرداز اومهرش بمن باشدعدیل

مهر آن مه بردل من چون نشان آبله است　　مهر دیگر نیکوان همچون نشان نقش نیل

در میان هردودل یك میل نبود راه بیش　　درمیان هر دوتن بوده است کم دریای نیل

زلف او گردان برخ همچون حساب (۱) هندوی　　کش بدست اندرزعاج وساج باشد تخت ومیل

(۱) س ـ: حباب

او بماه و مشک و نار و سیب با من هست زفت — من بملك و مال و جان و دل نیم باوی بخیل
از رخ و زلفینش برمن سوسن و سنبل مباح — و زلب و دندانش برمن شکّر و لؤلؤ سبیل
بر کران سوسن او حلقه هـای غالیـه — در میان شکّر او چشمه های سلسبیل
از روان من سبیل داغ دوری گشت دور — تا بشادی یافتم بر سلسبیل او سبیل
روی پر غنجا و غنج و چشم پر تیر خدنگ — آن به نیکوئی منقّش این بجادوئی کحیل
موی او تاری و تیره چون روان اهرمن — روی او تابان و رخشان همچو جان جبرئیل
گر چنو بنگاشتی آزر نگاری داشتی — طاعت آزر بسان طاعت ایزد خلیل
زهر با شد غمزهٔ او مشك ساید زلف او — چون برزم و بزم و کین و مهر خسرو بوالخلیل
هم قلیل و هم کثیر است او بسان نو بهار — فضلهای او کثیر و سالهای او قلیل
چه نگری سالش کمالش بین کزو عاجز شوند — شهریاران جمال و پادشاهان جمیل
از فصیل باره نازیدند شاهان دگر — تا شداز سلطان بریده اصل میران اصیل(۱)
میر سلطانرا ز شهرش بر زخیل خویشتن — باز گردانید خشنود از عطایای جزیل
آنکه سیم خام وزرّ پخته داند فضل کرد — آهن پاره نداند کردن و روئین فضیل
با سپاه و خیل سلطان آنچنان گستاخ گشت — راست گوئی کرد سالی بیست باسلطان رحیل
همّت و دستش طویل آمد برادی و هنر — عمر و ملکش بادهمچون همّت و دستش طویل
گر زمین نارد نبات و ور نبارد آسمان — رزق مردم را کف کافیّ او باشد کفیل
پیش حلم او زمین همچون هوا باشد لطیف — پیش طبع او هوا همچون زمین باشد ثقیل
مردمیش از قطره باران بیش و از نجم سما — جودش از برگ درختان بیش و از ریگ مسیل
جان یارانش نباشد فارغ از رود و سرود — جان خصمانش نباشد فارغ از ویل و عویل

(۱) عبارت و معنی صحیح این چندبیت مفهوم نشد و در نسخه‌های موجودهٔ دیگر نبود مطابق نسخه متن عیناً درج گردید

رای او یار جلال وروی او جفت جمال — نطقهای او صواب و رسمهای او جمیل
ای نهنگ روز جنگ وپیل روز نام وننگ — ای بمردی رسته از کام نهنگ وموج نیل
هر که زورودر کشیدی رنجها خواهد کشید — با غم و انده شود یارو شودخوار وذلیل
چون منوچهری بچهر چون فریدونی بفرّ — عالمی همچون علّی وعاقلی همچون عقیل
هر حدیث فضلهای مردمان قیلست و قال — فضل توهر کس همی بیندنه قالست ونه قیل
آنکه میری چون تودارد می نخواهدشد فقیر — آنکه شاهی چون تودارد می نخواهدشد ذلیل
دوست شادان از تو همچون بیدل از دیدار دوست — خصم نالان از تو همچون عاشق از هجر خلیل
دوستانرا دل بخندد چون کند کلکت صریر — دشمنانرا جان بکاهد چون کند اسبت صهیل
باد گنج وتیغ تو بر دوستان و دشمنان — این یکی دائم سبیل و آن یکی دائم سلیل
از جلالت بندهٔ تخت تو میران جلال — از نبالت خادم خوان تو شاهان نبیل
خشك باشد با عنانت دجله و نیل وفرات — سست باشد با سنانت اژدها وشیر وپیل
تا علیل وکیل دارد عاشقانرا جان و پشت — آرزوی زلف کیل(۱)و بویهٔ(۲)چشم علیل
باد جان دشمنان تو علیل از داغ و غم — باد پشت حاسدان تو ز بار درد کیل

دشمنانت را خلیده دل بخار درد وغم
برتوفرّخ روزگار دولت و روز خلیل

---

(۱) کیل ـ کج و خمیده
(۲) بویه ـ آرزو وامید

در مدح ابو منصور

تنم بگونهٔ نال و دلم بگونه نیل ... جهان زنیلم نال و روان ز نالم نیل
چو نیل چشم منست از گریستن شب و روز ... چراست جای نهنگ اندر آن دو چشم کحیل
رفیق رنجم تا عشق با منست رفیق ... عدیل درز دم تا هجر با منست عدیل
دلم بسان هوا آمد از هوای حبیب ... تنم بسان خیال آمد از خیال خلیل
بتی که قدّش چون قول عاشق آمد راست ... مهی که قولش چون پشت عاشق آمد کیل
بروی خلد و بلب سلسبیل و من کردم ... دل و تن از پی آن خلد و سلسبیل سبیل
بسان خضر پیمبر همیشه زنده بوم ... اگر بیابم بر سلسبیل دوست سبیل
مرا بس است بدین درد روی زرد گواه ... مرا بس است برین انده آب دیده دلیل
همی گریزد صبرم زعشق آن بت روی ... چنانکه خیل گریزد زجنگ میر جلیل
جمال و جاه جهان شهریار ابو منصور ... که روزگار بدیدار اوشده است جمیل
بروز بخشش او و بروز کوشش او ... چو قطره باشد نیل و چو پشّه باشد پیل
بتیغ جان بستاند بدست باز دهد ... بدین بعیسی ماند بدان بعزرائیل
رضای او بدل اندر برابر توحید ... خلاف او بتن اندر برابر تعطیل
ایا زمانه تن و دولت تواش زیور ... ایا سپهر سر و همّت تواش اکلیل
بگاه جود ندانی که چون بود تاخیر ... بگاه حلم ندانی که چون بود تعجیل
هزار زائر بر در گهت نزول کند ... نکرده زائری از در گهت هنوز رحیل
اگر نبارد ابرو نبات نارد بر ... برزق خلق پس آن کف کافی تو کفیل
بنزد ایزد مدح تو همچنان تسبیح ... بنزد باری شکرت برابر تهلیل

اگرعدوت‌خورد نوش ووز تو یاد کند
بماند آن‌نوش‌اندر کلوش‌چون‌نشپیل[۱]

بهیچ دانش‌گردون نبوده با توخسیس
بهیچ فضل ستاره نبوده با تو بخیل

زدست‌وطبع‌ودل‌هر کسی‌سخاوت‌وفضل
بکرد سوی دل و دست‌طبع توتحویل

زبهر این همگان سائلند و تو معطی
همه کسیرا نقص آید و ترا تفضیل

بفضل و دانش‌پیری‌به‌رای و بخت‌جوان
بجود و فضل کثیری بسال و ماه قلیل

نهفته مال همه خسروان بر افشاندی
درست گوئی بودند خسروانت وکیل

زمانه بر تو نیابد بهیچ باب عوض
ستاره با تو نیارد بهیچ روی بدیل

خدا یگانا از آرزوی صورت تو
تنم‌شده است‌نحیف ودلم‌شده‌است علیل

همیشه مهر تو ورزم چو مؤبدان‌آتش
همیشه مدح‌توخوانم‌چو راهبان انجیل

اگر بخدمت نایم بر تو معذورم
که مرمرانگذارند ازاین زمین‌یکمیل

اگر فقیر مقصر شدم بخدمت تو
همیشه هست زبانم بمدحت تو طویل

همیشه تا خبر زهره باشد و هاروت
چنانکه قصّه قابیل باشد و هابیل

عدوت‌بادچوهاروت ودوست‌چون‌زهره
ولیت بادچوهابیل و خصم چون قابیل

◆◆◆◆◆◆◆◆

(۱) نشپیل ـ قلاب ماهی گیری

☆ در مدح ابو الخلیل جعفر

چه بود بهتر و نیکوتر ازاین هر گز حال | داد پیدا شد وپنهان شد بیداد ومحال
باز رفته بکنار وشـده آواره غراب | یافته شیر نیستان و شده دور شگال
ماه چونان شده کورانبود هیچ خسوف | مهر چونان شده،کورا نبود هیچ زوال
آمده بار چمن یاسمن و ریخته خار | آمده سرو بپالیز و شده سوخته نال
روی یاران شده از شادی مانندهٔ بدر | تن خصمان شد از انده مانند هلال
نبود نیز دل شاهین خسته ز تذرو | نبود نیز تن شیر شکسته ز غزال
دوستانرا بیکی روز برون رفته ز دل | غم ودردی که کشیدند زخصمان بدوسال
همچو مسکینان در خانه همینالد زار | هر که او گوش همیداشت بتکین ونیال
دودانده بزدود از دل احرار نشاط | رنج هجران بربود از تـن اخیاروصال
دو بهار آمد در ملك بیك هفته پدید | هر دو اصل طرب و خوبی و فیروزی فال
یکی ازآمدن مهر سوی برج حمل | دیگر از یافتن شاه بملك اندر هال
بوالخلیل آن بهمه چیزی مانند خلیل | ازخلل گشته تن خصمش مانند خلال
بدنش پاك چوجان آمدوجانش همه‌عقل | نظرش راحت روح است وسخن سحر حلال
گر بخلقش نگری پاك زجوداست وادب | ور به بخلقش نگری پاك زحسن است وجمال
مردی ومردمی و راستی ورادی وهوش | ایزدش دانش و دین داد وهمش داد فعال
با هنرهائی چندین که‌ورا داد خدای | نه عجب باشد اگرخلق دراو گرددغال
زکرم تا نرسد دیگر بر خلق الم | در ولایت بتن خویشتن آورد همال
طلعتش فرّخ ودولت قوی و طالع سعد | ایزدش یاروفلك پشت وجهان نیك‌سگال
شوداز هولش چون میش وبره یوزوپلنگ | شود ازفرّش چون زرّو درم سنك وسفال
خانهٔ زائر از مـال وی آبادانست | هست ویران شده ازدو کف او بیت المال

دوست ودشمنرا ازتیغ وکفش راحت ورنج
که بدان دشمن مالست وبدین دشمن مال

دل بخشنده او پاك ز عفو است و کرم
کف بخشنده او پاك ز جوداست ونوال

باخلاف او گردون کشد از دهر ستم
با رضای او ژاله نکشد بیم زوال

عفو اوبیش است ازهرچه درآفاق گناه
جوداو بیش است ازهرچه درآفاق سئوال

ایزد اورا کمری خواهد دادن زدول
زهره‌اش زرّومهش گوهروجوزاش دوال

حاسدش را زشمال آید در مهر سموم
ناصحشرا ز سموم آید در تیر شمال

زآب جود اودر بادیه کشتی برود
زآتش تیغش درنیل شودسوخته بال(۱)

ز بسی کوبگه بار دهد زرّ عیار
زبسی کوبگه بزم دهد سیم حلال

زائرانش را درّ است بصندوق وبدرج
سائلا نشراسیم است بتنك و بجوال

ای بکین خواستن خصمان چون شیر یله
بس یلان را که گرفتی بمصاف اندر یال

ببر جود تو چون قطره بود آب بحار
ببر حلم توچون ذرّه بود سنگ جبال

گرگ وکرکسرا ازتیغ توروزی همه‌روز
دوست ودشمنرا ازکف‌تو نعمت‌همه‌سال

هر که‌رادادخداوندجهان‌روح بدو(۲)
تیغ برّان و کف راد ترا کرد عیال

نه برزم اندرگیرد گفت از تیغ سواد
نه ببزم اندر گیرد دلت از جودملال

گردد از خنجر تو آینه جهل تباه
گیرد از خامهٔ تو آینهٔ عقل صقال

گرکند بویهٔ روی تو شود بیناکور
ور کند یاد مدیح تو شود گویا لال

خواهش سائل وخواهنده‌خوش آیدت‌چنانکه
زان معشوق دل عاشق از غنج ودلال

تو از آنانی شاها که بهنگام نبرد
کمترین رزمت برتر بود از رستم‌زال

با همه مرتبت وعزّ وشرف کآن‌تراست
زتو نازند همه آل و ننازی تو به‌آل

آن درختی که‌نهال توهمه روزبهی است
آن بهاری‌که نسیم تو همه عنبر مال

(۱) بال- ماهی بزرگ (۲) نو-: روح مگر

رنج بسیار کشیدی ز سفر سیکی کش(۱) — داد بستان ز بتی لاله رخ و غالیه خال
کاین جهان سر بسر آهو است (۲) در او یکسر راست — که نپاید غم و تیمارش چون عزّ و جلال
چون برفتی تو ز تیمار تو بیمار شدم — دور خم همچو بهی گشت و تنم همچو خیال
تا تو باز آمدی از شادی چون سرو شدم — بر کشم هز مان از شوق تو بر گردون یال
تا نشاطی چو بقا نیست پدید از همه روی — تا وبالی چو وبا نیست پدید از همه حال

دوستانترا دائم ز بقا باد نشاط
دشمنانترا دائم ز وبا باد و بال

در مدح ابوالیسر

خیال شام فراق بتان بروز وصال — مرا گداخته دارد ز غم بسان هلال
از آن نهیب نماند بچشمم اندر خواب — وزین عذاب نماند بجسمم اندر هال
فروغ ماه نبینم همی ز بیم خسوف — شعاع مهر نیابم همی ز بیم زوال
حلال کردم برخویشتن فراق حرام — حرام کردم بر خویشتن وصال حلال
که در وصال بود انده از نهیب فراق — که در فراق بود شادی از امید وصال
ز بسکه مویم گشتم بسان تافته موی — ز بسکه نالم گشتم بسان سوخته نال
مرا همه کس گویند خیر خیر مموی — مرا همه کس گویند خیر خیر منال
نه آگهند که من چون همی گذارم روز — نه آگهند که من چون همیگذارم سال

---

(۱) سیکی (سه یکی) ـ شرابی که میجوشانند ویك ثلث آن میماند
(۲) آهو ـ عیب

رفیق رفته و دل باهواش گشته رفیق — همال رفته و تن بابلاش گشته همال
نه روی اینجا بودن نه پای رفتن بر — نه رای بریکروی ونه کار بریك حال
برفتن اندر دلرا نهیب دوری دوست — به بودن اندر تن را عذاب تنگی بال
بدوست باشد دلرا همیشه صبر وشکیب — بمال باشد تنرا همیشه جاه و جلال
هر آنزمان که من آهنگ راه خواهم کرد — بسوی من دود آن ماه روی مشکین خال
گشاده شکرّ شنگرف رنگرا بعتاب — نهاده نرگس نیرنگ ساز را بجدال
گهیش لاله عیان کرده درمیان عقیق — گهی عقیق نهان کرده در میان لآل
ستاره پوش مه از سیل قیرگون بادام — بنفشه رنگ گل ازز خم سیمگون چنگال
مرا بخوشی گوید که تاکی این رفتار — مرا بکشّی گوید که تاکی این احوال
دلت خلاف زبان و زبان خلاف دلت — بدان امید پذیر و بدین فریب سگال
روا بود ز پس دوستی و نزدیکی — ز دوستان و رفیقان ترا گرفته ملال
اگرچه آب زلالست زندگانی خلق — بسی چوماند چون زهر گردد آب زلال
وگر زتنگی مالست رفتن تو مرو — که من ترا برسانم بگونه گون اموال
همت بچهره توانگر کنم بزرّ عیار — همت بدیده توانگر کنم بسیم حلال
دلم بسوزد و گویم بآن بهشتی روی — که در نگار تذرواست و درخرام غزال
که شادکن دل خرسندو خوار وزار مکن — براین نهادم گوش واز آن کشیدم یال
مرا بکار نه مال آید و نه سیم و نه زر — بدآنکه هست فزون زرّو سیم وافر مال
گمان بری تو که بیمال باشد آنکه کند — همیشه خدمت استاد راد اعدا مال
چراغ دانش خورشید دین ابوالیسر آنکه — بدست هست درافشان بکلك دراقبال
اگر کنند بصدر اندرش سؤال بعلم — وگر کنند ببزم اندرش سؤال بمال
دهد بسائل پرسنده زآن هزار جواب — دهد بسائل خواهنده زین هزار جوال

بنوك تیر فرود آورد زکوه پلنگ | بنوك نیزه برون آورد ز دریا بال(۱)

زبسکه خواسته نا خواسته همی بخشد | کسی نبیند اندر زبان خلق سؤال

اگرعلی بگه جنگ همچو او بوده است | بهیچ روی نکوهیده نیست مذهب غال

دو کفّ اوست گه بزم مایهٔ امیدّ | سرای اوست گه بار قبلهٔ اقبال

ببحر مردی در تیغ او فشانده گهر | بباغ رادی در کفّ او نشانده نهال

سنان روشن او در دل سیاه عدو | بود چو آتش افروخته میان زگال

ایا سخای تو داده بمهر فضل فروغ | ایا عطای تو داده بتیغ علم صقال

اگر بدیدی حاتم ترا بروز سخا | وگر بدیدی رستم ترا بروز قتال

زجود نام نبردی هگرز حاتم طی | زحرب نام نجستی هگرز رستم زال

اگر بدست تو آید چومال آب بحار | وگر بروی تو آید چوخصم سنگ جبال

نه زین بماند با بخشش تو یکقطره | نه ز آن بماند باکوشش تو یك مثقال

بود ثنای تو گفتن نشان فرّخ روز | بود رضای تو جستن نشان فرّخ فال

همیشه بادت ملك وهمیشه بادت عزّ
دلت عدیل نشاط و کفت قرین نوال

◆◆◆◆◆◆◆◆

(۱) بال ـ ماهی بزرگ

در مدح عمید الملك ابو نصر

نگارنیا تو ازنوری و دیگر نیکوان از گل ‌‌ ‌ ‌ چو سنگ از گل شود پیدا چرا هستی تو سنگین دل
مرا حقّی است بر چشمت نیارم جستن از چشمت (۱) ‌ ‌ ‌ بچشم شوخ و باطل جوی حق من مکن باطل
بزلفین کردیم بسته بمژگان کردیم خسته ‌ ‌ ‌ گره بر بستگی مفکن مکن بر خستگی (۲) پلپل
اگر خواهی که غم در من نیاویزد ز من مگذر ‌ ‌ ‌ وگر خواهی که بد با من نیامیزد ز من مگسل
رخ تو ماه حسن آمد دل من پر ز خون آمد ‌ ‌ ‌ نه حسن از تو شود خالی نه خون از من شود زائل
چرا ایمه ترا منزل دل من گشته پیوسته (۳) ‌ ‌ ‌ که هر برجی بود مه را یکی شب یا دو شب منزل
ندارد نیکوئی صد یك ز تو خلق همه خلخ ‌ ‌ ‌ نداند جادوئی صد یك ز تو خلق همه بابل
ترا بر سیمگون رخسار مشک است از کله ریزان ‌ ‌ ‌ مرا بر زرد گون رخسار سیل است از مژه سائل
یکی همچون بگاه فضل کلك خواجه بر کاغذ ‌ ‌ ‌ یکی همچون بگاه جود دست خواجه بر سائل
خداوندخداوندان عمیدالملك بونصر آن ‌ ‌ ‌ بهر فضل اندرون جامع بهر کار اندرون کامل
نگردد هرگز او عاجز ز پیدا کردن معجز ‌ ‌ ‌ چو ناید کاهلی از شیر گاه خوردن کاهل؟
سلاسل گردد از بیمش بتن بر موی دشمن را ‌ ‌ ‌ پدید آید بتنش اندر ز بیم آن سلاسل سل
جهان از وی همی نازد چو جان از عقل و جسم از جان ‌ ‌ ‌ بجسم و جان هوای او بخرّد مردم عاقل
بسا راجل که روز بزم گشت از دست او راکب ‌ ‌ ‌ بسا راکب که گاه رزم گشت از تیغ او راجل
جفا کردنش با هر کس بتاخیر و سکون باشد ‌ ‌ ‌ وفا کردنش با هر کس بعاجل باشد و عاجل (۴)
دهد جان ایزد او روزی بمردم هست پنداری ‌ ‌ ‌ بروزی دادن مردم کف کافیّ او کافل

(۱) س ـ از خشمت
(۲) امیر ـ نماك برخستگی مبهل
(۳) امیر ـ روز و شب
(٤) امیر ـ بعاجل باشد و آجل

بود با همت او پست برچرخ برین کیوان ... بود با بخشش او خشك برروی زمین وابل

سم قاتل بیاران بر کند همچون نسیم گل ... نسیم گل بخصمان بر کند همچون سم قاتل

ز بیم قهر و خشم او و هول حمله‌های او ... بشهر دشمنان اندر نباشد هیچ زن حامل

بسوی دشمنان تیرش چو مرگ غفلتی بارد (۱) ... زراز اختران طبعش نباشد ساعتی غافل

ایا گاه سخا حاتم بر تو کمتر از اشعب ... ویا گاه سخن سحبان بر تو کمتر از باقل

اگر باز آید افلاطون نداند پشت از دهشت ... نه نه از ده نه ده از سه نه گاه از که نه چار از چل

هژبر و پیل و ماه و مهر و ابر و نیل هر شش را ... خجل کردی بتیغ و تیر و رای و روی و دست و دل

بدینار آفرین خرّی همیشه خود چنین باشد ... مجاهد گر بود پیروز و تاجر گر بود مقبل

ز اقبال تو بر گردون رسیدند آفرین گویان ... از یرا بندگان تو چو اقبالند و چون مقبل

پیاده نزد او آیند خلق از راه دور امّا ... روند از پیش او با حمل و اسب و استر و محمل

زبس نیکی که من دیدم زکانی کفّ او دارم ... بمدح او زبان ماهر بمهر او روان مائل

الا تا سرخ باشد می بگاه تیر در ساغر ... الا تا سبز باشد نی بماه تیر در ساحل

سر تو سبز باد از فرّ و گور دشمن از باران ... رخ تو سرخ باد از می و حلق دشمن از بسمل

ملا گردان زمل جام و ملامت کن بدو غمرا

هلاك جان دشمن را بجام اندر هلاهل

(۱) س ـ تازد

ای آنکه ترا بوده بر اندام جهان دام — چون بست ترا دست جهان دام بر اندام
زآن پس که همی گام بکام تو زدی چرخ — چون داد به ناکام ترا چرخ زدن گام
ایّام همه عالم از ایّام تو خوش بود — ایّام تو چون تلخ شد از گردش ایّام
ای خوبتر از یوسف یعقوب ترا روی — چون بود مر اورا بودت خوب سرانجام
زین دام بیابی تو بدل ناحیت روم — چون یافت وی از بند بدل ناحیت شام
تو زود خوری شام بدان شوم بداندیش — کاو خورد بدست دگران بر تو ملك شام
خودشد چو تو شاپور بروم اندر زی بند — خود شد چو تو بهرام بهند اندر زی دام
ازروم بکام دل باز آمد شاپور — و زهند بناز دل (۱) باز آمد بهرام
چون راست رود دولت ما دام نباید — افکنده و خیزنده بود دولت مادام
باید که بود مرد گهی شاد و گهی زار — نیکی ببدی در شده و کام بناکام
زود از پی آرام پدید آید آشوب — زود از پی آشوب پدید آید آرام
سلطان بیناریك (۲) شنیدی که چه کرده است — کاورا بمصاف اندر بگرفته بصمصام
اوعاصی و بد اصل تو با اصل و اطاعت — او دشمن و تو دوست وی از کفر و تو ز اسلام
انصاف کسی خواهد کردن که بگویند — چندانکه جهانست ز سلطان بودت نام
ما گوش سوی نامه و پیغام تو داریم — ارچه که تو بی مان بدل نامه و پیغام
چشم همه خون بارد هنگام گرستن — تا می نزند بی تو ملك چشم بهنگام

چرخت برساناد سوی ملك و سوی پور
دهرت برساناد بر باب و بر مام

(۱) س ـ بساز دل
(۲) س ـ به نبارنك

فی المدیحه

ایا درفش تو باز سپید وخصم‌تو بوم
نرفت زیر فلك چون توخسرویرا بوم
چو بوم گردد بردست حاسدان توباز
چو باز گردد بر بام ناصحان تو بوم
سموم گردد بر دوستان تو چو شمال
شمال گردد بردشمنان تو چو سموم
بکام یارت ز قوم خوشتر از تسنیم
بکام خصمت تسنیم بدتر از ز قوّم
چوزربگردد بردست دوستان توخاك
چوسنگ گردد بردست بدسگال‌تو موم
موافقان تو زاده همه بطالع سعد
مخالفان تو زاده همه باختر شوم
سخن که‌هست بوصفت همه بودممدوح
سخن که نیست بمدحت‌همه بودمذموم
مخالفان تو زان متّفق شدند بهم
که مرغ شوم کند خانه‌بردرت ازموم؟
تو شهریار کریمی وکار تو کرم‌است
بخور بیاد کرام و کبـار آب کروم
چوعدل وجود تواندرزمانه شدموجود
بگشت زفتی و جور از میان مامعدوم
همی ثنای تو بیرون برد ز خاطر غم
همی مدیح تو خالی کند ز قلب‌هموم
بباز ماند یارت از آن بود فرّخ
ببوم ماند خصمت از آن بود مشئوم
مر آن یکی را باشد بدست شاه مقام
مراین یکی را باشد قرار گاه ببوم
دوخائننند دو نعمت سپرده خصم ترا
خلاف‌خشم‌توشان کرده‌درجهان مرقوم؟
اگر رها کنی‌آن نیز هردو را بکرم
چنان بود که دوبنده بوی خریده‌زروم
اگر نخواهی کاندر ولایت تو بوند
بحکم حاجت باید جواز شان‌مختوم ؟

همیشه خصم تو محروم بادو تومحسود
همیشه باش تومحسود وخصم‌تومحروم

در مدح ابوالحسن علی لشگری

تا جهان ازگل‌خرّم شده چون باغ ارم — آهو ایمن‌شده‌برسبزه چومرغان حرم
از برسوسن بین برگ کل‌زرد وسپید — چو پراکنده بمینا در دینار و درم
لاله وسبزه بهم در شده از باد بهار — همچو آمیخته پیروزه و بیجاده بهم
سمن‌ازبادهمی‌جنبدچون‌پشت شمن(۱) — چمن ازلاله همی خنددچون روی‌صنم
بوستان برگل هر روز همی‌آرد گل — وآسمان برگل هر روزه همی بارد نم
گرنخورد آب‌طبرخون وبقم لاله‌ستان — چون بیاراست چمن رابطبرخون وبقم
لالهٔ نعمان مانند یکی جام عقیق — زده از غالیه اندر بن آن جام رقم
بلبل از گلبن با چنگ بهم‌ساخته نای — صلصل از عرعر بازیر بهم ساخته بم
چمن آراسته از دیبا چون کاخ قباد — گلشن افروخته ازگوهرچون افسرجم
ابر باکوس وعلم بسته مصاف ازبرکوه — نعره رعدش‌کوس‌است و همی‌برق علم
گلبنان صف زده آراسته پیرامن باغ — همچو پیرامن تخت شه استاده خدم
خسروآدمیان تاج کیان لشگری آن — که‌به نیکیش زند هرچه بنی آدم دم
بقلم بحردمانست و همه موجش زر — بسنان ابر دمانست و همه سیلش دم
از بس جودش مردم نکند یاد نیاز — وز بس دادش مردم نبرد نام ستم
مهر او جان موالی بسپارد بنشاط — کین او طبع معادی بسپارد به الم
ز سخا وکرمش‌مردم‌نشناسندچه‌حرص — ز نشاط وطربش مردم نشناسند چه‌غم
الم از تیغش برکرگدن وشیر وپلنگ — وزکفش بر درم و دیبه و دینار الم
گردوصد شهر بگیرد نکند فخربدان — گردوصد گنج ببخشد نکند روی دژم

(۱) شمن - بت‌پرست

ای جهانگیر وجهانبخش بمردّی و کرم | ای جگرسوز ودل‌افروز بشمشیر و قلم
با رضای تو ظلم گردد مانند ضیا | با خلاف تو ضیا گردد مانند ظلم
دل میران ز غم هیبت تو یافته رنج | قد شاهان ز پی خدمت تو یافته خم
آن شهانی که همی چرخ بسایند بپای | فخر دارند که سرشان تو بسائی بقدم
جان خویشان تو از ماه طرب یابد نور | چشم خصمان تو از دود بلا گیرد نم
عید فرخنده فراز آمد ونوروز بزرگ | هر دو بگذار بکام دل و غمها کن کم
ای بمردّی و جوانمردی ونام از برلوح | به ثنای تو قلم هرگز ننویسد قدتمّ
ای به پیمان شفیع تو خداوند عرب | وی بفرمان تو پیوسته خداوند عجم
تا نه چون سیم بود سنگ بمقدار و بلون | تانه چون سمّ بود شهد بآثار و بشمّ

ناصحانت را هرجای حجر باد چوسیم
حاسدانت را هر جای‌عسل باد چوسمّ

در مدح ابوالخلیل

تاشداز گل بوستان سیمگون بیجاده‌فام | بوی ورنگ از گل ستاند باده و بیجاده وام
از شکوفه باد در بستان شده لؤلؤ فشان | وزشقایق سنگ درصحرا شده بیجاده‌فام
حورعین ازخلداگر عمدا ببستان بگذرد | خلد با بستان بچشم حورعین آیدسقام
وقت خفتن سار برمرجان نهددر باغ سر | گاه رفتن گور بر سنبل نهد در دشت گام
ابر نیلی دیده گریان چون زنان سوگوار | گل عقیقی روی خندان چون بتان شاد کام
از شکوفه باغ بینی وزستاره آسمان | باز نشناسی بواجب کاین کدام است آن کدام

لحن قمری چون کند معشوق بلعاشق عتاب   بانگ بلبل چون دهد بیدل سوی دلبر پیام
نو بنفشه رسته گرد برف مانده جای جای   چون نبات لاجورد انگیخته گرد رخام
در میان برف سر بر کرده برگ شنبلید   همچو زرّ پخته رسته در میان سیم خام
مشک بیزد همچو آهو در چمن باد صبا   دُر ببارد چون صدف بر دشت هر روزی غمام
آبگیر از باد چون گسترده دام نیلگون   باغ نازان زیر او مانند ماهی زیر دام
از ترنج و نار بستد سوسن و سنبل وطن   وز کلاغ وزاغ بستد بلبل و قمری مقام
نرگس اندر باغ همچون میگسار سبزپوش   کش زمینا ساعد سیمین بکف زرّینه جام
گر همی در باغ جوئی حور زی بستان نگر   ور همی در بزم خواهی خلد در بستان خرام
چرخ چون پرّ حمام و دشت چون پرّ تذرو   باغ پر بانگ تذرو و سرو پر لحن حمام
لاله چون جام عقیقی پر ز گلناری نبید   اقحوان چون قحف(۱) پر از زرّ دیناری مدام
پیرمی بستان بنیسان از غلام ماه روی   گز نسیم باد نیسان پیرمی گردد غلام
لحن رود آید بگوش از لحن بلبل گاه روز   بانگ کوس آید بگوش از بانگ تندر گاه شام
ز ابر تیره برق هر ساعت بتابد چون ملك   کز میان گرد لشکر بر کشد تیغ از نیام
بو الخلیل آن از بدی خالی بکردار خلیل   خیل مهمانان تازه برسر خوانش مدام
پیش جود او بود چون قطره‌ای دریای روم   پیش حلم او بود چون ذرّه‌ای کوه سیام
روزگار بد بدو بیداد نپسندد چنانکه   دام و دد دانند صید اندر حرم کردن حرام
هر که را تیغش دهد هنگام کوشیدن نوید   سوی دوزخ باشد او را هم بدین گیتی مقام
بر در ایوانش باشد دائم از شادی گروه   بر در گنجش بود دائم زسائل از دحام
دوستانرا زو جنان و دشمنانرا زو سقر   ناصحانرا زو شفا و حاسدان را زو سقام
نیکخواهانرا نعیم و نیك یارانرا نعم   بدسگالانرا حمیم و بد فعالانرا حمام(۲)

(۱) قحف ـ کاسه چوبین شبیه بکاسهٔ سر

(۲) حمام بالکسر مرگ

دردل خواهنده نوش و بردل بدخواه نیش — برسر خویشان لؤلؤ برسر خصمان لگام

شوم از او گردد همایون بوم از او گردد همای — نام از او یابد همال و رام از او یابد همام

مرسؤال سائلان را بدره باشد زو جواب — مرسجود زائران را رزمه (۱) باشد زو سلام

تنگ باشد بحر عمّان پیش او گاه عطا — گنگ باشد فکر سحبان پیش او گاه کلام

راحت از محنت بمیمون ملك او دارد ملوك — برفزونش باد دائم ناز و نوش و کام و نام

بامدادان پر گهر بیند کنار خویشتن — گر بشب دستش ببیند خواستار اندر منام

تیغ او شیر است و صدر جنگجویانش عرین — تیر او باز است و چشم کینه دارانش کنام

این بوقت جنگ جستن خون دل خواهد شراب — وان بوقت کین کشیدن مغز سر جوید طعام

ای ترا فرّ فریدون و جمال و جاه جم — وی ترا چهر منوچهر و حسام و سهم سام

کرده روز تاختن برخصم چون رستم ستم — گاه تیر انداختن برشیر چون بهرام رام

دوستانرا دل بخندد چون تو برداری قلم — دشمنانرا جان بگرید چون تو برداری حسام

از ظلام آن ظلم برناصحان گردد ضیا — وز ضیاء این ضیا برحاسدان گردد ظلام

گرچه امروز از تو ترکان هرزمان خواهند باج — باز فردا نعمت ترکان ترا گردد مدام

اول اندر مصر یوسف هم چنین در بند بود — آخر او را شد مسلّم ملك مصر و ملك شام

عام گر نزد تو آید چیره تر گردد زخاص — خاص گر دور از تو گردد خیره تر گردد زعام

ملك تو بادات چندان کش ندانی خار و گل
عمر خوش بادات چندان کش ندانی ماه و عام

---

(۱) رزمه ـ بستهٔ قماش یك رزمه یعنی یك بسته قماش

در مدح ابوالمعمّر

خلاف بود همیشه میان تیغ و قلم　　کنون ببخت ملك متّفق شدند بهم

چگونه کلك که بر دشمنان و بریاران　　ازاوست راحت ومحنت‌ازاوست‌شادی‌وغم

ضعیف‌جسم‌وتن‌خصم ازاوشده‌است ضعیف　　سقیم‌لون و دل دوست را شفا زسقم

مخالفانرا چون چوب موسی عمران　　موافقانرا چون باد عیسی مریم

سرش‌چوقیروشب دوستان ازاوچوبلور　　تنش‌چوزرد ورخ ناصحان از او چوبقم

حدیث گوید چون گوهر وبریده زبان　　غذا نجوید جز عنبر و دریده شکم

طرب ندارد وزودوستان عدیل طرب　　الم نداند و زو دشمنان رفیق الم

نهان هر دل بشناسد و ندارد فهم　　حدیث گوید با هرکس و ندارد فم

زبانش‌نی شب وروز است‌ترجمان‌عرب　　نظرش نی شب وروز است‌رهنمای‌عجم

علم‌بجست[1]قلم‌برکشیدازآنکه‌دوکس　　جهان بزیر علم یافتند و زیر قلم

یکی امیر جهان اختیار هفت اقلیم　　یکی رئیس اجلّ افتخار صد عالم

مکان مردی استاد بوالمعمّر راد　　چراغ مجلس انس و وفا امام امم

ز چرخ بهر معادیش کاستی و خلل　　ز دهر بهر موالیش راستی و نعم

بگاه شرع زیادت ببخشد او ز سخا　　بروز حشر سیادت ببخشد او زکرم

زخصم جان بستاند همی بتیغ وسنان　　زدوست دل برباید همی بزرّ و درم

نه هیچ فضل بود بر ضمیر او مضمر　　نه هیچ لفظ بود بر زبان او مدغم

بلا شناسد گفتن جواب مردم لا　　نعم شمارد گفتن جواب خلق نعم

عدوی خانه(۲)اوجاودان عدیل عناست　　حسود دولت او جاودان ندیم ندم

---

(۱) امیر-: ت -: بچوب　　(۲) س -: خامهٔ او

فلك بروی موالیش بر فشاند گل — سما بجان معادیش بر فشاند سم
بفضل گوهر معدوم را کشد بوجود — بجود گوهر موجود را برد بعدم
ایا بخاتم در دست ملك چون انگشت — و یا بمهر بر انگشت ملك چون خاتم
بفرّ و فال فریدونی و سیاست سام — بمهر و چهر منوچهری و جلالت جم
زخلق دست بدی دور کرده چون دستان — ستم کننده براعد ای ملك چون رستم
ز روی جود ترا حاتم از شما رعبید — زروی فضل ترا صاحب از شما رخدم
همی بتیغ کنی گردن مخالف نرم — زمین راست کنی وصلهاش را بقلم ؛
بشادی آفت انده براست نفی دروغ — برادی آتش بخلی بداد مرگ ستم
بود معانی روشن پدید از قلمت — چنانکه نور مه ومشتری در ابرظلم
توئی بگاه سخا درد آز را درمان — توئی بگاه سخن ریش جهل را مرهم
بجان توکه گر ابلیس را خبر بودی — که چون توئی بود اندر نژادهٔ آدم
به پیش آدم صدره برخ بسودی خاك — بپیش آدم صدره بتن ببودی خم
شود چومرجان لؤلؤ میان کام صدف — گر اوفتد زحسام تو سایه بر قلزم
چو چشم مهر بود با دل توچشمهٔ نیل — بود چو بادیه پیش کف تو وادی زم(۱)
همیشه تا ز حرم ایمنی جدا نبود — همیشه تا نبود خرّمی جدا ز ارم
همیشه تا ببهار است سبز و خرّم باغ — همیشه تا بخزان است زرد و زارودژم
دیار تو چو حرم باد جاودان ایمن — سرای تو چو ارم باد جاودان خرّم

زبخت رنج تو هرروز کم نشاط تو بیش
بجود نام تو هرروز بیش و مالت کم

---

(۱) زم ـ رودخانه‌ای است

در مدح ابوالیسر

ربود جان و دل من بزلف غالیه فام   بتی که بوی دهد زلف او بغالیه وام
همی رباید صبرم بزلف غالیه بوی   همی فزاید عشقم بجعد غالیه فام
یکی نه‌شست‌وگل‌سرخ‌را گرفته بشست   یکی نه دام و مه تام را گرفته بدام
که‌دیدتوده‌شودمشگناب برگل سرخ   که دید حلقه شود عود خام برمه تام
ازآن دو کژدم بردل نهاده دائم سر   ازآن دوزنگی برکف گرفته دائم جام
ندیده زهر نژندم چو زهر دیده سقیم   نخورده‌باده‌نوانم چو باده خورده مدام
بدان دومشگک سیه دام‌کرده‌سیم‌سپید   دلم ببست بدام آن نگار سیم اندام
دلم همیشه ز بادام او فتاده برنج   لبم همیشه ز یاقوت او رسیده بکام
روان من همه ساله بشادی از یاقوت   زبان من همه ساله بزاری از بادام
چوآفتاب درخشان شود زگوشهٔ‌چرخ   بعام گوید خاص و بخاص گوید عام
که آن نگارکجا رفت و آفتاب کجا   کدام بود رخ او و آفتاب کدام
گرفت جان و دل من غمام حسرت‌وغم   ازآن ز مشگک سیه‌کرده آفتاب غمام
غمام غم زدل و جان من جدا نکند   جز آفتاب عطاهای آفتاب کرام
پناه دانش و بنیاد دین ابوالیسرآن   که اختیار کرام است و اختیار انام
ثبات ملك و بدو بخت ما گرفته ثبات   قوام خیل و بدو بخت ما گرفته قوام
همیشه خنجراورا ز خون شیر شراب   همیشه نیزهٔ اورا ز مغز ببر طعام
کسیکه روزی بروی کند سلام بطبع   سلامت دو جهانش دهد جواب سلام
اگر سعادت خواهی که با تو بنشیند   بمجلسش بنشین و بدرگهش بخرام
همیشه‌پیشهٔ اوخوردن است وبخشیدن   بود گشاده دل و دست او بهر هنگام

همه ببخشد امروز و ننگرد فردا — مگر نداند کآغاز را بود انجام
همه متابع مالند و او متابع فضل — همه حریص بنانند و او حریص بنام
ایا همیشه سخا را بکفّ راد مکان — ایا همیشه وغا را بتیغ تیز مقام
کسیکه یافته باشد بروز رزم تورنج — کسیکه یافته باشد بروز بزم تو کام
ازآن جدا نشود رنج تا بروز فنا — وزین بسری نشود کام تا بروز قیام
اگرچه حکم زمانه‌رواست برهمه‌خلق — رواست بر همه احکام او ترا احکام
ز ما سئوال بود نزدتو همیشه رسول — زما مدیح بود نزد تو همیشه پیام
رسول تو برما رزمه باشد و بدره — پیام تو بر ما اسب باشدواستام(۱)
ز فضل بردر تو سال و ماه باشدحشر — زجود بر در گنج تو ماه وسال خیام
کسیکه تیغ تو اورا دهد بحرب‌نوید — قضا بیاید و اورا دهد بمرگ پیام
ایا کشیده بتابید تو سپهر سپاه — و یا سپرده بفرمان تو زمانه زمام
همی گشاده کنی کار کهتران بسخا — همی زدوده کنی رای مهتران بکلام
همیشه نیست بیکحال گردش گردون — همیشه نیست بیکروی گردش ایام
گهی ز غار بخاره کند ز خاره بغار — گهی ز بام بخانه گهی ز خانه ببام
زگشت‌بخت‌جهان حال‌من شده‌است‌تباه — زنحس‌دورفلك روزمن‌شده‌است‌چوشام
سخای تو کند امروز کار من بنوا — عطای تو کند امروز شغل من بنظام
همیشه تا نبرد کس ز شام شام بمصر — همیشه تا نبرد کس ز مصرچاشت‌بشام

ز شام رنج مماناد ناصح تو بچاشت
ز چاشت باز مماناد حاسد تو بشام

---

(۱) استام—لجام‌وزین‌مزیّن‌بطلاو نقره

در مدح شاه ابو الخلیل

هر که دائم با نگار خویشتن باشد بهم
دلش ناویزد بدرد و جانش ناویزد بغم

پشتش ازهجران نباشد چون دو زلف او دو تا
دلش ازانده نباشد چون دو چشم او دژم

من بدل کردم بشادی غم بوصل یار خویش
باد شادان آن صنم کز وصل او دورم ز غم

هر که را باشد صنم محراب باشد دوزخی
من بهشتی گشته‌ام تا گشته محرابم صنم

جانم از دیدار وی شاد است همچون جان زمی
طبعم از گفتار او تازه است همچون گل زنم

تابدو نزدیك گشتم دورم ازدام بلا
تا بدو پیوستم از دل رستم از اندوه و همّ

بر سمن دارد زمشك تبتّی دائم طراز
بر قمر دارد ز عود هندوی دائم رقم

بوی و رنگ ازچوبها عود و بقم دارند و بس
زانکه خواندروی و زلفشرا گهی عود و بقم

مهر و نیکوئی بهم هرگز نباشد با بتان
دارد آن سیمین تن من مهر و نیکوئی بهم

زان علم گشت او بخوبی از بتان کو را بود
قدّ چون چوب علم رخسار چون نقش علم

فخر دارد بر بتان آن بت بنیکوئی و مهر
همچو بر میران شه ارّان بشمشیر و قلم

بو الخلیل آن کز کف کافی و سیف صیقلی
هست یارانرا نشاط و بدسگالانرا الم

کار او رزم است تادر ملك باشد يك عدو
شغل او بذلست تادر گنج باشد یکدرم

روی او خورشید رامش رای او دریای فضل
کلك او گردون دانش دست او کان کرم

گوش او را روز کوشیدن خوش آید بانك کوس
همچو گوش مست بیدلرا نوای زیر و بم

خم نیاید پشت او جز پیش یزدان در نماز
پشت شاهان پیش او هست از پی خدمت بخم

از پس عدل و عمارت کردن او درجهان
دشتها باغ ارم شد شهرها خان حرم

دوستانرا ازعطای او همیشه گنج بیش
ناصحانرا از برای او همیشه رنج کم

کوه و در مشکین شود گاه بهاران ازشمال
زان کجا گیرد شمال ازخوی شاهنشاه دم

گر کند چون برق اندر بادیه جولان عدوش آذرنگ تیغ اویش اورد در آذرم
آفرین بر محتشم شاهی که باشد بردبار بردبار است و بعالم نیست چون او محتشم
از همه شاهان کریمش کرد گوئی دادگر گوی برده است از همه شاهان بمردی لاجرم
خسروانرا روز کین خیل وحشم دارد نگاه روز کین نیست او نگه دارندهٔ خیل وحشم
از پی رزمی که کرد آن خسرو لشگر شکن هم عجب دارد عرب زو هم عجب دارد عجم
با چنان برفی که بارد بر سر خیل ملك بر نگردانید او از شهر بدخواهان حشم
یاورش بر هر کجا باشد سپاه خالقست با سپاه خالقی مخلـوق نفشارد قدم
روز در شهر عدو بگرفت سرما بادیه از بسی کز درد وغم زد بر لب از دل سرد دم
زود چون عمر عدو هم بگذرد سرما و برف زود هم گردد زگلها دشت چون باغ ارم
هم کشد لشگر بدآنجا هم کشد کین از عدو هم کند صافی ولایت تا در بغداد هم
گرچه دشوار است شهر خصم چون مازندران خسرو گیتی کند بروی ستم چون روستم
ای شده بر دشمنان از کین تو چون سنگ سیم ای شده بر دوستان از مهر تو چون نوش سم
دست خصمان تو چون باد است و زودی بگذرد زآنکه چون باد اندر آید بگذرد چون زود نم
گاه مردی تیغ تو بسیار سوزانتر زبرق گاه رادی دست تو بسیار بخشان تر زیم
این بلند و پست سوزد و آن نسوزد جز بلند این خس و خاشاك آرد و آن نیارد جز درم
لفظت آورده است فضل و علم را اندر وجود دست تو برده است زرّ و سیم گیتی زی عدم
حاسدانت را عدیل دل بود دائم عنا دشمنانت را ندیم جان بود دائم ندم
گاه کوشیدن توئی تنها و یك میدان سوار چون بگاه صید شیری و همه صحرا غنم
خشم تو گر راه یابد زی جنان گردد سقر کین تو گر بر سلامت بگذرد گردد سقم
آنکسانیرا که باشد بستهٔ دل فضل و فهم تا روان دارند نگشایند جز مدح تو فم
شهریاران زمین پیش تو از جمع عبید تاجداران جهان پیش تو از خیل خدم

چون بوی باتیغ خصمانرا ظلم باشدضیا چون بوی با جام یارانرا ضیا باشدظلم
تابنعت نوح ووصف جم سخن گویندخلق نعت آن گاه نجات ووصف این گاه شیم

نیکخواهان ترا باد ازجهان انجام نوح
بدسگالان ترا باد از جهان انجام جم

در مدح ابو نصر مملان

اگر باران نباشد در بهاران سرشک و آه من بس باد و باران
جهان را بس بود نالیدن من اگر بلبل ننالد در بهاران
سحر گه بانگ من بشنو ز مطرب بجای بانگ کبك کوهساران
بسم من سوگوار از عشق اگر چرخ نپوشد جامه های سوگواران
وگر در بوستان پیدا نیاید چو دیگر سالها نقش و نگاران
همه نقش نگاران داده آن بت مه خوبان و خورشید نگاران
پری روئی که چون رویش نگارند میان باغ لاله لاله کاران
بجای نرگس و شمشاد و سنبل بجای لاله اندر مرغزاران
دو چشم ودو رخ ودو زلف و قدّش بسی نیکوترند از هر چهاران
لب و دندان او بنگر چو خواهی پس از سنبل ببستان لاله زاران
زهر دو بزمگاه شاه خوشتر کفش بهتر زشاخ دّر باران
خداوند جهان بونصر مملان سر شاهان و تاج شهریاران
بکبکان برچنان بر افکند باز کجا اسب افکند وی بر سواران

بجای دشمنان از کینه توزان   بجای دوستان از حق گزاران
جهانداران زخشم او شکوهند   چو غمّازان شکوهند از عیاران
ببانگ سائلان چونان شود شاد   چو فرزندان همی زآواز ماران (۱)
ایا گردن نهاده خدمتت را   همه گردنکشان و تاج داران
بود کین جستن تو آفت جان   نجویند آفت جان هوشیاران
قرار این جهان از دولت تست   بد اندیش تو بادا بیقراران
ترا شاهان زجمع خاك بوسان   ترا خصمان زخیل خاکساران
زمانی مهر بر موران بیفکن   زمانی کین بماران برگماران
شوند از کین تو ماران چو موران   شوند از مهر تو موران چو ماران
همه بر کامگاران برد بارند   تو هستی کامران بر کامگاران
تو با این کامگاری بردباری   هزاران آفرین بر بردباران
تو هستی پیشکار خسروان لیك   ترا چرخ از شمار پیشگاران
بعالم در ندانم هیچ فضلی   که نسپرده(۲)است درتوکردگار آن
شوند ازگنج تو غاران چو کوهان   شوند از خیل توکوهان چو غاران
مرا مردم همه چاکر شمارند   قدیمی تر زمن چاکر شماران
ترا بودم زگاه مشك ساری   کنون برگشتم از کافور ساران
گنه کارم تو شاه آمرزگاری   مرا بخشای چون آمرزگاران
گنه کردم تو فرمودیم کردن   بفضل خود زمن اندر گذاران
خجسته باد نوروز و بهارت   چنین نوروز بگذاران هزاران

(۱) ماران ـ مخفّف مادران است
(۲) نو ـ: که نسرشته است

در مدح امیرابوالفتح

اگر نجست زمانه بلای خلق جهان	چرا زخلق جهان روی او بکرد نهان
اگر نخواست دلم زار ومستمندچنین	چرا نگاشت‌رخش‌خوب‌ودلفریب‌چنان
اگر نگشت دل من‌تنور آتش عشق	چرا زدیدهٔ من خاست دم بدم طوفان
اگر نه‌پشت‌من وزلف تو زیك نسبند	چرا چوزلف توشدپشت من‌دوتاو نوان
اگر نه‌چشم‌من‌ابراست چُهرهٔتوچوگل	چرا زگریهٔ مَن او همی شود خندان
اگر نه زلف سیاه توگشت‌چوگان باز	چرازسیمش گویست‌وازسمن[1]چوگان
اگر نه یزدان درمان درد برتو نوشت	چرا دوچشم تودردآمده‌است ولب‌درمان
اگر نه حیوان اندر لبت نهاد خدای	چرا زبوسه‌کنی‌مرده زنده‌چون‌حیوان
اگر نه‌هست‌نشان از دهان تو سخنت	چرا به بی سخنی باشدت نهفته دهان
اگر نه هست اثر بر میان تو کمرت	چرا ز بی کمری نایدت پدید میان
اگر نه چشم‌توبا من نبرد خواهدکرد	چرا نهاده بتیرو کمان سر پیکان
اگر نه غالیه دان‌آمد آن‌دهان‌شکر	چرا ز غالیه دارد بگرد خویش نشان
اگر نه زلف سیاه تو غالیه است‌بطبع	چرا نهاده سرخویش پیش غالیه دان
اگر نه جان مرا رنج خواستی و بلا	چرا نهفتی لؤلؤ میانهٔ مرجان
اگر نه باشد ایمان نهفته اندر کفر	چرا نهفت رخ تو بکفر در ایمان
اگر نه غمزهٔتو تیغ خسرو گیتی است	چرا چوتیغ وی ازتن همی‌رباید جان
اگر نه خسروگیتی امیرابوالفتح‌است	چرا بدولت اوگشت گیتی آبادان
اگر نه خذلان از بهردشمنان ویست	چرا زدشمن وی هیچ نگذرد خذلان
اگر نه گردون بر کام اوگذارد گام	چرا هرآنچه بخواهد بدورسدآسان

(۱) س-: درخم

اگر نه آتش سندان گداز شد تیغش — چرا همی بگدازد ز تیغ او سندان

اگر نه هست زمین وزمان بحلم و بطبع — چرا شدند گران وسبك زمین وزمان

اگر نه دعوی پیغمبری همی کند او — چرا بیامد شمشیر و کفّ او برهان

اگر نه نیزهٔ او رنج خیل کفرانست — چرا همیشه بدرد اندراست ازاو کفران

اگر نه تیغ تو ای شهریار آتش گشت — چرا عدو را تفته کند بتن خفتان

اگر نه کان جواهر ترا بمادح کرد — چرا نهاده زمانه ز مدح های تو کان

اگر نه بود نیای تو بهترین ملوك — چرا ستوده مر اورا خدای درقرآن ؟

اگر نه عمر تو دارندهٔ جهان آمد — چرا جهانرا کرده است عمر توعمران

اگر نه گیتی با دشمن تو زندان شد — چرا همی لب ایشان بساید از دندان

اگر نه هست حدیث تو دانش وفرهنگ — چرا شده است ازو ملك رسته ازحدثان

اگر نه سودوزیان زیر کلك وتیغ تواند — چرا زکلك توسود آید و زتیغ زیان

اگر نه گوهر در گنج تو چو مهمانست — چرا نگیرد در گنج گوهر تو مکان

اگر نه فضل تو نزدیك هر کسی پیداست — چرا مدیح توزی هر کسی بود آسان

اگر نداد بتو دهر فضل پیغمبر — چرا بشاعر تو داد دانش حسّان

اگر نه خواهی بودن همیشه شاه زمن — چرا سپرده بتو چرخ عمر جاویدان

اگر نه بخشش واحسان تو چو خورشیداست — چرا رسیده بهر مردمی ز تو احسان

اگر نه جاه همیشه عدوی فضل بود — چرا چوجاه فزون گشت فضل شد نقصان

اگر نه هست چنین این سخن که میگویم

چرا چو یار نجوید مرا شه آرّان

در مدح شرف الدین ملك جستان

اگر بخواهد جانم بجای دل جانان ... بجان جانان گر زو دریغ دارم جان
اگر نه جانان از جان عزیز تر بودی ... نسوختی دل و جان از جدائی جانان
زیان وسودمن از هجرووصل جانانست ... سزاست گربخرم وصل او بسودوزیان
جهان نخواهم بی او بجان نگردم ازو ... که او عزیزتراست از هزار جان جهان
در فراق ببندد چو او گشاد کمر ... شود گشاده در هجر چون ببست میان
بلای صبر منست او بعنبر و شمشاد ... شفای جان منست او بشکّر و مرجان
بقدّ سر و روانست و روی ماه تمام ... بروی ماه تمامست و قدّ سرو روان
دهانش چون صدف بسّدین پر از لؤلؤ ... چو او حدیث کند در ببارداش ز دهان
کسی که درلب و دندان او نگاه کند ... زغم شود لب زیرینش خسته از دندان
سخنش غالیه بویست وزلف غالیه رنگ ... دهانش تنگتر است از دهان غالیه‌دان
بروی اوست مرا طبع شادوروشن چشم ... بوصل اوست مرا تن جوان وتازه‌روان
چو او حدیث کند باغ پر زغالیه بین ... چوزلف شانه کندباغ پر زعنبر و بان
خوش است عیش من ازروی وموی ودولب او ... چوعیش خلق خوش ازدولت ملك جستان
خدایگان شرف الدین سر ملوك زمین ... میان بخدمت او بسته مهتران زمان
عطای او نشناسد که چون بود تأخیر ... کلام او نشناسد که چون بود بهتان
ستوده نام وستوده خوی وستوده خرد ... زدوده رای و زدوده دل و زدوده‌سنان
قلمش قلعه گشایست وتیغ شاه شکن ... زبانش لؤلؤ بار است ودست درّافشان
ز دشمنان بستاند جهان بتیغ و قلم ... بدوستان بسپارد جهان بدست وزبان
سخای او برساند سرتو سوی سما ... حدیث او برهاند تن تو از حدثان

گر آزمون را پیغمبری کند دعوی — بدست و تیغ نماید بهر کسی برهان

بدستش اندر برهان عیسی مریم — به تیغش اندر اعجاز موسی عمران

ز عمر نوح نبی بیش باد عمر ملك — که هست گیتی یکسر بعمر او عمران

چنو ندانم میر رحیم در عالم — چنو ندانم شاه کریم در دوران

بجود بی عوضست و بفضل بی بدل است — اگر نداری باور ببینش دست وزبان

کدام نیکی ناکرده در تنش گردون — کدام زینت ناداده در برش یزدان

چرا نباشد زینت که میر شمس الدّین — سپهبدیست ولایت ستان و دشمن ران

ابوالمعانی عالی نژاد و عالی رای — که هست فخر امیران و زینت ایوان

بمردمّی و بمردی براستّی و خرد — قرین او ننماید فلك بصد دا قران

بمردمی تو جز اورا یکی بیار خبر — براستی تو جز اورا یکی بیار نشان

بسال خرد ولیکن بقدر ورای بزرگ — بعقل پیر و لیکن بروزگار جوان

همیشه باددلش شاد وخرّم و سر سبز — عدوش بادا غمگین و خسته وپژمان

موالیش همه بادند با نشاط قرین — معادیش همه گردند با ملال قران

همیشه تاکه عیان نیست با خبر همسر — همیشه تا نبود با یقین همال گمان

گمان بود شهی مدعی و او چویقین — خبر بود مهی غیر از او و او چوعیان

فراز تخت بود دوستدار او پیدا — بزیر خاك بود بدسگال او پنهان

بود مخالف او دائما نوان و نژند
بود معادی او دائما نژند ونوان

٭ بهاریّه و خطاب به ابر

الاای پردهٔ تاری به پیش چشمهٔ روشن(۱) زمانی کوه را تر کی زمانی چرخ را جوشن
دژم روئی و گیتی را کند آثار تو خرم سیه فامی و عالم را کند دیدادِ تو روشن
گهی بر گوشهٔ گردون نهاده مر ترا گوشه گهی بر دامن خورشید بسته مر ترا دامن
گهی بادت بود مرکب گهی چرخت بود میدان گهی برّت بود مکمن گهی بحرت بود معدن
گهی چون پشت شاهینی و گه چون سینهٔ آهو گهی چون سیه گون خزّی گهی چون نیلگون ادکن
تو بربستی درختانرا هم از بیجاده پیرایه تو پوشیدی چمنهارا هم از فیروزه پیراهن
زمین را رنگ تو دارد برنگ صدر حور العین هوارا لون تو دارد بلون جان اهریمن
میان هر زمینی هست گوئی صد نگارستان میان هر درختی هست گوئی صد چغانه زن
شمال اندر میان باغ و بوستان هست زرافشان سحاب اندر میان دشت و وادی گشته دیباتن
بهر کاخی که بنشینی ازو بینی دو صد خرگه بهر دشتی که پیمائی در او بینی دو صد خرمن
زمرجان ارغوانرا کرد نیسان یاره در ساعد زلؤلؤ یاسمنرا بست گردون عقد در گردن
نهفته باغ در لؤلؤ نهفته شاخ در دیبا سرشته شاخ در کافور و سوده آب در چندن (۲)
میان بوستان خیره بماند نرگس اندر گل چنان کاندر رخ معشوق ماند خیره چشم من
نگاری کز فراق او بدرد اندر همی پیچم گهی زاری کنم با دل گهی خواری کنم با تن
چو در برزن بود باشد ز رویش رنگ در خانه چو در خانه بود باشد ز مویش بوی در برزن
دل من خانه عشق است و خورشید است عشق او که گر من در ببندم او همی در تابد از روزن
اگر سوسن همی خواهی یکی دیدار او بنگر و گر سنبل همی خواهی یکی زلفین او بشکن
کنار و دامن از چشمم بود همواره پر گوهر روان من ز چشم او بود پیوسته پر سوزن

---

(۱) ا لمحامد هروی مطلع این قصیده را در آخر یکی از قصاید خود آورده وقطران را باستادی می ستاید(لباب الالباب ص ۱۱۰ ج ۲)

(۲) چندن وچندل ـ چوب صندل

در تهنیت عروسی ابوالحسن لشگری

الا ای ماه مشکین مو به پیش آر آن می مشکین — ملا کن ساغر و بر نه بدست عاشق مسکین
از آن رخشندهٔ خرّم که عاشق را شود زو کم — ز فکرت غم ز دیده نم ز بالا خم ز چهره چین
برنگ چهرهٔ معشوق و اشک دیدهٔ عاشق — کزین خرّم شود محزون وز آن شادان شود غمگین
بمدّت پیر و مردم را شود زو جان و دل برنا — بخوردن تلخ و مردم را شود زو خواب و خور شیرین
ببوی نرگس و نسرین و رنگ لاله و گلنار — برنگ لاله و گلنار بوی نرگس و نسرین
ربودن بایدا کنون جام و خوردن بایدا کنون می — نشاندن بایدا کنون مهر و کندن بایدا کنون کین
کشیده(۱) مطربان در بزم دستان از پی دستان — زده فرزانگان در شهر آذین از پی آذین
ببینی نیکخواهان را شده دل با خوشی یکسان — ببینی بدسگالان را شده جان و دلان غمگین
بهر مرزی نثاری نو بهر برجی بهاری نو — هوا گشته نثار افشان زمین گشته گهر آگین
نشسته شاه شدّادان بتخت ملك دل شادان — رخش چون لالهٔ نیسان کفش چون ابر فروردین
از این پیمان فرخنده نگو نشد رایت کفران — وز این پیوستن میمون قوی شد پایگاه دین
همانا نیکوئی کرده است با نیکو دهش جعفر — که فرزندان او گشته است نیکو عاقبت چونین
روان پاکش اندر خلد پیمان بست با حورا — چو با دلبندش اینجا بست شاه خسروان کابین
گزیده بوالحسن کو را او فاطمع است و شادی خو — ستوده لشگری کو را سخا پیشه است و رادی دین
دلش پاکست با یزدان دلش راداست با مردان — که نیکو خوست و نیکو دان و نیکو رای و نیکو بین
خداوند زمین است او بزرگان را امید است او — چو خلق او را دعا خواند کند روح الامین آمین
از او بالنده تیر و تیغ از او نازنده جام می — از او باینده تاج و تخت از او نازنده اسب و زین

---

(۱) امیر ـ س ـ زننده مطربان

هر آن یاری که او خواهد دهد گردونش هر ساعت
هر آن کامی که او خواهد بیاید نزدش اندر حین

از آب جود او رود یست صد چون وادی جیحون
ز تفّ تیغ او دو دیست صد چون آذر برزین

بنزد سائلان باشد پیامش بدره و رزمه
بسوی دشمنان باشد رسولش خنجر و زوبین

اگر جاهت همی باید بجز بر درگهش مگذر
و گر نامت همی باید بجز پیونداو مگزین

حسودش باد چون فرهاد بر بستر برنج اندر
ولیش بانشاط و ناز چون پرویز باشیرین

خجسته بادش این وصلت مدامی بادش این دولت
همیشه بادش این الفت مبارك بادش این آئین

♦♦♦♦♦♦♦♦

در مدح ابو المعمّر

آنچه هست اندر دل من نیست کس را در دل آن
از جفا و جور این نامهربان سنگین دلان

هر که من با او بسازم گردد او ناسازگار
آنکه من زو مهر جویم گردد او نامهربان

آنکسی کز من بود نازش مرا خواهد نیاز
و آنکسی کز من بود سودش مرا خواهد زیان

کرد تیر من بمانند کمان ترکی که هست
تیر با بالای او گوئی بمانند کمان

گر بپیچد جعد او بر سیم غلطد سنبله
ور بتابد زلف او بر لاله گردد صولجان

گر گمان جفت یقین خواهی نگه کن آن دهن
ور نهان جفت عیان خواهی نگه کن آن میان

آن یکی هست آن گمان کو را سخن دارد یقین
وین یکی هست آن نهان کو را کمر دارد عیان

گر ندانی ناردان با نار سوزان ساخته
دو رخش را ناردان و دو لبش را ناردان

هستم از طبع وفا دائم برنج اندر جفا
هستم از طبع هوا دائم نوان اندر هوان

روی زرد و اشك سرخ و رنج بیش و کار کم / چشم تر و کام خشك و صبر پیر و غم جوان

برمن و بلبل رسید از گردش گردون ستم / او ز مهر گل نژند و من ز مهرروی نوان

من بتیمار نگارم او بتیمار بهار / من باندوه فراقم او باندوه خزان

شد نگار یاسمن بو از من و زو یاسمن / شد بهار ارغوان رو از من و زو ارغوان

من بجای خویش بینم ناسزا را یادگار / او بجای خویش بیند زاغ را در بوستان

من زجور مهر او اندوهمند و هم نژند / او زجور مهر و آذر مستمند و ناتوان

من بفریاد و فغان اندوه بگسارم همی / او ندارد تاب آن کآمد بفریاد و فغان

تا سپاه اندر جهان آورد آذر ماه ازو / دیگر آیین شد هوا و دیگر آیین شد جهان

کاروان نوبهار از باغ و بستان دور گشت / تا خزان آورد سوی باغ و بستان کاروان

آسمان اکنون بدان رنگست کاکنون آبگیر / آبگیر اکنون بدان نوع است کانگاه آسمان

فرشهای خسروی بر بود باد کوهسار / نقشهای مانوی بسترد ابر از گلستان

گر نیاید آتش از بالا سوی پستی بطبع / ور بطبع آهن نیاید بر سر آب روان

چون همی افتد ز گردون شمعها بر کوهسار / چون همی دارد زره بر سر فکنده ناودان

از هوا کافور بارد بر چمن ابر بلند / از چمن دینار بارد بر هوا باد بزان

نار بگرفته است جای ارغوان لعل پوش / زاغ بگرفته است جای بلبلان زندخوان

شاخ زرین گشته از رنگ و فروغ بادرنگ / مرز مشکین گشته از بوی و نسیم ضیمران

نرگس اندر باغ برنارنگ بسته چشم ژرف / کرده برنا رنگ باغ اورا همانا پاسبان

این چو زرین جام اورا سیم پخته بر کنار / و آن چو زر پخته اورا سیم خام اندر میان

رخ ز باده سرخ کن گر زرد شد روی زمین / خانه ز آتش گرم کن گر سرد شد طبع زمان

این ربوده عکس آن و آن ربوده رنگ این / رنگ این در جان نشان و عکس آن از جان نشان

این ترا از معجز موسی دهد دائم خبر / و آن ترا از حجت عیسی دهد دائم نشان

بام گردد در دو دیده همچو شام از رنگ این	شام گردد بر دو دیده همچو بام از عکس آن
مر هوا را بوی آن دارد بمشک اندر عجین	مر زمین را عکس این دارد بزرّ اندر نهان
این ببالا بر شود بشتاب همچون لاله برگ	آن بکام اندر شود بدرنگ همچون زعفران
این بنورانی چو چشم اوستاد کامگار	و آن بنیکوئی چو خوی اوستاد کامران
بو المعمّر کآسمان این ملك بر وی وقف کرد	بانشاط بی قیاس و با بقای بیکران
از پی جاهش همی باید فلکرا انس انس	از پی جانش همی باید جهانرا جان جان
گر کند نسبت بطبع او زمین گردد سبك	ور کند نسبت بحلم او هوا گردد گران
آتش بیداد بنشاند آتش شمشیر او	آتشی دیدی تو هرگز کو بود آتش نشان
از پی زائر گشاده دارد او پیوسته گنج	وز پی مهمان نهاده دارد او همواره خوان
بدسگالشرا بود خون دل اندر جایگاه	دشمنانشرا بود درد و غم اندر دودمان
تیغ او دارد بکوشش دشمنانرا سوگوار	کفّ او دارد ببخشش دوستانرا شادمان
گر بگویم داستان فضل او از صد یکی	بر پذیرفتن نباشد عقل کس همداستان
هر که او با دولت میمون او گردد قرین	آسمان با دولت و تایید او دارد قران
گردد از کینش جنان بر مؤمنان همچون سقر	گردد از مهرش سقر بر کافران همچون جنان
وانکه نتوان بیزبان گفتن ثنا و مدح او	مردهان مردمان را چاره نبود از زبان
تا بیارایند دفتر از ثنا و مدح او	مرزبان مردمانرا خامه باشد ترجمان
خفتنش بر شاخ سرو و رفتنش بر عاج سیم	نقش او زرد و زریر و خوردن او مشك و بان
روش روشن همچو آتش سرش تیره همچو دود	شخص او در دست جود و علم او بر دل قران؟
خاکی و آبی است او چون بنگری رنگین سخن	رفتن و رنگش دهد از آب و از آتش نشان؟
هرچه بندیشی بوهم اندر بداند بی خبر	هرچه زو خواهی براز اندر بگوید بیدهان

خار بامهرت پرند و شهد باکینت کبست (۱) بوم بافرت همای و گرگ باعدلت شبان

ای بپیشت میهمان چون زی دگر کس خواسته زی تو باشد خواسته چون زی دگر کس میهمان

روز کوشیدن بتیغ تیز هستی کان کین روز بخشیدن بکف راد هستی کین کان

گر بخواب اندر ببیند نیزهٔ تو شیر نر چون شود بیدار درچشمش بود نوک سنان

از نهیب خنجر زهر آبدارت روز جنگ زهر گردد مغز دشمن درمیان استخوان

ای بکف راد راه مکرمترا رهنمون وی بنوک کلک فضل فضلهارا ترجمان

من رهیرا هست هر جانام کاینجا هست نام من رهیرا هست هرجانان کاینجا هست نان

سوی آذربایگان خواهم شدن کز هر کسی بنده را بهتر نوازد شاه آذربایگان

تا نپوید یوز با آهو بهم در مرغزار تا نپاید باز با تیهو بهم در آشیان

بر نگردد هرگز از تو دولت فرخنده فر بر نتابد هرگز از تو نعمت باقی عنان

تا خرد نازد بناز و تا شجر بالد ببال

تافلک پاید بپای و تا زمین ماند بمان

---

(۱) کبست ـ حنظل

* در زلزله تبریز ومدح ابونصر مملان و پسرش

آن غیرت یزدان نگر وقدرت یزدان (۱) — از قدرت یزدان چه عجب غیرت چندان
هرگز نرسد کس بسر قدرت ایزد — هرگز نرسد کس بسر غیرت یزدان
گه کوه وبیابان کند از باغ و بساتین — گه باغ و بساتین کند از کوه وبیابان
شاید که فرومانی زین فکرت و غیرت — شاید که فرومانی زین غیرت(۲) حیران
خواهی که بدانی همه را یکسر معنی — خواهی که ببینی همه را یکسر برهان
رو قصّهٔ تبریز همیخوان و همی بین — شو ساحت تبریز همی بین وهمیخوان
شهری بدو صدسال برآورده بگردون(۳) — خلقی بدو صدسال در او ساخته ایوان (٤)
مردمش همه دست کشید از بر پروین — با روش همه بار کشید از سر کیوان
آن خلق همه گشت بیکساعت مرده — وآن شهر همه گشت بیکساعت ویران
بس صورت آراسته همچون بت کشمیر — بس خانهٔ افراخته چون روضهٔ رضوان
دربوم(۵) شد آنصورت آراسته مدفون — در خاك شد آن خانهٔ افراخته پنهان
آنانکه پراز نعمت شان بد همه خانه — آنانکه پرازخواسته شان بدهمه دکّان
امروز همی تن بفروشند بیکدانگ — و امروز همی جان بفروشند بیك نان
شهری همه پرنان ودر او خلق گرسنه — جائی همه پرآب ودر او مردم عطشان
مردم بگه سختی داند محل مال — مردم بگه مرگ شناسد خطر جان
آنانکه برفتند ز تیمار برستند — وآنانکه بماندند بماندند در احزان

---

(۱) نو-: آن عبرت چندان نگراز قدرت یزدان
(۲) نو-: قدرت
(۳) نو-: یکی دور
(٤) نو-: اوطان
(۵) بوم - زمین شیار نکرده

کس رسته نشد وانکه شداز تخمهٔ اولاد　　کس جسته نشد وانکه شداز غصّهٔ اخوان
از درد همه روی بکندند بچنگال　　و ز درد همه دست گزیدند بدندان
آن شهر بدینگونه بیا شفت که گفتم　　وانشب که بلاداد بر این خلق نگهبان
ما در زفزع یاد نیاورد ز فرزند　　عاشق ز جزع یاد نیاورد ز جانان
چون روزجزا آن نه همی خوردغم این　　چون روز پسین این نه همی خوردغم آن
وز انده بی نانی و بی جامگی امروز　　آجال چو آمالش نمانده شده انسان؟
زانگه که پدید آمده عالم را بنیاد　　زآنگه که پدید آمده گیتی را بنیان
این زلزله نشنید کس اندر همه گیتی　　وین ولوله نادید کس اندر همه کیهان
از کردهٔ ما رفت همه آفت بر ما　　وز کردهٔ خود هیچ نگشتیم پشیمان
آرامش اینانرا کز مرگ رهیدند　　او رسته شد و پور دل افروزش مملان
از دیدن آن با دل شادی همه ساله　　درمملکت این با دل شادان همسالان
تا میر اجل با پسرش باقی باشد　　هرگز نرسد بد بتن هیچ مسلمان
این هست چو مهری که زوالش نبود هیچ　　وان هست چو ماهی که دراو ناید نقصان
از دولت ایشان شود این شهر دگربار　　بهتر ز عراقین و نکو تر ز خراسان
دیگر نبود ناصح این دولت غمگین　　دیگر نبود حاسد این ملکت شادان
صد دل بود آنرا که ترا دارد دلبر　　صد جان بود آنرا که تراداند جانان
شیرین تری ازمال و نو آئین تری ازملك　　چون چشم بجان وبخرد ملك بسامان
میر عضد آن تاج ملوك همه عالم　　بو نصر مکار ظفر و نصرت امکان
با رایت یارانش رود رایت نصرت　　با لشکرخصمانش رود لشکرخذلان
بردشمن او شهد بود زهر هلاهل　　بر حاسد او لاله شود خار مغیلان
از بسکه برد قیمت زرّینه گه بذل　　از بسکه برد قیمت سیمینه گه خوان

خواهد که دگر باره برخاك رود این — خواهد که دگر باره سوی سنگ رود آن
سوزنده تر از آتش وسازنده‌تر از آب — تیغ وکف کافیش بایوان و بمیدان
زائر کند از جود کفش زرّین زیور — تیغش کند از خون عدو میدان الوان
زی وی نبود خواسته زندانی یکشب — زیرا که شناسد که نه‌خوش باشدزندان
مهمان بر او باشد چون جان گرامی — داند که بجسم اندرجان هست چومهمان
از سوی خراسان مه رخشنده برآید — هرگز نرود سوی خراسان مه رخشان
با طلعت او تیره شود چشمهٔ خورشید — با همّت او پست بود گنبد گردان
طاعت نبرد طبعش وگیتیش به طاعت — فرمان نبرد دستش و گیتیش بفرمان
باشند پشیمان همه بر نعمت داده — او باشد بر نعمت نا داده پشیمان
از راستی ورادی پیوسته بتوحید — از مردمی و مردی پیوسته بایمان
در وعده تونیست نه تاخیر و نه تاویل — در عادت تو نیست‌نه تبدیل ونه‌نسیان
کهتر ز تو مهتر شود و بسته گشاده — مفلس زتو قارون شود وغمگین‌شادان
نام تو چو روز است بهر جای رسیده — جود توچوروزی است بهرجای‌فراوان
در خشك بیابان ز کفت دریا خیزد — دریا شود ازتیغت چون خشک‌بیابان
از طاقت و امکان نتوان کردچنو هیچ — وز بنده بهر کار همیخواهد یزدان
رادیت گه بزم فزون است ز طاقت — مردیت گه رزم فزون است ز امکان
با دولت توسندان چون موم شودنرم — بر دشمن تو موم شودسخت‌چوسندان
تا لؤلؤ عمّان نشود خوار چو خارا — تا خار نگیرد محل لالهٔ نعمان
چون لاله نعمان کن در باغ ولی‌خار — بر دست عدو خار کن از لؤلؤ عمّان

بگذار چنین عید هزاران و تومگذر
مگذر تو و بگذار چنین عیدهزاران

فی المدیحه

آن کجا کاوس کرد او نیّت جادوستان
وان کجا محمود کرد او نیّت هندوستان

از پی پیروزی دین وزبهر جد خویش
کرد ویران کافران راخان شه کشورستان

خون کافر ریخت چندان کش نیارد کس شمار
شهرها بگرفت چندان کش نداند کس نشان

آسمان بالا دو دژ زایشان ستد در هفته‌ای
که سر مردان آن دود ژ بسودی آسمان

باز نتواند پریدن بر فراز آن واین
باد نتواند خزیدن در میان این و آن

هر دو را سر در ثریا هر دو را پا در ثری
هر دو خرّم چون بهشت و هر دو زیبا چون جنان

هر دو تن گشتند با گردان سوار جنگجو
لیك دولتشان نبد چون دولت خسرو جوان

ز آن دو دژ پرداخته شد شهریار شیرگیر
بستد از سالار قیصر ساو و باژ و سوزیان

بس نماند تا نشاند شه بروم از دست خویش
شهرها را شهریار و مرزها را مرزبان

تا جهان باشد دهند از وی به پیروزی خبر
تا فلك باشد دهند از وی بپیروزی نشان

از همه فضلی چنو دیگر نبوده است و نه هست
از خداوندان عصر و خسروان باستان

نیست آورده عدیل او گه بخشش فلك
نیست آورده نظیر او گه کوشش جهان

هیچ عیبی نیست در پاکیزه طبع او پدید
لفظ او بی عیب و بامعنی بکردار قران

ای خداوندیکه بگشاید بگفتار تو دل
ای جهانداری که بفروزد بکردار تو جان

ز آب زوبین تو جان دشمنان پر آتش است
ز آتش تیغ تو جان بدسگالان پر دخان

پشت بدخواهان کنی همچون کمان از ضرب تیر
جانشان از تن کنی بر بوده چون تیر از کمان

زائران راهست دست راد تو فریاد رس
نیست پیش دست تو حاجت بفریاد و فغان

زهر خوردن بر گمان نه کار دانایان بود
کین تو جستن بود چون زهر خوردن بر گمان

ای امیر مهربان و کینه ور هنگام جود
کینه ور باخواسته باخواستاران مهربان

ارغوان از کین تو گردد بسان شنبلید — شنبلید از مهر تو گردد بسان ارغوان
دوستانرا دست تو چون ابر باشد در بهار — دشمنانرا تیغ توچون باد باشد در خزان
راست کردی کار ملك وراست کردی کاردین — بستدی از کافران بس گنجهای شایگان
تاکه نیکوتر گمان هرگز نباشد ازیقین — تا که روشنتر خبر هرگز نباشد ازعیان
تا همیشه جفت باشد پایداری بازمین — تا همیشه یار باشد کامرانی با زمان

چون زمین بادی بملك اندر همیشه پایدار
چون زمان بادی بدهر اندر همیشه کامران

◆◆◆◆◆◆◆◆

در مدح بختیار بن سلمان

ای ببالا بلای آزادان — آرزوی دلی و رنج روان
تنم از عشق تو نوان و نزار — دلم از رنج تو نژند و نوان
آرزوی جوان و پیری تو — و زتو دائم بدرد پیر و جوان
زین بتنبل(۱) همی ستانی دل — زان بدستان همی ستانی جان
نکند بر تو کس روا تنبل — نکند بر تو کس روادستان
دل من خسته زان نهفته دهن — تن من زار زان نزار میان
سر آن زلف کینه خواه وسیاه — هر زمان اندر آوری بدهان
آن یکیرا بسان غالیه دان — و آن یکیرا بسان غالیه دان
گرنه عاشق تراز منست چرا — بردهان توهست بوسه زنان

---

(۱) تنبل ـ کاهل و بیکار ومکر وحیله

تن من هست اسیر آن زنجیر — دل من هست گوی آن چوگان
در نوشته بساط صحبت من — چون زمستان بساط تابستان
تا زمستان بساط گستر شد — شد زمین وزمان بدیگرسان
چون رخ من شده است رنگ زمین — چون دم من شده است طبع زمان
باغ برکند پرنیان و پرند — کوه پوشید توزی و کتّان
گشت صحرا تهی ز لشکر روم — گشت پرلشگر حبش بستان
دشت پوشیده چادر ترسا — چرخ پوشیده جامهٔ رهبان
تاسر دشت و کوه سیمین گشت — باد دیماه گشت چون سوهان
لاجرم درمیان سونش(۱) سیم — دامن کوهسار گشت نهان
بوستان پرسیاه پوشان گشت — تا براو گشت ماه دی سلطان
ای بدل همچو قبلهٔ تازی — خیز و بفروز قبلهٔ دهقان
باده پیش آر و پیش من بنشین — شاخ بیجاده پیش من بنشان
چون جنان خانه زان و آن چو سقر — چون سقر طبع از این و آن چو جنان
این پدید آرد از ترنج عقیق — و آن برون آرد از شجر مرجان
آن یکی آب رنگ وخواب فزای — این یکی زرّخام و سیم فشان
سر دیوانه زان شود هشیار — دل غمناك ازا ین شود شادان
آن بسرخی دهد زیار خبر — این بزردی دهد زرنج نشان
آن یکی نار وصف و رنج شکن — این یکی رنج تفّ و نار نشان
این دماند ز روی سندان گل — آن گدازد زتف خود سندان
هر که این خورد پرورید روان — پرورانیده را همه خورد آن

---

(۱) سونش - ریزهٔ آهن یا سیم وزر که بسوهان کردن ریخته شود

آن یکی یادگار افریدون وین یکی دستگاه نوشیروان
گشته‌مشکین زبوی آن‌مجلس گشته‌رنگین‌زرنگ این‌ایوان
آن چوخوی پناه ملك امیر این چودست امیرخلق جهان
صاحب نیکبخت عالی تخت بوالعلی بختیار بن سلمان
آن وفا را تن و سخا را دل آن خرد را مکان و تنرا جان
خازنش نیست خالی از بخشش مجلسش نیست خالی از مهمان
سیم دائم ز کفّ او بگله زرّ دائم ز دست او بفغان
زائرازکفّ او شود خوشنود شاعر از کلك اوشود خندان
هرکه‌زویك حدیث نیك‌شنید جاودان گشت رسته ازحدثان
گنج شادی از او شده گنجه شمع‌شادی از اوشده شروان
فضل گرد داش کند پرواز جودگرد کفش کند طیران
آن گران‌سنگ‌وحلمهاش‌سبك وین‌سبك‌سنگ‌وحملهاش گران
قسمت نیکخواه از اونصرت بهره بدسگال از او خذلان
مرگ‌بردشمنش گشاده‌کمین چرخ برحاسدش کشیده‌کمان
فلك فضل را داش خورشید نامهٔ جود را کفش عنوان
کلك اورا قضا برد طاعت تیغ اورا اجل کشد فرمان
آن یکی نارفعل وآب صفت وین‌یکی‌آب طبع و نارنشان
گوهر این چو ذرّهٔ خورشید صورت‌آن چوعشق‌درهجران
اوّل اینرا ز خاك بد بالین اوّل آنرا ز سنگ بدبنیان
آن یکی‌دست‌جودراانگشت وین یکی‌کام‌حرب را دندان
آن یکی رزق‌را همیشه مقام وین‌یکی‌مرگ‌را همیشه‌مکان

ای ز کلك تو فضل را شادی — وی ز تیغ تو خصمرا احزان

دیدهٔ فضلرا توئی دیدار — خانهٔ جودرا توئی بنیان

ناز دشمن کنی بو هم نیاز — سود حاسد کنی بعزم زیان

تو برادی همی دهی روزی — هرکه‌راجان همی‌دهد یزدان

جان‌خلقی‌که نان‌خلق زتست — جان نباشد کرا نباشد نان

دست ادبار از آن شده بسته — که بمدح تو برگشاده زبان

گر کنی با عدو بعزم بدی — گر کنی باولی بوهم‌احسان

سنگ دردست‌این‌شودیاقوت — مژه در چشم آن شود پیکان

ز آتش و آب وباد وخاك کند — چرخ طوفان پدید درکیهان

تا ندیدم ترا ندانستم — که ز زرّ و درم بود طوفان

تا به ارّان توئی مدا رعجب — که به ارّان حسد برد ایران

تا نباشد گمان بسان یقین — تا نباشد خبر بسان عیان

تو عیان باش ودشمن توخبر — تو یقین باش وحاسد توگمان

دوستان ترا بود شادی

دشمنان ترا بود خذلان

در مدح ابونصر مملان

ای جان من از آرزوی زلف تو پیچان
بنمای یکی روی و ببخشای یکی جان

زهره بدو رخسار تو داده همه زیور
هاروت بدو چشم تو داده همه دستان

از دورخ تو نور برد چشمهٔ خورشید
وز دو لب تو طعم برد چشمهٔ حیوان

کردی تن من خسته بدو نرگس مفتون
کردی دل من بسته بدو سنبل فتّان

این دل چه کنه کرده که زلفین تو اورا
درچاه زنخدان تو کرده است بزندان

ازدولب چون نوش دوای دل من کن
یاچاره کن و برکشش ازچاه زنخدان

چون ابروی تو گوژ مرا دائم قامت
چون قامت من گوژ ترا دائم پیمان

مانند دو سیّاره دو رخسارهٔ روشنت
بر طرف دو سیّاره دو جرّاره نگهبان

آرایش دل باشد پیدا شدن این
آرامش جان باشد پنهان شدن آن

دشوار نمائی رخ ودشوار دهی بوس
آسان بربائی دل و آسان ببری جان

نزدیک من آسانی تو باشد دشوار
نزدیک تو دشواری من باشد آسان

چندانکه زنا دیدن تو هست زیانم
از دیدن شاهست مرا سود دو چندان

سردار بزرگان ملك عالم ابونصر
سالار امیران ملك گیتی مملان

هم قوّت دین آمد و هم زینت دنیا
هم مایهٔ انس آمد و هم سایهٔ یزدان

خدمت کن اورا همه احراربخدمت
فرمان بر اورا همه آفاق بفرمان

ای کفّ تو گفتار کریمی را معنی
وی طبع تو دعوّی حکیمی را برهان

مدحی که بنام تو بود گرچه بود بد
آنرا نکند هیچ کسی فرق ز فرقان

از بخشش بسیار تو شد دانش بسیار
از جود فراوان تو شد فضل فراوان

ملکت بتو پاینده تر از خانه به بنیاد
شاهی بتو معروف تراز نامه بعنوان

آنرا که دل از طلعت توگردد خرّم — وانرا که لب ازنعمت‌توگردد خندان

روزی بهمه عمر نبینندش غمگین — ماهی بهمه عمر نیابندش گریان

با تیغ تو از آب روان گرد برآید — با دست تو ازخشک‌زمین خیزد طوفان

ازشاعر و زائر خبر آرد بتو حاجب — از قاصد وسائل خبر آرد بتو دربان

گوئی که‌همه نعمت‌گیتی بتو داد این — گوئی که‌همه ملکت عالم بتو داد آن

کین تو مغیلان کند از برگ بنفشه — مهر تو بنفشه کند از خار مغیلان

هرچند بگیلان همه شب باران بارد — هر چند نبینند بمصر اندر باران

گرابر سخای تو سوی مصر بر آید — ور آتش خشم تو بیابند بگیلان

یکروز بده ساله بگیلان نبودنم — در مصر بخیزد بشبی ده ره سیلان

آید ملك و حور بمیدان بنظاره — چون گوی زنی باحشم خویش‌بمیدان

درآرزوی آنکه تو چوگان‌کنی‌آنرا — هر ماه شود ماه بسان سر چوگان

در طاعت تو دارد یزدان همه‌کسرا — زیرا دل تو نگذرد از طاعت یزدان

شد دُرّ سخن را دل رخشندهٔ تو بحر — شد زرّ سخا را کف بخشندهٔ توکان

من کهتر حسّان نسزیدم بگه شعر — احسان توکرده‌است مرا مهتر حسّان

خاصه که زتبریزم فرمائی اجری — خاصه که بتبریزم فرمائی دیوان

تا پارهٔ آهن نشود رخنه بناخن — تا پارهٔ سندان نشود سوده بدندان

از تیغ تو رخنه شود آن پارهٔ آهن

و ز تیر تو سوده شودآن پارهٔسندان

در مدح امیر عضد الدین

ای جان من خریده بدیدار خویشتن — کرده مرا بمهر خریدار خویشتن
من جان ومال خویش ندارم زتو دریغ — و ز من دریغ داری دیدار خویشتن
تا گشت زیر غالیه گلنار تو نهان — چون شنبلید کردم گلنار خویشتن
دو چشم من بسان دونار کفیده شد — تا دور کردیم تو زدو نار خویشتن
خستی مرا بغمزهٔ غمّاز خویشتن — بستی مرا بطرّهٔ طرّار خویشتن
گوئی زچشم مست تو ترسیده روی‌تو — مشکین حصار کرده نگهدار خویشتن
رخسار خویش بردی زی دشمنان من — کردی‌سرشك من‌چودورخسارخویشتن
بر من بدی ز چشم دل آزارمن رسید — زاری کنم ز چشم دل آزار خویشتن
مر یار خویشرا چه نمائی بدی‌که‌تو — هرگز بدی ندیدی از یار خویشتن
آزار او مجوی و میآزار جانش را — کازار تو خریده بآزار خویشتن
گر گل نیابم از تومن ای گلشن‌مراد — باری جدا کن ازدل‌من خارخویشتن
تابم مده ز سنبل پرتاب خویشتن — خوارم مکن بنرگس‌خونخوارخویشتن
زآن خوابدار نرگس وزان تابدار گل — دارم پر آب نرگس بیدار خویشتن
ما را بنفشه زار سمن زار شد چو تو — کردی بنفشه زار سمن زارخویشتن
آزار این دلی و باین جان خرید مت — جزمن که‌داد جان بدل آزارخویشتن
چندین جفامکن‌که‌نه نیك اوفتد ترا — گر من بنالم از تو بسالار خویشتن
میر عضد که مرکز فخر زمانه را — بنده کند بطبع ملك وار خویشتن
چون او عزیز باشد در نزد هرکسی — هر کو ذلیل دارد دینار خویشتن
دادی همه جهان بفرومایه بنده‌ای — گر ملك یافتی بسزاوار خویشتن

ابر بهار گر بکفش بگذرد همی ننگ آیدش همیشه‌زامطار خویشتن

زیر زمین شود گهر دشمنان ملك چون بر کشی حسام گهر بار خویشتن

خصمش بسی زیاد و لیکن بهیچ ملك پرداخته مباد بتیمار خویشتن

ای آنکه دشمنان تو از بیم تیغ تو زاری کنند بر دل بیمار خویشتن

تا تو کمر ببستی پیکار و جنگ را قیصر همی ببرّد زنّار خویشتن

قارون اگر برآید با زرّ خود زخاك نشناسیش تو باز ز زوّار خویشتن

هرکس کند رضای تراجفت خویشتن هرکو کند وفای ترا یار خویشتن

شادی کند بجود تو اندوه خویش را آسان‌کند بفرّ تو دشوار خویشتن

ای خسروی که مدحت تو نزددیگران بخریده‌ای بنعمت بسیار خویشتن

بسیار مردمند خریدار بنده لیك بنده ترا گزید خریدار خویشتن

من ناز بر تو از قبل آن نمیکنم کاندر زمانه دیده نیم یار خویشتن

سردار شاه من توئی و ناز بندگان باشد همیشه بر سر سردار خویشتن

گر من عتاب کردم با او چه اوفتاد هرکس جدا چه سازدبازار خویشتن

ای میر بر سواران طعنه چرا زند آن کو پیاده باشد بر کار خویشتن

وآنکس که اندر آمدش‌ازباردیگران با دیگران چرا فکند بار خویشتن

گر دیگری نداند مقدار من رواست من سخت نیك دانم مقدار خویشتن

ایشان بفضل من همه اقرار داده‌اند بهتر زصد گواست یك اقرارخویشتن

گر بیم تو نبودی بر من بیك سخن بنمود می بر ایشان کردار خویشتن

ایشاخ جود و رادی در باغ مردمی
چندان‌بزی که برخوری ازبارخویشتن

در مدح ابو الحسن علی لشگری

ای سهی سرو روان از تو بهشت آئین چمن — روی تو ماهست و گرد ماه از انجم انجمن

مشك داری بر شقایق ورد داری بر عقیق — سرو داری بر گل و شمشاد داری بر سمن

از نسیم زلف تو همچون شمن گردد صنم — وز بهشت چشم تو همچون صنم گردد شمن

ماه تابانی و لیکن جان عشّاقت فلك — سرو نازانی و لیکن چشم مشتاقت چمن

روی تو تابان و رخشان همچو جان جبرئیل — زلف تو پیچان و تاری همچو جسم اهرمن

چشم من بیجاده بارد روز و شب چون روی تو — زلف تو پر تاب باشد سال و مه چون جان من

زانکه روی تو میان چشم من دارد مقام — زانکه جان من میان زلف تو دارد وطن

جادوانرا چشم تو بندیست پر نیرنگ و رنگ — آهوانرا زلف تو دامی است پر پیچ و شکن

عشق تو مانندهٔ عقل اندر آمیزد بجان — مهر تو مانندهٔ جان اندر آمیزد بتن

چون کمر بندی بجوزا در ببینم شاخ گل — باز پروین بینم اندر گل چو بگشائی دهن

گر خیال تو ببینند حور عین اندر بهشت — بگسلد پیرایه از رشك و بدرّد پیرهن

پشتم از تیر هوای تست چون زرّین کمان — رویم از تیغ فراق تست چون زرّین مجن

بر همن گشتم بتا تا یافتم بهر از تو رنج — از بتان جز رنج ناید هیچ بهر برهمن

عاقبت بهره نباشد مردمانرا جز دو جای — پیش یزدان یا به پیش پادشاه تیغ زن

خسرو آن سوزندهٔ اعدا بگاه رزم و کین — پشت لشکر لشکری دریای احسان بوالحسن

اسب او دریا گذار و خشت او سندان گذر — لفظ او شکّر شکر شمشیر او لشکر شکن

با دل خصمان او هرگز نیامیزد نشاط — در تن یاران او هرگز نیامیزد حزن

امر اورا کار بسته شهریاران زمین — حکم اورا داده گردن پادشاهان زمن

تیغ او شیر ژیان اجسام خصمانش عرین — لفظ او درّ ثمین ارواح یارانش عدن

پیش تیغ اوقضاچون پشّه پیش‌ژنده‌پیل — پیش‌خشت‌اوقدرچون گربه‌پیش کرگدن

نارون باکین او گردد بسان خیزران — خیز ران با مهر او باشد بسان‌نارون

از طراز خلعت او گنجه مانند طراز — وز نسیم خاق او ارّان بکردار ختن

مردرا یارا نباشد وصف جودش‌برزبان — درنگنجدهیچکسرا نعت فضلش بردهن

ای امیر بی خلاف ایپادشاه بی نفاق — راد بی‌روی وریا ومرد بی دستان وفن

بی‌تو کی‌نازدجهان‌بی‌عقل کی نازدروان — بی‌توچون ماندزمین بیروح چون‌ماندبدن

لشکرتو سال ومه‌باشد بتدبیر سلاح — بد سگالان تو روز وشب بتدبیر کفن

چون بخواهد کرد گردون دشمنترادل کباب — آفتابش باشد آتش نیزهٔ تو بابزن

بی‌خردباشدهر آنکس‌شیرخواندمرترا — زانکه‌توفیل‌افکنی‌شیران‌بوندآهوفکن

هم‌سکون وهم‌فتن هستند درشمشیرتو — که موالیرا سکون است ومعادیرافتن

ای دل بنده همیشه زیر بار برّ تو — ای رهی راجان بشکرتوهمیشه مرتهن

گر کند مدح‌تو آنکو زان نیایدیکهنر — زربدست آردبکیل ودربچنگ آردبمن

چون رهی‌پیش تو هرسالی‌بجائی‌رفتمی — رفتن من بود همچون رفتن کرباس‌تن

هرکجا بودم رهی و بنده بودم مرترا — گرچه‌بودم‌درسعادت گرچه بودم‌درمحن

کردم‌آخر خویشرا حالی‌بجائی‌درمقیم — کرده آنجابندهٔ تو شاه نام خویشتن

گرچه آنجا دیرماندم‌سرنهادم زی‌توباز — سرسوی‌چنبرکشدگرچه درازآیدرسن

تا ز بوی نسترن یابد دل مردم نشاط — تا ز زخم خاربن یابد دل مردم حزن

نسترن بردشمنانت‌باد همچون خاربن

خاربن بردوستانت باد همچون نسترن

فی المدیحه

ایکام دل دوست و بلای دل دشمن	روزه شد و دیمه‌شد وعید آمد و بهمن
رسم‌اندر پیغمبر و بهمن تو بجای آر	هم سیرت پیغمبر و هم سیرت بهمن
بر سیرت آن هستی و بر کردهٔ او نیز	برسیرت این باش‌وبر آن‌کرده همی‌تن
از خصم میندیش و درافکن بقدح‌می	وزمی برخان رنگ گلسرخ بیفکن
از شادی و از سور مپرداز بکاری	تا آنکه بپردازد بد خواه بشیون
گردون ززمین‌دور کندگردن آن پست	کز کام و هوای تو بگرداند گردن
آنکس که‌زدل خرمن‌توسوخته‌خواهد	هم سوخته دل‌گردد وهم‌سوخته‌خرمن
بی‌کام تو یك مرد خراسان بقضا شد	یکره نتوانست گشاد از همه ارمن
با کام تو صد مرد خراسانی هر سال	درّاعه بکردند پی فتح ملوّن
بد خواه تو فن دارد و تو فرّخداوند	با فرّ خداوند فنا زاید از آن فن
خواهد که عدو از توبرد سود بچاره	کی‌کوه هماون(١) بتوان سود بهاون
نتوان ستد از شیر بروباه نیستان	نتوان ستد از باز بدرّاج نشیمن
شاها بمثل دولت تو زرّین‌جام است	جامی‌است بلورین‌بمثل دولت دشمن
چون‌بشکند آن‌زرگر از آن‌به‌کندش باز	چون بشکند این ذیوش نتواند بستن
دولت بتو آرام کند ملك بدولت	همچون بخردجان کند آرام و بجان‌تن
چونانکه زگلشن توسوی میدان آئی	از میدان دشمنت نیاید سوی گلشن
گرخصم توآن چهره رخشانت ببیند	بر دیده او تیره شود عالم روشن
بامهر تو گردد بمثل ارزن چون‌کوه	باکین تو گردد بمثل کوه چو ارزن

(١) هماون ـ نام کوهی‌است درخراسان

نز خصم تو فتح آیدو نز حاسد توسعد نی مرده شود زنده و نی مردشودزن

چندانت بقا باد بشاهی و بشادی

کاتش نشود آب و نگردد شبه آهن

◆◆◆◆◆◆◆◆

در شکایت از معشوق

ای مرا دیدار تو جان و جهان بی تو هرگز نی جهان خواهم نه جان

ای جهان جان چه شادی باشدم چون نباشی با من ای جان جهان

ای بسان حور و آئین پری با که دیگر کرده‌ای آیین بسان

نیك خو بودی شدی نا نیکخو مهربان بودی شدی نا مهربان

من همانم در هوای تو ولیك تو نئی اندر هوای من همان

دل برشوت خواستی اندر ز من جان همی اکنون بخواهی رایگان

من بتو زین به گمان بردم همی ایدریغا کم غلط کردی گمان

دیده پیش تو زمین کردن چه سود کز تو دورم چون زمین از آسمان

بی گناه از من چرا جستی گریز بی خطا از من چرا کردی کران

من همیدانم که این از تو نبود از چه بود از گفتگوی این و آن

بر دلت کردند کارم را بهنگ(۱) تا دل پاك تو بر من شد گران

راست گفت آن داستان گوی بزرگ بر مبند از بهر عشق کس میان

ور میان عشق را بندی بکوش تا سخن چین ره نیابد در میان

ای برخ چون ارغوان عشق تو کرد رنگ رخسار مرا چون زعفران

(۱) بهنگ ـ بقصد

گر نیائی یکزمان از بد خوئی　　سوی من بنگر بنیکی یکزمان
بر ره هر دشمنی بیره مرو　　دوستانرا بر میان ره ممان
قول حاسد مشنو و از من شنو　　تا تو ایمن باشی و من شادمان
حاسدار چه نیك پیوندد سخن　　دل ندارد چون نئی همداستان
از دل من گر ندانی بنگری　　چهرهٔ زرّین و چشم خون فشان
گر مرا باشد ز دیدار تو سود　　مر ترا ناید ز دیدارم زیان
بوستان از ابر اگر خرّم شود　　چشم من ابر است و رویت بوستان
چشم گریان مرا در پیش دار　　تا بخندد بر رخانت گلستان
ای گل رنگین رخسار ترا　　نا بسوده هیچ دست باغبان
تا گل روی ترا دیدم شدم　　همچو بلبل با خروش و با فغان
گشتم اندر فرقت تو شعر گوی　　گشته بودم در وصالت شعر خوان
خون ز چشم من گشاید چونکه من　　در غزلهای تو بگشایم زبان

من چه ام تا عشق را پنهان کنم
عشق هرگز کی توان کردن نهان

در تعریف برکه و مدح امیر جعفر

این برکۀ مبارك این بزمگاه میمون ‌ ‌ ‌ فرخنده باد دائم بر شاه افریدون
تمثالها بدو بر مانند روی لیلی ‌ ‌ ‌ فوّاره ها بدو در مانند چشم مجنون
چونان کز آب خیزد فوّاره ها بدو در ‌ ‌ ‌ از چشم بدسگالش فوّاره خیزد از خون
این دجله گونه برکه وان کرخ وار مجلس ‌ ‌ ‌ میر اندر او بدولت شادی کنان چو هارون
از میر و دوستانش هرگز مباد خالی ‌ ‌ ‌ با میهمان و مطرب همواره باد مشحون
پیوسته میر جعفر بر دشمنان مظفّر ‌ ‌ ‌ تا صد هزار مجلس با عیش باد مقرون
دریا به پیش آن دل چون دجله پیش دریا ‌ ‌ ‌ جیحون به پیش آن کف چون برکه پیش جیحون
اورا گشاده دارد گیتی همیشه یزدان ‌ ‌ ‌ اورا نهاده دارد گردن همیشه گردون
با خشم شاه جنّت باشد بسان دوزخ ‌ ‌ ‌ با قدر میر گردون باشد بسان هامون
میزان فضل طبعش ارکان جود دستش ‌ ‌ ‌ گفتارهاش یکسر مانند درّ مکنون
قارون شده زدستش سیصد هزار مفلس ‌ ‌ ‌ شادان شده ز رویش سیصد هزار محزون
رویش بشادکامی دائم بگونۀ گل ‌ ‌ ‌ دائم گرفته بر کف جام نبیذ گلگون
عمر ولیش باقی بخت ولیش بالا ‌ ‌ ‌ خان عدوش ویران کار عدوش وارون
فضلش ز حد فزونتر داده است چرخ گردان ‌ ‌ ‌ عمرش بسان فضلش باشد ز حدّ افزون
چون او ندیده مجلس چون او ندیده میدان ‌ ‌ ‌ از روزگار آدم تا روزگار اکنون
چندانکه هست گیتی چندانکه هست گردون ‌ ‌ ‌ او زرّ و سیم بخشد خواهنده را بگردون

بر جانش باد میمون بر تنش باد فرّخ
این بزمگاه فرّخ این برکۀ همایون

در مدح ابو المعمّر

باد نوروزی همی بر گل بدوّد پیرهن — لاله را کرد ابر آزاری پر از لؤلؤ دهن

لاله گویی از سرشک ابر دارد مرسله(۱) — ابر بر چرخ از سواد لاله دارد پیرهن

بوستان چون بزمگاه و سرو بن چون نیستان — شاخ گل چون میگسار و فاخته چون رودزن

بر چمن بارد ستاره هر سحرگه از فلك — بر فلك تازد شکوفه هر شبانگه از چمن

بر سمن عنبر فشاند هر نفس باد صبا — برچمن لؤلؤ فشاند هرزمان شاخ سمن

آن پراکنده بنفشه بنگری برشنبلید — وآن پراکنده شقایق بنگری برنسترن

این یکی ماندچو برچهر شمن پیش صنم — وآن دگر ماندچو برچهر صنم اشك شمن

از پرندگونه گونه باغ گشته چون طراز — بادغارت کرده گوئی ملك خرخیز وختن

عاشقان هرسو میان باغ کرده بزمگاه — همچو ملك شهریار از فرّ خورشید زمن

بوالمعمّر قاسم آن کزوی همی قسمت رسد — نیکخواهانرا نشاط و بدسگالانرا محن

کفّ او دینار بخش و تیغ او کشورستان — رای او بدخواه بند و عزم او لشکرشکن

از کرم خواهد نشاط خویشتن با دیگران — وز سخا خواهد نشاط دیگران با خویشتن

تا نباید درد یار دشمنانش رود ساز — تا نباید در زمین دوستانش گورکن

زائران دست رادش را فلك زیبد بساط — کشتگان تیغ تیزش را زمین شاید کفن

ممتحن گردد ز کفّ او بساعت شادمان — شادمان گردد ز تیغ او بساعت ممتحن ؟

گر نمیخواهی که گردد بخت با تو مستمند — ور همیخواهی که گردد سعد بر تو مفتتن

خاك پای اسب او چون سرمه اندر چشم کش — گرد شادروان او چون عنبر اندر تن بتن

گر کمان با دست او گه گه نگشتی متصّل — گر مجن با تیغ او گه گه نگشتی مقترن

(۱) مرسله بفتح ثالث ـ گردن بند

تیر اورا پیش بایستی بروزی صد کمان
تیغ اورا پیش بایستی بروزی صد مجن

تاج خاقانرا کند از نعل اسبش تاج ساز
نعل اسبش را زند از تاج خاقان نعل زن

گر مجن دارد نباید پیش او هرگز سنان
ور سنان دارد نباید پیش او هرگز مجن

مکر و فن بسیار دارد در همه کاری ولیك
روز بخشیدن نداند هیچگونه مکر و فن

جز بشعر من ندارد میل هرگز رای او
جز برای او نیاید نیك هرگز شعر من

تا شجن باشد همیشه بر دل و جان شمن
تا طرب باشد همیشه در دل و جان وثن

دشمنانشرا شجن باشد همیشه بی‌طرب
دوستانشرا طرب باشد همیشه بی‌شجن

در مدح شرف الدّین

بتی بمهر چو لیلی بچهر چون شیرین
بوصل او دل من شاد و عیش من شیرین

مثل زنند بشیرین لبش و لیکن هست
حدیث کردن شیرین او به از شیرین

اگر بچین بنگارند نقش چهرهٔ او
ز نقش مانی نارند یاد مردم چین

دهان تنگش چون حلقه‌ای ز بیجاده
خدای کرده نگینش ز سیم نوش آگین

همیشه تافتن ماه از آسمان بوده‌است
ز بهر فتنه فکندیش ز آسمان بزمین

کس از بنفشه و گل یاد ناورد چو بتم
بزلف روی بیاراید و بجعد جبین

مرا دو دیده بدیدار او شود روشن
رواست گرش خریدم بچشم روشن بین

هزار غم بگسارد دلم بدیدن او
بطاعت شرف الدّین قوام دولت و دین

اگر چه کینش سگالند دشمنان همه‌سال   یکی زمان زکرم در دلش نیاید کین
اگرچه کین نستاند همی خدای جهان   همی ستاند کینش ز دشمن مسکین
سخاش بیعدداست و وفاش بی‌شمراست   عوضش نیست بدان و بدلش نیست بدین
زفضلش آنچه بگوئید ممکنست چنانکه   هر آن‌خبر که زدریا دهند هست یقین
نه هیچ گنج کند پیش او بجود مقام   نه هیچ حصن بود پیش او بجنگ حصین
هر آن‌خبر که دهد خلق بیند او بعیان   هر آن گمان که برد خلق داند او بیقین
بجای دو کف او هست خشک نیل و فرات   بجای همّت او هست پست چرخ برین
اگر بخشم بتابد دلش ز پروین روی   شود زبیمش پرّان بر آسمان پروین ؟
عدو چو میش بود روز جنگ او چو پلنگ   عدو تذرو بود روز رزم او شاهین
اگرش خلق جهان جمله بدسگال شوند   کند بزیر ز مینشان بلای دهر دفین
ز بدسگال کجا ترسد و کسی اندیشد   که رابود پسری چون امیرشمس‌الدّین
ابوالمعالی فرخنده روی و فرّخ روز   بگاه رادی دستش چو ابر فروردین
قوام دولت و فخر ملوك تاج الملك   که روزگار نیارد بصد قرانش قرین
بماه ماند هنگام بخشش از بر گاه   بشیر ماند هنگام کوشش از برزین
همش خراج پذیرد همش دهد جزیت   اگر بجنگ کند قصد شاه قسطنطین
بروز جنگ مر اورا بامر خالق خلق   نگاه دارد روح الامین یسار ویمین
از او حسام بود وز حسود ودشمن سر   ز شیر جنگ بود وز گوزن و گور سرین
هزار لشکر سنگین شکست وفخر نکرد   هزار گنج پراکند و بود با تمکین
اگر بخواهی از چرخ بگذری زشرف   در آستانهٔ درگاه فرّخش بنشین
چنو زمانه نیاورد و دهر هم نارد   بجزورا مستای و بجز ورا مگزین
چو او بشادی میگیرد و درم بخشد   ولی بنازد لیکن شود خزانه حزین

دوام دولت و اقبال وحشمت اورا همی بباید از کردگار خواست همین
منش ثنا کنم وساکنان فرش دعا منش دعا کنم و قدسیان عرش آمین
همیشه تا که میان دو مذهب متضاد همی‌سخن بود از کیش خویش‌واز آئین
بتو بنازد عدل و بتو بنازد داد
ز تو ببالد کیش و ز تو ببالد دین

درمدح ابونصر جستان

بت پیمان‌شکن دائم شکسته‌زلف‌چون پیمان رخش ایمان‌دلش از کفر زلفش کفر بر ایمان
بچین زلف دام دل برنك روی کام جان ز پیوندش روان نازان وازدوریش دل لرزان
زعشق آن رخ رخشان زمهر آن لب جانان برنج‌اندر مرا دائم رخ از ناخن‌لب ازدندان
دوزلف‌ودورخش شمشاد باغ و نوگل‌بستان زرنج وازهوای آن دودل افسرده وحیران
عبیر ومشگ‌ارزان‌زان‌دوزلف‌وطرّهٔ‌لرزان زآب چشم ورنگ‌روی من‌دنیارودرارزان
بدو بادام و دوشکر هم اودردوهم او درمان زدل رفتن‌وزاو گفتن‌زجان‌طاعت‌وزاوفرمان
ببالا سرو میدانی بعارض نسترن میدان ازین افروخته مجلس‌از آن‌آراسته میدان
چوجانان‌جام‌میداردبیمزاید مرا زان جان زلب هرگز نبرّم من لب جام و لب جانان
دلم‌چون‌زلف‌او بیچان‌تنم‌چون‌جعداو بیجان لبش‌چون‌اشگ‌من‌رنگین‌رخش‌چون‌رای‌من‌تابان
هرآن‌دردی که‌ازدوریش‌درمن‌بودشددرمان بدیدار ملك بونصر تاج خسروان جستان
امیر مشتری طینت بهمّت برتر از کیوان زفرّش جانور گردد نگارونقش‌درایوان
خداوند جهانداران و خورشیدخداوندان تنش‌پاکیزه ازهرعیب‌چون‌رای‌خردمندان

بگاه دانش اسکندر بگاه داد نوشیروان   غلام کهترش قیصر گدای حاجبش خاقان

بدو شادند آزادان و خرّم آرزومندان   چه پیش صاعقه سوسن چه پیش تیر او سندان

گشاده دل گشاده در نهاده خو نهاده خوان   گر از زر بدره ها خواهی همیشه مدحت او خوان

نه خالی شهرش از سائل نه خالی بومش از مهمان   همه شاهان همی گویند کو باد از جهان مه مان

بدو کردن بدی دشوار و بخشد خواسته آسان   ز داد او نمیبیند کسی اندر جهان نقصان

یکی بخشیدنش باشد فزون از دخل صد عمّان   یکی کهترش را زیبد هزاران ملکت نعمان

ایا گشته دراز امید از تو کوته امیدان   تو بادی شاد با شاهی تو بادی باشهی شادان

مباد ایران ز تو خالی که هستی قبلهٔ ایران   که ایران بی وجود تو بیکساعت شود ویران

توئی شیرین بدانائی بسان مهر دلبندان   هر آن مدحی که من گویم ترا هستی دو صد چندان

نکوخلق و نکوخلقی و هستی راحت انسان   کسی کو مدح تو خواند نباید خواندنش قران

ز تو قارون شود مفلس ز تو دانا شود نادان   توئی پایندهٔ گیتی ترا پاینده بادا جان

ندارد پای با دست تو زرّ و گوهر اندر کان   وفا وجود را کانی و داد فضل را ارکان

توئی فخر همه رادان توئی فخر همه گردان   ندیده است و نبیند چون تو رادی گنبد گردان

عدو از دیدنت گریان ولی از دیدنت خندان   بر اینان خانه چون جنّت بر آنان خانه چون زندان

خدایت زود باز آورد و از ما دور کرد احزان   کنون هستیم زین شادان اگر بودیم غمگین زان

الا تا قطرهٔ باران شود در دریم عمّان   بخوشی باش باخویشان بشادی باش بایاران

همیشه با معالی زی همیشه بوالمعالی دان

بدو آراسته بادت سپاه و ملك وخان ومان

درمدح ابومنصور وهسودان

بتی چون رامش اندر می مهی چون دانش اندر جان
بلای دل بدو سنبل شفای جان بدو مرجان

زعنبر بر مهش چنبر زسنبل بر گلش چوگان
دلش چون قبلهٔ تازی رخش چون قبلهٔ دهقان

دو چشمش مایهٔ درد است و دو لب مایهٔ درمان
دو زلفش مایهٔ کفر است و دو رخ مایهٔ ایمان

اگر با من بخندیدی نبودی چشم من گریان
ور از من رخ نپوشیدی نبودی راز من عریان

ترا دو زلف مشک افشان بر آن دو عارض رخشان
مرا بر دو رخ زرّین دو دیده هست درّافشان

لب و دندانش چون مرجان چکیده بر گل خندان
بدندان مانده انگشتم زعشق آن لب و دندان

بلا سرو و بستانی شکفته بر سرش بستان
اگر دائم بقا خواهی از آن بستان گلی بستان

ببین دو زلف پرتابش بر آن دو عارض تابان
بکردار کف موسی بدو پیچیده بر ثعبان

ایا نقشی که چون رویت نباشد نقش بر ایوان
بدو رخ چشمهٔ مهری بدو لب چشمهٔ حیوان

دل از گفتار تو غمگین تن از رفتار تو بیجان
خیال روی و مویت را شمن گردد بت کاشان (کذا)

زعشقت بس زیان دارم ولیکن بس مرا سود آن
که دیدم روی شاهنشه ابومنصور وهسودان

خدای ما که پیدا کرد از ناچیز انس و جان
ز بهر انس و جان اورا پدید آورد انس جان

چنان گردن کشی گردون برون نارد بصد دوران
نه از روم و نه از تازی نه از ایران نه از توران

اگرچه نیك و بد باشد زگشت گنبد گردان
تو خیر و شرّ و نیك و بد زکلك و خنجر او دان

اگر شیطان کند مدحش شود همچون ملك شیطان
عدو زو پست تا ماهی ولی زو راست تا سرطان

چو خورشید است جود او به برّ و بحر بی پایان
که باشد بر که و بر مه فروغ روی او تابان

بزیر رانش اندر اسب چون باد وزان پرّان
بجز او هیچکس را بوده هرگز باد زیر ران

میان مدح نام او بسان سجده در فرقان
بیاد او ولی تازه عدو از غم بود پژمان

بروز بزم چون دارا بروز رزم چون ماکان
بمهر او ولی باقی زکین او عدو ماکان

زتیغ و کفّ او خیزد ز خون و خواسته طوفان موافق را دهد باران مخالف را دهد باران
اگر یك شاعری یابد ز کافی کفّ او احسان چنان گردد که از اقبال برتر باشد از احسان
همه دشوارهای چرخ نزدیك ولیش آسان سپهر از تیغ او خائف جهان از تیر او ترسان
بروز خشم چون دوزخ بروز مهر چون ریحان بدین ریحان کند آتش بدان آتش کند ریحان
بدی را خنجر وی گنج (کذا) و نیکی را کف او کان ولی را بهره زین گوهر عدو را بهره زان نیران
سخای او گه مجلس وغای او گه جولان موالی را دهد نصرت معادی را دهد خذلان
بگاه رزم چون رستم بگاه بزم چون دستان جدا گفتارش از تنبل بری کردارش از دستان
ایا دعویّ رادی را دو کفّ راد تو برهان سخا از کفّ تو پیدا و جور از عدل تو پنهان
اگر هنگام کوشیدن به پیش آید جهانی جان بدشت اندر جهانی جان نهی مر کرکسان را خوان
زگردون برترت منظر ز کیوان برترت ایوان به منظر نایدت گردون بایوان نرسدت کیوان
برزم اندر چو نعمانی ببزم اندر چو نوشیروان که را دربان تو باشد سزد دربان او خاقان
الا تا از مه تابان بفرساید همی کتّان الا تا از مه آبان بیفزاید همی بستان

بداندیش تو کتّان باد و تیغ تو مه تابان
نکو خواه تو بستان باد و دست تو مه آبان

◆◆◆◆◆◆◆◆

در مدح شاه ابو الحسن و شاه ابو منصور

بتی که سجده برد پیش او مه گردون / به نیکوئی بر او نیکوان دیگر دون
بدان دو لالهٔ مصقول دل کند مشغول / بدان دو سنبل مفتول دل کند مفتون
اگر نوان و نگونست زلف او چه عجب / که صد هزار دلست اندر او نوان و نگون
ایا بروی چو گلنار خیز و باده بیار / چو باده سازرخ خود ز بادهٔ گلگون
اگر نبید بهر جای و هر زمین نهی است / بگنجه نیست برمن نبید نهی اکنون
از آنکه گنجه کنون خلدعدن راماند / نبید نهی نباشد بخلد عدن درون
زمین بدیبه و زر اندرون شده پنهان / هوا بعنبر و مشک اندرون شده معجون
همان وصال پدیدار گشت درهجران / همان بهار پدیدار گشت در کانون
زبس نثار که کردند برزمین گوئی / برون فکنده زمین گنج خانهٔ قارون
کسی نماندازاین وصل در جهان درویش / دلی نماند از این رازدرجهان محزون
اگر بخانه شیر آمده است شیدرواست / بدآنکه خانه شیداست شیر بر گردون
کنون که گشت دو خسرو بیکد گر موصول / کنون که گشت دو کوکب بیکد گر مقرون
دو شهریار قدیم و دو جایگاه قدیم / همان دو خسرو منصور وسیّد میمون
امیرابوالحسن و شهریار ابومنصور / که نصرت آیدواحسان از آن و این بیرون
یکی زگوهر شدّاد و زو بگوهر بیش / یکی زتخمهٔ دارا و زو بملك افزون
ببخت این کند آن خیل دشمنان مخذول / بخیل آن کند این بخت دشمنان وارون
بدولت این بود آنرا همیشه راهنمای / بنعمت آن بود اینرا همیشه راهنمون
یکی بگیرد چندان که داشتی مملان / یکی بگیرد چندانکه داشتی فضلون
ایا شهی که زخون عدوت در میدان / بروز جنگ بگردد بگونه گون طاهون

نه‌هیچ شهر گشاده‌است‌چون‌تو اسکندر
نه هیچ‌دشمن بسته‌است‌چون‌تو افریدون

قضات هست زبون واجلت هست‌مطیع
جهانت‌هست‌مسخرّ زمانه هست زبون

زمانه را نرسد بر شجاعت تو فسوس
ستاره را نرود در سیاست تو فسون

تو بی‌قرین وعدیلی بگاه مردی وجود
چنانکه هست‌خداوند بی‌چگونه‌وچون

بعمر ها بمرادی رسد همه کس باز
بهر مراد که‌خواهی رسی بکن فیکون

هر آنکه کین‌توجوید بجان بود مظلوم
هر آنکه‌جنگ‌توجوید بتن‌بود مغبون

همیشه تا خبر طور باشد و موسی
همیشه تا سخن نون باشد و ذوالنون

ولیت بادچو موسی بناز در که طور
عدوت باد چو ذوالنون برنج اندر نون

درمدح امیر وهسودان

بتی که لاله چند ازرخانش لاله‌ستان
چه لاله‌ای که ندیده‌است‌خلق‌لاله‌چنان

بلای دین و دل آمد بسنبل و بادام
شفای جان وتن آمد بلاله و مرجان

همی رباید دلرا بناز در وصلت
همی ستاند جانرا بناز در هجران

چرا نباشم درهجر او نوان‌ونوند (۱)
چرا نباشم از هجر او نوند و نوان

کسی‌که دلبر باشد نباشدش غم دل
کسیکه جانان باشد نباشدش غم‌جان

مرا بتر که نه دل بامن‌است ونه دلبر
مرا بتر که‌نه‌جان بامنست ونه‌جانان

(۱) نوند ـ بلندآواز

چویادم آید زان نرگس عذاب انگیز — چویادم آید زان شکرّ عذاب نشان
چنان‌شوم که ندارم زهیچ چیز خبر — چنان شوم که ندارم زهیچ چیز نشان
لبش چو مرجان لیکن بزیر او لؤلؤ — برش چووشّی(۱)ولیکن بزیراو سندان
چوروی‌اوندهد نور ماه وهور فروغ — چو قدّ او نبود شاخ سرو در بستان
مراست تاوان در هجرآن نگار بسی — که هیچ روی نیاید براو گهی تاوان
کسیکه کار وی از فعل او تباه شود — برد پشیمان چون خصم میروهسودان
خدایگان زمین و زمان امیر اجلّ — که هست زیر نگینش همه‌زمین‌وزمان
نه‌بی رضاش کسی شاد باشد ازنصرت — نه بارضاش کسی باك دارد از خذلان
هزار بهتان درمدح او بگوید خلق — چو بنگری همه‌بوده‌است‌راست آن‌بهتان
بجز بفتح نشد تیغ او جدا زنیام — بجز بسعد نشد تیر او جدا زکمان
ایا مظفرّ گشور گشای ودشمن بند — ایا مویّد دینار بخش و شهرستان
بنازیار شدآن کز پی تو جست نیاز — زسود دورشد آن‌کز پی توجست‌زیان
سخاوت تو گسسته زوعده و تقصیر — شجاعت تو بریده زتنبل و دستان
بروز جود تو بی نام حاتم طائی — بروز حرب تو بینام رستم دستان
کسی نبیند خان تو خالی از زائر — کسی‌نبیند خوان تو خالی از مهمان
کدام دشمن‌کز بیم تو نشد غمگین — کدام حاسد کز هول تو نشد ترسان
که بود کوببدی باتو پیشدستی کرد — که نه بپای‌بلاش اندرون فکند زمان
کدام شاه‌که یکروز باتوندان سود — که بندهٔ تونگشت آخر ازبن دندان
اگر گهی حد ثانی فتاد ملك ترا — چه‌بود پس نبود ملك خالی‌ازحدثان
کنون نگر که زبخت جوان‌ودولت پیر — همه شهان هم ازآن تواند پیر وجوان
بغم‌گذاشت همه عمر وآخر ازغم‌مرد — هرآنکسیکه بغمناکی توشد شادان

---

(۱) وشي - پارچه‌ايست ابريشمي

رضای یزدان جستی بهرچه کردی تو — بهرچه میکنی از تو رضا شود یزدان
ترا ز خلق جهان کردگار بگزیده است — کسی که خصم تو شد خصم کردگارش دان
اگرچه شاهان گه گه ترا خلاف کنند — بدرگه تو بود بازگشتن ایشان
بود همیشه گذرگاه حبل بر چنبر — بود همیشه گذرگاه گوی بر چوگان
بدولت تو همه کار ملك نیکو کرد — نشاط جانت فرزند مهترت مملان
پسر چنین بود آنرا که تو پدر باشی — گهر نخیزد نیکو مگر ز نیکوکان
مرا چنانکه تودانی نداند ایچ کسی — هم آنچنانم دار و هم آنچنانم دان
بچشم تو که مرا از پی تو باید چشم — بجان تو که مرا از پی تو باید جان
دلم بمدح تو رخشنده چون روان بخرد — تنم بمدح تو پاینده همچو تن بروان
بمن حقوق تو بسیار حبذا آن حق — که خون منت حلالست گر کنی قربان
بهیچ وجه ندارد بطبع ظلم و لیك — بدان و بدمنشان را بریده باد زبان

چنانکه رأی تو باشد هزار سال بزی
چنانکه کام تو باشد هزار سال بمان

در مدح امیر شمس الدین وابو المعالی

بزلف غالیه رنگی بروی آینه گون — زعشق هردو مرا روی زرد ورای نگون
برنگ آب گل و می شده است دیدهٔ من — زمهر آن لب می رنك وچهرهٔ گلگون
نه سرو نازد چون قامت تو در بستان — نه ماه تابد چون عارض تو بر گردون
زمانه تا برخت چشم بد همی نرسد — همی نویسد گردش زغالیه افسون
اگر کمربندی زی میانت راهنمای — وگر سخن گوئی زی دهانت راهنمون
کس از میانت نگفتی خبر که مدحش چیست — کس از دهانت ندادی نشان که وصفش چون
از آن فزاید هر روز برتو مهر مرا — که نیکوئیت فزونست ومردمی افزون
بباغ پرگل ماند رخ تو مالامال — زمانه بسته بشمشاد گرد او پرهون(۱)
لب توخستهٔ مژگانت را دهد مرهم — دل من ازپی این شد بمهر تو مرهون
چوموم شد دل سنك من ازهوای رخت — چوشد زبهر ملك نرم روزگار حرون
جهان ستان چو ملوکان باستان جستان — که هست خانهٔ فرهنك را بفضل ستون
بشهریار شکاری بسان اسکندر — بروزگار شناسی بسان افریدون
نه هیچ مرد بود بی نوا بدرگه او — نه هیچ خلق بود تشنه بر لب جیحون
کفش چو بحری موجش گهر بخارش جود — سنانش ابری بارانش سیل وسیلش خون
بتیغ تیز دمار صناعت داود — بکفّ راد هلاك فکندهٔ قارون
هزار یك بنیاید برون دریا آب — که دُرّ ودینار آید زدست او بیرون
بگاه خشم بود دور طبع او زشتاب — بگاه جود بود فرد رای او زسکون
جفابگوید و پیش آورد همی تأخیر — سخا بگوید وپیدا کند بکن فیکون

---

(۱) پرهون ـ هاله

گه مجالسه خلقش چو عنبرسار است | گه مذاکره افظش چو لؤلؤ مکنون
ایا بدانش چون مهتر ارسطالیس | بدین و دولت چون اوستاد افلاطون
همه بیدره دهی جعفری و منصوری | همه برزمه دهی ششتری و سقلاطون
بروز رامش ورادی زبون دست ودلی | بروزکوشش وفرمان ترا زمانه زبون
ترا عدو نبود مرد طالع مسعود | ترا ولی نبود مرد اختر وارون
اگرچه عالم مامور بود مامون را | تراست بر درماه ور مهتر از مامون
نکوخصال و نکوحال امیرشمس الدّین | که کمترینش عطا هست باد صدگردون
ابوالمعالی عالم نمای و عالم رای | که هست همّت عالیش برتر از گردون
بسا مغاك کز او راست گشته باپشته | بسا حصار گزاوراست گشته با هامون
هر آن هنر که زرستم همی‌دهند خبر | از او همی بعیان یافتن توان اکنون
بروز بخشش قارون از اوشوددرویش | بروز رامش شادان ازاو شود محزون
زبانك سائل شادان شود روانش چنانکه | ز بانگ لیلی خرّم شود دل مجنون
نداد وهم ندهد هیچ خلق را تیمار | نکردوهم نکند هیچ خلق رامعجون
بروز بزم چو یوسف بود فراز سریر | بروز رزم چو رستم بود فراز هیون
زمین زجود کف اومیان زر پنهان | هوا ز خلق خوش او بغالیه معجون
شود چوافیون بر دشمنان او شکرّ | شود چو شکرّ بر دوستان او افیون
همیشه تا نکند بافنا بقا پیوند | همیشه تا نبود فتنه با خرد مقرون
بقا ودولت با هر دو میر مقرون باد | براین سعادت عاشق بر آن ظفرمفتون

فزون طربشان هرروز وبختشان فیروز
خجسته عید برایشان خجسته ومیمون

در مدح ابو منصور

بقد سرو رسائی بزلف غالیه گون — یکی همیشه فراز ویکی همیشه نگون
زعشق آن رخ چون برف خون فشانده براو — سرم چو برف شد وآب دیده گشت چو خون
بت عزیزی لیکن پر از هوات هوا — وفات پیشه ولیکن پر از جفات جفون
ایا بچهره چو شیرین بزهره چون فرهاد — ایا بحسن چو لیلی بمهر چون مجنون
یکی که دارد بند و شکنج گوناگون — دگر که گونهٔ او هست چون شب‌شبه گون
هر آن دلی که بزلف تو اندرون افتاد — زبند او نتواند شدن دگر بیرون
بشب نیابد کس ره در او بماند دل — مگر که باشد نور رخ تو راهنمون
نه عنبر است و طرازش بعنبر آلوده — نه‌غالیه است وشکنجش بغالیه معجون
گهی از او گل پوشد زمشک پیراهن — گهی از او مه دارد زغالیه پرهون
گهی بجنگ بود بامن او وگاه بصلح — گهیم دارد شادان دل وگهی محزون
بگو که‌تامن بیدوست چند باشم چند — بگو که‌تامن بی‌یار چون شکیبم چون
کنون بسنگ گرانی بود همه کسرا — بود بسنگ درون خوار لؤلؤ مکنون
تو عاشقانرا داری زبون زچشم سیاه — چوخسروانرا دارد ملك زتیغ زبون
ستون دولت ودین شهریار ابومنصور — که‌هست زیر زنخ‌دست‌دشمنانش‌ستون
سخنش گاه سخا خستگان محنت را — کند درست چو کژدم گزیده را افیون
زهمت گردون بگذشت نام قدرش از آنکه — یکی عطاش بود بار هفتصد گردون
همیشه باد نگهبان جان او ایزد — همیشه باد نگهدار ملك او گردون
اگر بدانش مامون زچرخ برشده بود — هزار میرش مامور بود چون مامون
همیشه باغ بلا باد جای دشمن او — که نام اوست زبغداد تا بلاساغون

اگر بدانش مامون زچرخ بر شده بود   هزار میرش مامور بود چون مامون
همیشه باغ بلا باد جای دشمن او   که نام اوست زبغداد تابلا ساغون (۱)
بنزد همّت او پست آسمان بلند   بجای دولت او نرم روزگار حرون
ایا بجام جم و سهم سام و زهرهٔ زال   ایا بچهر منوچهر و فرّ افریدون
خدای کرد یکی را چو تو بچندین گاه   بیافرید جهانی چنین بکن فیکون
چو تو نباشد ز امروز تا برستاخیز   ز گاه آدم چون تو نبود تا اکنون
ازآنکه در تو بنزدیك تو نیابد راه   ترا نیارد پیش ایچ کار گردون دون ؟
ز طمع نعمت خدمت زبون دهند همه   ز پیش خدمت نعمت دهی همه توزبون
همه جهان بفنون حاشیه کشند زخلق   تو خلق‌را بستم حاشیه دهی نه فنون
بدست دجله وجیحون کنی ببادیه در   زتفّ تیغ کنی خشک دجله و جیحون
همیشه مردم بر دولت تو مفتونند   ازآنکه هستی برجود و مردمی مفتون
ترا چه نالهٔ کوس و چه نالهٔ ارغن   بروزجنگ چو باشی نشسته بر ارغون (۲)
بفتح نامه همیشه ترا براه نوند (۳)   بخلق خواندن دائم ترا بکار هیون
هلاك باد چوقارون عدو که هستی تو   بکفّ راد هلاك فکندهٔ قارون
همیشه روز تو میمون بود خداوندا   که تو نزادی الا بطالع میمون
زخاك خشک برآید بفرّ تو گل سرخ   زسنگ خاره بر آری بفرّ طالع نون
ز نعمت‌تو نبوده‌است هیچکس محروم   زخدمت تونبوده‌است هیچکس مغبون
اگر بخواهی بفروزی اندر آب آذر   وگرتو گوئی زآذر بروید آذریون (٤)
یکی سخات فزونتر زگنج اسکندر   یکی سخنت نکوتر ز علم افلاطون

(۱) بلاساغون ـ شهریست درترکستان نزدیك بکاشغر
(۲) ارغون ـ اسب تندرو وقبیله‌ایست ازاتراك
(۳) نوند ـ سواره تندرو وپیك
(٤) آذریون ـ آذرگون ـ نوعی ازشقایق

همیشه تا نکند کس میان آتش جای   همیشه تا نکند کس میان آب سکون

دو چشم خصم تو بادا چو رود اسکندر
دل عدوی تو بادا چو آذر برزون

◆◆◆◆◆◆◆◆

در مدح ابو الخلیل جعفر

بهشت عدن شد گیتی ز فرّ ماه فروردین   کنون می خوردن آیین دان و رامش کیش و شادی دین

کنون بلبل بباغ آمد زبانگش دل بداغ آمد   پر از شمع و چراغ آمد زمین از نرگس و نسرین

شود بیدار خفته گل شود غنچه شکفته گل   همه بستان نهفته گل همه هامون گرفته طین

بنفشه برده بار خوش میان شنبلید کش   چو گوگرد از بر آتش چو زرّ لاجورد آگین

شکفته در چمن لاله چو روی ترك ده ساله   نشسته در سمن ژاله چو عکس ماه بر پروین

دمیده بر گران گل چو زلف دلبران سنبل   بگل بر نالهٔ بلبل چو بانگ عاشق مسکین

هوا روی زمین شسته در او صد گونه گل رسته   گل و شمشاد پیوسته چو پرداز نگارچین

زمین رنگین حلل دارد هوا مشگین کلل دارد   گوزن اندر قلل دارد ز نسرین بستر و بالین

چو روی عاشقان ریحان نهاده زر بر مرجان   زده بر گوشهٔ بستان گل زرد و سپید آذین

چو با دینار کاشانی درمهای سپاهانی   ز پیوند و زپیشانی دمیده نرگس زرّین ؟

چو مرجان از بر میناشقایق رسته در صحرا   شده چون نیلگون دیبا ز سبزه کوه و در رنگین

بهار تازه باز آمد بامیدّ نیاز آمد   هوا چون پشت باز آمد شمر چون سینهٔ شاهین

بنیسان ابر نوروزی همی بارد شبان روزی   چو گردون راد هد(۱) روزی حسام الدّوله مجد الدین؟

شهنشه بو الخلیل آن کو هژبر است و عدوش آهو   ملك جعفر كش از بازو گرفت اقبال و دین تمکین

---

(۱) امیر –: چو گردانرا به پیروزی

ازو دل رامش آموز دوزاو جان شادی اندوزد زدیدارش بیفروزد دو چشم مرد دانش بین

گشاده دست و دل دائم حسودش زیر گل دائم ز دست او خجل دائم ببخشش ابر فروردین

زمانه زیر فرمانش جهان بر بسته پیمانش بخلق و مردی ایمانش وفا و مردمیش آئین

جهان زیر نگین او رخ شاهان زمین او همه خلق آفرین او همی خوانند چون یاسین

دلش دریای جوشیده بدو آفاق پوشیده ز تیغش نیل خوشیده بروز کین میان زین

خدنگ او تگرگ آسا بروز رزم مرگ آسا بگاه ضرب گرگ آسا بگاه حمله شیر آئین

بسان چرخ بین اورا سعادتهای دین اورا چو خوانند آفرین اورا کند روح الامین آمین

دل شادش کرم دارد کف رادش درم بارد دل از یادش دژم دارد همیشه خصم بانفرین

ز تیر و خشت او یکدم نباشد دشمنانرا کم ز تن چون از کمانشان خم ز درخ چون از نفشان زین

از او جنت شود مجلس وزاو قارون شود مفلس شود دز و خار چون نرگس شود چون غالیه ز و طین

ایا چون یوسف چاهی بخلق و خلقت و شاهی زراز عالم آگاهی از آن بخشی درم چندین

سر شاهان آفاقی بمان اندر جهان باقی که باس جان و رزّاقی بگاه مهر و گاه کین

بهمت میر ایوانی بحشمت تاج کیوانی بلطفت آب حیوانی بحدّت آذر برزین

زکفّت زرّ و سیم ارزان ز تو قارون هنرورزان فلك بر جان تو لرزان چو گشتاسب بر برزین[۱]

بزی ایشاه نیك اختر بمان با باده و دلبر بیاد میر مهلان خوربروی میر مملان بین

ابو نصر آن مه رادان پناه و پشت آزادان موالی زوشده شادان معادی زوشده غمگین

بسان روح بایسته بسان عقل شایسته بهر کار اندر آهسته بکرداز که سنگین

توچون خسرو نهان گو یان جهان چون معتصم جو یان؟ سپهسالار تو پویان بسان رستم و انشین

امیری کو بتدبیری بگیرد نعمت میری بنوك کمترین تیری بدوزد شهپر شاهین

یمین الدوله بوالفارس که گردون ز یبدش حارس چو او نابوده یکفارس ز ایران تا بقسطنطین

---

(۱) برزین – آتشکدهٔ مشهور

خردرا نام كانست او لطافترا مكانست او
عدورا دل درانست او بنوك نيزه‌وزوبين

چو بادشمن در آويزد ز شمشير آتش انگيزد
بصحرا سيل خون ريزد چو گو يد خيل خود را هين (١)

ولی را جان بيفزايد عدورا تن بفرسايد
هميشه زوچنين آيد نشاط آن بلای اين

بتو شد دين و دل نازان بتو شاهان سرافرازان
زتيغ تو عدو تازان از اينجا تا حد ماچين

ايا فرخنده شاه نو گرامی تر ز ماه نو
خجسته برتو گاه نو بر غم خسرو پيشين

الا تا قصّهٔ خسرو بشيرينی است دائم نو
كه كردی بيستون را گو همی فرهاد باميتين (٢)

عدوتان باد فرهادی برنجوری و بيدادی
زدولت بادتان شادی چو خسرو ازلب شيرين

بدين نوروز روز افزون كند از باده رخ گلگون
هميشه روزتان ميمون هميشه عيدتان شيرين

در مدح امير ابو الحسن وامير ابو الفضل

بهشت وارشد از نو بهار وبخت جوان
پديد گشت گل خرّمی كه بود نهان

خزان دشمن كفر ازنشاط گشت بهار
بهار دشمن دين از نهيب گشت خزان

سعادت ازلی را پديد نيست كنار
سعادت فلكی را پديد نيست كران

موافقانرا همرا زگشت جان و خرد
منافقانرا كوتاه گشت دست و زبان

خدای باز بيفزود دولت اسلام
سپهر باز بكاهيد قوّهٔ كفران

(١) هين ـ بشتاب
(٢) ميتين ـ ميل آهنين سنك تراشان

مخالفان دغا را گسسته شد پیوند
موافقان هدی را درست شد پیمان

زتازه گشتن پیمان آندو شهزاده
زمهرجستن وديدار آن دوشاه جوان

کنون که گشت بیکجا هژبروشیرقرین
کنونکه کرد بهم آفتاب وماه قران

عدیل کاهش و انده شود تن اعدا
قرین شدّت وحسرت شود تن خصمان

همیشه گفت همی پور رستم آن سهراب
چوسوی ایران آورد لشگر توران

که من پسربوم و رستمم پدر باشد
دگرچه باشد دیهیم دار در کیهان

درست بودی اندیشه و سگالش او
بدانکه دولت و بختش چنین نبود جوان

بدست این دو خداوندگار گشت پدید
مراد آن سپه آرای پهلوان جهان

کنون که این دو شه بختیار یارشدند
دگرچه دارد دیهیم دار وملکت ران

امیر ابوالحسن آن بذل وجود را بنیاد
امیرابوالفضل آن دین وداد را بنیان

دو شهریار کریم و دو نامدار کرام
دو اختیار زمین و دو افتخار زمان

یکی بدست چو بادی نسیم او دینار
یکی بتیغ چو ابری سرشك او مرجان

یکی سخا را معدن یکی وفا را گنج
یکی نعم را مخزن یکی کرم راکان

یکی چو باده خورد زهره باشدش ساقی
یکی چو گوی زندچرخ باشدش میدان

یکی گمان موالی کند بدست یقین
یکی یقین معادی کند بتیغ گمان

همیشه دولت آن پایدار باشد ازاین
همیشه نعمت این برقرار باشد ازآن

نه حدّ کوشش اینرا پدید هست کنار
نه بحر بخشش آنرا پدید هست کران

نترسدازفلك آنکس که اینش گشت امین
نترسد از اجل آنکس که آنش داد امان

نه این بخدمت آن درشرف بردخواری
نه آن بمدحت این درسخن کندبهتان

یکی بسوزد ماهی بتیغ در دریا
یکی بدوزد زهره بتیر بر کیوان

کنند کند قضا را همی بتیز حسام
کنند سست اجل را همی بسخت کمان

بدین دو میر خرابست خانهٔ کفّار　　بدین دو میر بپایست رایت ایمان
بدولت اینرا چندان بگیرد آن کشور　　بدولت آنرا قلعه بگیرد این چندان
که کمترین رهیی‌را ببخشد آن تفلیس　　که کمترین رهیی‌را ببخشد این ختلان
چو آفتاب ببرج حمل درون آید　　زمین بخندد گردد زمانه زو خندان
سرور روید ازآن آفتاب در ملکت　　چو لاله روید ازآن آفتاب در نیسان
مثل زنند که شیری کجا میان دو رنگ　　فتاده جان نرهاند بچاره و دستان
سرای اینرا برج حمل شمرد قیاس　　هم‌ازقیاس‌مر اورا چو مهر تابان دان
بگو که چون برهاند بچاره خود ار نگ　　که اوفتاد میان دو شیر بیشه ژیان
ازاین امیر عدو ناز جست ویافت نیاز　　وزان امیرعدو سود جست ویافت زیان
سرش گران وعنانش سبک شد و نشناخت　　که خرّمیش سبک گردد و عذاب گران
نه‌دور چرخ بماند همیشه بریک حال　　نه‌جور دهر بماند همیشه بر یکسان
همیشه‌دندان سودی بجنگشان اکنون　　بطوع چاکرشان گردد ازبن دندان
همیشه تا بود آسان برابر دشوار　　همیشه تا بود افزون برابر نقصان

زگشت گردون نقصان این‌شود افزون
زبخش کیوان دشوار آن‌شود آسان

* فی المدیحه

تا باد گذر کرد بگلزار و ببستان — از نافهٔ تبّت شده بستان چو شبستان
از بید همه باغ پر از شیشهٔ میناست — و ز لاله همه دشت پر از حقّهٔ مرجان
آن شیشه پر از غالیه وان حقّه پر از مشک — این مشک پدید آمده آن غالیه پنهان
باد آمد و آورد همه غارت تاتار — ابر آمد و آورد همه غارت عمّان
پر مشک شده زان نفس سوسن آزاد — پر در شده از این دهن لالهٔ نعمان
مقری شده قمری و مذکّر شده بلبل — این قصّه همیخواند و آن آیت قرآن
پر درّ و عقیق است همه کوه و بساتین — پر عنبر و مشک است همه دشت و بیابان
گلزار چو میخواره قدح دارد در دست — بلبل چو مغنّی ز برش ساخته دستان
پیرایه بستان بخزان بود بدینار — پیراهن کهسار همی بود ز کتّان
آن ابر همی بارد چون دیدهٔ عاشق — وان برق همی تابد چون چهرهٔ جانان
آن قبلهٔ خلّخ بدو زلفین و بدو رخ — یاقوت لب و سیمتن و سیب زنخدان
از غالیه پیوسته بیکماه دو زنجیر — وز مشک فروهشته بخورشید دو چوگان
با رطل و قدح زو بود افروخته مجلس — با تیر و کمان زو بود آراسته میدان
گوئی که ز یاقوت همی تابد پروین — چون باز کند دو لب و بنماید دندان
ای صورت تو خوبتر از صورت یوسف — وی سیرت تو پاکتر از سیرت سلمان
فرخنده چو تأییدی و پاینده چو اسلام — بایسته چو توحیدی و شایسته چو ایمان
رضوان که خلاف تو کند گردد مالك — مالك که هوای تو کند گردد رضوان
گر بود بفرمان سلیمان پیمبر — دام و دد و دیو و پری و آدم و شیطان
پنهان ز تواند آنان از بیم و بیایند — گر امر کنی هشته سر اندر خط فرمان

از گنج تو چندان برود زر بیکی روز — کانرا نتوان یافت بصد عمر زصد کان
کین تو مغیلان کند از برگ بنفشه — مهر تو بنفشه کند از خار مغیلان
هرچند بگیلان همه شب باران بارد — هر چند نبینند بمصر اندر باران
گر ابر سخای تو سوی مصر بر آید — ورآتش قهر تو بتابد سوی گیلان
یکروز بده سال بگیلان نشود نم — وزمصر بخیزد همه روزه خودسیلان
ای کشتهٔ محنت را چون عیسی مریم — وی زنده عاصی را چون موسی عمران

داده است ترا هرچه همی خواستی ایزد
فرزند ترا با تو بقا باد فراوان

درمدح ابو نصر مملان

تا بپوشید بلؤلؤی ثمین باغ سمن — از گل سرخ بیاقوت بیاراست چمن
همه کهسار عقیق است وهمه دشت گهر — هردورا گشته طراز ازعدن وکان یمن
گل خندان شده در بستان چون روی صنم — ابر گریان شده بر گردون چون چشم شمن
بارخر خیزوختن باد در آورد بباغ — تاختن کرد مگر باد بخرخیزو ختن
بچمن بار عدن ابر مگر باز گشاد — که چمن گشت همه معدن دریای عدن
نرگس بیخواب ازخواب گشاده است دوچشم — گل بیخنده بباغ اندر بگشاده دهن
خاک چون روی بتان گشت پر از نقش ونگار — آب چون موی بتان گشت پر ازچین وشکن
بلبل از بویهٔ معشوق شده شعر سرای — فاخته از طرب یار شده دستان زن
گوئی این برسر سرو است یکی مطرب نغز — گوئی آن نای همیسازد برشاخ سمن

تن آن جفت وصال و تن من جفت فراق ‌‌‌ دل این یار نشاط و دل من بار حزن
چند باشد جگرم خستهٔ پیکان عذاب ‌‌‌ زغم فرقت آن تیره دل و تیر افکن
بعقیق اندر دیده بحریق اندر دل ‌‌‌ بنهیب اندر جان و بنهاب (۱) اندر تن
نه زهجرانش رهائی نه بوصلش امیدّ ‌‌‌ نه بدیدنش گمان و نه بنا دیدن ظن
غم آن روی چو آلوده بشنگرف صدف ‌‌‌ روی من کرده چو اندوده بزر آب سمن
همچو هاروتم درچاه بلا مانده نگون ‌‌‌ در غم آن بت خورشید رخ زهره ذقن
تن بفرسود ز نادیدن آن ماه زمین ‌‌‌ چون تن دشمن خورشید امیران زمن
میر ابونصر که دین را دل او هست مقام ‌‌‌ شاه مملان که سخارا کف او هست وطن
یك حدیثشرا صد ملك بهائیست بها ‌‌‌ یك کلامشرا صد درّ ثمین است ثمن
هست نازنده ازاو تخت چو از عقل روان ‌‌‌ هست پاینده از او ملك چو ازروح بدن
تاجهان بوده جزاودر که ببخشیده بمشت ‌‌‌ تاجهان بوده جزاوزر که ببخشیده بمن
گر قدح گیرد بردست شود خانه بهشت ‌‌‌ ورزره پوشد بر خصم شود جامه کفن
چه عجب داری اگر گوهر بارد کف او ‌‌‌ که همش گوهر اصل است وهمش گوهر تن
هیچ فن نیست بگیتی در پوشیده از او ‌‌‌ چونکه درجود وسخا باشد نشناسد فن
سیل زر آید دربزم چو او گوید هان ‌‌‌ موج خون خیزد در رزم چو او گوید هن
بهر مولای تو گنج طرب و کان نشاط ‌‌‌ قسم اعدای تو گنج محن و رنج وحزن
از پی آنکه بزن تیغ نیالائی تو ‌‌‌ روز کوشیدن تومرد شود یکسره زن
بگذرد ازمجن خصم چوسوزن زحریر ‌‌‌ سرخشت تواگر باشد از الماس مجن
نه امیریست زدست تو عطا ناستده ‌‌‌ نه سپاهیست زشمشیر تونا دیده شکن
ای بهنگام سخاکردن چون پور قباد ‌‌‌ وی بهنگام سخن گفتن چون پور پشن
هم بفرمان تو اندارچه بزرگند شهان ‌‌‌ هم بچنبر گذرد گرچه درازاست رسن

(۱) نهاب ـ غنیمت وغارت کردن

تو بدینار فشاندن بفکندی همه را
شاه دینار فشان باید و بد خواه فکن

هیچ بدخواه نمانده است در آفاق ترا
همه را داد بصحرای عدم دهر وطن

از تو بر خلق همه ساله مباحست نعیم
وزتو برخلق همه ساله حرام است فتن

تا بود جایگه مل دن(۱) و جای گل باغ
تا بجوش آید درموسم گل مل دردن

بادخندان زطرب روی توچون گل در باغ
بادجوشان زمحن خصم توچون مل دردن

تو بصدراندر دلشاد و تن آسوده مدام
دام تیمار و بلا برتن بد خواه بتن

درمدح ابو الخلیل جعفر

تا باد ماه آبان بگذشت در چمن
شد زرد وپر زگرد به اندرچمن چومن

چون تخته های زرّین بر نیلگون پرند
برگ چنار ریخته از باد در چمن

بر شاخ نار نار کفیده نگاه کن
چون صرّهٔ دریده پر از گوهر و ثمن

سیب منقّط آمد و نارنج مشکبوی
این جای لاله بستد وآن مسکن سمن

آن چون فشانده دانه یاقوت بربلور
وین چون فشانده شوشهٔ دیناربرسمن

اکنون بآفتاب خورد باده باده خوار
از بسکه باد سرد همی جسته برچمن

از کوهسار حلهٔ ببر بر همی برد
بادی که برد تاختن از کوه تاختن

زاغ آمد وگرفت وطن در میان باغ
با درد و داغ بلبل بیرون شد ازوطن

از درد هجر بلبل در باغ شاخ گل
پیرایه کرد پاره و افکند پیرهن

(۱) دن ـ خم

اندر فراق بیش کند ناله و فغان	هر کو روان بمهر کسی کرده مرتهن
بلبل گشاده است دهن در وصال گل	واندر فراق گل نگشاید همی دهن
من نیز همچو بلبل خاموش وخسته‌دل	آب از مژه گشاده و لب بسته ازسخن
از آرزوی دیدن آن فتنهٔ جهان	اندر فتاده سخت بهر گونهٔ فتن
هر شب قرین مشتری و زهره داردم	آن ماه روی زهره رخ ومشتری ذقن
در چشم نم زحسرت آن چشم پرخمار	جانم شکسته ازغم آن زلف پر شکن
چون قداوست راست مرادرهواش دل	چون عهد وی قویست مرا ازهواش ظن
کردم فدای مهرش مهر هزار کس	کردم فدای جانش جان هزار تن
از جان خویش نبود هرگز عزیز تر	هست او مرا عزیزتر از جان خویشتن
عاشق بکام خویش نخواهد فراق دوست	کودك بکام خویش نبرّد لب از لبن
گلنار و نار دارد بر نارون ببار	گلنار و نار طرفه بود بار نارون
نوراست روی او همه چون چهرهٔ پری	وز ظلمتست مویش چون جان اهرمن
رضوان از آسمانش فرستاده برزمین	تا شاد کام گردد از او خسرو ز من
فرخنده بوالخلیل که کردش خدای عرش	از انجم سعادت بر طالع انجمن
لفظش که در مناظره درّ ثمین بود	درّی که هست جان همه عالمش ثمن
ندهند زرّ و سیم بمثقال دیگران	چونانکه بهرمان دهد اوخلق رایمن
گرشاه خصم گردد بر شهر دشمنان	زیشان خبر بماند و ز شهرشان دمن
تا زنده زو بزرگی چون از خردروان	پاینده زو ولایت چون از روان بدن
بر دشمنان چو سنگ کند درّشاهوار	بر حاسدان چوخار کند حلّهٔ عدن
با دست او چو قطره بود دجله وفرات	با تیغ او چو پشه بود پیل وکرگدن
تیغش بروز رزم خوردمی زخون خصم	از کاس سرش کاس کند و زبدنش دن

چون صاحب فدی که کند جان همی فدی — آید بطبع ازملکش خوشتر ازبدن ؛

از شهر دشمنانش دائم خسك برند — در ملك دوستانش باشد در یمن

خصمان او زنند و زشمشیرش ایمنند — زیرا که هیچ زن نکشد شاه تیغ زن

با خیل او چو دشت بود چرخ تیزرو — با تیغ او چو موم بود آهنین مجن

چنگالشان ز سم و پلنگانشان زمیش — حصارشان ز چادر و مردانشان ز زن

از تیر دوك سازند از جعبه دوكدان — از پرش خوان طرازند از نیزه بابزن

هرگز دل ولیش نپردازد از نشاط — هرگز تن عدوش نیاساید از محن

گاه سخا نداند کفّش خلاف وعد — وقت وغا نداند طبعش فریب و فن

در شهر دوستانش کساد آلت سلاح — درملك دشمنانش رواج است بادخن (۱)

با تیغ او چو موم بود کوه آهنین — با دست او چوخاك بود زرّ بی سخن

آنرا که بند جان فکند در چه نیاز — از جود اوش بدهد مرمشتری رسن

پای عدوش نسپرد از تن ره نشاط — در حرب حاسدانش بود اژدها فکن

آنسرسوی سمك بود آن سرسوی سماك — در هردوسر بعجز همی پیش ذوالمنن؟

ای روز بزم ناز فزا و نیاز کاه — وی روز رزم فتنه نشان و حصار کن

از تفّ تیغ گرد برآری ز رود نیل — وز خون خصم توشده دربادیه لژن(۲)

بس ممتحن که گشت ز مهر تو کامران — بس کامران که گشت زمهر توممتحن

تا نسترن نباشد بر رنگ ارغوان — تا ارغوان نباشد بر بوی نسترن

با رنگ ارغوان بر تو باد متّصل — با بوی نسترن برتو باد مقترن

عیدت خجسته باد زغم جانت رسته باد

دشمنت باد درد و جهان بستهٔ محن

---

(۱) با دخن ـ بادخانه ومکان اسفل   (۲) لژن ـ لجن

در مدح امیر ابونصر و تهنیت عید فطر

چه دیدتشرین گوئی ز نرگس‌ونسرین | که باغ و بستان بستدزهردوان‌تشرین
بنار کفته سپرده است معدن نرگس | بسیب رنگین داده است‌مسکن‌نسرین
نبرده رنج یکی هست‌چون دل‌فرهاد | ندیده ناز یکی‌هست چون رخ شیرین
بداز بنفشه لب‌جوی چون نگین‌کبود | وز او بمشگ همه جویبار بودعجین
کنار جوی تهی ماند از نگین کبود | میان جوی‌شد ازآب چون‌کبود نگین
چو کوهسار بتوزی بداد دیبهٔ روم | چمن بششتری زرد داد دیبهٔ چین
زناف معشوق آبی گرفته بوی و مثال | ز روی عاشق برده ترنج زردی‌وچین
درست‌گوئی کزنار دیده سیب‌آسیب | درست‌گوئی با سیب نار دارد کین
ززخم نار رخ سیب گشته خون‌آلود | زکین سیب دل نار گشته خون آگین
بسیب زرد برآن نقطه های سرخ نگر | چو اشک خونین برروی عاشق‌غم‌گین
چو زرّ و نیل‌شده‌باغ زرد و آب‌کبود | چوسیم‌وسرب‌شده که‌سپیدودشت‌چنین
بسان زرّین قندیل بر درخت ترنج | میانش کرده نهان برفتیلهٔ سیمین
فکنده روشنی خویشتن برابر هوا | سپرده تیرگی خویشتن برابر زمین
بکاست روز چو رنج از تن‌عمیدالملك | فزود شب چو نشاط دل عماد الدّین
امین جان ملوك جهان ابونصر آن (۱) | که یمن و یسرش جفتند بریسارویمین
نه روز بخشش اودارد ایچ‌گنج قرار | نه‌روزکوشش اوماندایچ حصن حصین
هزار شاه بود روز بزم در یك تخت | هزار شیر بود روز رزم در یك زین

(۱) درنسخه‌های موجوده ابونصر است و احتمال میرود بمناسبت مصرع اخیرابوالیسر باشد

موافقانرا کلکش بسان آب حیات	مخالفانرا تیغش چو آذر برزین
نه باسخاوت او هیچ دوست رنجور است	نه باسعادت او هیچ بنده هست حزین
چو رسم او بستائی شوی ستوده ستای	چو مهر او بگزینی شوی ستوده گزین
از ابرو دریا دست ودلش گذشته بجود	قیاس هر دو بکن تا یقین بدانی این
از آن دوخلق بموج و بهین(۱) غریق شوند	وزین دوخلق توانگر شود بمدح و بهین
بمدحتش تن آزادگان همیشه دهان	بخدمتش دل فرزانگان همیشه رهین
هواش در دل دانا چو سکّه بر دینار	روان نادان کینش خلیده چون سکّین
ستاره را همه رادی دهد کفش تعلیم	زمانه را همه شادی کند دلش تلقین
خردش مونس جانست وفضل مونس دل	وفاش همبر عمر است وجود همبردین
ز سجده ملکان پیش تختش اندرهست	همه بساط پرازشکل روی ونقش جبین
پلنگ وشیر چونام خدنگ اوشنوند	پلنگ لنگ بماند بجای شیر عرین
ز فضل کرد خداوند طبع او نه زگل	زجود کرد خداوند دست اونه زطین
از او تهوّر باشد ز خصم و حاسدجان	زشیردندان باشدزغرم ورنگ(۲) سرین
بجای طلعت او تیره آفتاب بلند	به پیش همّت او پست آسمان برین
تن مخالف او کرده آسمان کمان	بجان دشمن او بر جهان گشاده کمین
بدوستان بر از او مرغوا شود مروا	بدشمنان براز او آفرین شود نفرین
سخای خواجه عیانست وان خلق خبر	عطای خلق گمانست وان خواجه یقین
ایا بمردی با اژدها و شیر عدیل	و یا برادی با آفتاب و ابر قرین
بقا ندارد پیش بنان تو دریا	پدید ناید پیش سنان تو تنّین
بگاه نظم زبان تو بحر درّ یتیم	بگاه نثر بیان تو ابر درّ ثمین

(۱) هین ـ سیل وسیلاب

(۲) غرم ورنك ـ بز کوهی وآهو

اگر چه یاسین هست ازشریف سورتها بنام تو شرف آرد مدیح بر یاسین
رهی بطمع شرف کرد قصد مجلس تو که خلق را شرفی و زمانه را تزیین
شریف مجلس تو دید و خوب طلعت تو شریف گشت بنزد جهانیان و مکین
به مجلس تو. بیاراست جان تن پرور بطلعت تو بیفروخت چشم گیتی بین
بیامده است که فرمان دهیش تا برود که هست مهر تواش دین و مدح تو آیین
همیشه تا نفروشد بتلخ شیرین کس همیشه تا نفروشد بخار کس نسرین
چو خار بادا نسرین بچشم دشمن تو مدام عیش عدو تلخ و آن تو شیرین
خجسته بادت فرخنده عید روزه گشای
بخرّمی بگذاری هزار عید چنین

••••••••

درمدح امیر ابوالفضل

چه روز است آنکه هست او را شب تاریک پیرامون سپهر از بوی او مشکین زمین از رنگ او گلگون
مگر ترسید در خسارش ززلف مار کردارش که گرد خویشتن عمدا نوشت از غالیه افسون
دو آذر گون شدند از خون مرا دو چشم از هجرش عجب دارم که چون روید تف آذر ز آذر گون
ایا قدتو چون سروی ز دیبا گرد او آذین ایا روی تو چون ماهی زعنبر گرد او برهون (۱)
چو ازغم جان من پیچد چرا شد زلف تو لرزان تو خون عاشقان ریزی چرا شد چشم من پرخون
مرا نابد ملامت زانکه باعشقت بپیوستم که گر مفتی ترا بیند بعشق اندر شود مفتون
ز بهر آنکه طبع تو چو بوقلمون همی گردد رخم هر ساعتی رنگی پدید آرد چو بوقلمون
ز ابر هجر بیرون آی ای ماه زمین کامد ز ابر کاهش اندر بازمـاه آسمان بیرون

(۱) برهون و پرهون ـ حلقه و هالهٔ ماه

بسان طبع دلگیران و یا چون ابروی پیران چو گردد محفلی ویران فراز آری تو زرّین نون(۱)
زگردون حور عین گفتی همی بیند سوی مردم کنار گوشواران حور پیدا گشته بر گردون
و یا اندر مه نیسان ببستان در بنفشه ستان بیفکنده است زرّین نعل اسب شاه روزافزون
ابوالفضل آنکه شرّ و خیر هست از مهر و کین او کزان قارون شود مفلس وزاین مفلس شود قارون
گهر بخشی کجا هامون بود با کفّ او دریا جهانگیری کجا دریا بود با تیغ او هامون
بود باخشم او دوزخ چو خلد عدن با دوزخ بود با دست او جیحون چو دشت خشك با جیحون
چو اسکندر همی گیرد جهان بی گنج اسکندر چو افرویدن همی بندد عدو بی خیل افریدون
نه زو هرگز بدی خیزد نه از بدخواه او نیکی چو زیتون بر نیارد خار و نارد خار بر زیتون
نه چون رویش بصدر اندر سهیل و زهره و پروین نه چون کفش به بزم اندر فرات و دجله و جیحون
خداوندا چنین آمد نهاد و رسم گیتی را که با نیکان نباشد نیك و با دونان نباشد دون
بدانش نام کردستند گردون را خردمندان که گردانست سال و مه بکام دون بگاه ایدون
بدان خواهد کنون گشتن که خصمانرا بدست تو گروهی را کند بیجان گروهی را کند مسجون
الا تا نار در کانون بود چون لاله در نیسان الا تا لاله در نیسان بود چون نار در کانون
ثناگویانت را چون لاله بادا نار پیرامن
جفا جویانت را چون نار بادا لاله پیرامون

◆◆◆◆◆◆◆◆

---

(۱) س -: یون

فی المدیحه

چه سرو است این میان بزم نازان | چه‌مشگست این بگرد ماه تابان (۱)
یکی خورده است گوئی آب وصلت | یکی دیده است گوئی درد هجران
بلای دل رخ و زلفین دلبر | شفای جان لب و دندان جانان
یکی آبست گوئی زیر آتش | یکی کفر است گوئی روی ایمان
فری(۲) آن سنبلی کش بار عنبر | فری‌آن نرگسی کش برك پیکان
یکی کوشد همی بربستن دل | یکی کوشد همی بربردن جان
رخ روشنش روزم کرد تاریك | لب خنداننش چشمم کرد گریان
یکی نوش است وزیر نوش لؤلؤ | یکی سیم است وزیر سیم سندان
ز جعد او سرای من چو تبّت | ز چشم من سرای او چو عمّان
یکی‌مشك‌است (۳) افکنده بر آذر | یکی جزعست افکنده بمرجان
ز سنبل دارد او بر لاله پر چین | ز عنبر دارد او بر ماه چوگان
یکی را سرو شاخ و ماه بالین | یکی را سیب گوی و عاج میدان
دلم بیچاره کرد و چشم بیخواب | بدان چشم و لب پر بندودستان
یکی دائم بود پیروزه را گنج | یکی دائم بود بیجاده را کان
همی بندد تن هر کس بزلفین | همی درّد (٤) دل هر کس بمژگان
یکی همچون کمند رستم زال | یکی همچون سنان شاه ارّان
علی پیرایهٔ شاهان عالم | که رای و همّت عالیش هزمان

---

(۱) ت ـ: ماه یازان
(۲) فری – بمعنی خوش وخوشا وآفرین
(۳) ت ـ: یکی آبست   امیر–: یکی نال است
(٤) امیر ـ: دزدد

یکی منظرش بگذارد ز گردون یکی ایوانش بگذارد ز کیوان
چو تیغ تیز بنماید در آورد چو کفّ راد بگشاید در ایوان
یکی را خشک باشد پیش دریا یکی را نرم باشد پیش سندان
بروز بخشش آن کفّ گهر بار بروز کوشش آن تیغ سر افشان
یکی دارد زمینرا معدن در یکی دارد هوا را معدن جان
چو او دیگر نپرورده است گیتی چو او دیگر نیاورده است یزدان
یکی بادا سپاهشرا نگه دار یکی بادا کلاهشرا نگهبان
اگر بد شاعری خواندیش مدحت وگر بد زائری کردیش احسان
یکی بیشی کند برگنج قارون یکی بیشی کند بر شعر حسّان
سنان نیزه و پیکان تیرش چون‌او باشد بر آن شبرنگ پویان
یکی دارد اجل را تیز چنگال یکی دارد قضا را تیز دندان
ز نوك کلك او شد رای خرّم ز نوك خشت او شد روح پژمان
یکی رخشان و زو جان گشته‌تاری یکی تاری و زوجان گشته رخشان
ز تیغ او معادی گشته غمگین ز کفّ او موالی گشته شادان
یکی ریحان پدید آرد ز آتش یکی آتش پدیدآرد ز ریحان
ایا کفّ تو مهری روز بخشش و یا تیغ تو ابری روز جولان
یکی را راحت زوّار تابش یکی را محنت بدخواه باران
الا تا ابر نیسانی بگردون الا تا لالهٔ نعمان به نیسان
یکی گریان بود چون چشم عاشق یکی خندان بود چون لعل جانان
زمانه باد با تو وعده کرده ستاره باد با تو کرده پیمان
یکی بر بردن از جان ولی غم یکی بر بردن از جسم عدو جان

در مدح امیر جستان

حور حریر سینه کام روان حوران   چشمم چو بحر دارددل جایگاه بحران
بر ماه لاله کارد بر لاله مشک بارد   پر مشک لاله دارد رخسار و زلفش الوان
بر سرو باغ دارد بر گل چراغ دارد   مشکین دو زاغ دارد آن باغ را نگهبان
آن دلربای جادو دارد دو چیز نیکو   زیر عقیق لؤلؤ زیر پرند سندان
جانرا بلای مونس دلرا بلای هر کس(۱)   شکرّ شکن بمجلس لشکر شکن بمیدان
از سینه حریری دارد رخم زریری   هست آن بت سریری فخر بتان کاشان
چون او رود بصحرا گردد زمینش خضرا   چون او نبوده حورا چون او ندیده رضوان
با یار باشدم خوش باشم اگر در آتش   بی او نباشدم خوش در بزم راح و ریحان
رویش بگو نه گل وزغالیه بر او غل   زان غالیه است غلغل زان کاکلست افغان
آن ماه مهر ورزد چندانکه گوئی ارزد   چون زلف او بلرزد عنبر بباشد ارزان
از رنگ لعل و رویش بر برگ لاله کویش   شهر از شمیم مویش پر عنبر است و پر بان
آن ماه سیم ساعد با طبع من مساعد   از دوستیش زاهد گردد بطبع شیطان
رویش بماه ماند زلفش بمشک ماند   مژگانش جان ستاند چون خشت میر جستان
میر اجلّ اوحد فرّخ ملك مسدّد   زو ملت محمّد محکم فکنده بنیان
آن شاه ملك و ملّت پشت و قوام دولت   دارد همیشه آلت شمشیر و جام و میدان
جائی که او نهد پی شکّر شکن بود وی   از وی سحاب دردی گردد چو ابر نیسان
لشکر بدو طرازد مجلس بدو نوازد   شاهی که سر فرازد بر خسروان دوران
دست و دلش گشاده طبعش لطیف و ساده   پیوسته خوان نهاده در پیش خوانش مهمان
گسترده چرخ نامش نزدیك خاص و عامش   آن گوهری حسامش زانست گوهر افشان
با هیچ شهریاری چون او سپاه داری   هرگز نباشد آری با این دلیل و برهان

(۱) ت ـ س ـ بلای همدم

گر خود هزار لشگر با اوشود برابر / باز آید او مظفّر دشمن رود بخذلان
برصد هزار دشمن بیشك برافکند تن / دارد ز فرّ جوشن و ز بخت نیك خفتان
ابر است گاه رادی ماه است گاه شادی / شاها همیشه بادی بر تخت شهریاران
این عید بادمیمون بخشش بود همایون / با عیش باد مقرون با ناز باد همسان

باعیش روز و شب کن هم عیش وهم طرب کن
ناز وخوشی طلب کن داد از نشاط بستان

فی المدیحه

خداوندا ترا زیبد خداوندی جهان کردن / که تودانی ز بدخواهان جهان جان جهان کردن
تودانی بدسگالانرا نشان تیر کردن دل / تودانی دشمنان راتن بکردار کمان کردن
ندانم هیچ بندی راکه نتوانی گشادن تو / ندانم هیچ کاریرا که نتوانی تو آن کردن
ترا چندین توانائی است ازمردی ودانائی / که شاهانرا همه یکسر توانی ناتوان کردن
توانی کرد هر کاری بزودی درزمان لیکن / بیکساعت توانستی چنین سیصد چنان کردن
تو بگذاری معادی را بکام خویش یکچندی / که پندارد که نتوانی براو دل کامران کردن
کنی زیر و زبر کاهش که داند هر که دانی تو / گرانها را سبك کردن سبکها را گران کردن
امیری از تو عاصی گشت اندر قلعهٔ محکم / که نتواند فراز آن گذر باد وزان کردن
بزیر او بود دائم فلکها را روش کردن / فرود او بود دائم کواکب را قران کردن
نگاه از بام بر بومش بنتوان جز بشب کردن؟ / نگاه از بوم بربامش نشاید جز بستان کردن
زبالاش اندرون شاید نگه کردن سوی اختر / چه آسانست از بالاش حکم اختران کردن

نه در دیوار او بتوان بقوّت رخنه افکندن که بر چرخ برین نتوان بحیلت ره روان کردن
بسالی مرغ نتواند شدن بر بام او از زیر بماهی ماه نتواند میانشرا کران کردن
کشیده گرد او کنده چسان دریای موج آور که از هر یك توان بر دشت جیحونی روان کردن
میانش نیستان گشته در او شیران نهان گشته که شیرانرا نباشد جای جز در نیستان کردن
در افتادند چون شیران در آن لشکر سپاه تو که شیرانرا بشیران چاره در صحرا توان کردن
بتیر و نیزه آن کردند با ایشان ببخت تو که نتواند خزانی باد با برگ رزان کردن
بزوبین دیلم آن کردند با ایشان کجا زین پس نیارد هیچ دشمن یاد جنگ دیلمان کردن
زخون شان نوبهار سیل کردی در خزان آنجا که داند نوبهار و سیل هرگز در خزان کردن
زخون شان ریگ صحرا ها برنگ ناردان کردی که داند ریگ صحرا ها برنگ ناردان کردن
چو گشتندی از او عاجز تو بگرفتی بقهر آن دز که داند جز تو این هرگز چنین فتح عیان کردن
همیشه میر و مهترشان همی گفتی حدیث ما نباشد برشما الاّ بشمشیر و سنان کردن
زشمشیر و سنان کردی همه کار و تو آوردی زشمشیر و سنان کارش بانگشت وزبان کردن
زبان فریاد خوان کردا زپی فریاد هر ساعت که داند جز تو میرانرا زبان فریاد خوان کردن
بخان و مان محکم خصم غرّه گشت و عاصی شد ندانست او که بتواند کسش بی خانمان کردن
همش بی خانمان کردی همش بی خیل و بی نعمت اگر خواهی تو بتوانیش بی جان و روان کردن
زیان کردند خصمانت بطمع سود بسیاری بطمع سود در طبع است نادانرا زیان کردن
تراهست ای ملك زین دژ گشادن فخر هر چندان که مر محمود غازی راز فتح هندوان کردن
خداوندا تو سـر تا پا همه تایید یزدانـی نشاید جز بتاییدی چنین کاری چنان کردن
اگر نوشیروانرا از عدالت وصف کردندی خطا باشد قیاس تو بصد نوشیروان کردن
خلاف تو کند بیهوش و بیجان شهریارانرا رضای تو بسنگ اندر تواند هوش و جان کردن
فراوان دوستانرا رخ برنگ ارغوان کردی توانی دوستانرا رخ برنگ ارغوان کردن

فراوان پرنیان کردی بسان خار بر خصمان　　تو دانی خار بر یاران بسان پرنیان کردن
هر آنکس کو کند کاری نکرده بر گمان باشد　　تو بتوانی هر آن کاری که خواهی بی گمان کردن
خدای آسمان کردت خداوند زمین یکسر　　خلاف تو بود ضدّ خدای آسمان کردن
همیشه زائران تو برامش کردن وشادی　　همیشه زرّت اندر کف بفزیاد وفغان کردن
مکان خواستارانست روز وشب سرای تو　　نتاند خواسته یکشب بنزد تو مکان کردن
فلك همداستان کردن نداند آز را هرگز　　ببخشش آز را تاند کفت همداستان کردن
خدای جاودان ملك وبقای جاودان دادت　　ترا باید خداوندی ومیری جاودان کردن
چنانی مهربان چندان که قدرت دادیزدانت　　که بر میشان پلنگان را توانی مهربان کردن
الا تا شادمان گردد میان گلستان دلها　　الا تا گلستان داند که دلها شادمان کردن
میان گلستان داراد دائم دوستانت را　　تو اندر گلستان دائم دلشرا شادمان کردن

جهانرا شادمان کردی همیشه شادمان بادی
که نتواند بجز تو کس جهانرا شادمان کردن

در مدح ابو منصور جستان

دل ببرد از من پری روئی گرامی تر زجان — آنکه بر دیدار او بسته است جان انس و جان
چون بگل آب آرزوی او بر آمیزد بدل — چون بچوب آتش هوای او در آویزد بجان
آن چو گلنار بهاری روی او دارد مرا — اشک چون مرجان و رخ چون باد رنگ مهرگان
صولجان عنبرین بر گوی کافوریش بین — جان من چون گوی دارد پشت من چون صولجان
دولبش چون بهرمان آمد ولی نه بهرما — گشت اشک دیده در هجرش برنگ بهرمان
روز من با روی و موی او بود دائم بهار — روز او با روی و چشم من بود دائم خزان
هم میانش نیش زنبور است و هم نوشین دهن — هست چون بر برگ لاله نیش زنبور آن لبان
تیر مژگانش تن من چون کمان دارد زغم — وین کمان من ز تیر او به پیچد هرزمان
از کمان بارد همیشه تیر بر هر چیز چون — مر مرا مژگان آن بت تیر بارد بر کمان
مهربانست او بر او من مهر از آن افکنده ام — مهر خوش باشد فکندن بر نگار مهربان
نرگس خونخوار او ناساید از آشوب و شور — چون زجنگ دشمنان برخنجر شاه جهان
خسرو گیتی ستان منصور جستان آنکه هست — هم بمردی نامدار و هم برادی داستان
مر گرا از تیغ او گردد بکشتن ناگوار — آز را دستش بنعمتها کند همداستان
ارغوان از روی بدخواهان کند چون شنبلید — شنبلید از خون بدخواهان کند چون ارغوان
پیش کفّ راد او دریا بود چون بادیه — پیش تیغ تیز او آهن بود چون پرنیان
خدمت اورا همه عالم کمر بندد بطوع — او نه بندد جز خدای عرش را هرگز میان
مردمانرا صلح و جنگ و دست و تیغ و مهر و کینش — عیش و رنج و شادی و غم باشد و سود و زیان
شرم او بیش از شمار و عدل او بیش از عدد — فضل او بیش از گمان و حرب او بیش از توان
آسمان آید ز بهر خدمت او بر زمین — مشتری آید ز بهر دولت او ز آسمان

تن فدای گنج و کان‌دارند مردم روز و شب ... او فدای مردمان کرده است تن با گنج و کان

جود دارد بیکران و فضل دارد بیشمار ... عمر بادش بی نهایت ملك بادش بی کران

پیش حلم او زمین همچون هوا باشد سبك ... پیش طبع او هوا همچون زمین باشد گران

کی تواند برد پهلو آسمان از پهلوی ... کش بود چون میر تاج الملك پور پهلوان

شاه شمس الدّین قوام دولت و فخر ملوك ... بوالمعالی شاه آزادان و خورشید زمان

از سخاوت بر همه میران عالم کامگار ... از شجاعت بر همه شاهان گیتی کامران

خوبروی و خوب رای و خوب گوی و خوب کار ... نیك بخت و نیك فال و نیك دین و نیك دان

میش و پشّه، کبك و هرّه گر نظر یابند ازو ... هر یکی یابند تایید و رشادت بی گمان

میش بندد شصت شیر و پشّه بندد دست پیل ... کبك جنگد با عقاب و هرّه با ببر بیان

خدمتشرا مردم دانا کمر بندد مدام ... مدح او گوید همیشه هر که باشد مدح خوان

گر زشکّر تلخ بر دشمن حدیثی افکند ... در دهانش چون شکر در آب بگداز دزبان

تا نباشد در جنان هرگز تن کس دردمند ... تا نباشد در سقر هرگز دل کس شادمان

بر بداندیشان تو بادا جنان همچون سقر ... بر هواخواهان تو بادا سقر همچون جنان

تا فزون از جاودان هرگز نماند هیچ کس
عمر و ملك هر دوتان بادا فزون از جاودان

◆◆◆◆◆◆◆◆

در مدح ابو نصر مملان

دمید لالهٔ سیراب در بنفشه ستان / چو طوطئی که بود خفته در بنفشه‌ستان
بگیر بادهٔ گلرنگ بربنفشه و گل / زروی وموی بتان هم گل و بنفشه‌ستان
ز لاله بستان آراسته است پنداری / در بهشت گشاده است چرخ بر بستان
بسان مجلس پرویز گشت باغ ودر او / هزار دستان چون باربد زند دستان
زمین شده زگل سرخ چون رخ حورا / هواز ابر سیه گشته چون دل شیطان
چو روی دلبر مخمور لاله داده فروغ / چو قدّ عاشق مهجور سرو گشته نوان
بهر کجاکه روی تو بهشت دیگرگون / بهر کجا نگری تو گلی‌است دیگرسان
بسان غالیه دانی ز مشک آذرگون / نشان غالیه مانده میان غالیه دان
دهان گشاده گل اندر میان باغ همی / چنانکه دوست گشاده کند بخنده دهان
زرنگ گلها در بوستان هزار نگار / ز بانگ مرغان درگلستان هزار فغان
زمین ز لؤ لؤ قارون زابر لؤلؤ بار / هوازمشک توانگر زباد مشک‌فشان
ز روی خارا بیرون همی دمد مینا / زروی مینا بیرون همی دمد مرجان
چمن زمینا چون بزمگاه قیصر روم / سمن ز لؤلؤ چون باغ خسرو ارّان
خدایگان زمین و زمان امیر اجلّ / بگاه حلم زمین و بگاه خشم زمان
نه پای دارد پیش سخای او دریا / نه تاب دارد پیش سنان او سندان
همی زداید طبع ولی بنوك قلم / همی رباید جان عدو بنوك سنان
نظیر او بسخاوت نیافرید خدای / عدیل او بشجاعت نیاورید جهان
هر آن سخا که بود نزد مردمان بخبر / هر آن خبر که بود نزدمردمان بگمان

همه بدانی هنگام رزم او بیقین   همه ببینی هنگام جود او بعیان
اگر بگنج هواش اندرون بوی گنجور   اگر بکان هواش اندرون بوی که کان
بگنج را مشت اندر بود همیشه مسیر   بکان دانشت اندر بود همیشه مکان
کسی ز خدمت او نیکتر نیابد گنج   کسی زمدحت او نیکتر نیابد کان
سخاوت و هنرشرا پدید نیست کنار   سیاست و غضبشرا پدید نیست کران
ایا بروز سخا خامهٔ تو گوهر بخش   ایا بروز وغا خنجر تو شهرستان
زیك عطای تو منعم شود دوصدسائل   زیك حدیث تودانا شود دوصد نادان
موافقانت نباشند یکزمان غمگین   مخالفانت نباشند یکزمان شادان
گوابس است کریمیت را عطای مدام   نشان بس است سواریت را نبرد غزان
بدان نبرد که چونان کسی نداده خبر   وزان گروه نبرده (۱) کسی نداده نشان
همه بتیر فشاندن بسان آرش وگیو   همه بتیغ کشیدن چو رستم دستان
همی ز دور بتابید تیر چون آتش   همی ز دور بتابید تیغ چون سندان
سرسواران گشته علامت شمشیر   دل دلیران گشته نشانهٔ پیکان
فروغ تیغ پدید از میان گرد سپاه   چنانکه در شب تاری ستارهٔ رخشان
سنان گرفته واندر کمان نهاده خدنگ   مبارزان همه بر تافته ز جنگ عنان
سپاه باز دهد جان بشاه روز نبرد   در آن نبرد سپه را تو باز دادی جان
از آن زمان که جهان بوده یکتن تنها   کی ایستاده بجنگ هزار سخت کمان
بدانگهی که هوای توسوی ترکان بود   ز هیچ خلق بدیشان نبود ذلّ وهوان
کنونکه رای تو زایشان بگشت یکباره   پدید گشت بدیشان عدو هم ازایشان
ترا بطبع ملکشان همی نهد گردن   ترا بطوع ملکشان همی برد فرمان

---

(۱) نبرده ـ نبرد کننده وجنگی

چو میر و مهترایشان بزیرحکم تواند | چه باك باشداز این عاصیان پرعصیان
خدا یگانا بر تو زیان رسید و لیك | چو تو بجائی کس ننگرد بسود وزیان
بسالها که بتلخیت زد فلك بنیاد | بسالها که بنقصانت زد جهان بنیان
دوصدخوشیت پدید آمداز یکی تلخی | دو صد مهیت پدید آمداز یکی نقصان
دلیل آنکه خدای جهان بفضل و کرم | نگاهدار تن و جان توشد از حدثان
ز خاندانت یکیرا بجان نبود گزند | ز چاکرانت یکیرا بتن نبود زیان
بدین هواکه دم اندر هوا فسرده شود | زبخت گشت زمستان بسان تابستان
خدا یگانا سال نو و بساط نو است | بشادکامی بنشین و غم ز دل بنشان
ازین سپس نبود کارجز نشاط وشراب | ازین سپس نبود شغل جز کنار بتان
ترا بجای همه عالم ای شه احسانیست | بجای من رهی ات هست بیشتراحسان
مرا ز خاك بر آوردی و بپروردی | مرا باحسان کردی تو بهتر از حسّان
بجاه تست بنزدیك مهترانم آب | بنام تست بنزدیك خسروانم نان
همیشه تا نکند درشکر شرنگ اثر | همیشه تا نکند در خزان بهار نشان

بدشمنان توبر چون شرنگ بادشکر
بدوستان تو برچون بهار باد خزان

در مدح ابو الهیجا منوچهر بن وهسودان

ز ابر و باد آزاری بشد آراسته بستان   کنون داد از می و جانان ببستان اندرون بستان

پدید آمد نهفته گل بخور می بر شکفته گل   بمرجان در گرفته گل همه باغ و همه بستان

چو گشتی ابر تندر بر پر از لؤلؤ بچرخ اندر   هوا پر نالهٔ تندر چمن پر غلغل مستان

فراز سوسن و سنبل فکنده سایه شاخ گل   فراز شاخ گل بلبل زنان چون مطربان دستان

بنفشه زیر گل رسته از آب نیل رخ شسته   چو مهجوران دلخسته خمیده پشت چون چوگان

بکوه آهو گرازنده سر از کشّی فرازنده   گهی بر لاله تازنده گهی بر نسترن غلطان

سمن لؤلؤ نماینده سرشگ از گل گراینده   بباغ اندر سراینده هزار آوا هزار افسان

که و صحرا پر از لاله ز مرغان باغ پر ناله   میان لاله در ژاله چو دندان و لب جانان

کنون هستی یکی روزه به از سی روز هر روزه؛   زمی همرنگ پیروزه بر او گل رسته چون مرجان

چمن چون دیبهٔ چینی شکوفه گشته پروینی   زمین و آسمان بینی نه بینی باز اینرازان

شکفته شنبلید اندر چو زرّین ساغر از گوهر   دمیده گرد او عبهر چو پروین زهرهٔ تابان

بتابد برق ز ابر آنجا چو تیغ اندر صف هیجا   ز دست میر ابو الهیجا منوچهر بن وهسودان

خداوندی شهی میری گهر بخشی جهانگیری   اگر خواهد بهر تیری بدوزد سینهٔ(۱) کیوان

ز نور آمد تنش نز گل و زاو هر مشکلی حاصل   ز رادی هست یکسر دل ز مردی هست یکسر جان

گه جنگ و گه رادی دلش ناری کفش بادی   از این خواهنده را شادی و زان بدخواه را احزان

چنو میری بگیتی در نه صفدار است نه صفدر   گشاده دل گشاده در نهاده خو نهاده خوان

تنش همچون روان روشن روانش را خرد گلشن   کند گر روی در گلخن(۲) بکانون در کند نیسان

---

(۱) امیر -: بدوزد تیر با کیوان

(۲) ج -: باردی در کند گلخن

نهاده گردنش گردون فلك باهمّت اودون   زمین ازدیدنش میمون هوا ازبوش مشک افشان
بدان گفتار درّ آگین کند شادان دل غمگین   سنانش هست کان کین بنانش هست کین کان
جهان ازکین او عاجز چنو نارد فلك هرگز   همه گفتار او معجز همه کردار او برهان
کسی کومهر اوجوید گل بخت بقا بوید   کسی کومدح وی گوید شود زاحسانش چون حسّان
زدستش جود شد قائم زبختش جور شد نائم   جهان گوید همی دائم زمن طاعت ازاو فرمان
سخاوت دارد اوپیشه شجاعت دارد اندیشه   زهولش شیر در بیشه بود برخویشتن پیچان
چودولت طلعتش فرّخ سپرده عالم اورا رخ   نهد هزمان بطاعت رخ بزیر پای او خاقان
اگر گیتی ستر گیرا بیارد پیش گر گیرا   بدو بخشد بزرگیرا فزایش بر کشد ز اقران
گر او بودی بملك اندر نبودی کس بسلك اندر   گرفته زیر کلك اندر بدانائی جهان یکسان
شدی میر اجل زنده عدو بودی سرافکنده   ندیدی او پراکنده یکی پروردهٔ ایشان
ولیکن عالم و کانا بدل دارد چنین مانا   کز او غمگین بود دانا وز او نادان بود شادان
نگیرد همچنان روزی شود غم زو نهان روزی   خورند انده شهان روزی بکام و نام جاویدان؟
که هر کو را خرد گوید که باید میری او جوید   کز او میری همی بوید چو مشک از عنبر آگین بان
ایا پیرایهٔ میری تو داری پایهٔ میری   بدانش مایهٔ میری همی پیوسته با میران
بدست و تیغ در داری وفا و مرگ پنداری   شرف بی مهر تو خواری سخن بی مدح تو بهتان
بر تو زرّ زندانی نباشد یکزمان خانی   بداندیشت زنادانی همیشه باد در زندان
بود بی آب چون بیدا به پیش دست تو دریا   بود بی تاب چون دیبا بپیش خشت تو سندان
معادیرا به بیدادی پدید آری غم ازشادی   موالیرا که رادی کنی دشوارها آسان
الا تا خوردن زوبین کند جان و روان غمگین   الا تا دیدن نسرین کند جان و روان شادان

ترا آماده پیوسته زنسرین وزگل دسته
مخالف را جگر خسته که از زوبین که از پیکان

در مدح میر ابونصر مملان

شد برگ رزان زرد ز آذرمه و آبان
شد آب رزان سرخ چو بیجادهٔ تابان

دیدار رزان زرد شد و آب رزان سرخ
حکمی که خداوند کند هست صواب آن

گر آب ببرد از گل و گلزار مه مهر
پائیز بیاراست بآئین رز آبان

تا زاغ بیابانی در باغ وطن ساخت
شد بلبل خوشبانگ سوی کوه و بیابان

بیدار شده نرگس و نارنگ و لیکن
درخواب گران رفته گل ولالهٔ خندان

آن هردو بدیدار چو اشک و رخ عاشق
وین هردو بدیدار چو روی و لب جانان

تا سیب بکردار زنخدان بتان شد
بفزود مرا مهر بت سیم زنخدان

تا ابر بکافور بپوشید سر کوه
از باد بدینار بیاراست گلستان

آن حور زره پوش و بت سیم بناگوش
آن سرو خرامنده و خورشید درخشان

از مشک فروهشته بخورشید دو زنجیر
و ز غالیه پیوسته بگلنار دو چوگان

نقش لب و دندانش بچین گر بنگارند
گردد چو دلم خون لب فغفور بدندان

ترسم که همی بگسلد ایمان زدل من
تا بر رخ او کفر ظفر یافت بایمان

اورا بخریدم بتن و هست به از دل
اورا بگزیدم بدل وهست به از جان

جان ودل من هست سزاوار بدان بت
چون ملك جهان هست سزاوار بمملان

خورشید همه میران بو نصر که بسپرد
یزدان بوی ودشمن وی نصرت وخذلان

گر نعمت نعمان بیکی زائر بخشد
بروی ننهد منّت یك لالهٔ نعمان

از هیبت او سندان بگدازد چون موم
با دولت او گل شکفد بر سر سندان

فارغ نشود در گهش از سائل و زائر
خالی نبود مجلسش از مطرب ومهمان

از بهر همه پاك گشاده است دل ودست　　وزبهر همه پاك نهاده است می‌وخوان
آنکس که یکی روز بداندیش تو باشد　　ازکردهٔ خود باشد تاحشر پشیمان
کز هول تو بی درد دلش باشد بیمار　　و زبیم تو بی‌بند بود تنش بزندان
پیمانهٔ آنکس بیقین پر شده باشد　　کو با تو نیارد بسر وعده و پیمان
روی تو بدل بس بود امروز جهان را　　شاید که مه و مهر نتابد ز خراسان
روز و شب ازآنست نگهبان وی ایزد　　کوهست جهانرا بشب و روز نگهبان
تا زرد کند باد خزان برك رزان را　　تا سرخ کند گلرا باران بهاران

چون برگ رزان خصم تواز بادخزان زرد
روی تو چوگل باد زمی سرخ بباران

◆◆◆◆◆◆◆◆

در مدح ابی الهیجا

شگفتهای جهانرا پدید نیست کران　　هران شگفت که بینی بود شگفت بران(۱)
اگر شگفتی میبایدت بپوی زمین　　و گر عجائب میبایدت بجوی زمان
هر آن گمان که بری درسفر شودت یقین　　هرآن خبر که بود در سفرشودت عیان
چو یك عیان نبود در جهان هزارخبر　　چویك یقین نبود در جهان‌هزار گمان
سخن گزاف روانست وعقل میزانست　　گزاف راست نیاید مگر که بامیزان
که هرسخن بزبان‌در توان گرفت ولیك　　درست کردن بر عقل هر سخن نتوان
بوند بر سربهتان زبان وگوش بجنگ　　هواوعقل نگنجند بر سر بهتان

---

(۱) امیر ـ س ـ بودشگفت تر آن

نه از سرودن گوینده یابد ایچ گزند … نه از شنودن پرسنده یابد ایچ زیان
هزارره صفت هفتخوان و روئین دژ … فزون شنیدم وخواندم‌من‌ازهزارافسان
نه عقل کرد همی باور راز شگفتی این … نه رای دید همی‌درخور از عجیبی آن
شد استوار برمن‌هر آنچه بود ضعیف … شد آشکار برمن هر آنچه بود نهان
بدانکه‌دیده‌همی‌دیدوهرچه گوش‌شنید … بدانکه‌عقل‌بپذیرفت هر آنچه گفت‌زبان
ز قلعه‌ای که مراکس چنان نگفت‌خبر … زبلاره ای که مراکس چنان نداد نشان
چنان بلندکجا رنجه گشت و فرسوده … زبیخ و سرش دل ماهی و سر سرطان
بزیر سایهٔ او در هزار چرخ سبک … بزیر پایهٔ او در هزار جرم گران
ببامش اندر بی پایه ننگرد گردون … بزیرش اندر بی باره نگذرد کیوان
در او گزند نیارد فلك بصد نیرنگ … بر او گذار نیابد پری بصد دستان
میان او نتواند خزید دیو نژند … فراز او نتواند وزید باد بزان
بمحکمی چو کف‌مرد زفت‌بی‌فرهنگ … بتیرگی چو دل مرد غمر بی‌ایمان(۱)؛
براوزگنبد گردان چنان توان نگری … که از زمین نگری سوی گنبدگردان
ببام اوبرناداان شود ستاره شمر … شود ستاره شمر زیرش اندرون نادان
هزار کاخ بدو در یکی هزار سرای … هزار برج بدو در یکی هزار ایوان
بنش چودشمن خسرو گذشته ازماهی … سرش چوهمّت‌خسرو گذشته ازکیوان
سر زمان و زمین شهریار ابوالهیجا … که اختیار زمین است و افتخار زمان
زدوده رای وزدوده دل و زدوده روان … گشاده دست وگشاده‌دل وگشاده عنان
بدرع دشمن او بر قدر بود حلقه، … بتیر لشکر او بر قضا بود پیکان
ز پروریدن او نازش آورد گردون … بآفریدن او مفخر آورد یزدان

(۱) س ـ: چودل‌مرد‌غمز بی ایمان
ج ـ: چو دل دیو غمر بی‌ایمان

قضا نسازد با تیــغ او همــی چنـگال
اجل نساید با تیر او همی دندان

زتیغ او شود آرام هــرکجــا آشوب
زکلک او شود آباد هر کجا ویران

اگر بهمّتش اندر خورنده بودی جای
جهاش مجلس بودی سپهر شاد روان

عطا گرفتن وبستن دوکف براودشوار
جهان گشادن و دادن گهر براو آسان

بزائران همه دیبا برزمه بخشد وتخت
بشاعران همه گوهر بگنج بخشدوکان

سنان او بدل اندر شود بسان خرد
حسام او بتن اندر شود بسان روان

ایا گشاده زبان آسمان بمدحت تو
و یا بخدمت تو بسته روزکار میان

برنده بر همه احکامها ترا احکام
رونده بر همه فرمانها تــرا فرمان

بنزد همّت تو هست پست چرخ بلند
به پیش دولت توهست پیربخت جوان

همیشه تازهوی خلق را بود شادی
همیشه تازهوان خلق را بود احزان

موافقان تو بادند پاك جفت هوی
مخالفان تو بادند پاك جفت هـوان

•••••••

درمدح ابوالحسن علی لشگری

غالیه دارد کشیده بر شکفته ارغوان
ارغوان دارد شکفته بر منقّش پرنیان

ارغوان هرروزه تازه تر بزیر غالــیه
غالیه هر روز خوشبوتر بگرد ارغوان

ازجفا جوئی که هست آندلبر ناسازگار
از ستمکاری که هست آندلبر نامهربان

بردلم باشدگمان هجر او همچون‌یقین
بر دلم باشد یقین‌وصل‌او‌همچون گمان

من برنگ‌زعفران واو برنگ لاله برگ
من بنرخ لاله برگ واو بنرخ‌زعفران

روی او چون گلستان و موی او چون سنبلست — طرفه رسته سنبل او در میان گلستان
گر نه از دل خاست عشقش چون در آویزد بدل — ور نه از جان خاست مهرش چون در آمیزد بجان
از خیال روی من باشد خزان اندر بهار — وز خیال روی او باشد بهار اندر خزان
گیسویش گوئی که خسرو بافته دارد کمند — ابرویش گوئی که خسرو آخته دارد کمان
آفتاب لشگر ایران و ارّان لشگری — کشته زو ایران و ارّان خرّمی را بوستان
هر کجا باشد گران از طبع او باشد سبك — هر کجا باشد سبك از حلم او باشد گران
مشتری را طالع او گفت روزی مرحبا — آسمان را همّت او گفت روزی گرم زان
آسمان هر ساعتی فخر آورد بر روزگار — مشتری هر ساعتی فخر آورد بر آسمان
شاعران گنج و درم دارند زو در هر زمین — زائران کان گهر دارند زو در هر مکان
آن کجا گنج درم بود از ثنا بنهاد گنج — آن کجا کان گهر بود از سخن بنهاد کان
گر ببینی ابر و کفش زان نیاری یاد از این — ور ببینی بحر و طبعش زین نیاری یاد از آن
زان که آن که که سرشك افشاند این دائم گهر — زانکه آن گه گه بخار آهیخت این دائم روان
هر که ناز از کین او جوید شود جفت نیاز — هر که سود از جنگ او جوید شود جفت زیان
هست کو کبرا شمار و نیست فضلشرا شمار — هست گردون را کران و نیست مدحشرا کران
همّت پست موالی زو همی گردد بلند — دولت پیر موافق زو همی گردد جوان
ای همیشه نام تو بر نامداران نامدار — وی همیشه کام تو بر کامکاران کامران
تیغ تو شیریست کورا مغز باشد مرغزار — تیر تو مرغیست کورا دیده باشد آشیان
هم براحش بختیاری هم بمردی کامکار — هم بدانش نامداری هم برادی داستان
گر سنان گیرد عدو گردد بر او همچون زره — ور زره پوشد عدو گردد بر او همچون سنان
خدمت تو راه نیکی را همیشه رهنما — مدحت تو لفظ دولترا همیشه ترجمان
گر عدو باشد عیان از تیغ تو گردد خبر — ور ولی باشد خبر از کف تو گردد عیان

طبع شادی داری ورامش وایکن لاجرم
شادی ورامش همیشه پیش گیری هر زمان

تا بود شادی همیشه جفت با شادی بپای
تا بود رامش همیشه یار با رامش بمان

درهمه شهری بدست خویش بنشان شهریار
درهمه مرزی زدست خویش بنشان مرزبان

درمدح ابومنصور وهسودان

گر نگار من دو زلف خویش بسپارد بمن
مشک سایم من بکیل و غالیه سایم بمن

جان من دائم دژم باشد بسان چشم او
زلف او دائم بخم باشد بسان پشت من

سنبلست آن زلف و یازان گرد سنبل سنبله
انجمست آن روی و در گل گرد کرده انجمن

لاله چون رویش نروید هرگز اندر بوستان
سرو چون بالای او هرگز نباشد در چمن

قامتم اندر فراقش گشت چون زرّین کمان
رویم از تیغ عذابش گشت چون سیمین مجن

آن لب و دندان چون لؤلؤی صاف و ناردان
آن رخ و بالاش چون گلنار سرخ و نارون

زلف او مشکست و سوده در میان غالیه
روی او لاله است و رسته درمیان نسترن

ز آب دیده بر رخم هردم بروید زعفران
ز آتش دل برتنم هردم بسوزد پیرهن

نرگس مخمور او تن را کند خالی زجان
شکر مصقول او فارغ کند جانرا زتن

آن چو روز جنگ تیغ شاه شاهان زمین
این چو روز جود دست شمع میران زمن

خسرو ارّان ابومنصور وهسودان که هست
تیغ و دست او گه مردی و رادی بی‌سخن

نیکروز یرا دلیل و نیک بختی راسبب
نیکنامی را مقام و نیکمردی را وطن

اهرمن گردد زمهر او بسان حور عین
حورعین گردد زکین او بسان اهرمن

همچنو باشد گرامی نزد خاص ونزد عام — هر که چون او خوار دارد زرّ و سیم خویشتن

چون بیاراید سخارا آز بگدازد همی — چون میان بندد وغار امرگ بگشاید دهن

پیش یك زخمش نپاید صدهزاران زنده پیل — باریك جودش نتابد صدهزاران کرکدن

از بلا ایمن نگردد جز بشکرش مبتلا — از محن ایمن نگردد جز بمدحش ممتحن

زوچنان ترسد بلا چون مرد دانا از بلا — زو چنان ترسد محن چون مرد خوشخوار از محن

دوستانرا داد چندان مال شاه مال بخش — کشت چندان دشمنانرا شهریار تیغ زن

کش یکی از دوستان دارد هزاران کوه سیم — وزهزاران کشتهٔ دشمن یکی دارد کفن

فضل جمله خواهی اینك راه بر فضلش سپار — فرّ ایزد خواهی اینك چشم بر چهرش فکن

جود یا بی نزد او چندانکه در ناید بوهم — فضل بینی نزد او چندانکه در ناید بظن

ای سزای تخت ومنبر ای پناه ملك ودین — ای ستون ملك ولشگر ای امید مرد وزن

دست تو دینار بخش وتیغ تو گوهر گداز — عزم تو بدخواه بند ورزم تو لشگرشکن

مردمیت اندر زمانه کرد موجود این وجود — هیبتت از طبع مردم کند بیخ فکر وفن

پیش یك خشمت نپاید هرچه در گیتی زره — تاب یك تیرت ندارد هرچه در گیتی مجن

ملك آذربایگان و امر ترکستان وچین — جای تو تبریز و جاه تو بعمّان و عدن

چون تو بنشستی ببزم از گنج برخیزد خروش — چون تو برخیزی برزم از حرب بنشیند فتن

گر بدیدی تهمتن یك حملهٔ تو روز رزم — پیش تو هرگز نبردی نام مردی تهمتن

تا نباشد نوحه گر شایسته هنگام نشاط — تا نباشد رود زن بایسته هنگام حزن

خانه خصمان تو خالی مباد از نوحه گر

مجلس خویشان تو فارغ مباد از رود زن

در مدح ابو منصور وهسودان

کسی کش دل برد دلبر کسی کش جان برد جانان که جانان دارد و دلبر سبك دارد دل و جان آن
مرا بر گو که جان و دل (۱) بجانان دادم و دلبر همم دل رفت و هم دلبر همم جان رفت و هم جانان
اگر باز آیدم دلبر نیندیشم بتیر از دل و گر باز آیدم جانان نیندیشم بتیغ از جان
چه از طمع 'سلامت خلق عالم دوستی دارد من از طمع وصال دوست بر دل خوش کنم هجران
نهیب هجر او دارد مرا در وصل او غمگین امید وصل او دارد مرا در هجر او شادان
فکار مهر و کین دل بدو بادام و دو سنبل بهار رنج و بار جان بدو نسرین و دو مرجان
هر آنگاهی که روی او نبیند چشم بیخوابم بآب اندر نهان گردد ز تاب آن رخ تابان
رخان دوست چون ماهست چشم من چو نیلوفر ز نور ماه نیلوفر بآب اندر بود پنهان
الا ای تاخته بر من یکی تیغ آخته بر من یکی همچون بمن تازی یکی تازی بتر کستان
یکی حمله ببر بردن یکی حمله سرش بشکن بجام اندر فکن خونش بیاور سوی من تازان
مگر لختی بیفزاید ز خون او تنم را خون که خون را من بپالودم ز راه دیدهٔ گریان
از آن چون قبلهٔ دهقان بسوزانی و تابانی چو فرزند گرامی را بنازش پرورد دهقان
مرا بر یاد افریدون و نوشیروان مئی درده گز افریدون خبر دارد نشان دارد ز نوشیروان
چو جعد دلبران لرزان چو زلف دلبران بویا چو اشک عاشقان روشن چو آه عاشقان سوزان
بزردی چون رخ غمگین وز و غمگین شود خرّم بپاکی چون دل دانا وز و دانا شود نادان
بطعم زهر و زو باشد همیشه عیش چون شکّر برنگ زرّ و زو باشد همیشه روی چون مرجان
چو در جام است زو رخشان نماید دیدهٔ تاری چو در جان رفت زو تاری نماید دیدهٔ رخشان
زیان دارد همیشه آب خواب از دیدهٔ مردم چو آبست آن ولیکن هست خواب رفته را درمان

(۱) ت ـ: مرا برمرگ جان و دل

اگرچه خوردنش دائم حرام و تلخ و خوار آمد   حلال و خوشگوار آمد بیاد خسرو ارّان
پناه گر گرو گرزن ستون تخمه ولشگر   چراغ گوهر و کشور ابو منصور و هسودان
اگر خواهی که خدمتکار و مدحت خوان بود چرخت   همیشه خدمت او کن همیشه مدحت او خوان
زبخت دوستان او نگردد یکزمان نصرت   ز روز دشمنان او نگردد یکزمان خذلان
اگر زاهد در این گیتی کند با کین او بیعت   وگر رهبان بدین عالم کند بامهر او پیمان
چو رهبان اندر آن عالم بدوزخ در شود زاهد   چو زاهد اندر آن عالم بجنّت درشود رهبان
ورا ایزد همی دارد قوی بخت و بلند اختر   کسی اورا بود دشمن که باشد دشمن یزدان
اگر بر گنبد گردان بگرداند زمانی دل   ز بیم او فرو ماند زمانی گنبد گردان
تورا خیل ورهی ایشاه بسیارند و من دائم   رهی را کی کم از قلاش وخیلی کمتر از ترکان؛
بجنگ آهنگ او کردند باپیکان بساسر کش   بمردی باز گردانید بر اندامشان پیکان
کنون تا ازسر ایشان توسایه بر گرفتستی   نگه کن تا چه آورده است گردون بر سر ایشان
همیشه عزم ایشان بود بر تاراج و بر کشتن   چو باشد عزمشان آنگونه باشد حالشان اینسان
هلاك آنگه شود عاصی که بالا گیردش قوّت   چنان چون مور کو گردد هلاك آنگه که شد پرّان
خداوندا من این چندان بیك لفظ تو بنوشتم   ز بهر مهر تو کردم همه دشوارها آسان
اگر شایم ترا چاکر پدید آرم یکی نیکی   وگرنه چون ترا باشد پدیداری کنم فرمان
فزون از طاقت امکان نگیرد بنده را ایزد   ندارم من بدشواری فزون زین طاقت امکان
الا تا در مه کانون نروید سبزه در صحرا   الا تا در مه نیسان بروید لالهٔ نعمان

همیشه باد خصم تو چو سبزه در مه کانون
همیشه باد یار تو بسان لاله در نیسان

در مدح شاه ابو الحسن علی لشگری

گشت گیتی چون بهشت از فرّ ماه فرودین	بوستان را کرد پر پیرایه های حور عین
بر بهشت بوستان مگزین بهشت آسمان	کان بهشت بر گمانست این بهشت بریقین
ابر گوئی کرده غارت تخت بزازان هند	باد گوئی کرده غارت طبل عطّاران چین
کاین بیالاید بعنبر هر زمان روی هوا	کان بیاراید بدیبا هر زمان روی زمین
گر بسوی خلد خواهی رفت سوی باغ رو	ور بسوی چرخ خواهی دیدسوی راغ بین
گلستان خلداست وحوراشاخهای ارغوان	بوستان چرخ است وپروین خوشه های یاسمین
زان بصدخوشی نواخوان بلبل شیرین زبان	زین بصد کشّی گرازان آهوی مشکین سرین
آن درختان برچمن چون لعبتان سبزپوش	هریکیرا مجمری از مشک زیر آستین
رنگ آنان کرده هامونرا بدیبا در نهان	بوی اینان کرده صحرا را بعنبر بر عجین
این همی بر دشمنان شاه نفرین خوانده باز	وان همی بردوستان شاه خواند آفرین
خسرو لشگرشکن دریای احسان بوالحسن	کو بمردی بی عدیلست وبرادی بی قرین
تامیان بزم باشد یسر دارد بر یسار	تامیان رزم باشد یمن دارد بر یمین
جان همی نازد بدوچون تن همی نازد بجان	دین همی نازد بدو تاوی همی نازد بدین
باد باشد زیر زین اسبش برفتار و جزاو	تاجهان بوده است کس برباد ننهاده است زین
تیغ او بر جامهٔ مردی بکردار طراز	کف او بر خاتم رادی بکردار نگین
گر بخواب اندر ببیند نیزهٔ او شاه زنگ	ور ببیداری بخواند نامهٔ او شاه چین
گیرد اندر وقت جان شاه زنگ از بیم زنگ	یابد اندر حال روی شاه چین از بیم چین
روز رزم او نماند درزمین خصمی روان	روز بزم او نماند در زمین گنجی دفین

گر خرد خواهی که بستاید ترا او را ستای
ور جهان خواهی که بگزینند ترا او را گزین

سوی او دارند گردان روز کوشیدن قفا
پیش او سایند شاهان وقت بخشیدن جبین

ای تن آزادگان دائم بمهر تو رهان
وی دل فرزانگان دائم بشکر تو رهین

چون تو آری تیر گاه کارزار اندر کمان
مرگ برجان بد اندیشانت بگشاید کمین

بیش دان و پیش بین باشد همیشه پیش تو
بیش از آن دانی که هستی بیش دان و پیش بین

نیکخواهان ترا دائم نماید چرخ مهر
بدسگالان ترا دائم نماید چرخ کین

تا نیابد بر غزل هرگز انین را کس بدل
تا نیابد بر طرب هرگز حزن را کس گزین

نیکخواهت باد دائم در طرب جفت غزل
بدسگالت باد دائم در حزن جفت انین

در مدح امیر ابو القاسم عبدالله بن وهسودان

گل چو بشکفت زمین گشت پر از آب روان
بگل و آب روان تازه بود جان جهان

هر کجا چشم زنی هست زمین نرگس زار
هر کجا پای نهی هست زمین لاله ستان

سبزه را باد پراز عنبر کرده است کنار
لاله را ابر پراز لؤلؤ کرده است دهان

از هوا در فکند سوی زمین ابر بلند
از زمین مشک برد سوی هوا باد وزان

تا زره پوش شد از باد وزان آب شمر
گل نشکفته چو گوی آمد و گلبن چوگان

تا زمین گنج گل و کان سمن کرد پدید
فاخته مست شد و راز دلش کرد عیان

همه رازی که نهان بود پدیدار شده است
سزدار عاشق مسکین نکند راز نهان

گل صدبرگ بخنده بگشاده است دهن   بلبل مست بناله بگشاده است زبان

جان میخواران شادی کند از خندهٔ این   جان غمخواران شادی کند از گریهٔ آن

از هوا ابر همی خواند فریاد و نفیر   در زمین کبک همیدارد فریاد و فغان

باغ رنگین شده گوئی که براو کرده گذر   میرابوالقاسم عبدالله بن و هسودان

آن جوانی که بدو بخت معادی شده پیر   تیز هوشی که بدو بخت ولی گشت جوان

آنکه رادی را بسته است همه ساله کمر   و آنکه مردی را بسته است همه ساله میان

آن همه روز گشاده ز پی زائر دست   آن همه وقت نهاده ز پی مهمان خوان

آنکه بگشاید بر جان معادیش کمین   چون گه جنگ خدنگی بگشاید ز کمان

دل یاران وعدیلان بگشاید بسخا   دل میران و بزرگان بگشاید بزبان

ای ز رادیت شده خیره کریمان زمین   وی ز مردیت شده طیره سواران زمان

چون یکی ساعت در بزم گرفتی تو مقام   چون یکی ساعت دررزم گرفتی تو مکان

درم از دست تو فریاد کند اندر گنج   آهن از تیغ تو فریاد کند اندر کان

دشمنان تو همه پاك نوانند و نژند   حاسدان تو همه پاك نژندند و نوان

شود آسوده ز تیمار بگفتار تو دل   شود آزاد ز اندیشه بدیدار تو جان

بهمه گیتی چون تو نبود نیکو دین   بهمه عالم چون تو نبود نیکودان

تن بدخواه تو همواره بود جفت گزند   دل بدگوی تو پیوسته بود جفت زیان

باکرمهای تو هرگز نبود جای مگر (١)   با عطاهای تو هرگز نبود جای گمان

نو بهار آمد و نوروز نو آورد نشاط   زمهی چون بت نوشادمی سرخ ستان

تا بجایست زمین باطرب و شادی زی

تا بپایست فلک با خوشی و رامش مان

(١) ت ـ: ج ـ: جای فکر   امیر ـ: جای دگر

در مدح ابو منصور وهسودان

که بست از مشک چندین بند گرد آن گل خندان | که چندان کاندر او بنداست دلها برده صد چندان
نگاری زینت مجلس بتی پیرایهٔ لشگر | بمجلس شمع جانسوزان بلشگر شاه دلبندان
لبش مانندهٔ پسته برش مانندهٔ سوسن | بزیر پسته‌اش لؤلؤ بزیر سوسنش سندان
اگر عنبر همیخواهی بنزد خویش کش زلفش | وگر شکّر همیخواهی لبش بالب بپیوندان
چه زلفست اینکه یك ساعت بجای خود نیارامد | بود گه بر مه روشن بود گه بر گل خندان
در آن چاه زنخدان کرده زلفش اندر اشگفتم | که یوسف هست یا زلفین زنخدان هست یا زندان
چو دندان ولبش بینم تبه گردد دل و دینم | بهم رساید زعشق اولب زیرینم از دندان
شود برنا زهجرش پیر و پیر از وصل او برنا | چو خلق از کینه و مهر خداوند خداوندان
سر میران ابومنصور وهسودان کجاهست او | سر شاهان و جبّاران مه خویشان و پیوندان
اگر گیتی در ارزاق بر مردم فرو بندد | کف رادش نمیباشد برزق خلق دربندان
در آن سالی کجا روید زسنگ خاره بر نعمت | زخشم او بشهر خصم باشد قحط و دربندان
بمهرش جان نیفروزند جز پاکان نیك اختر | بکینش دل نیفروزند جز باسنگ و باسندان
بتارك بر نهد توقیع تو دائم شه خلّخ | بچشم اندر کشد گرد بساط توشه هندان
فنای خویشتن خواهند پیش او خردمندان | که قارون زیر خاك اندر بود دائم همی زندان
بود شاهان بملك خویشتن خوشنود در گیتی (۱) | بود گیتی بدو خوشنود و خلق از اوست خرسندان
تو با شاهان دیگر آنچنان باشی بهر بابی | که شیران همبر گوران و بازان همبر جغدان
سپاه روزه پیش آمد بکام خویش یکچندی | بگیر از سیم غبغب حور قندین بوسهٔ چندان

بپیروزی بقا بادات چندانی که با دیده
ببینی عیش فرزندان فرزندان فرزندان

---

(۱) امیر -: بملك خویش خرسند است خوشنود است در گیتی

در مدح عمیدالملك ابو نصر

(✿)

لب است آن یا گل حمرا رخست آن یا مه تابان
گل آگنده بمروارید و مه در غالیه پنهان

کند بر گل همی جولان زره پوشیده زلف او
زره پوشیده زیباتر که باشد مرد در جولان

اگر نرگس ندیدی برك وی پیکان بهرامی
اگر سنبل ندیدی شاخ او سیسنبر و ریحان

بنرگس گون و سنبل دار چشم و زلف او بنگر
مر آنرا همچو ریحان حسن و ین را غمزه چون پیکان

عقیق است آن ابر نگین حریر است آن بر سیمین
عقیقش حقهٔ لؤلؤ حریرش پردهٔ سندان

زنخ چون گویی از کافور و زلف از مشگ چوگانی
بر او از برگ گل و زسیم صافی ساخته میدان

ز برگ گل شود میدان ولی از سیم پالوده
چو از کافور باشد گوی و از مشگ سیه چوگان

بچشم اندر خیال او ز نیکوئی چو در شب مه
بگوش اندر حدیث او بشیرینی چو در تن جان

چو بخرامد بکوی اندر شود ز و کوی بتخانه
چو بنشیند بحجرا اندر شود ز و حجره لالستان

بدیده عقل را رنج و بعارض رنج را راحت
بغمزه عقلرا درد و ببوسه دردرا درمان

شود گریان دو چشم من چو دیده روی او بیند
و گر رویش نبیند یکزمان دیده شود گریان

دو چشمم در گریستن کرده زینسان روز و شب عادت
ندارد طاقت وصل و نیارد طاقت هجران

بجزع اندر عقیقین اشگ خونین در میان او
عقیقی دیده‌ای هرگز که باشد جزع او را کان

ندارم پای با وصل و نه با هجر از پی آنرا
که آرد وصل وی چون هجر او جانرا همی نقصان

فراوان گردد این علت که غائب گردد از قالب
روان از غایت شادی چنان کز غایت احزان

(✿) این قصیده در نسخه متن ناقص و هیجده بیت بود و درهیچ یك در نسخه‌های موجوده نبود فقط در نسخهٔ متعلقه بحضرت آقای سعید نفیسی بهمین طرز بود که نقل شده و بنظر میآید که ازدو قصیده ناقص است که بهم وصل شده ودعای ممدوح هم که رسم قطران است ودر آخر هرقصیده میآورد افتاده است

کنم باوصل وهجران صبر چندانی که بتوانم که باشد صبر در آغاز صبر و نوش در پایان
نه وصل و هجر آن بت خدمت خواجه عمید آمد که در شادی و در اندوه کردن صبر ازاو نتوان
کشم در زین گران شخصی (۱) که کُه باشخص آن ذرّه؟ بر و در انم سبك سیری که مه باسیر او کیوان
بلندی آسمان اوراکم از بالای خر پشته فراخای زمین اوراکم از پهنای شادروان
درنگ وی درنگ خاك وجنبش جُنبش آتش شتاب او شتاب دیو وجستن جستن ثعبان
گهی ازسمّ او در آب خسته پهلوی ماهی گهی ازفرق وی برچرخ رنجه سینهٔ سرطان
نکردی رخش را رستم خطر گرسیر او دیدی نه مر شبدیز را پرویز و نه شبرنگ را نعمان
کنم زیر سبك پایش گران راهی که نشنیوشد در او جز نعرهٔ شیر و صدای غول گوش الحان
هوای او بسوزد مرغ را چون گشت تفتیده زمین او بگیرد مرد را چون ترشد از باران
توقف کردن اندر وی نتاند کس مگر جنّی مجاور بودن اندروی نیارد کس مگر شیطان
شوم تا درگه آن خواجه ای کز فضل و دانش شد کمال ملّت احمد جمال دولت سلطان
عمید مملکت بو نصر منصور آنکه از هولش حریر نرم گردد بر تن بدخواه چون سوهان
نهد بر شیر نر فرمان و بر پیل دژم طاعت گر این بگراید از طاعت ور آن بگریزد از فرمان
به تیغ هندی و گرز گرانشان بازره آرد یکی را بر کند ناخن یکی را بر کشد دندان
نه بیند خلق هر گز درگه وی خالی از زائر نیابد خلق هر گز خانهٔ وی خالی از مهمان
بجای سرمه گویی شرم کردش دایه در دیده بجای شیر گوئی حلم دادش مادر از پستان
چو بر بزم او گزیند رزم و لشگر گاه بر گلشن شود در زیر وی زین تخت و خیمه از برش ایوان
گدازد مغز و بندد خون زبیم دستبرد او بروم اندر سر قیصر بچین اندر دل خاقان
شد از شش نامدار اندر جهان شش چیز او راارث که جز باوی نیابی باکس این شش چیز در کیهان

(۱) این بیت که فقط دریك نسخه (س) بود و بهمین عبارت (شخصی وشخص) نوشته شده ومقصود اسب است ومناسبت این لفظ با اسب معلوم نشد

وفای ایرج و فرهنگ سلم وفرّ افریدون
زبان زال وسهم سام ودست رستم دستان

بماهی در سرای او شود آزاد صد بنده
بروزی ازلباس اوشود پوشیده صد عریان

نه هرگز لاجرم بر درگهش بینی یکی بنده
نه هرگز لاجرم برتنش بینی جامهٔ خلقان

بوددرروضهٔ دانش همیشه فضل اوسوسن
بود برنامهٔ حکمت همیشه نام او عنوان

چوخشم آرد ازاو ویران شود آباد اقلیمی
چورحم آرد بدو آباد گردد کشور ویران

قلم دردست اوماهی‌است اندر بحر پنداری
اگر زرّین بودماهی و باشد بحر درّ افشان

بود درخانهٔ زرّینش مأوی چون بود خفته
کند بروادی سیمین‌تماشا چون‌بودیقظان

بسان زفتن مستان همیشه رفتن او کج
ولکین فعل ایشانرا کند رفتار او بنیان

خط اوتیره و روشن در اوالفاظ ومعنی‌ها
چو درتاریکی اسکندرز آب‌چشمهٔ‌حیوان

دل مؤمن از اوشادان وغمگین زودل کافر
زبهر آنکه‌هست‌اورا سر از کفرودل‌ازایمان

در مدح شرف‌الدین وشمس‌الدین

مجلس است این مگر بهشت برین
که بنای بهشت هست بر این

پیکر بومش از بدایع روم
نقش دیوارش از صنایع چین

این ز دلها همی ز داید زنگ
وان ز رخها همی رباید چین

از بهشت برین گزیده تر است
تو بهشت برین بر این مگزین

در و دیوار آستانهٔ آن
آنچنان ساخته است زرآگین

که همی ظن بری توکان این کرد
مه و خورشید کار کرد در این

اندران می حلال خوردن آن — بی می ورامش اندرین منشین
ببهشت برین همی ماند — می حلالست در بهشت برین
اندر این خانه جاودانه بکام — شرف الدّین زیاد و شمس الدّین
آسمان باد شان بزیر رکاب — مشتری بادشان بزیر نگین
زآسمان بر تر است همّت آن — باد بدخواه این بزیر زمین
دست این گوئی آب حیوانست — تیغ آن گوئی آذر برزین
نیکخواهان آن همیشه قوی — بدسگالان این همیشه حزین
ز می از جود آن نهفته بزر — فلك از خوی این بمشك عجین
زائرانرا بروز بخشیدن — خانه از جود او شود زرّین
دشمنانرا بگاه کوشیدن — خشت گردد ز خشم آن بالین
پشت بد خواه آن بسان کمان — مرگ بر خصم این گشاده کمین
دست اینرا سراب بحر عمیق — تیغ آنرا خراب حصن حصین
آن یکی خوشخوی و بلند منش — این یکی راستگوی و روشن بین
طبع این جای جود و فضل و کرم — دل آن کان داد و دانش و دین
شرف الدین پلنگ و شاهان میش — خسروان کبك و شمس دین شاهین
دل این با نشاط و ناز عدیل — تن آن با سرور و سور قرین
آن موالی نوازد از بر تخت — این معادی گدازد از برزین
رادئی کان ز معتصم خبر است — مردئی کان گمان بود افشین
آن خبر شد ز دست هر دو عیان — وین گمان شد ز تیغ هر دو یقین
تا کند باز در هوا پرواز — تا بتابد بر آسمان پروین
این بشادی زیاد در بر آن — آن برامش زیاد در بر این
خصمشان زار و بختشان بیدار — چرخشان یار و کردگار معین

٭ درمدح ابو نصر مملان بن وهسودان

من آن کشیدم و آن دیدم از غم هجران   که هیچ آدمئی نیست دیده در دوران
کنون وصال همه بردلم فرامش کرد   خوشا وصال بتان خاصه از پس هجران
چو من بشادی باز آمدم بلشگرگاه   گشاده طبع و گشاده دل و گشاده زبان
میان هنوز نبودم گشاده کامده بود   زره بسوی من آن سروقد و موی میان
چو لاله کرده رخ اندر کنارم آمد تنگ   کنار من شد از آن چون شکفته لاله ستان
بناز گفت که بی من چگونه بودت دل   بشرم گفت که بی من چگونه بودت جان
جواب دادم و گفتم کـه ای بهشتی روی   بلای جان من و فتنهٔ بتان جهان
چو حلقه کرده جهانم بزلف چون چنبر   چو گوی کرده جهانم(۱) بجعد چون چوگان
نزار بـودم دائـم ز درد فرقـت تو   من آنچنان که تو بودی هزار هم چندان
چنان بدم ز غم آن دو چشم تیرانداز   چنان بدم ز غم آن دو زلف مشک افشان
کجا بود شب بی ماه و روز بی خورشید   کجا بود گل بی آب و کشت بی باران
عتاب کوته کـردیم و دسـت ناز دراز   همی شدیم همه شب ز یکدگر شادان
بناز گشته برم عنبرین از آن سنبل   ببوسه گشته لبم شکرّین از آن مرجان
که او عقیق خرومن شده عقیق فروش   که او نبید ده من شـده نبیدستان
زبوی زلفش خر خیزوار گشته سرای   ز رنگ رویش فرخار گون شده ایوان
هزار شادی دیدم بیکشب از دلبر   هزار خوشی دیدم بیکشب از جانان
هزار بازی دیدم زماه روی چنانك (۲)   هزار گونه ظفر دید شهریار جهان

(۱) س ـ: چو گوی کرده زمانم
(۲) نو ـ: چنانکه برسپه بدسگال درسفری

مقام نصرتها ناصر ولی بو نصر	چراغ لشکر وخورشید مملکت مملان
بسال خرد ولیکن بجود و فضل بزرگ	بعقل پیر و لیکن بروزگار جوان
بیك عطا بعطارد برد ترا صد بار	بیك حدیث بخرد تراز صد حدثان
بماه ماند باجام باده در مجلس	بشیر ماند با تیغ تیز در میدان
نه در هزار سخا باشدش یکی وعده	نه درهزار سخن باشدش یکی بهتان
ز دستش آید برهان عیسی مریم	ز تیغش آید اعجاز موسی عمران
ز مردمی و کریمی که هست میرزمین	ز بخردی و لطیفی که هست شاه زمان
همی خرد بیکی ناز صد هزار نیاز	همی کشد بیکی سود صد هزار زیان
چو جامه ایست سخادست را داوش طراز	چو نامه ایست و غانیزه اش براوعنوان
بدانگهی که دو لشکر بروی یکدیگر	گران کنند رکاب و سبك کنند عنان
زگرداسبان تیره شود رخ خورشید	زبانگ مردان خیره شود دل کیوان
یکی کشیده سنان ویکی کشیده حسام	یکی گشاده کمند و یکی گشاده کمان
قضا میان دولشکر همی کشد چنگال	اجل میان دولشکر همی زند دندان
چومیرابونصر آنجا برون کشد شمشیر	چو میر ابونصر آنجا ببر کند خفتان
اگر بدان سر باشد شکسته گردد این	وگر بدین سر باشد شکسته گردد آن
وغاشرا بس پیکار اردبیل دلیل	هنرشرا بس پیکار دار مور بیان
چو او بدولت وبخت جوان زشهر برفت	بعزم رزم بد اندیش با سپاه گران
هنوز او بغزامی (۳) نرفته بود که بود	سر هزیمتیان بر گذشته از سیدان
بتیر و نیزه دلیری و استواری کرد	شکست لشکرموغان وخیل سرهنگان
بهر وطن که زدردی بیافتند اثر	بهر مکان که ز شوخی بیافتند نشان

(۳) نو ــ : بطغانی نرفته بود ــ باید نام محلی باشد و همچنین سیدان در آخر بیت

امیر موغان آنجاش داده بود وطن   امیر موغان آنجاش داده بود مکان
زمیر فرمان نا خواسته سواری چند   بتاختند بجنگ عدوی نا فرمان
بفرّ شاه جوان خسرو جوان دولت   نه پیر ماند ز خیل مخالفان نه جوان
بجملگی همه زاسبان درآمدند نگون   بسان برگ رزان از نهیب باد خزان
پدر زبیم همی خورد بر پسر زنهار   پسر بجنگ همی بست باپدر پیمان
کسی نجست و گر جست خورده بود حسام   کسی نرست و گر رست خورده بود سنان
سلاح و اسب بلشکر گه شه ارزان شد   بشهر دشمن ماز و ونیل گشت گران
چو جمله راست بگویم کسم ندارد راست   مگر کسی که بود آن بدیده دیده عیان
بیامدند دگر باره لشکر جنگی   بحدّ ریگ بیابان و قطرهٔ باران
سوارشان همه هریك چو سام بن گرشاسف   پیاده شان همه هریك چو رستم دستان
پناه ساخته در بیشهٔ بلند و کشن(۱)   شده بیکدیگر اندر بسان زلف بتان
که بی دلیل نیارد شدن در او عفریت   که بی وسیله نیارد شدن در او شیطان
بتیر وزوبین آهنگ جنگ شه کردند   بحملهٔ سپه شهریار شهرستان
بسازدند بزوبین و تیرشان ایدون   که جسم و تنشان شد تیردان وزوبین دان
عدو شده بگریز آمده ملك بردژ   سرای پرده کشیده بسان شادروان
موافقان هدی را چنین بود نصرت   مخالفان هدی را چنین بود خذلان
یکی به چنگل کندی زسر همی زوبین   یکی بدندان کندی زتن همی پیکان
عدو شکسته و آواره بازگشته زجنگ   کمر بطاعت بسته سپهبد موغان
همیشه مردم آنجا که فتنه انگیزند   چنان شدند ز شمشیر شاه فتنه نشان
که گر بهر زمئی صد هزار فتنه بود   بدان زمین ندهد هیچکس زفتنه نشان
امیر گفت بباید باردبیل دژی   بنا کنند که جاوید ماند آن بنیان

(۱) کشن — انبوه و بسیار

بناش برده فراوان فروتر از ماهی سرش کشیده فراوان فراتر از ماهان

به اند سال کند دور گرد او گردون باند سال کند گرد او فلك دوران

که گرفرانگری سرت تیره گردد وچشم که گرفرونگری در دل اوفتد خفقان

بلند بالا چون قدر میر عالی رای فراخ پهنا چون دست میر نیکو دان

بفصلی اندر کرد او چنین بناکه زبرف زمین چوسیم شده بود و آب چون سندان

همی دویدی درچشم برف چون الماس همی وزیدی بر چهره بادچون سوهان

همی فسرده شد ازباد خون میان جگر همی فسرده شد از برف دم میان دهان

بدین بلندی و این محکمی بکرد دژی به بیست چاکر از ماه مهر تا آبان

که دیگری نتوانست کرد صدیك ازاین بلشگر قوی و روزهای تابستان

اگر چه دعوی پیغمبری کند بمثل همین بس است مراورا دلایل وبرهان

ازآنگهی که پدیدار آمده است انجم وزان گهی که پدید آمده است چارارکان

نه هیچکس پسری همچو میر مملان دید نه هیچکس پدری همچو میروهسودان

ازآن ولایت این روزوشب در افزون است وزین مخالف آن سال و ماه در نقصان

بقای این دو ملك باد تا جهان باشد بکام خویش رسند آندو اندرین دوران

زهی زمانه باقبال با تو گشته قرین زهی زمانه بتایید با تو کرده قران

منجمان خراسان همه همین گویند مهندسان عراقی همین برند گمان

در این سفرهمه ازدولت تو گشت چنین دراین سفرهمه ازکوشش تو گشت چنان

همیشه تا نپذیرد زوال ملك خدای همیشه تا نبود جاودان مگر یزدان

چو ملك یزدان ملك ترازوال مباد

بملك و جاه تو باشی همیشه جاویدان

در مدح ابونصر مملان

منم غلام خداوند زلف غالیه گون　　که هست چون دل من زلف او نوان و نگون
زخون و تف همه روزه دو دیده و دل من　　یکی به آذر ماند یکی بآذریون
ز تاب ماند جانم بآذر برزین　　ز آب ماند چشمم برود آبسکون
چگونه یابد جان من اندر آتش هال(۱)　　چگونه یابد جسمم در آب دیده سکون
همی ندانم در هجر چند باشم چند　　همی ندانم کز دوست چون شکیبم چون
هواش دارد جان مرا قرین هوا　　جفاش دارد جان مرا قرین جنون
زبس کزین دل پرسوز من برآید دود　　ز بس دو دیدهٔ بیخواب من ببارد خون
زخون دیدهٔ من رست لاله در صحرا　　ز تفّ دود دلم خاست ابر بر گردون
فروغ لاله چو عذرا بجلوهٔ وامق　　خروش ابر چو لیلی بگریهٔ مجنون
زخاك شوره بر آورد بوی باد شمال　　ز سنگ خاره عیان کرد اشک ابر عیون
سمن بلرزد همچون پری گرفته ز ماه　　بدو کند چو پری سای عندلیب افسون
شقاق غالیه گونست و نیست غالیه بوی　　شکوفه غالیه بویست و نیست غالیه گون
ز باد خاك معنبر بعنبر سارا　　ز ابر شاخ مکلّل بلؤلؤ مکنون
ز سنگ خارا پیدا همی شود مینا　　ز روی مینا مرجان همی دمد بیرون
شکوفه ریخته از باد در بنفشه‌ستان　　چنانکه تافته لؤلؤی از براکسون
هر آنچه بست میان ارم بهم شدّاد　　هر آنچه کرد بزیر زمین نهان قارون
سرشک ابر پراکنده کرد در بستان　　نسیم باد پدیدار کرد در هامون
همی بلرزد شاخ رزان ز باد بهار　　چو جسم خصم ز تیغ امیر روزافزون

---

(۱) هال ــ قرار و آرام

مکان نصرت و اقبال میر ابونصر آن — که هست طالع او جفت طالع‌میمون
زبان مهتر و کهتر بمدح او گویا — روان عاقل و جاهل بمهر او مرهون
بطبع ز انسان بر خواستار مفتونست — که سفله باشد بر گنج خواسته‌مفتون
عدوش دائم مسجون بود بدردوبلا — درم نباشد روزی بنزد او مسجون
یکی عطاش همه گنجهای اسکندر — یکی سخنش همه علمهای افلاطون
ز دست او شده لؤلؤ ببحر متواری — ز تیغ او شده‌آهن بسنگ درمدفون
ستون دانش و دینی و ازنهیب‌توهست — همیشه زیر زنخ دست دشمنانت‌ستون
هر آنچه قارون می‌کرد زیرخاك اندر — بسان خاك همی بر پراکنی توکنون
بود روان عدوی تو با عذاب عدیل — بود روان ولیّ تو با طرب مقرون
نکرد هیچکس اندر جهان ترادستان — نکرد هیچکس اندر جهان ترامفتون
اگر ببادیه از دست تو کنند حدیث — و گرز تیغ تو افتد خیال درجیحون
بسان گردون آنجا روان شود کشتی — بسان کشتی آنجا روان شود گردون
دهان بمدح تو گردد بگو هرآگنده — زبان بمدح تو گردد بغالیه معجون
همیشه تا مه نیسان به آید از تشرین — همیشه تا مه‌تشرین خوش‌آیدازکانون
خجسته بادت نوروز و روزه و هموار — هزار روزه و نوروز بگذران ایدون

یکی بتو به و طاعت بعهد پیغمبر
یکی برامش ورادی برسم افریدون

◆◆◆◆◆◆◆◆

در مدح امیر ابو الفتح

مه نیسان شبیخون کرد گوئی بر مه کانون — که گردون گشت از او بر گرد و هامون گشت از او پر خون
اگر خواهی نشان خون نگه کن لاله در صحرا — اگر خواهی نشان گرد بنگر ابر بر گردون
ز اشک ابر نیسانی بدیبا شاخ شد معلم(۱) — ز بوی باد آذاری بعنبر خاك شد معجون
یکی بر خاك پیدا کرده پنهان کردهٔ آذر — یکی بر دشت پیدا کرده پنهان کردهٔ قارون
بسقلاطون چینی در درون شد باغ پنداری — که هر شب کاروان آید بباغ از چین و سقلاطون
عروس آئین همی خندد بباغ اندر درخت گل — ز بیم چشم بد بلبل همی خواند بر او افسون
اگر گنجیت باد آورد باید سوی هامون رو — که در هر گام صد گنج است باد آورده در هامون
بخندد لاله در صحرا بسان چهرهٔ لیلی — بگرید ابر بر گردون بسان دیدهٔ مجنون
نپرّد بلبل اندر باغ جز بر بسّد و مینا — نپوید آهو اندر دشت جز بر غالی پرنون(۲)
ز آب جوی هر ساعت همی بوی گلاب آید — در او شسته است پنداری نگار من رخ گلگون
اگر یکز لف بفشاند از او صد دل رها گردد — و گر یك چشم بکماردوصد دلرا(۳) کند مفتون
سزد گر پیش روی او بگردد رنگ روی من — که پیش آفتاب اندر بگردد رنگ بوقلمون
کسی کو بشنود وصفش بنام او شود عاشق — کسی کو بنگرد چهرش بمهر او شود مرهون
بنفشه مرزها دارد میان پر عنبر سارا — شکوفه شاخها دارد میان پر لؤلؤ مکنون
بسان زعفران رسته میان نیل نیلوفر — بسان عنبر افکنده فراز آذر آذریون
درخت ارغوان همچون فروزان آذری کورا — بکردار شرر از باد ریزان گشته پیرامون

---

(۱) مُعلم ـ بالضّم نقش دار ومخططّ
(۲) پرنون ـ دیبای منقش
(۳) امیر ـ: دوصد جانرا

نگاری کز پی دستان چنان وچون او هزمان — چنان کردم که نتوانم بگفتن که چه و که چون
نسیم زلف او گیتی همه مشکین کند گوئی — نسب دارد زخوی شاه بزم افروز و روز افزون
چراغ دهر ابو الفتح آنکه یزدان کرد پنداری — بدنش از جان نوشروان دلش ازفهم افلاطون
ز مهر او پدید آید بکانون اندرون نیسان — زکین او پدید آید بنیسان اندرون کانون
نه زین رادان اکنو نیست زان گردان آنگاهی — نه چون او گرد بود آنکه نه چون او رادهست اکنون
که شاید گفت رادیرا که کفّ او بود چونین — که شاید گفت گردیرا که تیغ او بود ایدون
همیشه آفرین خیزد بزرّو سیم گوینده — غمین بازار داند کرد هر کس کو بود مغبون(۱)
نه گیتی با کسی باشد که اورا بدسگالد خوش — نه گردون با کسی گردد که اورا نیکخواهد دون
ایا پیرایهٔ رادان پناه و پشت آزادان — ثنا گویان تو شادان بلا جویان تو محزون
بروز بزم چندانی بدادی زرّ کاشانی — بروز رزم چندانی بکشتی دشمن وارون
که گردون آن بصد اقران نکرد اندرجهان پیدا — که خورشید آن بصد دوران نیارد از زمین بیرون
زبیم کفّ تو لؤلؤ بآب اندر شود پنهان — زبیم تیغ تو آهن بسنگ اندر شود مسجون
زتو بر دشمن آن آمد که بر دارا ز اسکندر — زتو بر حاسد آن آمد که بر ضحّاك زافریدون
همه بیدادی وزفتی بفرهنگ ازجهان رفتی — که با آزادگی جفتی و با فرزانگی مقرون
اگر قارون بدانستی که گنجش بی قیاس آید — ببخشش خود ببخشیدی نکردی در زمین مدفون
ولیکن همچو تو اورا کجا بد اختر فرّخ — ولیکن همچو تو اورا کجا بد طالع میمون
ایا دائم کف رادت درخت جود را بستان — ایا دائم دل پاکت حساب علم را قانون
الا تا سوسن و سوزن یکی باشد برابله — الا تا شکّر وافیون یکی باشد بر مجنون

هواخواهانت را بردست سوزن باد چون سوسن
بداندیشانت را در کام شکّر باد چون افیون

---

(۱) کذا في النسخ

در مدح شاه ابو الخلیل جعفر

مهر جانان چون روان اندر تن من شد روان   از تنم بیرون نیاید مهر او جز با روان

گر بکشمر بود قبله چند گه سرو سهی   شاید ار من دل نهم جاوید بر سرو روان

کاروان بر کاروان آید ز مهرش بر دلم   همچو بر چهرش ز خوبی کاروان بر کاروان

لاله و گلنار دارد بار سیمین نارون   لؤلؤ شهوار دارد زیر رنگین ارغوان

دیدهٔ من نار کفته کرد گلنار رخانش   ناردان دو لبش دارد دلم را ناردان

نافهٔ مشک سیاهش هست دائم لاله رنگ   معدن مشک سیاهش هست دائم پرنیان؟

در خزان از بوی این مغزم پر از بوی بهار   در بهار از رنگ آن رویم پر از رنگ خزان

هر که او دارد لب جام و لب جانان بهم   تازه باشد طبع او جاوید و جاویدان جوان

خوردن آن دور دارد خم ز پشت و نم ز رخ   دیدن این دور دارد نم ز چشم و غم ز جان

تا بود نیروی جانم کف ندارم دور از این   تا بود نیروی جسمم جان ندارم دور از آن

تازه گردد دل از او هر گه گیرد جام می   تازه گردد جان ز مهر آن نگار دلستان

کاخ از آن خندان چو از گلنار کفته جویبار   بزم از این تازه چو از ماه دو هفته آسمان

راست همچون زهره باشد بر دمه را پیش مهر   چون ستاند جام می را ز و خداوند جهان

تاج میران جلیل آرام گیتی بو الخلیل   جعفر آنکو کرد زرّ جعفری را رایگان

گر بواجب کار بودی شاه گیتی خواندمش   عیب دانم خواندن اورا شاه آذربایگان

گر بجود و جنگ و دانش یافت شاید مملکت   کو همه گیتی بگیرد کی شود همداستان؟

گر نبودی آفت ترکان بگیتی در پدید   بستدی گیتی همه چون خسروان باستان

زو شدندی گاه کوشیدن بصف اندر ستوه   زو زدندی گاه بخشیدن بمردی داستان

از رخ شاهان برون آرد بهیبت شنبلید   وز تن شیران برون آرد بضربت ارغوان

از کمان او تن ناصح ببالا چون خدنگ   از خدنگ او تن حاسد بچفتد چون[1] کمان

---

(۱) بچفتد ـ خم میشود

جود او بیش از شمار و عدل او بیش از عدد
عقل او بیش از قیاس و فضل او بیش از گمان

هر که باشد دشمن او عیب‌دان باشد چو دیو
او بتن بی‌عیب چون یزدان و چون او غیبدان

گرچه مردم را بپرده‌است اینزمانه برزمین
او همی کوشد بمردی بازمین و بازمان

او بکردار شبانست و دگر شاهان رمه
از بد گرگان نگه‌دار رمه باشد شبان

مردمان گویند شاهنشه ندارد دوست می
این نداند جز می پیرو نگار نوجوان

نیست او چونانکه شاید همّتشرا رسم بزم
نیست او چونانکه شاید همّتشرا ساز خوان

او همی خواهد بهر بزمی فشاند گنج نور
او بهر خوانی همی خواهد نهادن نان جان

این مثل شاهنشه دانا بجا آرد همی
کز نهادن گنج بی آلت تهی گردد دهان؟

گر کنونش نیست چونان دارم از یزدان امید
کو همی گیتی بگیرد زین کران تا آن کران

ور کند در بخشش و رامش کجا بهرام گور
داد او گردد جهانرا بهتر از نوشیروان

با همه عیبی که شاهان جهانرا او فتاد
زین نمونه روزگار و گیتی نامهربان

از همه میران کنون اورا فزون بینم عطا
وز همه شاهان کنون اورا فزون بینم توان

زو زنند اکنون بگاه لشکرافروزی مثل
زو دهند اکنون بگاه خواسته بخشی نشان

هیچ گنجی روز بزم او نباشد پایدار
هیچ شاهی روز رزم او نباشد کامران

از یکی دائم همی گیرد بمردی تاج و تخت
بر یکی دائم همی پاشد برادی گنج و کان

گر شود با جام خندان خواسته گریان شود
گر شود با تیغ پیدا اژدها گردد نهان

ایخداوند زمین ای پادشاه راستین
از تو شاهانرا و شیرانرا غریو است و فغان

دوستداران را نوازانی چو بترا برهمن
نیکخواهانرا فروزانی چو آتشرا مغان

آن زمینی کو گرانتر پیش حلم تو سبك
آن هوائی کو سبکتر پیش طبع تو گران

آنکه ورزد مهر تو وانکو پرستد چهر تو
ناز بیند بی نیاز و سود بیند بی زیان

تا تن مردم توان باشد ز بیداد و ستم
تا دل مردم بود تازه ز داد و شادمان

دوستانترا همیشه باد شاد و تازه‌دل
دشمنانترا همیشه باد تن زار و نوان

درمدح شرف‌الدّین وشمس‌الدّین

نشاط دل کن و از لعل یار پروردین / که لاله و گل پرورد باد فروردین
صبا بدشت ز عنبر همی نهد خرمن / هوا بباغ ز دیبا همی کشد آذین
چمن نهفته سراسر بنرگس و نسرین / سمن‌شکفته زنرگس چوزهره وپروین
فتاده بر گل سوری بنفشه طبری / چو خوبرویان آراسته بزلف جبین
زنرگس وسمن و سنبل وبنفشه وگل / یکی بدشت نظر کن یکی بباغ ببین
بساط جوهریانست باغ پنداری / ز سرخ وزرد و سیاه‌وسپیدوسبز نگین
ز ابر گشته هوا چون روان اهریمن / زلاله گشته زمین‌چون‌رخان‌حورالعین
نسیم عنبر یابی چو بنگری بهوا / طراز دیبا بینی چو بنگری بزمین
بنفشه‌گر چو دل عاشقان کبود بود / بزلف خوبان ماند ببوی نافهٔ چین
فضای صحرا چون لعبتان باده گسار / نوای مرغ چو آواز مطربان حزین
چوبوستان نگری‌هست پربدایع روم / چوگلستان‌نگری هست‌پرطرائف‌چین
شدازشکوفه همه شاخ میوه لؤلؤ بار / شدازبنفشه‌همه جویبار مشک آگین
بدشت گور ز سنبل همی کند بستر / بباغ فاخته از گل همی کند بالین
فلك بقوهٔ خورشید وفرّ دولت خویش / زبرف باغ تهی کرد وکرد پر نسرین
چنانکه ملك ز بیداد وفتنه خالی کرد / بدولت شرف‌الدّین حسام شمس‌الدّین
بفرّ خسرو جستان امیر تاج الملك / رهاند شهر بمردی ز مفسدان زمین
اگر ببست سلیمان بقهر دیوانرا / خدای‌خاتم‌وملکش‌همیشه داشت قرین
اگر چه ملك سلیمان بدست شاه‌نبود / مخالفانش بودند همچو دیو لعین

بفرّ شه پسر او ببست دیوانرا ... نداشت خاتم‌لیکن خدای داشت معین
نکرد رستم دستان ز بهر کیکاوس ... بروز قهر بمازندران نبرد چنین
که بوالمعالی از بهر میر جستان کرد ... بدشمنان ملك بهر ملك ودولت ودین
اگر نکردی رحمت زخون بدخواهان ... بشهر بودی‌طوفان بدشت‌بودی هین(۱)
اگرچه حصن حصین داشتند با مردان ... نه‌خیل‌سنگین‌دارد بقانه حصن حصین
زنیزه‌همچو عرین بودونیستان‌همه‌شهر ... بوقت‌کین بستاند ز شیر شاه عرین
بقای هر دو خداوند باد جاویدان ... که‌هردوشیرشکارند وهردوشیرمکین
یکی نبخشدگوهر مگر بگنج وبکان ... یکی نگیرد دژها مگر بجنگ‌وبکین
یکی بروز سخا دلفروز چون‌خورشید ... یکی بروز و غاجان گداز چون تنّین
بتیغ این تن فرزانگان ز رنج رها ... بجود آن دل آزادگان بناز رهین
بروز جنگ عدو را دفین کنند بتیغ ... پراکنند ولیرا بگنجهای دفین
اگر سعادت خواهی بروی آن بنگر ... وگر سلامت جوئی بنزد این بنشین
زمانه را بسعادت بدان مباد بدل ... ستاره را بسلامت بدین مباد گزین
یکی برادی بگذشته ز آفتاب بلند ... یکی بهمّت بگذشته ز آسمان برین
بگاه بخشش قارون از آن شودمفلس ... بگاه رامش شادان ازین شود غمگین
یکی بخسرو ماند بمجلس از برگاه ... یکی برستم ماند بمرکب از برزین
در اوفتند بخیل عدو بجنگ چنان ... کجا بخیل تذرو اندر اوفتد شاهین
حدیث هردو بشاهین‌عقل‌سخته (۲)بود ... نوالشان نشناسدکه چون بود شاهین
چو جامه ایست‌سخاوت بنان‌اینش‌طراز ... چوخاتمی‌است‌شجاعت‌سنان‌آنش‌نگین

(۱) هین ــ سیل
(۲) سخته ــ سنجیده

زمین زجود کف هردو ان گرفته بزر هوا ز خوی رخ هردوان بمشک عجین
همیشه تاکه بود عدل وظلم وخشم وغضب همیشه تاکه بود جود و بخل ورأفت وکین
بود ز تیغ و کف آن اساس عدل قویم
بود زدست و دل این بنای جود رزین

فی المدیحه

هر آنچه هست نهان از منجّمان جهان زرای روشن شاه زمانه نیست نهان
هر آنچه خواهد بودن در آیدش بضمیر هر آنچه خواهد رفتن در آیدش بزبان
به بیند او بعیان هر چه نزد عقل خبر در آیدش بیقین هرچه نزد خلق گمان
سپه برون برد از رود ژرف بی کشتی گهر بر آورد از سنگ خاره بی کهکان
اگر چه شاه جوانست بخت او پیراست زعقل پیرش بختش همیشه هست جوان
چو اوز گنجه بفال بهی برون آمد یکیش گفتی این و یکیش گفتی آن
که بی سپاه گران خصم را مدار سبک بجنگ خصم منه روی بی سپاه گران
نبرد کس را فرمان و خیمه بیرون زد جز آن نکرد کجا آید از خرد فرمان
ز درد زود رها گردد آنکسی که کند باتفّاق خرد درد خویشرا درمان
چو بدسگال ز کردار شاه شد آگاه دلش نژند شد از بیم وتن زهول نوان
چودم بخواهش نگشاد آنکه رفتش پیش بجنگ جستن شاه جهان ببست میان
بمال و ملك سپاهی بهم فرا آورد فزون ز برگ درختان و قطرهٔ باران
سوارشان همه گردان ارمن و ابخاز پیاده‌شان همه شیران لکزی وشروان

همه بتیغ چو گیو وبنیزه چون بیژن	همه بحمله چو رستم بحیله چون دستان
برابر شه آرآن شدند بر کوهی	که بی‌دلیل نداند در آن شدن شیطان
پناه خویش گرفتند بیشه بر سر کوه	چنانکه سرش همی گفت راز با سرطان
چو رایت شه گیتی بدشت پیدا شد	نهان شدند سپه در درون یکان ودوگان
ملك بیامد آنجا بناز و فیروزی	گشاده روی و گشاده‌دل و گشاده عنان
دو روز خرّم وخندان بگرد آن بنشست	شده بدیدن او خلق خرّم و خندان
برفت وی که بسوزد زمین دشمن دین	مگر شود جگر دشمنان بدان سوزان
سران لشگر ایشان رسید بر کوهی	که هیچ خلق بدان سرکشی نداد نشان
سپاه شاه کشیدند شان ز کوه بدشت	بیامدند زدوده دل و ز دو ده سنان
زنیزه‌ها همه صحرا چو نیستان شده بود	همه چو شیران در نیستان گرفته مکان
بسان طوفان از که بر آمدند ولیك	بخاست برزمی ازخون حلقشان طوفان
بحملهٔ سپه شاه خیل ایشان را	بتیغ کرد دریده دل و رمیده روان
بساعتی تنشان شد نشانهٔ زوبین	بساعتی دلشان شد نشانهٔ پیکان
ز هول تیر سواران تیر قدّ عدو	شدند کوژ و نوان اندران بسان کمان
هوا برنگ شبه شد زمین برنگ عقیق	یکی ز تیر روان و یکی ز خون روان
بجان ز شاه نرسته از ان سپاه دو بهر	بتن نرست و بمال آن کجا برست بجان
سپاهشان را کشته سپاه شاه زمین	امیر شانرا کرده اسیر شاه زمان
امیر همچو شبان باشد و سپه چو رمه	شود رمیده رمه چون شود گرفته شبان
نه مهتر است و نه کهتر بدین سپاه اندر	که نیست مهتری از کافرانش و زدزدان(۱)
اگر نبودی تایید شاه شیر شکار	وگر نبودی اقبال میر شهرستان
بکار زاری از پیش لشگری چندین	چگونه گشتی آواره لشگری چندان

(۱) س ـ امیر ـ که نیست مهتری از کافرانش در زندان

همیشه نازش گردنکشان ازمن وروم — بفتح ارکون بود و بفتح ارزنگان
ولیکن ایشان زانبوه خیل نازیدند — ملك تنازد الا بفرّه یزدان
بآفتاب بر آورد افسر اسلام — بزیر خاك فرو برد رایت کفران
خدایگان بزمانی ز کافران بستد — بتیغ کینهٔ فضلون و کینهٔ مملان
کنون هر آنچه توخواهی بگردنش برنه — کنون هرانچه توخواهی زنعمتش بستان
کنون اگر پسرشرابد وفروشی بر — بس است قلعه نشواد وایدرش (۱) ارزان
تو بر نشاطی و هر روز خصم برتیمار — تو بر فزونی و هرروز خصم برنقصان
تودی(۲)برون شده بودی بشهر خصم اندر — که تابر آتش بوم و برش کنی ویران
چنانکه موسی عمران بکوه آتش جست — پیمبری یافت از کوه موسی عمران
یکی سپاه شکستی دلیر و شاه شکن — شهی گرفتی لشکرفروز وگردافشان
همیشه تاکه بود درجهان هوان وهوا — همیشه تاکه بود درجهان بهار وخزان

خزان ناصح تو سال و ماه باد بهار
هوای حاسد تو سال و ماه باد هوان

---

(۱) ایدر- بفتح همزه و نشواد هردو نام قلعه است (۲)ب-: ت-: توزی

در مدح شاه ابو منصور مملان

هر که رادلبند باشد مهرجوی و مهربان
روز او دائم بود نوروز و عید مهرگان

مهربان دلبر بود خوش گر نباشد ماهروی
چون بود دلبر که باشد ماهروی و مهربان

دل بدلبر دادم و دلبر بسی بهتر ز دل
جان بجانان دادم و جانان بسی خوشتر ز جان

بی نشان آمد دهان و بی گمان آمد میان
آن ز تنگی بی نشان وین از نزاری بیگمان

آن دهان بی نشان را نام دائم در دهن
آن میان بی گمان را نام دائم در میان

عارضش چون پرنیان هفت رنگ آید همی
هفت باشد چون میانش از نیمتار پرنیان

مشتری چهری که جان و دل مرا او را مشتری
ارغوان رنگی که گردد جان خلق از وی جوان

دو لبش دو نار و بسته(۱) اندرا و درهای پاك
هیچکس دیده است دُر هرگز میان ناردان

تا بدیدم رویش اندر آبدان از عشق او
دیده کردم ناردان وطبع کردم آبدان

گر نه عاشق شد دو زلفش بر دو رخسارش چرا
چون دل عاشق نمیگیرد مکان در یك مکان

گه بود گرد رخش گردان چو گرد ماه میغ
گاه تازان از بنا گوشش چو از آتش دخان

گاه گردد همچو چوگان گاه گردد همچو گوی
گاه گردد همچو تیر و گاه گردد چون کمان

گاه سنبل گستر است و گاه سوسن پرور است
گاه مه را معجر است و گاه گل را سایبان

درع پوشان بر حریر و مشك پوشان بر قمر
خفتنش بر لاله برگ و رفتنش بر ارغوان

پیش قدّ او بود چون خار سرو جویبار
پیش روی او بود چون میغ ماه آسمان

مردمان باستان اندر حدیث حسن و عدل
هر یکی از یوسف و نوشیروان زد داستان

تا پدیدار آمد آن بت نام یوسف گشت گم
تا پدید آمد ملك بی نام شد نوشیروان

شاه ابو منصور مملان آنکه داد و عدل او
از جهان بفکند نام خسروان باستان

او برادی بیعدیل است و بمردی بیقرین
تا ورد پیدا قرینش چرخ در سیصد قران

---

(۱) امیر –: ت –: بسته

گرچه شعرم در بود چون در مدیح او بود
مردم دانا قرین دانند اورا با قران

هر که را باشد روان و هر که را باشد خرد
هر که را باشد زبان و هر که را باشد دهان

رای او جوید بدان و مهر او ورزد بدین
مدح او گوید بدین و خاك او بوسد بدان

ای فنای گوهر و دیبا بقای جود و علم
وی نشاط سائل و زائرد مار گنج و کان

فضل تو بیش از شمار و مدح تو بیش از عدد
جود تو بیش از قیاس و گنج تو بیش از گمان

تا تو باشی بر زمین همچون فلك باشد زمین
تا تو باشی در جهان همچون جنان باشد جهان

گاه (۱) بزم آرای تو برتر فراوان از فلك
بزم جان افروز تو خوشتر فراوان از جنان

تیغ تو کشورستان و دست تو دینار بخش
نیزهٔ تو آتش انگیز و قلم آتش نشان

مردم بسیار دیدم شاه کرده نام خویش
لیکن از شاهی ندیدم جز تو در ایشان نشان

خسروان باشند پیشت چون کمان پیش یقین
سر کشان باشند پیشت چون خبر پیش عیان

تا عیان باشد نبیند کس دگر اندر خبر
تا یقین باشد نبیند کس دگر اندر گمان

هیچ بادی را نشاید خواند با طبعت سبك
هیچ کوهی را نشاید خواند با حلمت گران

با حدیث تو حدیث هر کسی باطل شود
همچو پیش آیت فرقان فسون جادوان

کس نماند جاودان اندر جهان بادا تورا (۲)
ملك افزون از جهان و عمر بیش از جاودان

نیکخواهانرا کند گردون ز بهر مهر تو
خاك زیر پای مشك و سنگ در کف بهرمان

بدسگالانرا کند گیتی برای کین تو
زعفران چون خاك بر او هردو رخ چون زعفران

تا بود وقت بهاران رنگ گل یاقوت فام
تا بود دینار گون برگ رزان وقت خزان

بادروی تو چو هنگام بهاران رنگ گل
روی خصمانت چو هنگام خزان برگ رزان

---

(۱) امیر ـ کاخ

(۲) ن ـ: اندرجهان تا بایدت

در مدح شاه جستان و امیر شمس الدّین

هلا شادی کن و می خور که بستان شد بهشت آئین　　که جز می خوردن و شادی نباشد در بهشت آئین

زمین همچون بدخشان شد ز رنگ ارغوان و گل　　هوا همچون ملستان شد ز بوی نرگس و نسرین

ز گلبن گل همیخندد بسان دلبر نازان　　بر او بلبل همیگرید بسان عاشق مسکین

بنفشه ساخت بستانرا ز یاقوت کبود افسر　　شکوفه بست مرجانرا ز درّ شاهوار آذین

چمن چون پرّ طاوس است و لاله چون پر طوطی　　هوا چون پشت باز است و چمن چون سینهٔ شاهین

بحور العین و می باشد بهشت آراسته وینك　　بهشت راستین باغست و می بر دست حور العین

شبانگاه آسمان بینی شده بر لاله و نسرین　　سحرگه بوستان بینی شده پر زهره و پروین

تو گوئی عاریت خواهد شبانگاه این ستاره زان　　تو گوئی عاریت جوید سحر که آن شکوفه زین

شکفته نرگس اندر باغ چون اشک و رخ عاشق　　چو زهره رفته در پروین بسیمین جام زرّ آگین

ویا چون خاتم مینا نگینش زرد یاقوتی　　ز بهر محکمی بر بسته شش دندانهٔ سیمین

چمن چون دیبهٔ چینی بر و صد گونه گل رسته　　چو اندر مجلس خاقان نشسته لعبتان چین

از آن کامسال بستانست نیکوتر ز هر سالی　　ز بیم چشم بد بلبل بر او خواند همی یاسین

بر آید بسّد و مینا بدست از باد خردادی　　هر آن گردی کجا بودی فروشست ابر فروردین

بسان جام یاقوتین بر گلبن شکفته گل　　هزار آوای بر گل بر کشیده نغمهٔ شیرین

یکی گوئی همی دارد بیادشاه جستان می　　یکی گوئی همیخواند مدیح میر شمس الدّین

یکی سازندهٔ خویشان بسان چشمهٔ حیوان　　یکی سوزندهٔ خصمان بسان آذر برزین

چو نوش است این موافق را چو زهر است آن مخالف را　　چو برقست آن میان که چو ماهست این میان زین

یکی چون معتصم دائم در افشان است در مجلس　　یکی دائم بمیدان در سر افشانست چون افشین

از این دانا شود نادان و ز آن قارون شود مفلس　　از این غمگین شود شادان و ز آن شادان شود غمگین

یکی در جنگ بسپارد بجان بدسگالان غم — یکی در بزم بزداید ز روی نیکخواهان چین
از این شاهی همینازد چو جان از عقل و جسم از جان — وزان میری همیبالد چو ملك از داد و علم از دین
یکی چون شیر با شمشیر و چون خورشید با ساغر — یکی چون آب گاه مهر و چون آتش بگاه کین
هم ایشان یار با دولت هم ایشان یار با دانش — جهان زیشان سپهر آسا زمین زیشان سپهر آئین
بروز جنگ خصمانرا همیسازند هرجائی — بتیغ از طینشان بستر بخشت از خشتشان بالین
بپیش رایت ایشان نپاید رایت قیصر — چنان چون پیش باد سرد هنگام خزان یقطین
بیکجا ساخته هر دو بتار و پود جان و تن — همانا کردشان یزدان دل از یك گل تن از یکطین
ز فرّ نام این کردند و قهر دشمنان آن — درفش و منبر و سکّه سنان و خنجر و زوبین
همه گفتارشان باشد بشاهین خرد سخته(۱) — بگاه جود نشناسد ز زرّ و سیمشان شاهین
بگاه فرّ این گویند نام صاحب آصف — بروز جنگ آن گیرند یاد سیّد صفّین
گراز روی معادیشان بسایه برفتد شاید — چو بر آن سایه بگماری برایدرو ین وروئین؟
همیشه کاخ دولترا سخاو عدلشان بنیان — همیشه باغ نعمت را سنان و تیغشان پرچین
همیشه آفرین خوانم برایشان از دل صافی — که بر خصمان ایشان باد دائم ز آسمان نفرین
کز ایشان گشت کارم راست بختم نیك عیشم خوش — همم رامش هم آرامش همم تائید و هم تمکین
گهی رامش ببینم زین گهی آرام گیرم زان — گهی خلعت ستانم زان گهی دینار یابم زین
از ایشان یافتم نعمت از ایشان یافتم حشمت — از ایشان یافتم تشریف از ایشان یافتم تزیین
بباید سوی من کردن زمانرا یکنظر دیگر — پس آنگاهی چه می باشم چو شاهنشاه قسطنطین
الا تا باد در نیسان کند بیجاده گون لاله — الا تا باد در تشرین کند دینار گون نسرین

ز شادی روی یارانشان چو لاله باد در نیسان
زخواری روی خصمانشان چو نسرین باد در تشرین

---

(۱) سخته ـ سنجیده

در مدح ابو منصور مملان

هوا همی بنگارد بحلّه روی چمن صبا همی بطرازد بدّر شاخ سمن
سمن شکفته فراز چمن چو روی صنم بنفشه خفته بزیر سمن چو پشت شمن
زمین بخندد هر ساعتی چو چهرهٔ دوست هوا بگرید هر ساعتی چو دیدهٔ من
هوا بدشت ز دیبا همی زند خرگاه صبا بباغ ز عنبر همی زند خرمن
سپهر گشته چو گردان ز ابر آهن پوش و زو درخش جهنده چو آتش از آهن
ز حلّه ابر تهی کرد کارگاه طراز ز مشک باد تهی ساخت کارگاه ختن
ز روی خاک در آورد آن هزار نگار بروی آب بر آورد این هزار شکن
همیشه حور العین را فلک بُد است مقام همیشه اهریمن را زمین بُد است وطن
کنون ز لاله زمین گشته جای حور العین کنون ز ابر هوا گشته جای اهریمن
زمین چو پیکر فرخار گشت نقش نمای صبا چو آهوی خرخیز گشت نافه فکن
ز ابر گشت بکردار جان دیو هوا ز لاله گشت بکردار چهر حور چمن
لباس دشت کنون گشت نیلگون وشّی لباس چرخ همه گشت نیلگون ادکن
ز باد برگ گل سرخ ماند بر سر آب چو خون دشمن بر تیغ شاه شیرافکن
خدایگان جهان شهریار ابو منصور که هست تیغ زن و دیو بند و شیر اوژن
همیشه آخته با خنجر جفا خنجر همیشه دوخته با دامن وفا دامن
بدو کریمی نازنده چون بعقل روان بدو بزرگی پاینده چون بروح بدن
هوای روشن با خشم او شود تاری زمین تاری با مهر او شود روشن
میان هیچ دلی کین او نگیرد جای چو آب جای نگیرد میان پرویزن
اگر بچشم بدی بنگرد کسی سوی او بچشمش اندر مژگان شوند چون سوزن

بمرگ ماند هنگام کینه جستن باز　　به ابر ماند هنگام خرّمی کردن

برزم پاك ندارد زپیل مست و پلنگ　　بجود باز ندارد ز دوست از دشمن

ایا گرفته سخا زیر کفّ تو ماؤی　　و یا گرفته وغا زیر تیغ تو مسکن

نه حاسد تو شناسد که چون بود شادی　　نه ناصح تو شناسد که چون بود شیون

همیشه در دل زوآر تو نشسته نشاط　　همیشه در دل بدخواه تو فتاده فتن

همیشه تا نبود معدن شتاب درنگ　　همیشه تا نبود موطن درنگ ز من

تن تو باد طرب را و طیب را موطن
دل تو باد خرد را و علم را معدن

◆◆◆◆◆◆◆◆

✲ فی المدیحه

ایا بهار من و عید نیکوان سپاه　　چو ماه زا برهمی تابی از قبای سیاه

بصید رفتی و پدرام (۱) بازگشتی شام　　برنگ و بوی رخ و زلف خویشتن می‌خواه

میئی که وقت سحر ز و نسیم گیرد گل　　میئی که گاه شب از وی فروغ گیرد ماه

اگر بسنگ نمایی عقیق گردد سنگ　　وگر بکاه رسانی عبیر گردد کاه

چو آب و آتش و آتش فروز باد شکن　　بطعم انده و شادی فزای و انده کاه

تباه اگر بخورد زو شود بوقت درست　　درست اگر بخورد زو نگردد ایچ تباه

ایا زچهرهٔ تو ماه و گل سیاه و خجل　　یکی باوّل روز ویکی به آخر (۲) ماه

---

(۱) پدرام ـ بالکسر خرّم و آراسته
(۲) نوـ س ـ به نیمه ماه

برنگ توبه بناگوش وطلعت ورخ وبر　　قبای و جعدوسرزلف ودل برنگ گناه

بگاه خویش بودخوشگوار وخوش همه چیز　　می آرکوست همی خوشگواردرهمه گاه

بود حلال می اندر بهشت ازکف حور　　توهستی ای بت حور وبهشت مجلس شاه

ز دوده رای شه خسروان ابونصر آن　　که هست رای وی از راز روزگار آگاه

شهی که شاه خراسان و روم همبر اوست　　چنان بود که ستاره بوند همبر ماه (۱)

خرد پناه ملوك او بدل پناه خرد　　سپاه پشت شهان او بتیغ پشت سپاه

اگر کسی بسریر وکلاه گشت بزرگ　　بزرگ گشت بدو شاهی وسریر وکلاه

موافقانرا از چاه بر کشید بتخت　　مخالفانرا از تخت در فکنده بچاه

بجنگش اندر رنج وبصلحش اندر گنج　　بکینش اندر چاه و بمهرش اندر جاه

خوشی وخوش منشی ازدلش نتابد روی　　بدی و بد کنشی زی دلش نیابد راه

اگر بمهر کند سوی سنگ خاره نظر　　و گر بخشم کند سوی شیرشرزه نگاه

شودزدولت اوسنگ خاره چون یاقوت　　شودزهیبت اوشیر شرزه چون روباه

مه درخشان با رای او بود تاری　　بلند گردون با قدر او بود کوتاه

اگر ببادیه ابر سخاش بر گذرد　　در او پری نتواند گذشت جز بشناه

ایا بطاعت ایزد همیشه رای تو راست　　ایا بخدمت توگشته پشت چرخ دو تاه

پناه تست خدا و پناه خلق تو یی　　خدایرا بتو همچون ترا بخلق نگاه

خدای کار توزان سال و ماه دارد راست　　که هم خدای پرستی و هم خدای پناه

همی نپایند بر عاصیان ملك تو ناز　　همی نپاید بر داعیان ملك تو آه

همیشه تا بود آشوب دلبران در شهر　　همیشه تا بود آرام خسروان بر گاه

ز دلبرانت ملا باد جاودان مجلس　　ز خسروانت ملاء باد جاودان خرگاه

---

(۱) نو ـ چنان بود که کنارش ساد همبر شاه

خجسته بادت عید و همه مدار توعید
قرینت باد سعادت معینت باد الاه

خدای عرش بمن بر دلت رحیم کناد
بمن نمای تو آن روی خسروی یك راه

اگر خطایی کردم بس است پاداشن
وگر گناهی کردم بس است باد افراه

فی المدیحه

ای بفرّ و خرد و خوبی خورشیدسپاه
او فروزنده زگردون تو فروزنده زگاه

او گهی تابان بر چرخ وگهی زیرزمین
تو بوی تابان برگاه بگاه و بی گاه

زو نگاریده سپهر از تو نگاریده زمین
زو درخشنده نجوم از تو درخشنده سپاه

زو بود تازه بتابستان اشجار و نبات
از تو تازه دل احرار همه ساله بجاه

هست شاهانه کلاه تو فرازان همه وقت
او ببرج حمل افرازد هر سال کلاه

بهنر زو بگذشتی ببقا زو بگذر
که تو از فر اللّهی و وی از فرّ الاه

ماه در خانه خورشید شبی یادو بود
باز خورشید بود ماهی در خانهٔ ماه

نرسد هزمان خورشید سوی خانهٔ خویش
توسوی خانهٔ خویش آی و می سرخ بخواه

که ز دیر آمدنت نیك سگالان ترا
هست رخ همچو زریر و دل جان جامه سیاه

جان من ریش و نژنداست و تنم زار و نزار
جان چو گندم ز بر تابه و رخ زرد چو کاه

راهم ار بودی سوی تو بسر تا ختمی
آه کامسال چو هر سال تنم بودی آه

رهی و بندهٔ آنم که مرا مژده دهد
که به پیروزی پیمود خداوند تو راه

تا تو آنجائی من حال تباهم شب و روز
چون تو باز آئی یك شب نبود حال تباه

تو پناه همه خلقی بگه شادی و غم
بگه شادی و غم باد ترا چرخ پناه

باد نوروزت فرخنده و پیروزت روز
تو بشادی زبر گاه و عدو در ته چاه

✡ فی المدیحه

ای روی تو از چشمهٔ خورشید سمابه   در روی زمین یار نیابی توزمایه
بی مهر وهوای تو دل خویش نخواهم   گر زو چو هوا گشت تن من زهوابه
مهر تو تهی کرددل ریش من از درد   از درد تهی به دل و از مهر ملابه
آزاد تنی به بود از بنده تنی لیك   ز آزاد تنی بندگی مهر و وفا به
ای سروسهی قدّ تو از سرو روان به   وی ماه زمین روی تواز ماه سمابه
زان دل بتو دادم که سزای دل وجانی   دل دیر بدست آید دادن بسزا به
خوبی و وفا هر دو بهم گرد نیایند   خوبی همه خوبست و زان نیز وفا به
هستی تو بخوبی و وفا به ز نکویان   چون از ملکان میر بمردی و سخابه
شمس ملکان تاج شهان آنکه گه جود   از ابر چو از شیر بهنگام وغا به
پشت ضعفا اوست ز بیداد بد خلق   سالار قوی باز و پشت ضعفا به
بالا و نعم باشد در خوبی و زشتی   با خوب نعم بهتر و با زشتی لابه
ای داده باقبال تو اقرار همه خلق   در حکم یك اقرار ز هفتاد گوابه
بر خلق جهان چرخ تورا کامروا کرد   آنکس که هنرمند بود کامروا به
بانك تو همه بخشش و بخشایش وجوداست   این بانك بهر حال ز دستان و نوابه
آنرا که دل آویختهٔ درد و نیازاست   آن درد و را جود وسخای تو دوابه
تنها تو بهی خود ز یکی لشکرجرّار   بازی ز یکی دشت پر از کبك وقطابه
پیوسته قفا بینی دشمن را در جنگ   دشمن همه کشته به و یا داده قفابه
گفتار تو دارد ز می نوش خوشی بیش   دیدار تو دارد زمه و مهر بهابه
پر میرو کیا بینم در گاه تو دائم   در گاه خداوندان پرمیرو کیا به

آنرا که بکار تو عنایت نبود نیك — همواره عنان دل در چنگ عنابه

ای میر سلیمان وش از خصم پیکروز — ملکی ستدن صد بار از ملك سبابه

مهتر به بلندی و حصینی ز که قاف — چون نجم مه ومشتری از نجم سمابه

حصنی سر او برده بعمری بهوا در — خیل تو بر او رفتند از ملك هوا به

از خشم تو خصمانت رضای تو بدادند — با بیم مدارا به و با خشم رضا به

از خلق جهان دست از آن کردی کوتاه — کاین فتح بهر جائی از شصت غزایه

از هر چه سوار است در آفاق توئی به — چون از غم شادی به و از دردشفابه

از حکم قضا حکم تو سوزنده تر آید — هرچند کم آزاری(۱) با حکم قضا به

ای شاه عطا بخش ثنا ماند جاوید — پاینده نباشد چو عطا زوست ثنا به

گردرفکنی نیك بجیحون بدهدبر (کذا) — با هر کس نیکی کن با ما شعرابه

آنگه که خداوندمن ازگیتی بگذشت — گفتم که مرا از پس او جا بکجا به

از روی زمین قصد بدرگاه تو کردم — گفتم که درت از همهٔ خلق مرا به

فخرالامرائی تو و فخر الشعّرا من — فخرالشعّرا بر در فخرالامرا به

ور نیستم اندر خور فرمان بدهم زود — فرمان بهنگام ز بسیار عطا به

کانرا که درنگی بود از سختی ایّام — اکنون که خزان آمد کارش بنوایه

جاوید بقا بادت با میر مسّدد — کز نعمت عالم همه در ملك بقا به

این میر بماناد ترا و همه کس را — کوهست بجای همه کس نیك وترابه

چشم بدو دست بدی ازهردوجدا باد

جان ازتن بدکیش و بد اندیش جدابه

(۱) امیر-: کم آوازی- نو-: کم آواری

☆ در مدح امیر جستان و امیر ابو المعالی

بتی که پیش رخ او چو میغ باشد ماه — چراغ مجلس و شمع سرای و ماه سپاه
هزار حلقهٔ عنبر نهاده از بر سیم — هزار نافهٔ مشکین نهاده از بر ماه
از آن همیشه چو بالای خویش یکتایست — که پشت عاشق دارد چو زلف خویش دوتاه
رخش چو آینهٔ آه نارسیده بدو — ولیك هر که رخش بنگرد بر آرد آه
همیشه دارد پوشیده زهره را بزره — دل من از زره زهره پوش برده زراه
زگاه نزدیك آتش نگاه نتوان کرد — نهاده دارد زلفین او بر آتش گاه ؛
مرا زدیدن دیدار اوست دیده و دل — یکی چو دریا بارو(۱) یکی چو آتشگاه
نخست برد دلم بی سلاح غمزهٔ او — چو بی سلاح شهان شهر داشتند نگاه
پناه میران دائم سپاه باشد و شهر — بوند این دو امیران پناه شهر و سپاه
امیر جستان کورا همه ملوك خدم — ابو المعالی کو هست بر امیران شاه
بروز رزم سپاه عدو فراز آمد — زترك و کرد همه کین فزا و لشکرگاه
سپاه هر دو پراکنده بود در ملکت — که تا نگاه بدارند ملکت از بدخواه
چه مار باشد پیش سنا نشان و چه مور — چه کوه باشد پیش خدنگشان و چه کاه
مبارزانی بازور پیل و زهرهٔ شیر — که پیل را پشه خوانند و شیر را روباه
بسان آهو صحرا نورد روز نبرد — بسان ماهی دریا گذار گاه شناه
بعمل (کذا) سلطان مشغول گشته هر دو امیر — که این چنین سپه آورد تاختن ناگاه
سپاه دور شده دشمن آمده نزدیك — گرفته باز درون هر دو را سپاه پناه
یکی بملك نگه داشتن نشسته بشهر — یکی بکین عدو جستن ایستاده براه
بفرّ یزدان جستان به تیغ تاج الملك — نگاهدار ز بدخواه تاج و تخت و کلاه

---

(۱) ب —: دارد ن —: بارد

یکی سوار سپاهی گرفته از پس و پیش　　چنین سوار بود در جهان معاذالله
زمامداران تا گاه شب به تنهائی　　فتاده بود درایشان چو گرگ در رمه گاه
به بخت خسرو بازوی خویشتن بجهاند　　چنان کجا برهانند پنج را پنجاه
ایا گزیدهٔ یزدان و پور شاه جهان　　در خزینه تو کرده زائران را شاه
زمین بسان سپهر آمد و تو اورا مهر　　جهان بسان فلك آمد و تو اورا ماه
نهاد دهر چنین است مات گردد ازو　　گهی ز شاه پیاده گهی پیاده ز شاه
بکهتران نرسد شور مملکت هرگز　　بمهتران رسد این شور مملکت گه و گاه
ز تند باد شکسته شود درخت بلند　　ز هیچ باد نیابد گزند پست گیاه
چه بود اگر خلل افتاد برکنارهٔ ملك　　شود کران مه و مهرگاه و گاه سیاه
بقای میر مسدّد دراز باد که تو　　به تیغ داری ازودست دشمنان کوتاه
کسی که مهر ملك ساعتی بدل ننهد　　بدو نتابد مهر و بدو نتابد ماه
تو آنشهی که زجود تو هست خانهٔ خلق　　ملا ز بدره و دینارو رزمه و دیباه
عطای شاه زر ده دهی بود بمثل　　یکی عطای تو صدره فزونتر ازده داه
ز بهر خدمت تو خلق پاك بسته کمر　　ز بهر مدح تو مردم کشاده پاك افواه
هزار میر تورا بوسه داده زیر رکاب　　هزار شاه تورا سجده برده بر درگاه
شود پدید گهی در میان شادی غم　　بود پدید گهی در میان توبه گناه
بناز با شرف الدین به تخت سبز نشین　　بگاه با شرف الدین نبید سرخ بخواه
همیشه تا بجهان نام شاه باشد و تخت　　همیشه تا بجهان نام چاه باشد و جاه
مقام ناصحتان باد دائم اندر تخت　　مکان حاسدتان باد دائم اندر چاه

رسیده باد به تخت شما جباه ملوك
نهاده باد بپای شما ملوك جباه

در مدح شاه ابو منصور

فغان من همه زان زلف تابدار سیاه — که گاه پردهٔ لاله است و گاه معجر ماه
چو قامت شمنانست گوژ پشت و نوان — چو جان اهرمنانست کینه دار وسیاه
بدورسد شکن و تاب وتیرگی زجهان — اگر بود شکن و تاب و تیرگی زگناه
بگاه رفتنش از سیم ساده باشد جای — بگاه خفتنش ازمشک سوده باشد گاه
گه از عبیر کند بر مه دو هفته زره — گه از بنفشه کند بر گل شکفته کلاه
هزار توبهٔ صد ساله را بداد بباد — هزار زاهد صد ساله را ببرده ز راه
خبر دهد به سیاهی ز روز دشمن میر — نشان دهد بدونائی زپشت حاسد شاه
چراغ گرگریان شهریار ابو منصور — که شهریار نژاد است و شهریار پناه
هنرنمای و هنرو رستای و عالی رای — جهانگشای وموالی فزای و دشمن کاه
اگر سعادت جویی بجز رضاش مجوی — وگر سلامت خواهی بجز هواش مخواه
اگر بکوه رسد باد خشم او یکبار — وگر بکاه رسد باد مهر او یک راه
بساعت اندر مانند کاه گردد کوه — بساعت اندر مانند کوه گردد کاه
خدای گویی کز بهر زائرانش سرشت — که شغل ایشان دارد همی گه‌و بیگاه
ز بهر آمدگان دست او همیشه بکار — ز بهر نامدگان چشم او همیشه براه
نیاز نگذرد آنجا که میر کرد گذر — عذاب ننگرد آنجا که شاه کرد نگاه
ایا ز کفّ تو کار ولی همیشه قوی — ایا ز تیـغ تو کار عـدو همیشه تباه
نه با سپاه تو دارد درنگ هیچ حصار — نه با سنان تو گیرد قرار هیچ سپاه
بدین مبارز خرگاهیان سخت کمان — شگفت نیست که بر آسمان زنی خرگاه
دل ولی بکمان دو تاه راست کند — بتیر راست روان عدو کنند دو تاه

در آنزمین که تو یکروز رزم‌ساخته‌ای پلنگ و شیر بخون اندرون کنند شناه
نه آگه است ز رازدل تو چرخ بلند ز راز چرخ برین است رای تو آگاه
نیازمند پیاپی کنند قصد بتو تو بی نیاز کنی شان بساعت اندر راه
کرا بمدح تو روزی دراز گشت زبان زمانه دارد دست بدی از او کوتاه
تو یاوری همه‌کس‌را و یاور تو خداست تو مونسی همه‌کس را و مونس تو اله
نیام دولت و اقبال را تو زیبی تیغ عروس دانش و فرهنگ را توشائی شاه
همیشه بادت کام و همیشه بادت ناز همیشه بادت نام و همیشه بادت جاه
موافقان تو بادند جفت ناز و نعیم مخالفان تو بادند جفت آوخ و آه
همیشه تا بود اندر شمار ماه ز سال همیشه تا بود اندر حساب روز ز ماه

شمار عمر تو باد از حساب سال فزون
حساب ملك تو بیش از شمار مه صد راه

☆ فی المدیحه

آدینه و مهرگان و ماه نو (۱) بادند خجسته هر سه بر خسرو
ای خسرو تاج بخش و لشگر کش صد بنده ترا رسد چو کیخسرو
با شادی و ناز و خصلت نیکو بگذار هزار سال جشن نو
تخت تو گذشته از سر کیوان بد خواه تو پست مانده اندر گو (۲)

---

(۱) بنابرقومه جناب آقای سید حسن تقی‌زاده رئیس مجلس سنا متعنا الله بطول بقائه این اجتماع روز جمعه و عید مهرگان و اول ماه در یکروز در غرهٔ ذی‌الحجه سال چهارصد و شصت و دوهجری قمری بوده است

(۲) گو ـ گودال و مغاك

با جود تو قطره ایست رودویم — با حلم تو ذرّه ایست کوه لو (۱)
بد خواه تو نغنوده شادمان — خرّم بنشین تو شادمان بغنو
جز تخم مهی نکاشتی هرگز — جز بار بهی و نیکوئی مدرو
کاری که کنی بفال نیکو کن — جایی که روی به بخت میمون رو
شادی کن و خرّمی برسم جم
دشمن کش وخشم خور (کذا) بسان زو (۲)

☆ فی المدیحه

مرا هجران آن آهوی آمو — همی دارد چو بچّه مرده آهو
زمانی روی کرده جفت آرنج — زمانی دست کرده جفت زانو
ز درد اندر دوان آنکو بآنکو — برنج اندر روان آنسو بآنسو
مرا گویند زو بر گرد هیهات — چگونه بر توانم گشت من زو
که ما را تن دو آمد باز جان یك — که ما را دل یك آمد باز تن دو
اگر بیند لب خندانش خاتون — وگر بیند رخ رخشانش پیغو (۳)
نه پیغو دست بر دارد ز رخسار — نه خاتون چنك بر دارد ز گیسو
چو روز من برنگ آن خطّ و آن زلف — چو پشت من بخم آن جعد و ابرو
بر او گیتی همانا رشك برده است — که چون او خویشتن راساخت نیکو
نبینی باد کرده بار عنبر — نبینی ابر کرده بار لؤ لؤ

(۱) لو — در فرهنك ها بمعنی بلندی و پشته نوشته‌اند. شاید نام کوهی هم هست
(۲) زو — نام یکی از پهلوانان قدیم‌است
(۳) پیغو ـ نام یکی از ملوك چین

یکی زیلو صبا بر دشت گسترد | ز لاله تار واز گل پود زیلو
سیاهی در میان لاله پیدا | چو در پیراهن مصقول هندو
عیان گشتند خیل لاله و گل | نهان گشتند خیل نار و لیمو
سرایان گشت برکهسار ساری | نوازان گشت در گلزار ناژو (۱)
من از عشق بتی خو کرده زاری | که دل بردنش طبع است و جفا خو
نباید پیش مژگانش مرا دل | نه زوبین کیا را پیش بارو
ستون ملك ابو الفارس کجا هست | پناه دین بشمشیر و ببازو
برزم اندر بسان پور دستان | ببزم اندر بسان باب شیرو
بشهر دوستانش خار غنچه | بشهر دشمنانش خار ناژو
دهد خواهندگانرا روز بخشش | دُر وگوهربه‌تنك(۲) و زربه به‌تنکو
چو او دشمن گذاری در جهان نیست | چو او چاکر نوازی در جهان کو
نداند بستهٔ اورا گشادن | اگر گردد چهارم چرخ جادو
از آهو دور همچون دشمن ازفضل | بفضل آلوده چون دشمن بآهو
ز بدخواهان او ناید سعادت | چو ازنی خون واز پولاد چوبو(۳)
سخاوت را دل او هست دریا | فصاحت را زبان او ترازو
الا ای پهلوان بندی که داری | شکسته دشمنانرا پشت و پهلو
زمانه داده بر جود تو اقرار | ستاره گشته بر فضل تو خستو (۴)
خجسته بادت این دارو که خوردی | بدارادت همیشه پایدار او

---

(۱) ناژو ـ کاج و صنوبر
(۲) تنك ـ خروار
(۳) نو ـ: امیر ـ: خربو . س ـ: مربو
(٤) خستو ـ اقرار کننده

اگر لختی ز تن نیروت کم کرد — روانت را ازو بفزود نیرو
اگر باید و گرنی خلق دارد — فریضه خوردن درمان و دارو
الا تا باز نندیشد ز تیهو — الا تا شیر نندیشد ز آهو

سنانت باز بادو خصم تیهو
حسامت شیر باد و خصم آهو

در مدح عماد الدین ابو نصر

ایا خوشتر ز جان و دل همه رنج دل و جانی — برنج تن شدم خرسند اگر دلرا نرنجانی
شود بیجان تنم یکسر چو تو لختی بیازاری — تن از آزار جان بپچد تنم را زین قبل جانی؟
اگر چه جانی از انسی همیشه بر حذر باشد — خریدار است مهرت را بجان خویشتن جانی
که بیم از چشم غمّاز تو جانی زلف تو دارد — همیشه باشد از غمّاز ترسان و نوان جانی
بلؤلؤ پوش دو مرجان بسنبل پوش دو سوسن — سر من سوسنی کردی سرشك دیده مرجانی
اگر چه دل همی سوزی مرا پیوسته دلبندی — اگر چه جان همی خواهی مرا همواره جانانی
بمهر ماه دادم دل بعشق سرو دادم جان — که ماه سرو بالائی و سرو ماه پیشانی
بیاری یکی میان چون موی و در تنگی دهان چو تان — که موئی بر کنی مرجان بجای موی بنشانی
چو جان رویت پسندیده شود روشن از و دیده — خریدیمت بدل لیکن بجان و دیده ارزانی
جهان و جان اگر چه خوش ز مهر دو خوشتری بر من — ازین دارم جهان و جان بدیدار تو ارزانی
ایا حور پری پیکر ز فردوس آمده بیرون — وثاق از روی خوب خویش چون فردوس کردانی
از آن گیتی جز ایزد راو رضوانرا ندانستی — در اینجا از همه گیتی عمید الملك رادانی
عماد الدین ابو نصر آنکه راز خویش هر چیزی — بدو کرد ست ایزد و قف غیر از غیب یزدانی

چو یزدانست بی همتا چو گردون است با قدرت — مبادا هیچگه غمگین مبادا همچو آوانی ؟
نه سیری یابد از دانش نه عاجز گردد از بخشش — نه آوردش فلك همتا نه آوردش جهان ثانی
نیاید کس بدانجایی که او آید بکوشیدن — که شیران بیابانی سگان باشند گردانی
که دانش بدانجایی ندارد پای باوی کس — که حکمتهای لقمانی بود چون ژاژ طیّانی
مکان علم یونانی بد اکنون از بر گردون — نه مردی ماند از یونان نه علمی ماند یونانی
بدان کو از خراسان خاست پس سوی عراق آمد — شدند از علم یونانی عراقی و خراسانی
خداوندا بدان ماند که تو چون زادی از مادر — کواکبها همه بودند از گردون سامانی
که تا بودی و تا باشی و تا هستی در افزونی — کسی کو کین تو جوید بود دائم بنقصانی
بجود هفت دریایی بحدّ هفت گردونی — قرار هفت تاریکی قوام هفت رخشانی
نباشد هیچ مخلوقی بعالم بی نیاز از تو — که علم آصفی داری و تأیید سلیمانی
تو ایرانرا قوی کردی بفضل راست کرداری — تو تورانرا قوی کردی بجود و نیك پیمانی
نباید با تو برجائی کس از توران واز ایران — که هم پیران تورانی وهم جاماسب ایرانی
بعلم آصفی زانرو نیاز آمد سلیمان را — که بودش فرّ یزدانی و تایید سلیمانی
اگر توحید افلاطون بپرسند از تو بیداران — بساعتشان دهی پاسخ نه اندیشی نه درمانی
ولیرا گنج بی رنجی عدو را رنج بی گنجی — یکیرا کژدم کاشان یکیرا زرّ کاشانی
کس از مردم بدانائی قضای بد نگرداند — تو از مردم بدانائی قضای بد بگردانی
حصاری را که نستاند دو صد لشکر بدشواری — تو بستانی بیك گفتار جان پرور بآسانی
از آن چون آب هر جائی روان گشته است نام تو — که نزدیك تو یکساعت نبوده زرّ زندانی
موافق را دل افروزی مخالف را جگر سوزی — یکیرا کان یاقوتی یکیرا خشت ماکانی
بکمتر سائلی بخشی بروزی کس نبخشاید — هر آن باجی که در سالی ز روم و شام بستانی
عدو نالست و تو برقی بسوزانیش بال و پر — درم گرد است و تو بادی بهر جایش برافشانی

بجز مرگ از دل مردم نیازو آز ننشاند
برادی از دل مردم نیـاز و آز بنشانی

خداوندان گیتی را قرین باشند پیوسته
گهی دیوان دیوانی گهی حوران ایوانی

دل حوران ایوانی ببزم اندر بیفروزی
برزم اندر قوی داری سردیوان و دیوانی

کسی کومدح توخواندپس ازمدح همه کیهان
بوداوچون هجاخوانی که آیدزی‌ثناخوانی

کسی کز پیشگاه تو بکمتر خدمتی افتد
بجیحون‌افتدازفرغر(۱)بدریاافتدازخانی(۲)

نخستین‌سال کت دیدم بخدمت آمدم زی‌تو
کنون هرروزلب‌خایم دوصدره‌ازپشیمانی

ندانستم که‌چون‌میرم زگیتی بگذرد روزی
رسد تخم نوا بر باد و خانمان بویرانی

من آنستم که‌حال‌من ندّاندچون توئی‌لیکن
زرای همّت عالی تو راز هرکسی دانی

بغمگینی پذیرفتم که گرشادان‌شوم روزی
نگویم جز مدیح تو بغمگینی وشادانی

الا تاسعد برجیسی رساند نصرت و شادی
الا تا نحس کیوانی دهد خذلان وپژمانی

هواخواهان‌تو بادندجفت سعدبرجیسی
بداندیشان تو بادند یار نحس کیوانی

در مدح ابونصر مملان

ایاسروی که‌سوسن رازسنبل سایبان کردی
زبوی‌سوسن‌وسنبل‌جهان‌پرمشك‌وبان کردی

فکندی‌بر گل ازعنبرهزاران حلقه وچنبر
بزیرهریك ازعمدا یکی جادوستان کردی

یکی‌رادل‌شکن کردی‌یکیرادل گران کردی
یکیرادل‌سپر کردی یکیراجان‌ستان کردی

کشیدی غالیه بر گل فکندی برسمن‌سنبل
یکی‌رادام‌دل کردی‌یکی‌رابند جان کردی

نه‌مشگت‌سوزداز آتش نه آتش میرداز باران
نه آنرازین‌بیازردی‌نه‌این‌رازان‌زبان کردی

بگل گویند نتوان کرد پنهان ماه‌تابان را
تواندر غالیه‌خورشید تابان را نهان کردی

(۱) فرغر ـ جوی کوچك (۲) خانی ـ حوض کوچك

بسان سرو سیمینی میان باغ نیکوئی — مرادر بوستان غم چو زرّین خیزران کردی
توهمچون نارداری روی وهمچون ناردان دولب — بدان هر دو دل و چشم چو نارو ناردان کردی
میان باغ بنشستی وگرد راغ بر گشتی — یکیرا بوستان کردی یکیرا گلستان کردی
چه آفت دیدی ازعاشق چه راحت دیدی از گیتی — که کردی پیر عاشق راو گیتی راجوان کردی
سریر مرغ در بستان زمرّد کردی و مرجان — بساط گور در صحرا پرندو پرنیان کردی
چرا تورية خوان کردی میان باغ بلبل را — که چون موسی درختان را بباغ اندر نوان کردی
مگر گنجور نعمانی ویا دریای عمّانی — ویا روزی گذر ازدست شاه کامران کردی
سر شاهان ابو نصر بن مسعود بن مملان آن — که چون جستی رضای اودل ازسختی جهان کردی
ایاخسرو تو آنشاهی که کردت قصد بدخواهی — که چون تیرش جهان کردی وپشتش چون کمان کرده
فلك نكند چنین کاری که مردمرا چنان باید — توهر کاری که مردمرا چنان باید چنان کردی
سبب دست تو میدانیم روزیهای مردمرا — همانا دست رازایزد بروزیها ضمان کردی
زدشمن ملك خالی شد چو دلرا کان کین کردی — زگوهر گنج خالی شد چو کف را کین کان کردی
کسی کاندر روان او روانشد کین تو روزی — روانش را گرفتار بلای جاودان کردی
بکان زعفران ماند بروز رزم تیغ تو — بساچون ارغوان رویان کزان چون زعفران کردی
بساجستند کین تو سنانها برده بر گردون — که جسم وچشم ایشانرا بساعت برسنان کردی
کفت چون ابر نوروزی گهر بارد شبانروزی — برای زائران از زرچو باغ اندرخزان کردی
زمردی اصل ببریدی بمیدان گرك مردمرا — بدین و دادگرگانرا امینان شبان کردی
دلم چون بوستان کردی زبس شادی خداوندا — مراجفت ضیاع وملك وباغ و بوستان کردی
زجود تومن ازگیتی بنعمت داستان بردم — بنعمت مرمرا همچون سخایت داستان کردی
بسان کاوه من بودم نژند ازدست ضحّاکان — توافریدون مرا همچون درفش کاویان کردی
مرا در آسمان بردی بجای خانهٔ پستم — کنون چون همّت خویشم مکان در آسمان کردی

ببامش چون گذر کردی و می خوردی بنامش بر | یکیرا چون سما کردی یکیرا چون جهانکردی
شدی زی خانهٔ میران و در حشمت سرایشان | فراز آسمان بردی و جفت اختران کردی
اگر من کهترم زایشان چو ایشان کردیم زیرا | کجا با من همان کردی که با ایشان همان کردی
بدین امیّد میرانرا سراسر مدح گو کردی | بدین امیّد شاهانرا یکایك مدح خوان کردی
تو هستی سایهٔ یزدان نشاید گفت یزدانرا | چرا این را سبك کردی چرا آنرا گران کردی
تو مهتاب زمانی ومرا شمع زمین کردی | تو خورشید زمینی و مرا ماه زمان کردی
بقا بادت به پیروزی وهر روزی بقا بادت | که خصمانرا و خویشانرا بدیدن شادمان کردی

ز گشت عالم فانی خدایت پاسبان بادا
که دست و تیغرا بر خلق عالم پاسبان کردی

◆◆◆◆◆◆◆◆

در مدح امیر جوانشیر

ای آنکه تو بر ساعد اقبال سواری (۱) | ای آنکه تو بر مرکب فرهنگ سواری
آرام دل شهری و کام دل شاهی | خورشید بزرگانی و امیّد تباری
نام تو جوانشیر نه بیهوده نهادند | زیرا که توشمشیرزن و شیر شکاری
جانرا تعب افزائی چون جنگ سگالی | دل را طرب انگیزی چون باده گساری
ای روی تو تابنده بسان قمر وشمس | ای خوی تو بوینده‌تر از عود قماری
تا کی بود از رفتن و این آمدن تو | تاکی بود این خلق بدشواری وخواری
آرامش این لشگرو این شهر توئی بس | بی تو دل زاری کند و جسم نزاری
گه شهر بگرید که ره قلعه نوردی | گه قلعه بنالد چوره شهر گذاری

(۱) سوار ـ دست برنجین

گاه آنرا خواری‌کنی واین را دردی — گاه این را دردی کنی و آنرا خواری؟
چون ماه بهر ماه زما روی بپوشی — تا ماه نشاط دل ما باری داری
رفتی و نشستی بحصار اندر خرّم — تو شاد بقلعه قدح و باده شماری
دانند همه کس که خداوند منی تو — بیروی خداوند بود بنده بزاری
آنکس که زهجران بسی زاری دارد — از هجر خداوند فزونتر دارد زاری
تا دشت نبوروز کند فرش معنبر — تا کوه بدیماه کند برف گذاری

هرگز نکناد از تو تهی گیتی گردون
هرگر نکناد از تو جدا عالم باری

درمدح ابونصرمملان

ای تراکرده خدا بر ملکان بارخدای — شکر بادا که ترا داد بما بازخدای
جان و دل باز نیامد بتـن خستهٔ ما — تا ترا باز نیاورد جهاندار بجای
چوشبانی‌توو‌ماچون‌رمه‌وفتنه‌چو‌گرگ — بی‌شبان گرگ بود در رمه‌ها برّه ربای
تنگ بدگیتی ازدردتو بر مردم شهر — تیره‌بدخورشید ازهجرتو برباموسرای
شاید ارکور بدین فتح‌شودروشن‌چشم — شاید ارلال بدین مژده شودشعرسرای
زخبرهای خلاف و ز سخنهای دروغ — خلق رابود روان ودل و جان‌اندروای
بنده را درد تو از پای بیفکند بلی — بنده بی فرّ خداوند کجا دارد پای
بی خداوند دل بنده بیکبار بسوخت — شایدار زنده شود زین‌خبرای‌بارخدای
هرکه را مار همه عمر بیکبار گزید — دائم اورارسن وپیسه(۱) بود مارنمای

(۱) پیسه ــ سیاه وسفید بهم آمیخته‌وابلق

زان کجا شاه جهان بنده‌نوازاست بطبع — شاید ار بندهٔ همه ساله شود شاه ستای
ای ولیرا شده چون نوش طرب نوش گوار — وی عدورا شده چون نیش بلا نیش گزای
بخت بنشاند ترا باز بکام اندر تخت — جان خصمان ترا کرد از آن اندروای
خادم خانه تو باید صد میر چو خان — رهی رایت تو شاید صد شاه چورای
تا تو باشی نگراید سوی تو دست بدی — که ترا سوی بدی هرگز نگراید رای
باد پیوسته گشاده در نیکی بتو باز — تا جهانست و بدو نیك غم و بند گشای؛
تا که آهن چوفتد درنم گیرد زنگار — بادشمشیر تو ازروی جهان زنگ زدای

این زمان تا که همی ماند تو نیز بمان
و اسمان تا که همی پاید تو نیز بپای

◆◆◆◆◆◆◆◆

در مدح شاه ابو الحسن

ای شکنج زلف جانان بر پرند ششتری
سایبان آفتابی یا نقاب مشتری

توده توده مشك داری ریخته بر پرنیان
حلقه حلقه زلف داری بافته بر ششتری

گاه بر گلنار تازه شاخهای سنبلی
گاه بر کافور ساده حلقه های عنبری

چنبری از عنبری دازند خمّ وشمّ تو
مغزها را عنّبری و پشتها را چنبری

مانده زیر حلقهٔ تو این دل فیروزه گون
همچو فیروزه فراز حلقهٔ انگشتری

با رخ جانان ترا باشد همیشه آشتی
با روان من ترا باشد همیشه داوری

گر زمن گردی جدا شادی زمن گردد جدا
ورزمن گردی بری شادی زمن گردد بری

شایدار گویا نگردد کی بود گویا نگار
شاید ار پیدا نگردد کی بود پیدا پری

لاغری نیکوتر آید با میانش از فربهی
فربهی نیکوتر آید با سرینش از لاغری

گر ببینی قامتش نندیشی از سرو روان
ور ببینی رفتنش نندیشی از کبك دری

مشتری روئی بتا گر مشتری بیند ترا
مشتری گردد بدیده دیدنت را مشتری

جادوانرا چشمت آموزد همیشه جادوئی
دلبرانرا زلفت آموزد همیشه دلبری

گرچه دشوار است بوسیدن ترا آسان شود
بر من از بوسیدن خاك امیر کشوری

بو الحسن تاج خداوندان وشاهان وسران
آن کز و نازد خداوندی و شاهی وسری

نیکنامی را روانی شادکامی را دلی
شهریاری را ستونی بختیاری رادری

کافری بیشی کند با مهر تو با مؤمنی
مؤمنی کمّی کند باکین تو از کافری

گر نکار ایزدی با طبع تو گردد نفوز
ور نکار آذری با رای تو گردد مزی

چون نکار آذری گردد نکار ایزدی
چون نکار ایزدی گردد نکار آذری

ایخداوندی که روز بزم شمع مجلسی
وی جهانداری که روز رزم پشت لشکری

روز بخشیدن در گنج نهانی بشکنی
روز کوشیدن دل شیر شکاری بشکری

بخت بدیاد آورد آنرا که توفرمش کنی
بخت بد فرمش کند آنرا که تو یاد آوری

چون بروز بزم برخیل ولی احسان کنی
چون بروز رزم برخیل عدو حمله بری

بزم را یاد آید از تو جودهای حاتمی
رزم را یاد آید از تو حمله های حیدری

قیصر رومی همی خواهد خداوندا که تو
هر زمان برچهره و بر دیدهٔ او بنگری

صورت خویش از بر دیبا از آن فرسوده کرد
کو همی داند که تو جز فرش دیبا نسپری

کام او باشد بفال تو همه وقتی روا
امر تو باشد بخیل او همه جائی جری

نحس گردون بر بداندیشان تو پیوسته شد
سعد پیوسته همی بر شهرهای کرگری

تا نگردد انده از بیدولتان هرگز جدا
تا نگردد شادی از نیک اختران هرگز بری

دشمنان تو همه بادند با بیدولتی
دوستان تو همه بادند با نیک اختری

درمدح فخر الامراء امیر ابو المعالی

ای ماه شبه زلف مشك خالی
خالی نشود جانم از تو حالی

کندن نتوان نقش مهرت از دل
گوئی که بدل بر نشان خالی

ناهید بدت خال و مشتری عمّ
لیکن حسد عمّ ورشك خالی

دلرا بدو زلفین مدام دامی
جانرا بدو خال سیاه حالی

از عنبر جعد و زلف مشکین
بر ماه دو هفته غالیه چو مالی

ماهی و جز اندر روان نتابی
سروی و جز اندر روان نبالی

نالی کند از نالهٔ قدّ سروی … زان قدّ چوسرو میان نالی
زلفانت بکردار دال کرده … ابدال ز عشق تو پشت دالی
ای نرکس تو جایگاه نیرنگ … ای لالهٔ تو معدن لئالی
دلرا بیکی روز و شب نشاطی … جانرا بیکی سال و مه و بالی
مانی کف و تیغ تاج ملکترا … فخرالامراء و میر ابو المعالی
ای تیغ تو فرسایش معادی … ای دست تو آسایش موالی
جز همّت عالی بند علی را … خلقی .بوی اندر شدند غالی
غالی شدن اندر تو بیش باید … کت همت عالی است دست عالی
چون ایزد با قدرت و محلی … چون پیغمبر بی کبر و بی همالی
شاهان چو نهالند و تو بیخی … سالاران بر گند و تو نهالی
جانرا بسخاوت نشاط و نازی … دلرا بنوازش قرار و هالی
با تیغ بمیدان هلاك خصمی … با جام بمجلس دمار مالی
در مجلس و میدان بوی تو دائم … از بسکه دهی مال و خصم مالی
ماران جهان پیش تو چو موری … شیران جهان پیش تو شکالی
جان و تن تاریك را چراغی … جان و دل پر زنگ را صقالی
در رادیو مردی تو بی نظیری … در جود و سخاوت بی همالی
شیری بگه رزم بر جنیبی … باری بگه بزم بر نهالی
مانندهٔ خورشید بی عدیلی … مانندهٔ جمیشد با جمالی
آنرا که نباشد ترا ستودن … گویا باشد زبان لالی
از مهر تو یابند نیك بختی … و ز مدح تو یابند نیك فالی
امیّد ملکتی و پشت خلقی … خورشید تباری و ماه آلی

تو یار همال و وفا و جودی | و ز همتای یار بی همالی
خوانند مرا بیکران امیران | با رای بلند و نکو نوالی
نام تو کشیدم بدین نواحی | جود تو فکندم بدین حوالی
تا بد نفزاید ز نیکنامی | تا نیک نیاید ز بدسگالی
همواره ترا فعل نیک بادا | یادات عدو جفت بد فعالی

پیوسته بزی بکام دل شاها
ایمن به پناه ذوالجلالی

فی الرّثاء

ای میر بسان مصطفی بودی | چون اوز همه بدی جدا بودی
بسیار بلا کشیدی از گیتی | بی آنکه تو خلقرا بلا بودی
رفتی ز جهان به تشنگی بیرون | مانند شهید کربلا بودی
همراه براه انبیا رفتی | زیرا که ز جمع انبیا بودی
تیمار و بلای انبیا دیدی | هر چند بخواب و خور چوما بودی
کس پور نگشت پادشاهانرا | بودی تو نبی نه پادشا بودی
غالی بتو در چرا شد اینعالم | گر نه تو بفضل مرتضی بودی
تأثیر زحل ببرد جانت را | هر چند تو مشتری لقا بودی
از روی زمین سوی هوا رفتی | زیرا که بپاکی هوا بودی
گر مرگ سزای مردمان آمد | باری تو بمرگ ناسزا بودی

زیرا که بخلق و خوی از هر چیز — از مردم اینجهان جدا بودی
مرگ تو صواب کس نه بیند زانک — پوشندهٔ زلّت و خطا بودی
چون اقدم و چون نیا بدستی بل — فرّخ تر از اقدم ونیا بودی
از هیبت دیو و دیو مردم — چون خسرو پور بر خیا بودی
گردنده جهان به آسیا ماند — تو شاه چو قطب آسیا بودی

گشتی ز نیازو آز ما فانی
زان پس که نیاز را فنا بودی

◆◆◆◆◆◆◆◆

✡ در مدح ابو نصر محمد

ای نگاری که زدل کفر وزرخ دین آری — دل من بردی و کردی رخ من دیناری
چشم تو دین برباید رخ تو بازدهد — چه بلائی تو که هم‌دین برو هم‌دین آری
گل با خار بود نرگس بی خاربود — چون توئی نرگس پرخار و گل بی‌خاری
بسترد این دل پررنگ(۱) ززنگار بلا — غم آن عارض چون رنگ(۲)خط زنگاری
گردو صدجور کنی بر دل من نشمارم — گر یکی بوسه زنم برلب تو بشماری
گر باسلام کند روی تو دعوی زچرا — گردش آن خطّ سیاه تو کند زنّاری (۳)
نشود دم زدنی دور ز من لشکرغم — جز بمن راه ندارد(٤)بجهان پنداری
نه همی گردد بیزار فراق تو زمن — تو همی جوئی پیوسته زمن بیزاری
من زتو جور و جفا مهرو وفا انگارم — تو زمن مهر و وفا جور و جفاانگاری

(۱) س ـ : امیر ـ : پرزنگ (۲)س ـ : امیر ـ: زنگ
(۳) ت ـ : س ـ: ره‌داری (٤) نو ـ : ندانند

گر یکی جامهٔ گلناری پوشد تن من	ور یکی جامه بپوشد تن تو دیناری
این زرنگک رخ من گردد دیناری زود	وان زعکس رخ تو زود شود گلناری
ای باندوه سپرده دل بیچارهٔ من	برهان این دل بیچاره زانده خواری
بیم بیماری باشد ز پس انده باز	بیم جان دادن باشد ز پس بیماری
خانه تبّت شود ار زلف در او بفشانی	کوی بابل شود ارچشم بدو بگماری
زندگانرا بفراق اندر جان بستانی	مردگانرا بوصال اندر جان باز آری
گر وصال آید کفّ شه گوهر بخشی	گر فراق آید تیغ شه گیتی‌داری
شه جبّاران بو نصر محمد که بدو	ز بر چرخ گذشته است شه ازجبّاری
آنکه رخشانی پیدا کند از تاریکی	وانکه آسانی پیدا کند از دشواری
هر که زاریش بخواهد نبود با شادی	هر که شادیش نخواهد نبود بی زاری
ای بزنهار تواندرهمه گیتی شب وروز	نبود نزد تو یکروز درم زنهاری
تو بتن برنا لیکن بسیاست پیری	تو بسال اندك لیکن به هنر بسیاری
هر چه باید که بدانند بزرگان دانی	هر چه باید که بدارند سواران داری
گرچه بیهوش زهشدار نیاهد نیکو	ور چه دانا را از نادان ناید کاری
همه نادانان دانند که تو دانائی	همه بیهوشان دانند که تو هشیاری
همه دینار سره بخشی و زهول کفت	همه با زردی باشند همه بازاری
گر تو بر چشم عدوچشم جفابگشائی	ورتو بر جسم عدو چشم بدی‌بگماری
مژه بر چشم عدو زود کند زوبینی	موی بر جسم عدو زود کند مسماری
از تو اسرار نهفتن نتوانند مگر	ملك العالم دادت ملك الاسراری
علم پنهانی گشت از دل تو پیدایی	بخل دیداری گشت از کف تو متواری
تو بگاه مثل جود سر امثالی	تو بگاه خبر خوب سر اخباری

دشمنی نیست که جانش بسنان نستانی — زائری نیست که حقّش بسخا نگذاری
تا با یلول گل زرد شود بیداری — تا بآزار گل سرخ شود دیداری

بخت بیدار عدوی تو شود خواب همی
بخت خوابیدهٔ احباب کند بیداری

فی المدیحه

بار خدایا بسی عذاب کشیدی — اندہ و تیمار گونه گون بچشیدی
از قبل مردمان نه از قبل خویش — شادی بفروختی و غم بخریدی
تا نرسد خلق را گزند و بد ترك — خود بگزیدی گزند و لب نگزیدی
تا که توئی هرگزت گزند نباشد — گز پی مردم گزند خویش گزیدی
رنج کشد خلق بهر مال و تو ما را — رنج کشیدی و مالها بخشیدی
با همه سختی بخانهٔ غم و تیمار — پردهٔ جان عنکبوت وار تنیدی
از شدن جان خویش ترك نکردی — از شدن خانهٔ پدر ترسیدی
تا نرسد خم به پشت مملکت اندر — پیش کهان و مهان دهر خمیدی
شاهان خواهند خلقرا ز پی خویش — تو ز پی خلق خویشرا بخشیدی
زانکه برفتی بروم با سپه و گنج — زانکه بسی رنج و ننك بند کشیدی
ما بسلامت بجای خویش بماندیم — تو بسعادت بجای خویش رسیدی
رفتی با مردمی و جستی مردی — مردی کردی و مردمی ورزیدی
خلقت بسیار گفته اند که بگریز — چونت بگفتند در زمان نشنیدی

تات نشستن صواب بود نشستی — چونت رمیدن صواب بود رمیدی
شیر نه ای لیك شیروار بجستی — باز نه‌ای لیك باز وار پریدی
صفّ سواران بسی دریدی لیکن — هیچ صفی زین عظیمتر ندریدی
بودی بهر جهان چمیده بمردی — اکنون اندر همه جهان بچمیدی
ایزد دانا امیدهات وفا کرد — زانکه زمانی امید از و نه بریدی
کس نخریده‌است بیش‌ازانکه‌خریده‌است — تو بخریدی فزون از آنکه خریدی
ملك خری جاودان بفّر پدر تو — کز پی ملك پدر بسی بچمیدی
نیز برای تو خواهد او همه گیتی — پس بنیابت بعمر خویش گزیدی
تو نه سزائی شها بیافتن غم — هرچه که آن یافتی همان بسزیدی
بل بستم تن فدای مردم کردی — بل بستم در میان رنج خزیدی
خوردی بسیار غم نبید خور اکنون — تو نه سزای غمی سزای نبیدی
بنشین با حور چهرگان و مخور غم — بسکه میان هزار دیو رسیدی
شاد زی و بر مراد دل بغنو خوش — زانکه بسی بی مراددل بغنیدی
تا تو بجستی شمال وار ز بدخواه — بر دل بدخواه چون سموم وزیدی
از دل بدخواه تو دمار بر آید — باز تو چون لاله در بهار دمیدی
چشم بداندیش تو چونار کفیده‌است — تو چو گل کامکار نو شکفیدی
ای عدوی شهریار زاهن و روئی — کامدن شه شنیدی و نکفیدی
گر نکفیدی رو است باری از غم — همچو در آتش فکنده مار طپیدی
صید نکردی اگر چه دام نهادی — سود نکردی اگر چه دیر دویدی
بار خدایا خدا یگانا شاها — با تو بدی کرد مردمی که بدیدی
اکنون دانند مردمان که تو خسرو — جان جهانی همه جهان ارزیدی

خلق سراسر بمهر تو گرویدند — چون تو بدادار آسمان گرویدی
شیران با ناچخ قضا نچخیدند(۱) — جز تو که با ناچخ قضا بچخیدی
یوسف روئی و همچو یوسف چاهی — چاه کشیدی ببارگاه رسیدی
جان و تن دوستان بناز سپردی — چشم و دل دشمنان برنج خلیدی
قفل غمان بر گرفتی از دل مردم — قفل غمان را بروی خوب کلیدی
مردم چون خوید تشنه اندوتو باران — تازه تو چون بر گل‌سعادت خویدی
چون تو برفتی همه شدند خماری — زامدن تو همه شدند نبیدی

گاه لب جام می گهی لب جانان
رغم عدو را بمز چنانکه مزیدی

درمدح ابونصر مملان

بتی را که بودم بدو روزگاری — جدا دارد از من بد آموزگاری
نداند غم و درد هجران یاران — جزآن کازموده است هجران یاری
اگر هر کسی طاقت هجر دارد — مرا طاقت هجر او نیست باری
نه چون بار هجران بود هیچ باری — نه چون نار فرقت بود هیچ ناری
سزد گر بلرزم چو از باد بیدی — سزد گر بسوزم چو از نار خاری
چو ابر بهاری بگریم من از غم — ز نا دیدن روی رنگین نگاری
مهی زو سرایم شده چون بهشتی — بتی زو کنارم شده چون نگاری
فراق دو گلنار و دو نار دانش — دلم کرده ماننده کفته ناری

(۱) چخیدن — ستیزکی و کوشش

جرا ز من که گمراهم از چشم‌مستش	ز مستی کند راه گم هوشیاری
فراق تو ای آفتاب حصاری	جهان کرد بر من چو تاری‌حصاری
ز بس در کنار تو هر شب بفکرت	فرو ریزم از دیده گوهر نگاری
ز تیمار بوس و کنار تو هر شب	فرو بارم از دیده لؤ لؤ کناری
نه لؤ لؤ بود چون تو در هیچ دریا	نه چون چشم من هیچ دریا کناری
دل من ترا خواهد از هر حسابی	دل من ترا خواهد از هر شماری
مرا بر دل آری بود بر زبان نی	مرا بر زبان نی بود در دل آری
چرا بایدت هر زمان گفتگوئی	چرا بایدت هر زمان کارزاری
ز هجران بتر روزگاری نباشد	چه باید گزیدن بتر روزگاری
شکاری ز معشوق بهتر چه باشد	چه باید دویدن(۱) ز بهر شکاری
ز بیداد گیتی نترسد کسی کو	کند خدمت دادگر شهریاری
چو خورشید شاهان ابو نصر مملان	کجا هست اورا بصد شهریاری
بجز مردمی کردنش نیست شغلی	بجز خرّمی کردنش نیست کاری
ز سائل سؤالی بود زو جوابی(۲)	ز دشمن سپاهی بود ز و سواری
سرایش ز خواهنده خالی نباشد	قطاری نرفته در آید قطاری
اگر تفّ تیغش بجیحون در افتد	ز جیحون بگردون در افتد غباری
اگر سنك خارا بیابد نسیمش	ز خارا بر آید بخوری بخاری
همه خسروان بار دهرند لیکن	نیاورد از آن نیکتر هیچ باری
نگارین از ان شد بساطش که دارد	ز پیشانی هر امیری نگاری
شود کاهی از لشکر او چو کوهی	شود کوهی از زخم ایشان چو غاری
پدیدار باشد میان سپاهی	چو شمعی شب تیره بر کوهساری

(۱) س ـ: امیر ـ : رسیدن

(۲) س ـ: جهانی

اگر بر مغیلانش افتد نگاهی — وگر بر نیستانش افتد گذاری
یکیرا کند چرخ آزاد سروی — یکیرا کند مهر چون لاله زاری
چو چرخی شود با وصالش زمینی — چو نالی شود از فراقش چناری
بود بهر هر نیکخواهیش تختی — بود بهر هر بد سگالیش داری
ایا اختیار امیران نجوید — بجز اختیار تو چرخ اختیاری
نیاید ز مهر تو جز نیکبختی — نگردد ز قهر تو جز خاکساری
نخواهد خلاف تو جز تیره روزی — نجوید رضای تو جز بختیاری
تو بیعاری و خصم بی فخر ازیرا — که کرد از نهانی خدا آشکاری
نصیب تو هر جا کجا بود فخری — نصیب عدو هر کجا بود عاری
کسی کومی کین تو خورده باشد — مر او را بود مرگ کمتر خماری
اگر مال قارون بدست تو آید — بمی خوردن اندر ببخشی بیاری
بود زفت پیش تو هر مال بخشی — بود خوار پیش تو هر تاجداری
چو از پیش هر گوهری در سفالی — چو از پیش هر فر بهی در نزاری
الا تا بود زعفران هر خزانی — الا تا بود ارغوان هر بهاری

می زعفرانیت بادا بکف بر
به پیش اندرون ارغوان رخ نگاری

◆◆◆◆◆◆◆◆

در مدح ابو الخلیل جعفر

پوشیده مشک ز ابر سیه چرخ چنبری ... کافور بر گرفت ز که باد عنبری

از گل زمین شده چو تذروان هندوی ... و ز ابر آسمان چو پلنگان بربری

از سنگخاره گشت گلاب وعرق روان ... بر خاره بر شکفت گل ولالهٔ طری

گویند رستخیز به آذار در بود ... بل رستخیز لاله و گل باشد آذری

هر با مداد لؤ لؤ بر لاله گسترد ... ابری که بود کارش کافور گستری

کز باد او بمسکن خویش آمدند باز ... گلهای ریخته شده از باد آذری

بلبل بسان مطرب بیدل فراز گل ... گه پارسی نوازد و گاهی زند دری

از بس شکوفه باغ بلؤلؤ توانگراست ... و ز بوی او بمشک صبا را توانگری

آراسته درخت بسرخ و سپید وسبز ... چون گاه عرض موکب سلطان لشکری

حور و پری بباغ بنزهت شوند وباغ ... از حور حّله بستد و پیرایه از پری

اکنون چو روکنی به بیابان براه بر ... جز در میان سوسن و شمشادنگذری

شمشاد همچو زلف نکویان تبتّی ... سوسن بسان جعد غلامان قیصری

از لاله و بنفشه سحر گه نگاه کن ... پالیز لاجوردی و صحرا معصفری

پیروزه پوش گشته همه دشت نیلگون (۱) ... مرجان فروش گشته همه کوه مرمری

بر سبزه شنبلید شگفته چو ریخته ... دینار جعفری زبر سبز ششتری

نرگس میان باغ چو شمعی وشش چراغ ... یا چون میان پروین(۲) ناهید ومشتری

یا همچو چشم آن صنم مشتری جبین ... کش من شدم بجان و دل ودیده مشتری

هر ساعتی صنوبر من چنبری کند ... زان چنبریش طرّه و قدّ صنوبری

دارد دلم چو نار دو گلنار عارضش ... دو نار بربرش زروان داردم بری

(۱) س- : سیمگون

(۲) س ـ ن ـ یا درمیان جوزا

لؤلؤش زیر بسّد و سوسنش زیر گل — هر دو بلون وطعم عقیقی و شکّری
ای سعتری‌بتی که چوبا مشک‌سعترند — با روی توبتان دلارای سعتری
اندر کمند تست کمر بسته جادوئی — زیر کمان تست کمین کرده ساحری
از نوش خوشتری بوصال‌اندرون‌ولیك — هنگام هجر دلرا چون نوك نشتری
هر چند جان و دیده‌و دلرا همی خلی — از جان و دیده و دل بسیار خوشتری
عشق من از سرین تو دزدیده فربهی — صبر من از میان تو دزدیده لاغری
با عشق تو ندارد پائی دلم چنانک — با دست میر جعفر دینار جعفری
شاهنشه جلیل جهانگیر بوالخلیل — آن چون خلیل فتنه و آشوب کافری
دادش خدای فرّفرویدن و جاه جم — دشمن چوبینداورا گوید ز دل فری
کردار او ستوده و گفتار او صواب — پیمان او مبارك و فرمان او جری
چون راستی همیشه شیمهای او سره — خلق جهان چو دیده بدیدار اوسری
خالی روان او ز هوسهای بیهده — فارغ زبان او ز سخنهای سرسری
هنگام نثر خیره از او طبع اصمعی — هنگام نظم عاجز از او جان بحتری
ای خسرو مظفرّ و پیروز و کامگار — ایزد سرشته زاهن تیغت مظفرّی
میران ترا مسخرّ و شاهان ترا مطیع — تودسترا مطیعی و دلرا مسخرّی
با ما نشسته‌ای بسعادت بتخت بر — و ز همّت بلند بچرخ برین بری
هوات بروم و بیم بترك و فزع بهند — هر چند تو نشسته بپیروزی ایدری
خواهنده را برادی سازندهٔ جواب — بدخواه را بمردی سوزان چوآذری
باکید و کین و کفران‌پیوسته دشمنی — با داد و دین و دانش دائم برادری
گرصد خطاکنم بیکی نشمری ولیك — نا کرده خدمتی را صد بار بشمری
خورشید سیرتی و عطارد فراستی — جمشید مخبری و منوچهر منظری

گیتی براستی و برادی شدآن تو   رادی و راستیست همی کیمیا گری
تیمار دوستانرا از جود داروئی   خصمان خویشتنرا از داد داوری
ایزد ترا همیشه بهر کار یاور است   از بهر آنکه دل سوی بیداد ناوری
آنرا که کردگار جهان‌یاوری کند   ناید بهیچ خلق نیازش بیاوری
ملکت‌صدف‌شده‌است‌وتو برسان لؤلؤی   گیتی تن آمده‌است و تو مانندهٔ سری
مدحت همی ستانی و گوهر همیدهی   اینت بزرگ پیشهٔ مردان گوهری
از بهر خیل دشمن‌وازبهر خیل دوست   هنگام جنگ وآشتی افسار وافسری
دامی و کام و ناز و نیاز و نشاط وغم   شهدوشرنگ ونیك و بدودارو منبری
آثارهای تو همه چون معجز نبی‌است   مانندهٔ سلیمان شاه و پیمبری
نوروز بر تو فرّخ و فیروز تا مدام   از بخت داد یابی و از ملك‌برخوری
بیداد روزگار بود ازتو دورازآنک   تو شهریار دادگر و دادگستری
مردم باسم وجسم بسان تواند ولیك   ایشان بفضل دیگر و تو باز دیگری
فعل تو هست راست بر فعل دیگران   چون صنع ایزدی ببر صنع آزری
از بهر نیکخواهان تابنده مشعلی   در جان بدسگالان سوزنده اخگری
در ملك شهریار و خداوند و مالکی   از بخت‌فرخجسته و فرخنده اختری
بادت مدام چرخ بکام و زمانه رام   و ز دولت سعادت و اقبال برخوری
بر خسروان عالم بادات بر تری   بر سروران گیتی بادات سروری
تا چنبر و صنوبر باشند کژّوراست   تا رنج و ناز را ندهد کس برابری

بادا صنوبری تن یاران تو بناز
وز رنج باد پشت حسودانت چنبری

در مدح امیر ابونصر جستان

خریدم بدل دلبری رایگانی / که هست او بجان و بدل رایگانی
ز نادیدنش زندگانی بکاهد / بیفزاید از دیدنش زندگانی
جوانیش در کار کردیم و لیکن / از و هر زمان باز یابم جوانی
می زعفرانی فرازی من آرد / ز عکس رخ او شده ارغوانی
اگر چند می تلخ و بر من کند او / می تلخ شیرین بشیرین زبانی
می و مشک وسرو و گل ار نیست بستان / ز زلف و لب و خطّ و قدّش نشانی
کزین سرو یابی وزان گل فشانی / وزین مشک بوئی و زان می ستانی
شدم پیر در وصلش از بیم هجران / چو در وصل بستان ز باد خزانی
کمانی بود تن بهجر اندر از غم / چو تیری به وصل اندر از شادمانی
بوصل اندرون شاخ گل گشت تیری / بهجر اندرون نارون شد کمانی
اگر نار با سیب خویشی ندارد / چرا زد بدان نقطه (۱) ها ناردانی
ز بس ناردان بر رخ سیب هر دم / بباغ اندرن سیب را ناردانی
ترنج و بهی گشت در باغ پیدا / گل و لاله از بوستان شد نهانی
یکی چون رخ دلبر از شادکامی / یکی چون رخ بیدل از ناتوانی
ز نارنگ وبرگش چمن گشت ناری / ز ابر سیاه آسمان شد دخانی
هوا شد چو آئینهٔ زنگ خورده / چو نادیده زنگ آیینه آب خانی
بصحرا ستد زعفران جای گلها / وزان گشت روی زمین زعفرانی
ایا ابر آبان (۲) جحیمی و جیحون / که گه آتش افشان و گه سیل رانی

---

(۱) س ــ: قطره‌ها (۲) ت ــ: نیسان

ازین هر دو مانی بدان هر دولیکن	بتیغ و کف شاه گیتی بمانی
ستوده کیان میر بو نصر جستان	که دارد نهاد و نژاد کیانی
از او راست شد کارهای زمینی	و زو گشت کژ فتنه های زمانی
گه کین کند سنگ صحرای دشمن	بتیغ یمانی عقیق یمانی
گهی میکند رنگ میدان زائر	بدینار گون کلك دینار کانی
به بزم اندرش کار دینار بخشی	برزم اندرش پیشه کشور ستانی
همه چیز داند بجز حکم ایزد	همه چیز دارد بجز یار و ثانی
بهنگام نیکی توانی ندارد	بگاه بدی هست یکسر توانی
ایا شهریاری که همتا نداری	ز باقی و ماضی و انسی و جانی
بشایستگی چون گه شرع دینی	ببایستگی چون گه نزع جانی
ستوده سخا و ستوده وفائی	زدوده روان و زدوده سنانی
بدین میهمانی کنی بندگانرا	بدان کرکسانرا کنی میهمانی
هزار آفرین برتن و جانت بادا	که خوشخوی و شیرین زبان میهمانی
خداوند از آن مهربانست باتو	که بر بندگانش بدل مهربانی
سنان و بنانت چو مرگست و روزی	که گردون سنانی و جیحون بنانی
رمه بی شبان پایداری ندارد	جهان چون رمه هست وتوچون‌شبانی
همه خلق رزق از تو جویند مانا	که در رزق مردم ز یزدان ضمانی
ترا وصف نتوان بهر چیز کردن	تو آنی که هر چیز کردن توانی
تو آنی که زانی جهانرا ازیرا	بجز درّ و دینار دادن ندانی
به دینار و دیبا ستایش بخرّی	دل افروز دی روز بازار گانی
سپهر برین آفرین خواند او را	که مدح تو خواند تواش پیش‌خوانی

نه هر کار دانی بود کار دانی　　　تو هم کار دانی و هم کاردانی
اگر مانده بودی شهنشاه ایران　　　وگر زیستی رستم سیستانی
سپردی به رأی تو این شهریاری　　　گرفتی ز زور تو آن پهلوانی
چراغ زمین شمس دین تاج ملکت　　　که فخر ملوکی و تاج کیانی
مکان معالی کزین بوالمعالی　　　کجا رأی عالیش هست آسمانی
ازو دین فرازان چو رأی از معالی　　　و زو ملک نازان چو لفظ از معانی
بود میهمان جاودان در سرایش　　　بود برکفش خواسته یک زمانی
شرابش بهشت‌است و مهمان بهشتی　　　کفش منزل و خواسته کاروانی
ایا مال بخشی که چون ابر نیسان　　　درم گستر اندر درم گسترانی
گه مال دادن چو بهرام گوری　　　گه داد دادن چو نوشیروانی
بدن را روانی به جود و بدانش　　　روان را خرد چون بدن را روانی
نباید ترا مشک و بان زانکه دائم　　　زخوی خوش و نیك بامشك وبانی
تو چونان دهی رزمه‌های نواندر　　　که دیگر شهان کرتهٔ گردوانی
ترا وصف نتوان بهر چیز کردن　　　توآنی که هر چیز کردن توانی
توان شهریاری که در رزم ترکان　　　سپاهی بهم بر زدی بی‌کرانی
چو کوه از بزرگی چوباد از سترگی　　　چو آتش ز تیزی چو آب از روانی
تو آن شیر بندی که خیل معادی　　　چو شیر آهوانرا زهم بگسلانی
تو آن تاج بخشی که هر تاجداری　　　در ایوانت هر شب کند تاج بانی
تو مهری که بر هر زمینی بتابی　　　تو ابری که هر جای گوهر فشانی
الا تا کند کامرانی نشاطی　　　الا تا دهد مستمندی نوانی
بد اندیشتان باد با مستمندی　　　هوا خواه تان باد باکامرانی

گرفتید تا جاودان نام نیکو بمانید چون نام خود جاودانی

بقا تان بر افزون وبا عید میمون

عدو سر نگون جفت رنج و زیانی

درمدح ابونصر مملان

دلا تا تو اندر هوان و هوائی نه جفت زمینی نه جفت هوائی

بلا از تو بیند همیشه تن من بلائی تو یا بر بلا مبتلائی

چرا مهر دستان زنی برگزیدی که با دست و دستان او بر نیائی

نگاری نو آئین و یاری نوا زن که دارد ترا خیره در بینوائی

ایا مهر تو آشنای تن و جان چرا نیست بامن ترا آشنائی

بمن ختم شد عاشقی بر تو خوبی چنان چون بشاه جهان پادشائی

سر پادشاهان ابونصر مملان که او را مسلّم بود نیک رائی

ایا شهریاری که جود و سخا را بدست و دل راد اصل و بنائی

مهی را قوامی شهی را نظامی مهی را تو زیبی شهی را تو شائی

ولی را برادی سریر سروری عدو را بمردی عنان عنائی

اگر سعد را کیمیای تو شاید تو مر دولت سعد را کیمیائی

ترا من دعا چون کنم شهریارا که تو خود پذیرندهٔ هر دعائی

یکی را ببزم اندرون فال نیکی یکی را برزم اندرون مرغوائی

همی زر ببخشی و مدحت ستانی همی گنج کاهی و دانش فزائی

قضا در سنان تو بیند معادی نداند که تو خود همیدون قضائی

کسی کو برزم اندر آید برتو — نمی یابد از تو بمردی رهائی
که گر آتش است او تو آب روانی — وگر گرد گردد تو باد صبائی
همی بیوفائی کند بخت بامن — ابا دست برد غم بیوفائی
من از هردیاری همی تازم اینجا — نه از تنگدستی و از خیره رائی
ازیرا نخواهم که بر من کسیرا — بود جز ترا کام و فرمانروائی
مرا از شکستن چنان درد ناید — که از ناکسان خواستن مومیائی
مرا در جهان نام پیدا تو کردی — که خواندیم از چاکران سرائی
مرا نام و نان باید از تو رسیدن — که کردم بنام تو مدحت سرائی
الا تا جهان هیچ خالی نباشد — زخاکی و بادی و ناری و مائی

تو دائم بزی تا زبهر تو گردد
سرای فنائی سرای بقائی

در تهنیت عید

دماری تو ای چشم و دل را دماری — دم آری بچشم اندر ای دل دم آزی
ایا سنگ دل دلبر سیم سیما — بت قند لب لعبت قندهاری
چه بندی بزلفین که جز دل نه‌بندی — چه خاری بمژگان که جز دل نخاری
چه ناری ندانم که از دور سوزی — ندانم ببالا که سیمین چناری
چرا یك زمان در بر من نیائی — چرا لب یکی زی لب من نیناری
نه یاری مرا تا نیاری ز دشمن ؟ — بگو گر نه‌یاری بگو گر نیاری
اگر نازی از نیکوئی هست درخورد — که سیمین بناگوش و سیمین عذاری

بدو زلف قاری زعنبر سرشته بدو چشم زهر آگده ذوالفقاری
کنی کامگاری بدو زلف پرچین که بر چین دو زلف بس کامگاری
نسازی تو بامن سوی من نیائی که با این دل من تو ناسازگاری
به تیمار خواری بماندم من از تو زتیمار خواری به تیمار خواری ؟
بزلف بخاری بخار بخوری بخور بخاری بزلف بخاری
بمشگین کمان جان و دلرا کمندی برنگین شکر جان و دلرا شکاری
ربودی مرا تو بشمشاد شادی فزودی مرا تو به گلزار زاری
چو قمری همی نالم اندر بهاران از آن بر قمر سوده عود قماری
زبس کزد و دیده سم آری بدین‌دل توان راند درآب چشمم سماری(۱)
به پرچین کله درع قاری و لیکن برخ تازه گل ریخته در عقاری
ز گل بر ستاره ستاره چه بندی زعنبر بر آئینه آذین چه داری
نه باچشم تو پایداری کند دل نه با تیغ شه جان کند پایداری
تو تنهائی از روی هستی ولیکن بمردی هزاران هزاران هزاری
ایا شهریاری که داری عدو را تو در کار زاری چو در کارزاری
اگر مرغزاری هزبرت به بیند کند همچو بر با بزن مرغ زاری
بجز نیکوئی هیچ کاری نداری همان دان کجا بدروی هرچه کاری
مگر زال سامی که چون زال سامی بدشمن گدازی و خنجر گذاری
ولی را گه بزم بی نار نوری عدو را گه رزم بی نور ناری
بر اسب ظفر بر سواری همیشه بدست هنر بر زمردی سواری
ز تیغ تو در زینهار آمد آهن بسنگ اندرون زین بود زینهاری

(۱) ــ سماری کشتی کوچك

اگر شاه تاتار تیغ تو بیند — شود روز بر شاه تاتار تاری
ایا غار با لشکر تو چو کوهی — ایا کوه با نیزهٔ تو چو غاری
ایا شهره شمشیر تو شیر گیری — عدو را تو آری زخواری بخواری
ایا لفظ تو همچو درّ بهائی — ایا کفّ تو همچو ابر بهاری
جهان جهان را بمردی درنگی — روان روان را برادی قرازی
معادی گدازی تو چون جنگ‌سازی — موالی نوازی تو چون می گساری
سپهر بلائی چو اندر سمائی — سحاب سخائی چو اندر حصاری
درم را بدو دست ریزی تو دائم — تو از بهر خواهنده در انتظاری
همیشه بر شهریاری بشاهی — بمردی خداوند هر شهریاری
به‌نیك اخترت آمد این عید فرّخ — که دارد تو را جفت با بختیاری
شدت از همه عیدها اختیار او — چنان چون تو از خسروان اختیاری
من از بینوائی ترا چند دارم — مرا بینوا در نوا چند داری
مگر روزگار من آشفته دیدی — که با من بر آشفته چون روزگاری
اگر خواسته داشتی بیش ازین او — بخواری نکردی ز تو خواستاری

بمان خسروا با طرب تا بشادی
چنین عید سیصد هزاران گذاری

در مدح ابونصر مملان

دهد روی آنسرو سیمین نشانی
زماهی که بر سرو سیمین نشانی

دخانی پدید آید اندر دو چشمم
از آن روی ناری و زلف دخانی

چو بر سحر آن ترک خانی بگویم
شود چشم من خانه و خانه خانی

دل رایگانی که بد مهر پرور
بدادم بدست کسان رایگانی

مرا جسم چون شاخهٔ خیزران شد
ز هجران آن قامت خیزرانی

ایا عاشق از عشق چون موی گردی
گرآنی که کوه از تو گیرد کرانی

بتن چون هوا از هوان هوائی
بدل با فریب از فریب فغانی

زهم داستانی که هستم بر آنم
که هرجا که هستی زنم داستانی

اگر زندگانی بهر حال باشد
تو از مردگانی نه از زندگانی

ایا گشته پیر از جوانیت مانده
هوسهات با عارض ارغوانی

ایا قبلهٔ دلبران زمانه
گرآنی که خون دلم را برانی

ندانم چه کانی بلا را که چندین
تو از دیدهٔ عاشقان خون چکانی

چه سائی سر زلف برچهرهٔ گل
دلمرا می مهر تا کی چشانی

بزلف دو تا مبتلا را بلائی
بچشم سیه آهوان راهوانی

بسرو چمانت کند وصف هرکس
چه‌مانی(۱) تو سرو چمان را چه‌مانی

هنوز از نوانی ندانی به از بد
بدان را نوازی بهان را نوانی

تو با کس نمانی که بامن نماندی
گهی نزد اینی گهی نزد آنی

همیشه جهانی بگرد جهان در
مگر دشمن شهریار جهانی

شهنشاه گیتی ابو نصر مملان
که او را بود فرّ خسرو نشانی

---

(۱) س ـ: چمانی تو سرو روان را چه مانی

خدیوی کجا نام شمشیر تیزش — که برّنده است آن شرار یمانی
اگر دوزخی بر زبان آرد آنرا — زبانی کند دوزخی را زبانی
ایا کی دل و بردل خصم چون کی — پدید است بر تو نشان کیانی
همه فرّ و فال کیانیست با تو — اگر نز کیانی بگو از کیانی
تو زان خاندانی که گردون بنازد — گرش خادم و خاك آن خاندانی
تو بدخواه مالی و بد خواه مالی — تو آتش نشانی و آتش نشانی
یکیرا تو سودی یکیرا تو سودی — یکیرا زیانی یکیرا زیانی
اگر بازمانه بتازی زمانی — نه زو باز گردی نه زو باز مانی
گه حلم کوئی درنگ زمینی — گه خشم گوئی شتاب زمانی
توآنی که هفت آسمانرا بروزی — توانی بهم بر زدن بی توانی
سخا را مکانی بدان کفّ کافی — بشمشیر خون معادی چکانی
مه و مهر از آن مهربانند باتو — که بر مهر آزادگی مهربانی
بروز و شبان مر جهان را تومانی — جهان چون رمه‌گشت وتوچون شبانی
مکان عطائی بدان طبع صافی — یمین و غائی به تیغ یمانی
گمانی برم شهریارا که ناید — تو را در سخن دانی من گمانی
نکو داردم هرکه نیکوم داند — تو نیکو نداری و نیکوم دانی
نخواهم شدن بر کسی بار گردن — توانی مگر بیش از این ناتوانی
الا تا به آذر جهان پیر گردد — الا تا به آزار یابد جوانی
دراین ملکت باستانی بزی تو — بشادی دورخ چون گل بوستانی
طرب کن بآواز چنگ مغنّی — طلب کن ز خوبان نبیذ مغانی

در مدح امیر جوانشیر

روزی که تو آن زلف پر از مشک فشانی
ما را ندهد هیچکس از مشک نشانی

زلف تو شکنج است و تو بازش چه شکنجی
جعد تو فشانده است تو بازش چه فشانی

گاه این زبر سیم کند غالیه سائی
گاه آن زبر ماه کند مشک فشانی

من شاد شده تا شده باریك تن من
از آرزوی آنکه تو باریك میانی

پیوسته من از ناله بدل لاله ستانم
همواره تو از باده برخ لاله ستانی

در تنك دهان تو نهان سی و دو لؤلؤ
من تنگ دلی دارم تو تنگ دهانی

ای گشته دل من بدهان تو به تنگی
در تنگ دل من دو صد اندوه نهانی

دلبند منا دل زبر من چه ربائی
جانان منا جان زتن من چه ستانی

گفتم توئی آرام دل و راحت جانم
اکنون تو مرا دام دل و آفت جانی

بسیار بکوشی که مرا رنج فزائی
از عدل امیر شه عادل نتوانی

فرخنده جوانشیر جوانبخت که یابد
از دولت او پیر خرف گشته جوانی

با شاه یگانه دل او پاك همیشه
زان داد به او شاه جهان ملك مکانی

گوهر بدهد مدح و ثنارا بستاند
چونین سزد از دولتیان بازرگانی

ای آنکه تو امّید سواران زمینی
وی آنکه تو آرام امیران جهانی

از رأی بلند تو بریده است تباهی
وز طبع لطیف تو گسسته است گرانی

هنگام طرب کردن چون ماه تمامی
هنگام شغب کردن چو شیر ژیانی

وعد تو بنقد است و وعید تو به نسیه
شرّ تو درنگی بود و خیر تو آنی

فانی شود از آتش شمشیر تو دریا
دریا شود از کفّ گهربار تو فانی

چندانکه بکوشم نتوان گفت که روزی
در وعدهٔ جود تو فتاده است توانی

آنرا که نوازد که تو او را ننوازی — آنرا که بخواند که تو از پیش برانی
هرچ ازکرم وجود توگویند توئی آن — هرچ ازخرد و فضل توگویند توآنی
بخل از توگمانی‌شد وجود ازتو یقینی — جور ازتونهانی شد و عدل ازتو عیانی
کار تو بود خوبی وکردار تو رادی — عقل تو کند پیری و بخت تو جوانی
ای آنکه ترا نیست بجود اندر همتا — وی آنکه ترا نیست بفضل اندر ثانی
ناکرده تو را خدمت خدمت بشناسی — ناگفته ترا مدحت صلت برسانی
دادیم ملك وار یکی استر رهوار — از باد گذشته بروانی و جهانی
از کوه‌گران‌تر شود آنگه‌که بداری — از باد سبك‌تر شود آنگه که برانی
تاباقی و فانی بود و حاضر و غائب — تو باقی بادی و بلا خواه تو فانی
این عید خجسته بر تو باد خجسته — تا تو زمی و روی نکو داد ستانی

تا دهر همی پاید در ملك بپائی
تا ملك همی ماند در دهر بمانی

در مدح شاه ابو الخلیل جعفر

زبوی‌باد آزاری زنقش ابرنیسانی (۱) — نه‌پندارم که‌بابستان بهشت‌عدن‌یاد آری
شده کافور مینائی براغ ازصنع‌یزدانی — شده دینار مرجانی بباغ ازفعل داداری
گل‌وشمشاد دیداری ترنج ونار پنهانی — به‌وآبی‌شده پنهان شقایق گشته‌دیداری
خوش‌آمدخواب‌مردم‌راز نوشین‌بادنیسانی — برآذر باد آزاری بنفشه یافت آزاری
چکیده ژاله‌برلاله بکوه ازابر نیسانی — شکفته‌لاله برسبزه‌بدشت ازباد آزاری
یکی لؤلؤی عمّانی‌است برياقوت رمّانی — یکی یاقوت‌رمّانی‌است بردیبای‌زنگاری

(۱) س -: زنقش ابر نیسانی زبوی باد آزاری

زسبزه دشت مینائی زلاله کوه مرجانی زسوسن مرز کافوری زخیری باغ دیناری

شکوفه شاخهارا بست عقد از درّ عمّانی بنفشه رزهارا دادفرش از مشک تاتاری

دمان از خاکها سنبل روان از سنگها خانی خرامان درچمن طوطی سرایان بر سمن ساری

زباد تند لرزان است شاخ بید چون جانی میان گلستان قمری نواخوانست چون قاری

دورویه گل بباغ اندر چو غمگینی و شادانی ویا چون روی دیناری فراز روی گلناری

دمان گشتند بر صحرا همه گلهای قنوانی دوان گشتند در بستان همه مرغان متواری

درختانرا ببین آنکه ببلخی داده کاشانی چمنهارا ببین آنکه بچینی داده عمّاری

گل سوری برخشانی و سرخی چون بدخشانی زمین را پیشه بزّازی هوارا پیشه عطّاری

زمرغان دشت پررنگ مطرّز شعر کرکانی زسوسن باغ پروشیّ مزعفر شهر آزاری؛

کنون باید بدل خوردن می شمعی وریحانی کجا بستان زبس ریحان براز شمع است پنداری

برافزونست روشن روز چون شبهای هجرانی گرفته همچو روز وصل نقصانی شب تاری

درخشانست درّافشان درخش از ابر نیسانی زتیغ و دست شه بوده است گو یا هر دو را یاری

شهنشه بوالخلیل آنکو است آرام مسلمانی ملك جعفر که یزدانش بمیران داده سالاری

گه کین رنج و دشواری گه مهر اصل آسانی بدست آرامش ورامش بتیغ آشوب وغمخواری

زدست و تیغ او خیزند افزونی و نقصانی زمهر و کین او زایند آسانی و دشواری

بیکسانست طبع او بشادی و پریشانی بیکسانست هوش او بمستی و بهشیاری

اگرچه داد ایرانرا بلای مرگ ویرانی شود از عدلش آبادان چو یزدانش کند یاری

اگر گیتی نزا گردد سراسر هستی ارزانی که مر بدخواه را خواری ومارا تو خریداری

همت اقبال نعمانی همت فرّ سلیمانی همت دعوی است برهانی همت گفتار کرداری

خداوندا ترا بهتر رسد بهر جهانبانی که چون جمشید بیداری و چون خورشید دیداری

گران گشت آفرین از تو درم داری بارزانی وگر شاهان روندازپیش بر شاهان توسر داری

بحزم اندردل دشمن چو ایزد غیبها دانی　　زفرّ ایزداندر جنگ خصم ازپیش برداری
نه مرد زرّ و دیناری که‌مرد امن ایمانی　　دهی دینارمردم‌را ودلشان سوی دین آری
اگر خواهی بتیغ تیز گیتی باز بستانی　　ولیکن از در ساعت بکفّ راد بگماری؛
جدا کردند جانت را زجان انسی‌وجانی　　که‌هم‌فرخنده دیداری وهم‌فرخنده گفتاری
فلک‌جانست‌وتوعقلی‌جهان‌جسمت‌توجانی　　بطبع‌اندر چوامیّدی بچشم‌اندرچودیداری
گرازموراست‌آزاری‌ورازماراست‌ریحانی　　تومارانرا دهی‌موری وموران‌را دهی‌ماری؛
تو سالار دلیرانی تو شاهنشاه ایرانی　　هم ازدل فضل‌بی‌عیبی‌هم‌از تن فخر بیعاری
اگر تو بدسگالانرا بخصمی دل بگردانی　　وگر برچشم‌بدخواهان‌بکینه‌چشم‌بگماری
کند مژکانشان برچشم ز اقبال تو پیکانی　　زبخت تو کندشان موی براندام مسماری
کسادی یافته از تو ببخشش گوهر کانی　　ثناخوان یافته از تو بدانش گرم بازاری
اگرچه هست کوچك سال بافضل فراوانی　　وگرچه‌داری‌اندك روزبافرهنگ بسیاری
وفا را معدن کانی و غارا اصل و ارکانی　　ببخشش‌حاتم آسائی‌بکوشش‌رستم‌اطواری
توگاه جود فریادی تو وقت درد درمانی　　تو باداد و دهش جفتی‌توبافتح وظفریاری
ولیرا جان بیفروزی عدو را دل بسوزانی　　یکیرا ناربی‌نوری‌یکیرا ورد بی‌خاری(۱)
زدینار و درم هر روز گنجی را بر افشانی　　بمدح و آفرین هرروز دیوانی به انباری
الا تا روز شادانی بود اصل تن آسانی　　الا تا سختی و زاری بود فعل دلا زاری

هواخواهان توبادند جفت نازو شادانی
بداندیشان تو بادند یارسختی و زاری

---

(۱) ن ـ: یکی را نار بی‌نوری یکی‌را نور بی‌ناری

درمدح امیر ابوالفرج

غزالی شدم من ز عشق غزالی ز بس ناله گشتم بکردار نالی
هوانی کشیدم بطمع هوائی فراقی کشیدم بطمع وصالی
مرا هست زین درد روزی چو ماهی مرا هست زین رنج ماهی چوسالی
نه دلرا بعشق اندرون هست صبری نه تن را برنج اندرون هست حالی
چو کردم ز تبریز رو سوی گنجه ز دوری بدل بر نشانده نهالی
بت سیم سیما شد آگاه و آمد نموده دلش مایهٔ هر دلالی
بگوش اندرون گوشواری نهاده چو بر گوشهٔ بدر بسته هلالی
رخ از درد گشته بسان ترنجی تن از رنج گشته بسان خلالی
بزاری مرا گفت ای بر گرفته دل از دلبر مهربان بی وبالی
بیارام یك چند از آن راه کردن که داد از هنر ذوالجلالت جلالی
اگر یار خواهی ترا هست یاری وگر مال خواهی ترا هست مالی
مگر یادت آمد همی یار پیشین کت آمد ز پیوستن ما ملالی
چنان خیزرانی که در سرو پیچد بگردن در آوردمش زود بالی (۱)
بر آن رخ بپوشیدمش زود زلفی بر این رخ بپوشیدمش زودخالی(۲)
بدو گفتم ای مشك خالی که باشد دلمرا ز خال تو هر روز خالی
هوای تو دارد دلم چون هوائی خیال تو دارد تنم چون هلالی
نمانده ترا نیز بر من عتابی نه گفتی نه گوئی نه قیلی نه قالی

---

(۱) بالی ـ مقصود دستها و بازوان است
(۲) در این بیت درهمه نسخه‌های موجود بپوشیدمش نوشته شده بود که درج شد وشاید ببوسیدمش صحیح باشد.

که من رفت خواهم بفرخنده روزی بفرخنده حالی و فرخنده فالی
برفت او و من روی زی راه کردم بزرّین لگامی و سیمین نعالی
بمیدان جنگ اندرون چون هژبری بصحرا ودشت اندرون چون غزالی
بصحرا نوشتن بکردار رنگی بدریا بریدن بکردار والی (۱)
بگیتی درون یك شمال است لیکن زهردست و هر پای باشد شمالی
سر اندر بیابان نهاده من و او نه من با عنائی نه او با ملالی
بامید آن تا رسم بار دیگر ببد خواه مالی و بدخواه مالی
چراغ جهان بوالفرج کو جهانرا بپرداخت از لوث هر بد فعالی
برادیش ناورده گیتی نظیری بمردیش ناورده گردون همالی
بدو کن سئوال از حکیمی همیشه کزو صد عطا باشد از هر سئوالی
شو او را ببین تا به بینی همیدون جمالی سرشته بطبع کمالی
بجز او نشاید یکی بود دیگر اگر بود شاید دگر ذوالجلالی
اکرچه عیال جهانند شاهان جهانست هر کفّ او را عیالی
بجنگ اندرش هست صد شیر چونان که در چنگ صد شیر باشد شکالی
ایا ماهتاب هنر بی خسوفی و یا آفتاب ظفر بی زوالی
عدو نیست نادیده از تو بلائی ولی نیست نادیده از تو نوالی
ز کفّ تو دریا گرفته نشانی ز تیغ تو گردون گرفته مثالی
سفال آورد فخر بر درّ و مرجان اگر تو برانی فرس بر سفالی
نه هر کو ز بوالقاسمی هست زاده بنام تو چون تست نیکو خصالی
نه چون رستم زال باشد بمردی هر آن رستمی کو بزاید ز زالی

---

(۱) وال ـ ماهی بزرگ

نه بی‌ناز مانـد ز تو نیکخـواهی — نه بی‌رنج مـاند ز تـو بدسگالی
اگر تو نترسی زگردون نه ترسـد — جوان مرد گـردی زبی زهره زالی
ایا داده ماه سخـا را فـروغی — ویا داده تیـغ و غـارا صقـالی
بطومـار اندر مـدیح آوریمت — بریم از تو درّ و گهر با جوالی
کس آنجا نکرد آنچه بامن تو کردی — محالست پیش تو گفتـن محالی
به پیـروز روزی و پیـروز بختی — بزی ایمـن از هر بد بدخیالی

در مدح ابوالخلیل

که را مهـربانی نمـاید نگاری — بخوشی گـذارد همـی روزگـاری
که را یار بد مهر و ناساز باشـد — نباشد بکام دلش هیـچ کاری
من از مهـربانان دل خـویش دادم — بنا مهربانی و نا سـازگاری
تنم هر زمـان بسته دارد ببنـدی — دلم هر زمان خسته دارد بخاری
زدرد و ز تیمـار من شـاد گشتم — زپیوند او شـاد ناگشتـه باری
چه دمساز یاری چه پاکیزه جانی — چه پیچان نگاری چه بدساز یاری
بسختی نبردم دل از خویش کامی — دل خویش کامان چنین باشد آری
ایا ماهروئی که چون نقش رویت — نگاری نکرده است زیبـا نگاری
چنـاری بـود چنبری پیش زلفت — بود چنبـری پیش قـدّت چنـاری
هر آن شب که تو باشی اندر کنارم — سحر پر گل و مشک دارم کناری
بهشت و بهـاری بداری سـرایم — بیاراسته چـون بهشت و بهـاری
فراق کنـار تو دارد کنـارم — ز خون مژه همچو دریا کناری

دل و جـان من یادگـار است با تو … بجـز غـم ندارم ز تو یـادگاری
ستانم بصبر از تو من دل چو بستد … بمردی ملک ملک هر شهریاری
خداوند روی زمین بوالخلیل آن … که ناوردش اندر هنر چرخ یاری
نه از مهـر او بیشتر هست فخـری … نه از کـین او بیشتر هست عاری
نتابد زفـرمانش جز تیـره بختی … نیـاید به پیمـانش جـز بختیاری
مهان و شهـان بیشمارند لیکن … خداوند شان اوست هرگه شمـاری
همی تا ببـار آورد بـار گیتی … نیاورد ازو نیـکـتر هیـچ باری
اگر گنج قارون بدست وی آیـد … کند باد رادیش همچون غباری (۱)
جهان گـر فرامش کنـد نام رادی … نیابد چـو دست وی آمـوزگاری
وگر فتح وی گم کند راه نصرت … نیـابد به از خشت او دستیـاری
بماناد جـاوید جـانش بتـن در … که گر جانش خواهی نگوید جز آری
بمستی درون رأی و تدبیر ملکت … نکو تر سـگالد ز هر هـوشیاری
نـه هـر کارداری بـود کار دانی … نه هـر کار دانی بـود کـار داری
زبهر تماشا سفـر کـرده ماهی … سوی شهـر خلخالش اندر گذاری
کجـا بود عـاصی و را پیشگاهی … نشـاند از بر گاه او پیشکاری
فرستاد هر سـو سری باسپـاهی … ز هر خصم شهری ستد یاحصاری
چه خیزد زعصیان چه آید ز عاصی … نه هر تاج خواهی شود تاجداری
یکی شاه و از خصم دشمن سپاهی … یکی شیر و از گور و آهو قطاری
بمـردان جنگی و مـأوای محکم … بعصیان بیاراست دل ملکخواری
زنادانی اندر ملک گشت عاصی … زهر سو بیـاورد خنجر گـذاری

---

(۱) ت ـ : کند باد راویش همچون غباری

نشستنگهش بود چون هفتخوانی دلیران او هر یک اسفندیاری
سرانشان چو شیران و پیلان گرفته یکی نیستانی یکی مرغزاری
چو از شاه شیری بدیدند هریك چو رنگان دمیدند بر کوهساری
برایشان شب تیره شد روز روشن تن میرشان شد زکاهش چو تاری
شد اندر دیارش دژی کرد محکم کزو گشت زندانشان هر دیاری
دژی چرخ بالا ببالا و پهنا در او هر سرائی به از قندهاری
نه هست اندر او باد را هیچ راهی نه هست اندر او دیو را هیچ غاری
چو کاهی نماید ببالاش کوهی چو موری نماید به پستیش ماری
چو کیوان نماید بگردون هفتم اگر بر سرش بر فروزند ناری
ازین دژ بخواری چنان گشت دشمن کزو خوارتر درجهان نیست خواری
چرا گاه دشمن به خشکی دی شد بدی پیش از این هرگهی چون بهاری
کنون باشد از دهشت شاه جایش بگرما بکوهی بسرما بغاری
ایا شهریاری که چون بزم سازی دیاری ببخشی بهر دوستاری
چو از بزم شادی سوی رزم تازی شهی را بتازی بهر کارزاری
خداوند شهر و سپاهش چو باران همی خواست هریک زشه زینهاری
الا ایکه در روزگاران نباشد چو تو تاجداری چو تو شهریاری
ز آب سخای تو طوفان سرشکی زتف سنان تو دوزخ شراری
چو تو کامگاری نیاورد گردون ندیده است گیتی چو تو بردباری
ور از کینه دلرا بجوش اندرآرد کجا بردباری کند کامگاری
ز تو صد عطاو ز موالی سئوالی زخصمان دوصد خیل وز تو سواری
الا تا بود شاد هر کامرانی الا تا بود زار هر سوگواری

مبادا بشهر عدوت ایچ شادی　　مبادا بشهرولیت ایچ زاری
عدوی تو از نعمت و ناز گیتی　　مبادا نصیبش بجز انتظاری

فی المدیحه

کمر بستند بهر کین شه ترکان پیکاری　　همه‌یکرو بخونخواری همه‌یکدل بجرّاری
یکی ترکان مسعودی بقصدخیل‌مسعودان　　نهاده تن بکین‌کاری ودل‌داده بخونخواهی
بسان‌کوه ازانبوهی‌وچون ریك ازفراوانی　　چوشیران از گران زخمی چودیوان ازسبکباری
چه‌محمودی‌چه‌مسعودی چه‌مودودی چه‌داودی　　چه خاقانی چه سلطانی چه‌دیوانی چه‌پیکاری
جهان‌جویان بدمسازی‌جهان گیران بهم‌پشتی　　جهان‌سوزان بیك‌زخمی‌جهان روبان بیکباری
زجان ومالشان یکباره نادیدار کردندی　　اگر یکساعت دیگر نگشتی شاه دیداری
چوعالی رأیت خسرو زتاری گرد پیداشد　　برایشان روزروشن شد بکردارشب تاری
باندك لشگر اندك‌کرد مر بسیار ایشانرا　　سپه را شاه دانا به زهم پشتی بسیاری
همه‌خویشان وپیوندان همه‌اندرهزیمتگه　　زبس‌زاری زیکدیگرهمی جستند بیزاری
اگرخسرو نبخشودی‌ودرخورشان‌نفرمودی　　نرستی جانور زانجا نه‌جنگی ونه‌پیکاری
چه‌ارزدعذر بادولت‌چه ارزد مکربادانش　　اگرچه کار ترکان هست مکّاری وغدارّی
خداوندا پراکندی زهم‌پیوسته خیلی را　　چه‌اززنگان‌چه‌ازگرگان‌چه‌ازآمل‌چه‌ازساری
زتنشان تلّها کردی بصحرای سراب اندر　　میان تلّها کردی زخونشان جویها جاری
وزآنجا تاختن کردی بسوی قلعهٔ محکم　　که برباره‌اش نیابد ره بحیلت باد آزاری
فلك‌پهناو بالا ودراو مردان جنگ آور　　گزیده‌هریك ازشهری‌بخونخواهی‌و عیّاری
براو رفتند تازان خیل تو دردم بآسانی　　وگرچه دیو نتواند بر او رفتن بدشواری

دژی راهمبر گردون بکردی پست باهامون — بیکساعت چنان کانجا نبود آن هر گز انگاری
امیر دژ بگیتی درشده آواره چون غولان — یکی ساعت بود کوهی یکی ساعت بود غاری
نیاید باز پندارم هنوزش هوش او زی تن — چو کهتر مهتری جوید بخواری میردو زاری
بسالاری وسرداری بصد لشکر یکی زیبد — بسالاران نباید هشت سالاری و سرداری
کسی کز گاه آدم بازشاهی چون تو پندارد — عجب ضایع شده باشد همه عمرش تو پنداری
ترا دانش ترا گوهر ترا منظر ترا مخبر — زتیغت صاعقه بارد بدست ابر گهرباری
چو تو گردون نیاورده چو تو گیتی نپرورده — تو هستی حاجت مردم تو هستی حجّت باری
نکوروی ونکورأیی نکودین ونکود انی — نکو فرّو نکو کیشی نکوفال ونکو کاری
الا تا سرخی از گلنار نبود هیچ ناپیدا — الا تا سبزی از زنگار نبود هیچ متواری
رخ تو باد گلناری وحلق خصم گلناری — سر تو باد زنگاری و گورخصم زنگاری
همیشه باش برخوردار ازین دولت وزین نعمت — که بر دل داد و دین داری و بر رخ ماه و خورداری

بمان اندر جهان شادان که درجسم جهان جانی
بزی برمسند شاهی که شاهی را سزاواری

در مدح ابو نصر مملان وتهنیت عید اضحی

مرا بناله و زاری همی بیازاری — جفای تو بکشم زانکه بس سزاواری
تورا بجان و تن خویشتن خریدارم — مرا بقول بداندیش همی بیازاری
بجان شیرین مهر ترا خریدارم — بزلف پرچین خون مرا خریداری
نه زان عجب که ترا باجفات بگذارم — کز این عجب که مرا باوفام بگذاری
اسیر عشق تو گشتم بطمع یاری تو — بروی هر کس طمع آورد همی خواری

بطمع مشگ بزلف تو گردر افتد باد | شود برنج و ببند اندرش گرفتاری
بجای روی تو تاری شود مه روشن | بجای موی تو روشن شود شب تاری
بجعد زلف و لب لعل سینهٔ سیمین | بنفشه زاری و گلزاری و سمن زاری
برنگ زرد من و روی سرخ تو ماند | ترنج آذری و ارغوان آزاری
فدای سرو کنم دل که سرو بالائی | فدای ماه کنم جان که ماه رخساری
چرا زجان و دل من نگه نداری چشم | چنانکه روی ولب ازمن نگه همیداری
بلای جان من آن نرگس سیه کاراست | که داد جان و روان مرا نگونساری
من از دو چشم دوخیری بورد بنگارم | تو آن دوزلف دوسوسن بمشگ بنگاری
بزلف کژ چو عهد و وفای خویشتنی | بقدّ راست چو وعد شه جهانداری
سر سعادت و سالار فتح ابونصر آن | کزو گرفت سعادت سری و سالاری
هر آنچه خلق بیندیشد او بداند پاک | کلید سرّ ضمیر است و پشت بیداری
خدایگانا جبّارت از جهان بگزید | بفضل بر همهٔ خلق داد جبّاری
اگر بفضل کسی ملک را سزاوار است | توملك هفت جهانرا چنان سزاواری
مخالفانرا سوزنده نار بی نوری | موافقانرا تابنده نور بی ناری
بمستی اندر دانا تری ز هشیاران | بیك سخا تو در آز را بینباری
نه با هوای تو گیرد گناه من یزدان | نه با مدیح تو گیرد دروغ من باری
گناههای مرا و دروغهای مرا | کفایتی تو بدان و بدین ستغفاری
زخلعت تو زمین پیشه کرده بزّازی | زخلقت تو هوا پیشه کرده عطّاری
سخا ز دست تو شد در زمانه شیدائی | وغا ز تیغ توشد در زمانه متواری
کدام خصم که جانش به تیغ نگزائی | کدام دوست که حقّش بدست نگذاری
زمانه اسب حرون بود و کرّهٔ توسن | بزیر دولت تو کرده پیشه رهواری

خجسته باد ترا عید گوسپند کشان — که تو همیشه درخت خجسته میکاری
کنون کهان و مهان گاو گوسپند کشند — رضای ایزد جویند از آن نه خونخواری
تو گاو بی گنه و گوسپند بی بزه را — مکش بکش عدوی حضم یا گنه کاری
تو نگذری ز جهان تا بفتح و فیروزی — هزار عید چنین بامراد نگذاری
همیشه تا بود از لاله کوه شنگرفی — همیشه تا بود از سبزه باغ زنگاری
سر تو بادا چون مورد برگ باسبزی
رخ تو بادا چون لاله برگ گلناری

در مدح ابونصر مملان

ندانی درد هجرای گل مرازان زار گردانی — دگر زارم نگردانی بداغ هجر گردانی
اگر یکره چومن بیدل بعشق اندر فرومانی — زخون عاشقان خوردن بسی یابی پشیمانی
همه رنج دل وجسمی همه درد تن وجانی — بسوزانی و گریانی و رنجانی و پیچانی
از آن چون زر شده رویم که تو سیمین زنخدانی — از آن چون لعل شد اشکم که مروارید دندانی
تو ماهی سرورا مانی تو سروی ماه را مانی — که ماه سرو بالائی و سرو ماه پیشانی
بمهر آن لبم کردی سرشك دیده مرجانی — بروشن روی روز من شب تاریك گردانی
مرا رخسار زرّین کرد تفّ نار هجرانی — که سیمین کرد هامون را دم تیغ زمستانی
شده کهسار کافوری و آب رود سندانی — در آب از بند دیماه است ماهی گشته زندانی
دمنده خلق درخانه فسرده چشمه چون خانی — بسان سونش(۱) سیم است برف از باد سوهانی
بیابانها گرفته بلبل خوش بانگ بستانی — ببستان اندر آمد باز آن زاغ بیابانی
چو بر تو برف بارد باد برتن باده بارانی — که باران زمستانرا چو باده نیست بارانی

سونش — ریزه‌های سیم وزر وفلزات دیگر که در وقت سوهان کردن ریخته شود

زرّ خام پیش خویش گوئی برفروزانی | چو بر بالادل عاشق بسوزانی ولرزانی
ازآن ایوان بیاراید چومجمرهای گردانی | وزین گردون بیفروزدچو گوهرهای عمّانی
گهی زو رودها بینی پراز یاقوت رمّانی | گهی زو کوهها بینی پر از لعل بدخشانی
شود باز آسمان یکسر پرازد یبای کاشانی | همه دینار ها گردد درمهای سپاهانی
ایا ابر زمستانی نه چون ابر بهارانی | مکن چندین میان کوه وباغ وراغ ویرانی
که نه آثار طوفانی و نه بنیاد سیلانی | نه موج بحر عمّانی نه کفّ میر مملانی
ابونصر آنکه یزدانش بنصرت داد ارزانی | ازاومدحت گرانی یافت وزوی گوهرارزانی
فکنده فرّ یزدانی بر او دیدار سلطانی | فری دیدار سلطانی که دارد فرّ یزدانی
ایا میری که از رادی سر میران ارّانی | دلیل سعد گردونی نشان وعد قرآنی
ولیرا سعد برجیسی عدو را نحس کیوانی | بمیدان شیر میدانی در ایوان ماه ایوانی
تو درد آز وسختی را بکفّ راد درمانی | بفرمان تو شد عالم که یزدان را بفرمانی
اگر شیطان شود یارت دهد یزدانش رضوانی | وگر رضوان شود خصمت دهد یزدانش شیطانی
بقول آسایش جسمی بعقل آرایش جانی | کهانرا از تو آرایش مهانرا از تو آسانی
اگر نه موج دریایی وگرنه سیل نیسانی | چرا بادوست و بادشمن بگاه جود یکسانی
ایا پوشیده از هرعیب ازهر عیب عریانی | چو درمجلس شوی خندان دوصد کانرا بگریانی
مگر پیغمبر روزی زهر کس داد بستانی | که یك سر مظهر تأییدو فرّ فضل یزدانی
یکی دهقان بدم شاها شدم شاعر بنادانی | مرا از شاعری کردن تو گرداندی بدهقانی
بجای توکه باهرشاه هم صنفی وهمخوانی | بسا کس مهترم خوانند تاتوکهترم خوانی
حسودانم فراوانند و بدگویان ز نادانی | زبس کم خواسته باشی زبس کم پیش بنشانی
فراوان دادیم نعمت حسودان شد فراوانی | توکردی برمن این بیداد گرنه ازچه سان دانی

الا تاهست اندر عالم افزونی و نقصانی — الا تا هست شادانی و غمگینی و پژمانی
ترا باد ابر افزونی ترا دل باد شادانی
عدورا بادغمگینی وجان وتن بنقصانی

در مدح ابونصر مملان

نیازم زگیتی به تست ای نیازی — که دلرا امیدی و جانرا نیازی
ازیرا بشادی بنازم که دانم — دلم را نیازی و زو بی نیازی
مرا عشق بهتر ترا حسن خوشتر — من از عشق نازم تو از حسن نازی
بدآن بردبارم که دانم که دائم — نه آن را نه این را نه ماند درازی
چنان گشتم از تو که دیگر نیامد — نیازم بچهر بتان بی نیازی
به گلنار دو لب بهار بهاری — بدیبای دورخ طراز طرازی
بعاشق شناسی و مردم نوازی — گرامی بسان طراز طرازی
مرا ساخته باتو جان و تن و دل — تو بامن به پرسیدنی خوش نسازی
ازیرا که عشق من آمد حقیقت — ازیرا که حسن تو آمد مجازی
ببازی بریزی همی خون عاشق — ندانی که خون ریختن نیست بازی
دل و دیده و زلف تو هر سه کافر — تو از کافری هر زمان سر فرازی
ندانی چه آید ابر کافرستان — زتیغ و سنان شهنشاه غازی
سر پادشاهان ابو نصر مملان — که صد بیشه شیر است در ترکتازی
زچین و زهند و زروم و زارمن — ز کردو ز دیلم ز ترك و ز تازی
بمردی و رادی و فرهنگ و دانش — نیابی چون او گر دو صدسال تازی
ایا شهریاری که یاری نداری — بکشور ستانی و مردم طرازی

تو بر خاتم مردمی چون نگینی	تو بر جامهٔ راد مردی طرازی
بهیبت نهنگی بجستن پلنگی	بحمله هژبری بفرصت گرازی
بتخت بزرگی بر اسب سعادت	بخوبی نشینی بخوبی گرازی (۱)
نپوشد زرایت فلك راز هرگز	همانا شب و روز با او به رازی
تو خواهندگان را بباغ سعادت	چو ایزد بهان را بجنّت جوازی
نه پیوند سودی نه بند زیانی	تو اثبات نازی و آفات آزی
بطبع از ظریفی درست از عراقی	بلطف از لطیفی تمام از حجازی
گه از بهر دین جفت جنگ و جهادی	گه از بهر دل یار بکماز و نازی
بدین گونه باشند شاهان دنیا	زمانه نه بیند زمانی نمازی
عدو یافت از کین تو سرنگونی	ولی یافت از مهر تو سر فرازی
چنان تازی اندر صف شهریاران	که گوئی بمیدان همی گوی بازی
زرادی که بزم بر دوست و دشمن	خجسته دل و دست بازی بنازی
در مرگ بر بد کنش باز کردی	در رزق بر خصم کردی فرازی
هر آنگو بغایت جفای تو جوید	بچشم(۲) اندرش سوختی سربغازی ؟
عدو را جوازی بسوی جهنّم	سرش گرفته چون براندرجوازی (کذا)
اگر خصم پوشد زیاقوت جوشن	تو بروی ز سنباده الماس گازی
ابر خسروان دگر هم چنانی	چو منسوج رومی بدیر درازی
گرازت بر ایشان بود تیغ هندی	بر ایشان بود تیغ هندی گرازی
تو پیش صف رومیان در جهادی	بل از باژو از ساوشان در جهازی
نمانده بسی تا که از ساو قیصر	هم از باژ خاقان و خان گنج سازی

(۱) گرازیدن ـ خرامیدن   (۲) ن ـ : بخشم

جهان مهره بازاست ولیکن تو او را شکستی طلسم همه مهره بازی
نیابد عدوی تو هر گز بلندی نیابد بز لنک هر گز بتازی
الا تا فرازی دهد دلکشائی الا تا نشیبی دهد دل گدازی
معادیت باد از غم اندر نشیبی موالیت باد از طرب در فرازی
چو بر خسروان عجم جشن دهقان
ترا باد فرخنده این عید تازی

درمدح ابوالمظفر فضلون وشکایت از درد نقرس

هرکه زو دیده بود یزدان بی‌فرمانی درد اورا نکند هیچ خورش درمانی
همه دردی را درمان بتوان کرد بجهد نقرس‌است آنکه زدرمانش همی درمانی
چون بود دردی کانرانتوان درمان کرد چون بود رنجی کانرا نبود آسانی
چه کسی کش بگزد مار بروزی صدبار چه کسی کش‌رسد ازنقرس یك رنجانی
گرچه‌خوش مردبود دائم ازین دردبود پر ز آژنگ رخ و پرزگره پیشانی
گرمیان‌فنک(۱) وخز بوداوخفته‌زدرد خز خاری کند اورا و فنک پیکانی
پشهٔ خرد پرد گر زبرش پندارد که همی‌کوهی برسرش فتد سهلانی
نتواند بمراد دل بنشست بجای تا نه آرام بجایش بدو کس بنشانی
چه‌ازاین‌دست بر آن‌دست بگرددچه‌به‌تیغ جگرش‌را بستم زیر و زبر گردانی
بمهی یك ره زانوش بزانو نرسد خوابش از چشم گریزد چونداردجانی
زبی آنکه بروز و شب بیدار بود عمرشان دیر بود گویند از بارانی؟

(۱) فنک ـ بفتحتین‌جانوری‌است که‌از پوست آن پوستین سازندوآن پوستین‌را نیزفنک گویند وپوستین وی بهترین و گرانمایه‌ترین از انواع پوستین‌است . (آنندراج)

مرد زندانی از چاه و ززندان بجهد   نقرسش تنها در دشت کند زندانی

ببلا تن زگنه پاک شود قول نبی است   چه بلا دانی کز نقرس بدتر خوانی

کافر ار نقرس در دوزخ بیند بمثل   نبود دادگری در نظر یزدانی

همچو درویشان یک لقمهٔ نوشین نخورد   نقرسی گرش بود دولت نوشروانی

آفرین بادا بر مفلسی و پای روان   لعنت ایزد بر نقرسی ار سلطانی

نقرس ازمال بود هست درست این که مرا   نقرسی کرد عطاهای شه ارّانی

بوالمظفّر که خداوند جهان فتح وظفر   وقف کرده است براو با نعم روحانی

میر بی ثانی فضلون که مراورا گردون   بهمه فضل نیاورد و نیارد ثانی

کین او کرد زمانه سبب غمگینی   مهر او کرد ستاره سبب شادانی

او همه کار بهنگام و باندازه کند   نه درنگ آرد درکار و نه بی سامانی

چون توانی که کنی کار وبخواهی بکنی   آزمائی که بخواهی بکنی نتوانی

ای زجود تو جهان جنّت بر جانوران   آرزوی دل و ناز تن و کام جانی

دست تو ابری کش سیل همه دیناری   تیغ تو بحری کش موج همه مرجانی

هرچه داود بپیوست بدین بگشائی   هرچه قارون بتنیده است بدین بنشانی

بروان اندر بایسته تر از توحیدی   بزبان اندر شایسته تر از ایمانی

آفرین ازتو گرامی شده وخواسته خوار   یافته فضل گرانی زتو مال ارزانی

زین همه خلق همی گوید نادیده ترا   که جز اورا بجهان درنسزد سلطانی

آسمان تنبل و دستان نکند برتو روا   بگه کوشش بی تنبل و بی دستانی

بیکی جنگ همه نعمت خصمان ستدی   آنکه مانده بیکی جنگ دگر بستانی

آنکه گردون را یکساعت فرمان نبرد   نکند روزی در امر تو نا فرمانی

آن کجا گوی ببرد ازهمه خوبان بهتر   پشت پیش تو که بار کند چوکانی

هرگز از مهمان خالی نبود مجلس تو — بکند گنج تو از مال تهی مهمانی
تیر باران کنی از بازو برخیل عدو — بر ولی زان کف و بازوی درم بارانی
راحت روح پدید آرد دیدار توشاه(۱) — زهر بر یاد تو گردد چومی ریحانی
چه گنه کردم گوئی که خداوند جهان — نه همی دارد دیدار تـوام ارزانی

ملکا نقرسم از خدمت تو باز گرفت
نقرسی جود تو کرده است مرا خود دانی

در مدح شاه ابومنصور

هنری مرد نباشد برهر کس خطری — چون چنین است ترا چیست کنون زین هنری
زمحل کرد بدین شهر مرا دهر جدا — زخطر کرد بدینجای مرا چرخ بری
بی محل باشم لیکن نه بدین بی محلی — بیخطر باشم لیکن نه بدین بی خطری
همه اندوه من از کردهٔ من خواست بدانك — همه جائی سفری باشم و آنجا حضری (۲)
زین بس اکنون که همه خواری من زین قبل است — همه جائی حضری باشم و آنجا سفری(۳)
من چرا نالم خیره که جز آنجا همه جای — برسران شعـرا هست مرا پاك سری
یاد من هست بهر جای که تو یاد کنی — نام من هست بهر شهر که تو نام بری
همه درد من از آنست که کس نیست که او — هنزی می ننمـاید بامیـد هنـری
بروم زی در آنشاه جوان بخت که او — خلق را می کند ازتیغ حوادث سپری
سپر دولت ابو منصور آن کوبسخا — بیکی روز کند مال جهـانرا سپری

---

(۱) ن ــ: شاد
(۲) امیر ــ: اینجا حضری
(۳) امیر ــ: اینجا سفری

او عفو بیش کند تاتوگنه بیش کنی — اوعطا بیش دهد تا تو ثنابیش بری

ایجوادی که گـه بزم بـلای درمی — وی سواری که گه رزم چراغ گهری

بگه حلم و گه خشم زمانی و زمین — بگه کین وگه مهر شرنگ وشکری

خنك آنکس که گه بزم بتو باز خورد — وای آنکس که گه رزم باو باز خوری

کیست کورای تودیده است و نمانده است شگفت — کیست کو روی تودیده است و نگفته است فری

بگهر کیرد قیمت بهمه جای صدف — اینجهان همچو صدف گشت وتودروی گهری

گر تو ازقیصر رومی بستاندی بخراج — رو بیارند و نیارستم بارگهری (کذا)

جز بگردون نفرستد بر تو زر ملکی — جز باستر نفرستد بر تو در سطری؟

گر ببزم اندر باشی دل شاهان شکنی — گر برزم اندر باشی دل شیران شکری

رزو آن فرّخ گردد که بتو برگذرد — دل آن خرّم گردد که باو برگذری

درع بر خصم بنالد چو تو شمشیرزنی — بدره بر زرّ بگرید چو توبکمازخوری

ایشه گیتی نیکو نظری کن برهی — که ز تو فخر شهانست زنیکو نظری

من بتوگوش بدان دادم کز بن بکنی — من بتو چشم بدان دادم کزسر بکری

من بر آنم که تو داری خبراز رازفلك — نه بر آنم که تو از راز رهی بیخبری

شاعریرا که بسختی سخنی نظم کند — بهمه روی زمین بهتر و برتر نگری

تا زگفتار جدا باشد همواره نگار — تا ز دیدار بری باشد همواره پری

نیکخواه تو زگفتار جدا باد جـدا

بدسگال تو ز دیدار بری باد بری

فی المدیحه (۱)

بخدّ و قدّ تو ای شهره ترك کاشغری / خجل شدند کل سرخ سرو غاتفری
ستاره بارم هر شب ز دیده تابسحر / چویادم آید از آن سی ستارهٔ سحری
بدخل شوشتر ارزد سه بوسه ازلب‌تو / چومست بگذری اندر قبای شوشتری
زشرم لفظ تو خامش‌بود همیشه نگار؟ / زرشك روی تو پنهان رود همیشه‌پری
زقامت تو بتاب اندراست سر و سهی / ز رفتن تـو بدرد اندراست کبك دری
بهر کجا کذری بستگان خود بینی / بهر کجا نگری خستگان خود نگری
اگر نه خون دل من زمی‌حلال تراست / چرا که‌خون دل‌من‌خوری‌و می‌نخوری
زدیده گوهر بارم همیشه بررخ زرد / چو درّ بارد بر برزائران شه گهری
بروز مردی پیش جهانیان سپر است / بروز رادی کان جهان کنـد سپری
هـزار سال عطـای تکلّفی بخشد / کسی که یابد ازو یك عطای‌ماحضری
ایا مظفّر پیروز روز عالی بخت / بروز جنگ مکان سعادت و ظفری
ولایت گذری باتو زان‌گرفت درنگ / که بخشش تو درنگیست‌مال‌تو گذری
زتیـغ آفت پیش جهـانیان ز رهی / زتیر محنت پیش جهانیان سپری
زطبع تو نشود مرد می وفضل جدا / زروی تو نشود فرّخی و فـرّ بری
بود خلاف تو کردن بجان خصم‌خطر / سوی خطر نکند میل مردم خطری
هزار نکته بگوئی که هیج نسگالی / بدانك طبع زکی داری وزبان جری
بگرد مهر توگشتن نشان‌دانائی‌است / بگرد کین توگشتن دلیل خیره سری
همیشه مـر گهر فضل و جودراصدفی / همیشه مرصدف مال وملك را گهری

(۱) اینقصیده از نسخهٔ (ح.ن) نقل‌شده ودرسایر نسخه‌ها نبود

بمجلس اندر کوه سخاوت و خردی بلشکر اندرکان سیاست و هنری
همه نهاد و سخا و خوی پدر داری بروی نیکو آئینهٔ دل پدری
درخت میوهٔ فرخنده سبز باد مدام همیشه آن پدری کش بود چو تو پسری
فرید عقل و فر مردمی و مردی وجود فرید حلم و فر فرّخی و فضل و فری
همیشه خواسته از گنج تو بود بسفر همیشه مهمان اندر سرای تو حضری
همیشه تیر تو اندر دل عدو بحضر همیشه خواب معادی زبیم تو سفری
موافقان تو از دولت تو خنداخند مخالفان تو از بیم تو گری و گری
همیشه تاچو زریرو چو معصفر باشد ازانده و غم و ناز و طرب رخ بشری
رخ مخالف تو روز و شب زریری باد رخ موافق تو سال و ماه معصفری

فی التّرجیعات و المقطّعات

درمدح ابو الحسن علی لشکری

بمهر ماه دیداری سپردم دل بدیداری | همه بیمارو غم دلرا زچشم آیدپدیداری
دلم دائم گرفتاراست درعشق ستمکاری | نباشدعشقراچون من بعالم در گرفتاری
اگر دل عاشقی نارد بمهر ماه دیداری | من اندردردوداغ وغم چراپیچم بخودباری
اگرچون ابرشدچشمم بگریانی رواداری | تن من چون هواشد ابردائم درهوا باری

خداوندخداوندان همیشه لشگری بادا
مراوراچرخ لشگرگاه وانجم لشگری بادا

چو آن زلف بخم بینم زغم پشتم بخم گردد | چو آن چشم دژم بینم روان من دژم گردد
چو برمن بگذرد شادان دل من جفت غم گردد | رخ دینار گون من زدیده پردرم گردد
چو آنزلفین چون سنبل بگرد گل رقم گردد | کنار من ز خون چشم پرآب بقم گردد
خیال او بچین اندر همی نقش صنم گردد | مر او را فرق حورالعین همی خاك قدم گردد
دلی دارم که هرساعت مراورا کام کم گردد | مرا جا نیست کزعشق تودائم گرد غم گردد

خداوندخداوندان همیشه لشگری بادا
مراوراچرخ لشگرگاه وانجم لشگری بادا

رخی داردچوماه نو شود پرلاله باغ از وی | اگرخواهی بیفروزی دوصدشمع وچراغ ازوی
زمویش مو کبست اوراز رویش چون چراغ ازوی | چو بگشاید سرزلفین خودمشگین دماغ ازوی
سیاهی عاریت خواهد همیشه پرّزاغ ازوی | زبس بندوشکنج وی نبیند دل فراغ ازوی

نگارم چون شود خندان بخندد باغ و راغ از وی   شود از بادهٔ لعل لبش پر می ایاغ از وی
تن من زار شد چونان که نشناسد کناغ (۱) از وی   نگردد دور یکساعت دریغ و درد و داغ از وی

خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا
مر او را چرخ لشکر گاه و انجم لشکری بادا

بتی دارم چو ماه نو بزیر میغ گرد اندر   دلی دارم چو نیلوفر میان لاجورد اندر
ز مهر نیکوان آمد همه عجزی بمرد اندر   هوای آهوان دارد دل شیران بدرد اندر
هوا آرد همه بیشی باشك و روی زرد اندر   جفا آرد همی کاهش بصبر و خواب مرد اندر
داش مانندهٔ آهن میان آب سرد اندر   رخش مانندهٔ یاقوت زیر سرخ و رد اندر
فراق او همی آرد رخ من زیر گرد اندر   چو جان دشمن خسرو بمیدان نبرد اندر

خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا
مر او را چرخ لشکر گاه و انجم لشکری بادا

نبرده بوالحسن کافاق آباد است ز احسانش   علی کز همّت عالی بزیبد تخت کیوانش
چو اندر بزم بنشیند همی ماه سما دانش   چو اندر صف بخواهد کین همی پیلدمان خوانش
نیاید روز کوشیدن برابر چرخ و کیوانش   نیاید روز بخشیدن برابر ماه تابانش
ز بهر آنکه گاه جود بردل نیست فرمانش   بفرمانند سالاران و سلطانان کیهانش
اگر دستان گه کوشش بدیدی بند و دستانش   ببوسیدی ز بهر نام دست و پای دستانش

خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا
مر او را چرخ لشکر گاه و انجم لشکری بادا

زمانه بیشتر داند ز هر کس پیشگاهش را   ستاره نیکتر خواهد ز هر کس نیکخواهش را
گر اهریمن بنام او دعا کردی الهش را   بیفزودی ثوابش را بپالودی گناهش را
و گر آهو بچشم اندر کشیدی گرد راهش را   اگر شیر آمدی پیشش دریدی گرده گاهش را

---

(۱) کناغ — تار ابریشم و کرم پیله

سپهر از آفت کیوان همی ماند سپاهشرا　　جهان بر گوشهٔ گردون همی پاید کلاهشرا
سعادت جایگاه اوست بنگر جایگاهشرا　　سخاوت رسم وراه اوست بنگر رسم وراهشرا

خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا
مرا او را چرخ لشکرگاه وانجم لشکری بادا

که داند جز تو عنبر را طراز مشتری کردن　　زسنبل بر گل حمرا هزار انگشتری کردن
مران انگشتریهارا نگین ازمشتری کردن　　جهانی را بجان وچیز خودرا مشتری کردن؟
که داند نعت روی تو به مهر خاوری کردن　　که داند وصف قدّ تو بسرو کشمری کردن
دلی را کو ترا خواهد زتو نتوان بری کردن　　تو خود دانی که دشخوار است بیدل داوری کردن
تو ازهمزادگان پیشی به بندو دلبری کردن　　من ازهم پیشگان بیشم بمدح لشکری کردن

خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا
مرا او را چرخ لشکرگاه وانجم لشکری بادا

خداوند سپهر اورا خداوند زمین دارد　　کجا او را قدم باشد بزرگانرا جبین دارد
همیشه مهر و کین او نشان کفر و دین دارد　　همیشه دست و تیغ او نشان مهر و کین دارد
قضا زیر عنان دارد قدر زیر نگین دارد　　گهی فرمان بر آن راند گهی پیشی بر بن دارد
مرا او را برتر از هر کس همی چرخ برین دارد　　ز بهر جان بدخواهانش مرك اندر کمین دارد
سپهرش خاتمی بخشید کز دولت نگین دارد　　جهانش جامه‌ای بخشید کز بخت آستین دارد

خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا
مرا او را چرخ لشکرگاه وانجم لشکری بادا

خداوند جهان باشد کسی کش تو خداوندی　　کند پیوند با بخت آنکه تو باا و بپیوندی
خداوندا بتو نازد بهر جائی خداوندی　　یکی را حنظل و زهری یکیرا شکّر و قندی
موالیرا همه پندی معادیرا همه بندی　　که هم شاه جهانگیری و هم شیر عدو بندی

تهی کردی ز گوهر گنج ومدحترا بیاگندی ازین مرجان چون خورشید جام خود بر آگندی
درخت عدل بنشاندي درخت جور بر کندی ازین گیتی و زان گیتی بنام نیك خرسندی

خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا
مراورا چرخ لشکرگاه وانجم لشکری بادا

امیر نامور بادی چو ما را نامور کردی همیشه کان زر بادی که ما را کان زر کردی
بدین خلعت فرستادن مرا تاجی بسر کردی چو تو جفت نظر بودی مرا جفت نظر کردی
مرا این بس که تو یك بیت شعر من زبر کردی که جان بدسگالانرا ازغم زیرو زبر کردی
نبودم نامور اوّل تو میرم نامور کردی نبودم پرهنر اوّل تو شاهم پرهنر کردی
بدین یکره که سوی من بچشم دل نظر کردی مرا ازهر فریب دهر در دل چون شکر کردی

خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا
مراورا چرخ لشکرگاه وانجم لشکری بادا

در مدح ابو الحسن علی لشکری

هوا شد عاشق آسا باز و صحرا دلبر آیین شد یکیرا گریه رسم آمد یکیرا خنده آیین شد
چمن بتخانه چین شد درخت گل بت چین شد چو موی لعبتان چین بنفشه چین برچین شد
درخت گل بتابانی چو آذرگاه برزین شد چو مؤبد زند شد وانگاه بروی زندخوان این شد
زمین چون پر عنقا شد هوا چون پشت شاهین شد شکوفه نجم پروین گشت و لاله برج شاهین شد
همانا لشکری روزی بنزهت در بساتین شد که همچون بزمگاه او بساتین گوهر آگین شد

الا تا روز نو گردد وز او یابیم پیروزی
همیشه لشکری را روز عیدی باد و نوروزی

ببستان هرسحر گاهان نسیم مشکناب آید   دهان گل زچشم ابرهرشب پر گلاب آید
گل اندر بوستان اکنون بدیگر آب وتاب آید   عقیقی روی ومشکین زلف وز نکاری نقاب آید
بنفشه چون دل عاشق کبود و پر زتاب آید   برنگ لاجورد صرف وبوی مشکناب آید
چو بلبل بادرخت گل بشعر اندر عتاب آید   زقمری شعر بلبلرا زسروستان جواب آید
شبانگاهان چو دست میر درّافشان سحاب آید   سحر گاهان چو روی شه درخشان آفتاب آید

الا تاروز نو گردد وز او یابیم پیروزی
همیشه لشکری راروز عیدی بادو نوروزی

زنقش گونه گون پالیز نوشاداست پنداری   درجنّت فلك درباغ بگشاد است پنداری
همه شیرینی شیرین بگل داداست پنداری   براو نالان هزار آواچو فرهاداست پنداری
جواهر بحر زی بستان فرستاد است پنداری   جهانرا تبّت و خرخیز باباد است پنداری
چمن چون تخت بزّازان بغداداست پنداری   کواکب زآسمان بر گلبن افتاداست پنداری
زگل بر بلبل خوش بانك بیداداست پنداری   که پیش شه زجور گل بفریاداست پنداری

الا تاروز نو گردد وز او یابیم پیروزی
همیشه لشکری راروز عیدی بادو نوروزی

هوادارد سحر گاهان پراز لؤلؤ کنار گل   صبا دارد شبانگاهان شمیم مشکبار گل
مگر گل یار بلبل گشت وبلبل گشت یار گل   که گه گل در کناراوست گه اودر کنار گل
برآید باد شبگیران و بگشاید حصار گل   شود سو سنبرو سوسن نهان زیر نثار گل
بصفّ دلبران ماند بباغ اندر قطار گل   چوعاشق باز کرده چشم عبهر زانتظار گل
زمینرا زان همی گیرد زمان اندر کنار گل   که می خوشتر خورد خسرو که باشدروز گار گل

الا تاروز نو گردد وز او یابیم پیروزی
همیشه لشکر یراروز عیدی باد نوروزی

بسان تخت بزّازان پر از دیباست باغ اکنون بسان طبل عطّاران پر از مشک است راغ اکنون
زبوی نرگس و نسرین شود مشگین دماغ اکنون زهر شاخی بیفروزد دو صد شمع و چراغ اکنون
شود گویا هزار آواو گردد گنگ زاغ اکنون زره پوشد ز آب اندر زبیم باد باغ اکنون
چو عاشق بلبل اندر باغ بخروشد بداغ اکنون زشغل عاشقی کسرا نیاید دل فراغ اکنون
چو بزم خسروان گردد برنگ و بوی راغ اکنون دراو خسرو بپیروزی کند می در ایاغ اکنون

الا تاروز نو گردد وز او یابیم پیروزی
همیشه لشکریرا روز عیدی باد نوروزی

ستوده شاه شدّادی که دولت زو سر افرازد گزیده میر بهرامی که ملکت زو همی نازد
نبرده بوالحسن کاحسان زگیتی بادلش سازد علی کز همّت عالی بگردون برهمی تازد
هزاران خیل جنگی را بیك کوشش براندازد هزاران گنج سنگیرا بیك بخشش بپردازد
تن آن کوش بگذارد بدرد و داغ بگدازد بساط رنج ننوردد دل آن کوش ننوازد
نه طبعش باغم آمیزد نه رایش بابدی یازد همیشه نیکی اندیشد همیشه شادی آغازد

الا تا روز نو گردد وزاو یابیم پیروزی
همیشه لشکریرا روز عیدی باد و نوروزی

همه شادیست رسم او همه دادیست راه او زمانه نیکجوی او ستاره نیکخواه او
از آنگاهی که پیدا گشت شادی پایگاه او نبوده رنج و شادیرا بگیتی رأی و راه او
رهین خویشتن دارد زمینها را سپاه او فرود خویشتن بیند فلکها را کلاه او
اگر باشند بر گردون مه و خورشید گاه او نباشد جایگاه او سزای پایگاه او
چو بگزیند گنه کاری بدین گیتی پناه او بدان گیتی نیاید یاد کسرا از گناه او

الا تاروز نو گردد وز او یابیم پیروزی
همیشه لشکریرا روز عیدی باد و نوروزی

همی چون مشتری نامش بگیتی درعلم گردد | همه احکام اقلیمش بفرمان قلم گردد
جهان ازعدل او بی بیم چون خان حرم گردد | زمین از داد او آباد چون باغ ارم گردد
همه گیتی زدست او بجودی بی درم گردد | همه عالم زتیغ او بجنگی بی ستم گردد
چو درمجلس کندشادی ودرمیدان دژم گردد | ولیرا نار بفزاید عدو را کام کم گردد
زمین خشك باجودش بسان رودزم (١) گردد | زجنگش گر کندزم یادهمچون بحردم گردد

الا تارو زنو گردد وز او یابیم پیروزی
همیشه لشگر یراروزعیدی باد و نوروزی

نگردد هیچ ماهی نونگردد هیچ سالی نو | که نفزاید بفرّ اندر جهانرا او جمالی نو
بود بادولت وتأیید هر ماهش وضالی نو | بود بارامش و شادیش هر سال اتصّالی نو
بد اندیشان از او بینند هرماه انفصالی نو | هوا خواهان از او یابند هرروزی نوالی نو
همیشه خیل او رفته بشهر بدسگالی نو | ز شهر او بقهراو برون آورده مالی نو
ازاو ما را عطائی نو زما اورا سئوالی نو | که مال وملکش افزون بادهرماهی وسالی نو

الا تاروز نو گردد وز او یابیم پیروزی
همیشه لشگریراروز عیدی باد نوروزی

خدای اوراهمی دارد خداوند خداوندان | از او یابند کام دل همه خویشان و پیوندان
بنالدجان بدخواهان چوتیغ اوشودخندان | چوشیران پیش اندرصف چواندروصف صدچندان
همی گیرد جهان یکسر بتیغ او هنرمندان | همی بخشد بفرّخ روز برفرخنده فرزندان
عدوبنداست وفرزندانش همچون اوعدوبندان | خردمنداست وفرزندانش همچون او خردمندان
کنددرروزرزم اندر گذر شمشیرش ازسندان | خداوندی خداداده است اورا بر خداوندان

الا تاروز نو گردد وز او یابیم پیروزی
همیشه لشگریراروزعیدی باد نوروزی

---

(٢) زم — نام رودخانه ایست

همیشه تاجهان باشد بکام لشکری بادا
همیشه خانهٔ شادی مقام لشکری بادا

همیشه نامهٔ دولت بنام لشکری بادا
همیشه برسر گردون لگام لشکری بادا

سرشاهان بزیر خاک گام لشکری بادا
بمغز دشمنان اندر حسام لشکری بادا

طرب را دائمی مایه زجام لشکری بادا
رسیده زی همه شاهان پیام لشکری بادا

جهان و گردش دوران بکام لشکری بادا
همیشه خسرو گردون غلام اشکری بادا

الا تاروز نو گردد وز او یابیم پیروزی
همیشه لشکری را روز عیدی باد نوروزی

درمدح میرابوالمعالی شمس الدّین

برگل سوری زمشک تبّتی پرچین کنی
تارخ من همچو زلف خویشتن پرچین کنی

عاشقانرا بافرح مجلس بهشت آیین کنی
دشمنانرا از سنان بانگ خروش آگین کنی

قامت من چنبری زان قامت سروین کنی
من شوم پیچان چو مرجان پردهٔ پروین کنی

چون بر آشوبی و براسب جدائی زین کنی
جان من مانند آتشخانهٔ برزین کنی

بی دلم کردی و دانم کاخرم بیدین کنی
چشم من گوهرفشان چون دست شمس الدّین کنی

پادشاه شهریاران بوالمعالی جاودان
باسعادت باد و با عزّ موالی جاودان

چشم شوخت گر بنالیدن نیازارد مرا
زلفت آزارد مرا رویت نیاز آرد مرا

مهر تو برچهره زرّ و زعفران کارد مرا
هر کسی درمهر تو بیدانش انگارد مرا

عشقت از گردون گردان ناله بگذارد مرا
کی بود گوئی که عشق از دست بگذارد مرا

گرچه داغ عشق تو بی خواب خورد دارد مرا
هم قوام الدین بخواب وخورد باز آرد مرا

خدمت او کی بدست جور بسپاردمرا مدحت او از غم گیتی نگه دارد مرا

پادشاه شهریاران بو المعالی جاودان

باسعادث باد و با عزّ موالی جاودان

ای‌شده روشن‌زروی روشن تورأی من زلف تودلبند من روی تودل آرای من

شکّرو بادام تو تن کاه‌و جان افزای من آن‌یکی‌شادی کش‌من این یکی‌غمزای‌من

گر ببخشودی‌مرا آنکس که اورارأی‌من من‌جداگشتی‌زدین ودیده‌ودل‌رأی‌من؟

گر ندانی‌جای‌من‌زندان نگر مأوای من فخرمیران زمانه بس که داند جای من

آنکه‌سوداز‌خدمتش برفرق گردون پای‌من آنکه‌د اندر از پنهان من و پیدای من

پادشاه شهریاران بوالمعالی جاودان

باسعادت باد و با عزّ موالی جاودان

آن‌کجابر نیکخواهان‌خارچون‌شمشادکرد دشمنانرا کرد غمگین دوستانرا شادکرد

خواسته‌چون‌کاه‌کردو‌کلك‌راچون بادکرد گنج‌ویران کرد و خان زائران آبادکرد

هم موالیرا زبند درد و غم آزاد کرد هم معـادیرا قرین ناله و فریاد کـرد

او سرای دین و دانشرا بدل بنیاد کرد مهربان‌گیتی بدان‌شدکو بمهرش یاد کرد

خشم‌اودردست‌خصمان‌لاد(۱)چون‌پولادکرد روز کینه تیغ او پولادرا چون لادکرد

پادشاه شهریاران بوالمعالی جاودان

باسعادت باد و باعزّ موالی جاودان

مشک‌ومه‌رازلف‌ورویت‌رنگ‌وبوئی‌وام‌داد عاشقانرا راحت روح آن لب می فام داد

ماه رخسار ترا زلفین مشکین فام داد دام زلفت بند و تیمارم بهفت اندام‌داد

---

(۱) لاد ـ: دیبای تنک

چشم شوخت را زمانه فتنهٔ بهرام داد   فتنهٔ بهرام و تیر اندازی بهرام داد

پادشاه شهریاران بوالمعالی جاودان

باسعادت باد و با عزّ موالی جاودان

چون خوی او عنبرسار او مشکناب نیست   باسنان و نیزهٔ او اژدها را تاب نیست

آفتاب و ماه را باطلعت او تاب نیست   چون حدیث او بپاکی لؤلؤ خوشاب نیست

کوه آهن باشرار تیغ او جز آب نیست   خسروانرا جز زخاك درگه او آب نیست

شهریارانرا بجز درگاه او محراب نیست   جز در او در جهان بگشوده دیگر باب نیست

از خیال تیغ او در چشم دشمن خواب نیست   در نبردش جز یکی روباه شیرغاب نیست

پادشاه شهریاران بوالمعالی جلودان

باسعادت باد و با عزّ موالی جاودان

روی صحرا را سنانش گونهٔ مرجان دهد   هرچه بیجانست چون سنك آب لطفش جان دهد

درد مندان را زکافی کفّ او درمان دهد   برزمین آید مه از گردون گرش فرمان دهد

کمترین خواهنده را او نعمت نعمان دهد   شنبلیدش را فروغ ازلالهٔ نعمان دهد

شاعر بد را باحسان دانش حسّان دهد   آفرین برخسروی کش ایزدی احسان دهد

چون میان رزمگه شبرنگ را جولان دهد   خویشتنرا نصرت و بدخواه را خذلان دهد

پادشاه شهریان بوالمعالی جاودان

باسعادت باد و با عزّ موالی جاودان

دوستانرا جاودان پر گوهر کانی کند   دشمنانرا دیده ها پرخشت ماکانی کند

گر کسی دیگر جز او رأی سخن دانی کند   راست همچون بندهٔ باشد که یزدانی کند

گر بجنگ آهنك خان و لشگر خانی کند   خانه شان از خون همی چون چشمه و خانی کند

گر تن خصمان او سنگی و سندانی کند   در میان سنك و سندان خصم زندانی کند

چشم بد خواهان او نیلی و مرجانی کند خار برخواهنده چون خرمای سبحانی کند؛

پادشاه شهریاران بوالمعالی جاودان
باسعادت باد و با عزّ موالی جاودان

تاجهان باشد جهان محتاج تاج الملك باد قبلهٔ شاهان گیتی تاج تاج الملك باد
در زمین دشمنان تاراج تاج الملك باد گرچه تاریکست شب معراج تاج الملك باد
این جهان پردرّو پردیباج تاج الملك باد بر همه شاهان نهاده باج تاج الملك باد
خوشتر از روزان شبان داج تاج الملك باد خوان دانشر امکان درّاج تاج الملك باد
زاب رادی در جهان امواج تاج الملك باد مهر دولترا فلك آماج تاج الملك باد

پادشاه شهریاران بوالمعالی جاودان
باسعادت باد و با عزّ موالی جاودان

درمدح ابو الفضل علی

سپاه نوبهار آمد وزاو گیتی دگر گون شد که هامون همچو گردون گشت و گردون همچو هامون شد
چو روی و موی دلبندان زمین گلبوی و گلگون شد بعنبر گل سرشته شد بصندل آب معجون شد
زخیل نوبنفشه مرز چون دیباو اکسون شد دهان گل زچشم ابر پرلؤلؤی مکنون شد
زمین چون روی لیلی شد هوا چون چشم مجنون شد کنون آمد گه شادی که برف از کوه بیرون شد
فریدون اندرین ایّام چون برگاه میمون شد خجسته باد بر بوالفضل همچون برفریدون شد

بشاهی درجهان تاهست آب و آتش و بادا
امیرو سیّد و منصور بوالفضل علی بادا

کنون یکچند بستانرا بهشتی برزمی بینی بهرجائی که بنشینی نشاط و خرّمی بینی

درختانرا چوروز عرض جیش دیلمی بینی بزیر هر درختی در گروهی آدمی بینی
گرفته چرخ را مشکین تو چون مردغمی بینی شده روز اندر افزونی وشبرا در کمی بینی
زمینرا چون هوا بینی هوا را چون زمی بینی یکی را ادکنی بینی یکی را بیرمی بینی
زیوز اندر میان خوید بر آهو کمی بینی زمهر نیکوان بردل فزوده محکمی بینی

بشاهی درجهان تاهست آب و آتش و بادا
امیر و سیدو منصور بوالفضل علی بادا

درافشان لاله اندرخوید چون آتش بآب اندر چو پروین صف زده گلهای گوناگون بتاب اندر
بنفشه چون سرزلفین بترویان بتاب اندر زبوی اوهمه بستان بود پرمشکناب اندر
هزار آواز باگلبن بفریاد و عتاب اندر کند باسروبن قمری بدلشادی خطاب اندر
زمین از ارغوان وگل بیاقوتی نقاب اندر هوا ازابر تیره گشته درمشکین ثیاب اندر
زریری دوز نیلی جامه نیلوفر بآب اندر عروس آیین بخندد گل بروی شیخ وشاب اندر

بشاهی درجهان تاهست آب و آتش وبادا
امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

درخت گل همی ماند عقیق آگین عماریرا بر او پاشیده چشم ابردرّ شاهواریرا
نشاید گفت بستانرا که ماند خلد باریرا سزد گفتن که ماند خلد بستان بهاریرا
پدید آرد بباغ اندر کنون هرمرغ زاریرا بود بستر زبرك گل ددان مرغزاریرا
همه صحرا همی ماندره دریای ساریرا میان باغ ماند آب قیر آگین سماریرا
نسیم سنبل ارزان میکند عود قماریرا زرنگ گل پدید آرد همی یاقوت جاریرا

بشاهی درجهان تاهست آب وآتش وبادا
امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

خروشانست شب تاروز بلبل بر کران گل | توگوئی بوستان کرده است اورا پاسبان گل
سرشك ژاله شبگیران نشسته درمیان گل | توپنداری که دندانست رسته دردهان گل
ببین بر گل فروغ می ببین برمی نشان گل | که یکسانست رنگ وبوی می ایدون و آن گل
بباغ اندر توگوئی هست بلبل ترجمان گل | که گل داند زبان او و او داند زبان گل
بباغ اندر یکی بشنو زبلبل داستان گل | بهار گل غنیمت دان که می آید خزان گل

بشاهی درجهان تاهست آب و آتش و بادا
امیر و سیّد و منصور بوالفضل علی بادا

همی چندی دل وجانرا بیازردم بمستی در | زبد کردار خوابستم به بیداری وهستی در
نشان نیستی جستم زیار خود بهستی در | کنون از باده هشیارم وز اندوهان بمستی در
بسان مهتری بودم بگاه تندرستی در | کنون کهتر همی گشتم ببیماری و سستی در
مغ آسابایدم گردن بگیتی می پرستی در | که هشیاریم افکند از بلندی سوی پستی در
غم و تیمار گویی هست خود بهرم الستی در | کنون چون دشمنان شاه مانده ستم بکستی در (۱)

بشاهی درجهان تاهست آب و آتش و بادا
امیر و سیّد و منصور بوالفضل علی بادا

نبرد جعفر آن کاحکام یزدان داد کام اورا | همی گردن نهد ناکام چرخ تیز گام اورا
جهانداران فراوانند لیکن هست نام اورا | امید آنکه هزمان کی شود گیتی تمام اورا
فلك خواهد که هر روزی کند ده سلام اورا | نگردد جز بران چیزی که باشد رأی و کام اورا
نزیبد جز بگردون بر بهر فضلی مقام اورا | براه دشمنان اندر همیشه یاد دام اورا
میان کارزار اندر ثنا خواند حسام اورا | قرین بادا بهروقتی نگین وتیغ وجام اورا

بشاهی درجهان تاهست آب و آتش و بادا
امیر و سیّد و منصور بوالغضل علی بادا

---

(۱) ـ کستی بالضم کشتی گرفتن و کوفته شدن.

اگر زردشت زنده استی مدیح اوش زندستی — مر او را شاه خود خواندی اگر جمشید زندستی
وگر در لشکرش چون او سوار دیو بندستی — ره دیوان از او وز کشور او سخت بندستی
وگر چون همّت عالی او گردون بلندستی — که دانستی کز اینجا تا بگردون راه چندستی
وگر گردون گر دانش نوندی (۱) را پسندستی — چنو دیگر کجا هر گز یکی گرد نوندستی
زشاهان کی چنو دیگر بزرگ وار جمندستی — که رادی و بزرگی را سزاوار و پسندستی

بشاهی درجهان تا هست آب و آتش و بادا
امیر و سیّد و منصور بوالفضل علی بادا

که را بشنود پند او نه پیچد دهر در بندش — نگردد کج کسی کاورد سوی راستی پندش
خداوند همه گیتی کناد او را خداوندش — چنان چون از پدر دید او از او بیناد فرزندش
وگر شاهی نیاراید روان و جان پیوندش — پیاده بسپرد کارش بنیزه بر کند بندش
اگر یزدان دهد درخورد بازوی هنرمندش — بدان گیتی و این گیتی نداند کرد خرسندش
ندانم در جهان گردی که در جنگ او بیفکندش — ندانم شاخ بیدادی که از بیخ او نه بر کندش

بشاهی درجهان تا هست آب و آتش و بادا
امیر و سیّد و منصور بوالفضل علی باد

چو او بر خنگ روز جنگ بخروشد بجنگ اندر — بگرید آهن و پولاد از بیمش بسنگ اندر
نترسد گور با مهرش زچنگال پلنگ اندر — نیارد شیر زد دندان زامن او بر نگ اندر
زخم دشمنان تیغش بود دائم برنگ اندر — بنام او چنانست آنکه بدخواهان به ننگ اندر
بود چون کوه پا برجا بهنگام درنگ اندر — بود منجوق او هزمان بتر کستان وزنگ اندر
مر او را شیر نر باشد همی هنگام جنگ اندر — که آهوئی بجنگ شیر باشد تیز چنگ اندر

بشاهی درجهان تا هست آب و آتش و بادا
امیر و سیّد و منصور بوالفضل علی بادا

---

(۱) نوند ـ اسب تندرو وسواره تند رو

بپیروزی و بهروزی خداوند جهان بادی — نه جاویدو جوانست او توجاویدوجوان بادی
بعیش و دادچون بهرام وچون نوشیروان بادی — گذر بوده است ایشان راتو شاهاجاودان بادی
بلای دشمنان بادی بقای دوستان بادی — گل شادیّ و رامشرا همیشه بوستان بادی
چنان چون من همی خواهم ترا دائم چنان بادی — چنان خواهم که گویندم که شه‌را مدح‌خوان بادی
تو باشاهان گیتی چون یقین پیش گمان بادی — خبرهای همه شاهان به‌پیش تو عیان بادی

بشاهی درجهان تاهست آب و آتش و بادا
امیر و سیّد و منصور بوالفضل علی بادا

ترکیب بند

نوبهار آمد کز او گیتی جوان گردد همی — روی هامون همچو روی نیکوان گردد همی
تا پدید آمد نشان لاله و شمشاد و گل — آبیّ و نارنگ و نرکس بی‌نشان گردد همی
لالهٔ رنگین زهر جائی پدید آید همی — چشمهٔ روشن زهر سنگی روان گردد همی
مسند سنبل همه پیروزه و بیجاده گشت — مفرش آهو حریر و پرنیان گردد همی
گر بهار چین ندیدی نو بهار باغ بین — کاین نگار و نقش کی پیدا در آن گردد همی
بوستان مانند لشکرگاه افریدون شود — شاخ گل همچون درفش کاویان گردد همی
آسمان چون پرشکوفه بوستان بوده است باز — بوستان چون پرستاره آسمان گردد همی
نیکوانرا ناز بیش و رحم کم باشد همی — عاشقانرا صبر پیر و غم جوان گردد همی
بسکه در وی روید از گلهای گوناگون همی — گلستان رشک بهشت جاودان گردد همی

بلبل از غلغل بباغ اندر نیاساید همی
عاشقانرا دل زبانگ او بفرساید همی

ابر گریانرا سرشک از لؤلؤ لالا که کرد / باد پویانرا نسیم از عنبر سارا که کرد
آن هزاران جامهٔ دیبا بباغ اندر که بافت / وین هزاران پیگر یاقوت بردیبا که کرد
باغرا پرجامه های رومی و چینی که کرد / شاخرا پرحلّه های بسّدو مینا که کرد
گنج قارون زیر خاك اندر نهان بود ای شگفت / گنج قارونرا میان بوستان پیدا که کرد
فرشهای کوهسار ازدیبهٔ رومی که ساخت / عقدهای میوه دار از لؤلؤ لالا که کرد
بی گناهی زاغ گویارا چنین گنگی که داد / بی نوائی عندلیب گنگرا گویا که کرد
گر نیامد زهره وجوزا زگردون برزمین / مردرختانرا همه پرزهره وجوزا که کرد
فرشهای خسروی درباغ و بستان که فکند / نقشهای مانوی برکوه و برصحرا که کرد
خاکرا رنگین که کرد و آبراپرچین که کرد / باد رامشگین که کردو بیدرا شیدا که کرد

ازشکوفه بوستانرا برف گون بینی همی
وزشقایق کوه‌راشنگرف گون بینی همی

ابر برگیرد زدریا لؤلؤ خوشاب را / باد بر دارد ز معدن عنبر نایاب را
این بیاراید ز عنبر سوسن آزاد را / وان بیاراید بلؤلؤ لالهٔ سیراب را
از شقایق دشت ماند دکّهٔ بزّاز را / وز شکوفه باغ ماند کلبهٔ ضرّاب را
نیم‌کفته گل بشاخ نسترن برهمچنانك / سیمگون‌پیکان بود پیروزه گون پرتابرا
قطرهٔ باران نشسته در میان شنبلید / چون بزّر اندر نشانی لؤلؤ خوشاب را
کرد رنگین ابر همچون روی روی خاکرا / کرد پرچین باد همچون موی زنگی آبرا
نو بنفشه رسته هرسو برکنار جویبار / خوار کرده رنگ و بویش رنگ مشگناب را
موی دل جویان بدو داده است گوئی رنگرا / زلف دلبندان بدو داده است گوئی تابرا
از نوای صلصل و آهنگ بلبل صبحدم / نیست راه اندردوچشم بوستان بان خواب را

گلستان گردد کنون چون سجده گاه چینیان
تاج گل گردد همی چون تاج شاه چینیان

کرد باغ و بوستان را خرم و آباد گل　　خرّمی با گل بود دائم که دائم باد گل
خوش بود خوردن می روشن بزیر گل که هست　　بزمگاه خرّمی را مایه و بنیاد گل
اندر این پالیز رسته همسر بادام بید　　چون جهان روشن شود برما فشاند باد گل
می کند برشاخ گل فریاد بلبل گونه گون　　کرد بر بلبل همانا گونه گون بیداد گل
همچو دلجویان بنالیدن زبان بگشاد رعد　　همچو دلبندان بخندیدن دهان بگشاد گل
جان من بند هوای مهر جانان بسته کرد　　ور به بینی روی یار من نیاری یاد گل
برهوا چون من بگرید هرزمانی زار ابر　　برچمن چون او بخندد هرزمانی شاد گل
بود از بادخزان ویران اگر بستان وباغ　　کرد باغ و بوستان را خرّم وآباد گل

چون شمالی باد بوی بید و شمشاد آورد
بوی او زلفین دلبند مرا یاد آورد

تاجدائی برگزید آنماه دستان ساز من　　جز بگاه ناله نشنید است کس آواز من
کین او همراه من شد مهر من همراه او　　نازمن دمساز او شد رنج او دمساز من
جای سیصد ناز گردد نزد من یکرنج او　　جای سیصد رنج گردد نزد او یکناز من
گر نگشتی واژگونه اختر وارون من　　ور نبودی نامساعد دولت ناساز من
پیش رنگی بنده چون بودی تن چون شیر من　　پیش کبکی برده چون بودی دل چون باز من
دور کن دستان که بانگ ناله بس دستان من　　دور کن بگماز کاب دیده بس بگماز من
تانپوید سوی من شادی نپوید سوی من　　تا نیاید بازمن رامش نیاید باز من
رنج باشد یارمن چون او نباشد یارمن　　غم بود انبازمن چون نیست او انباز من
یادم آید چشم جان پرداز عاشق سوز من　　چون به بینم تیغ شاه معرکه پرداز من

خسرو گیتی علی کز دولت پیروز او
جز بشادی نگذراند بخت فرّخ روز او

روز کوشیدن نیارد شیر گردون جنگ او — اژدها زنهار خواهد روز جنگ از چنگ او
تیغ رادی زیر زنگ جهل پنهان گشته بود — کف گوهر بخش او بزدود یکسر زنگ او
کوه و دریا بر نگیرد روز رادی جود او — چرخ و انجم بر ندارد روز مردی جنگ او
گر بکوه قارن اندر می گسارد بزم او — مشک گردد خاك او دینار گردد سنگ او
آسمان تدبیر گیرد دائم از تدبیر او — مشتری فرهنگ جوید دائما ز فرهنگ او
گر کند شبرنگ او باچرخ گردون تاختن — بی گمان از گرد گردون بگذرد شبرنگ او
چرخ دائم هست بسته زیر تنگ وبند او — مرگ دائم هست بسته زیر بند تنگ او
این برد فرمان آنکس کو برد فرمان او — وان کند آهنگ آنکس کو کند آهنگ او
دارد از نیرنگ سازی چرخ گردون دست باز — گر بجنگ اندر ببیند روز کین نیرنگ او

شاد بادی جاودان شاها که شادیرا سری
رادی از گیتی بتو زیبد که رادیرا سری

روز کوشیدن چو تیغت شیر جان او بار نیست — روز بخشیدن چو کفت ابر گوهر بار نیست
تا بریده تیغ تو روز وغا پولاد نیست — تا بسوده کف تو روز عطا دینار نیست
درخور گفتار هر کس مر ترا گفتار نیست — جز نکو کرداریت اندر جهان کردار نیست
از بسی لؤلؤ که داری نیست شاعر درجهان — وز بسی گوهر که داری درجهان زوار نیست
این جهان یك چاکرت را بایدی لیکن چه سود — هیچکسرا با قضای آسمان پیکار نیست
از همه شاهان و سالاران ترا مقدار بیش — زانکه زر و سیم را نزدیك تو مقدار نیست
شادتر زانکو دل تو شاد خواهد شاد نه — زارتر زانکو تن تو زار خواهد زار نیست
مر رهی را رسم چون پاری و پیراری مده — زانکه شعر من رهی چون پار و چون پیرار نیست
رسم امسال مرا از پار افزونتر بده — زانکه شعر من نکو باشد چو شعر پار نیست

بنده شد گردون گردان همت والا ترا
بگذراند هر زمان از مشتری بالا ترا

نامدار آنست کو بر دل نگارد نام تو کامکار آنست کو برجان بر آرد کام تو
هیبت تو موی بر اندام دشمن دام کرد تاهمیشه باشد اندام وی اندر دام تو
افکندآشوب‌وشور اندر جهان صمصام تو او فتد آرام و هال اندر فلك زارام تو
روزکین اندام هرکسرا زره دارد نگاه روزکین باشد نگه دار زره اندام تو
زانکه‌تومردم نوازی جان پیشین‌مردمان هست زار و خسته اندر حسرت ایام تو
کام تو گردد روا ازگردش گردون‌ازآنک می‌نگردد آسمان هرگزمگر بر کام تو
پادشاهان خسروانی جام نوشند از کفت خسروانی می‌نباشد جز که‌اندر جام تو
مهتران دهر را باشد دل اندر بند تو سرکشان‌ملکرا باشد سر اندر دام تو
روز کوشیدن به پشت باره برننشت‌کس چون تو از هنگام آدم باز تاهنگام تو
چرخ گردون را بلندی همّت تو وام داد هست پشت چرخ گردون خصم‌زیردام‌تو
دل بدّرد شیر را گر بشنود آواز تو جان برآید پیل را گر بنگرد صمصام تو
گرچه دام‌کس‌نگردد توسن‌گردون دون توسن گردون سرکش نیست الّا دام تو
شعر بی نام تو ننویسم بدیوان اندرون زان کجا نیکو نباشد شعر من بینام تو

گردل‌اندر شعربندم وز هوا خالی‌کنم
مردمانرا یکسراندرشعرخود غالی‌کنم

گرمن از بند هوای دیگران آزادمی سربسجده پیش هرکس‌برزمین‌ننهادمی
جز ترا نگزینمی و جز ترا نستانمی باتو مهتر شادمانی باتو کهتر شادمی
هرکه‌خواهد سرفرازی‌اوفتد درراه تو سرفرازی خواستم زان درره‌ت‌افتادمی
کارگیتی‌راست ناید جز که باتدبیر تو رشته‌های‌کارخودرا زان بدستت دادمی
جزتراکسراندادی نور اگرخورشیدمی جزتراکسرا ندادی بوی‌اگر شمشادمی
نیستم الّا زتو گرآنکه من ویرانمی نیستم الّا زتو گرآنکه من آبادمی

گرچو دیگر بندگان بردرگه تو بودمی — همچو دیگر بندگان اندر دل تو یادمی
خرّم و دلشاد باشد هر که غمخوارش توئی — چون تو غمخوار منی من خرّم و دلشادمی
گر مرا در شعر گویان جهان رشك آمدی — من در شعر دری برشاعران نگشادمی

گر بخواهی داشتن شاها مرا آگاه کن
ور نخواهی داشتن هم این سخن کوتاه کن

تابود شادی روان شاه گیتی شاد باد — تابود سختی زسختی کار او آزاد باد
تامی معشوق باشد بامی و معشوق باد — تاگل و شمشاد باشد باگل و شمشاد باد
تافلك بنیاد باشد ملك او بنیاد باد — تا جهان آباد باشد ملك او آباد باد
دوستانرا روز شادی بدرهٔ دینار باد — دشمنانرا روز سختی خنجر پولاد باد
جان دشمن نار باد و خنجر او آب باد — خیل دشمن خاك باد و حملهٔ او باد باد
تاحدیث خسرو و فرهاد باشد درجهان — او بسان خسرو و دشمنش چون فرهاد باد
بامعادی زهر باد و باموالی نوش باد — بامخالف جور بادو با موافق داد باد
تا بود هشتاد حد عمر عهد هرکسی — حد عهد عمر او هشتاد در هشتاد باد
خسرو فیروزگر فیروز بادا جاودان — شاه بزم آرای و بزم افروز بادا جاودان

هر که اورا زار خواهد جاودانه زار باد
هر که اوراشاد خواهد جاودانه شادباد

در مدح ابوالحسن علی لشگری

باد نوروزی زمینرا جامه از دیبا کند — تارش ازیاقوت سازد پودش از مینا کند
گلستانرا چون یکی بیجاده گون پیدا کند — مرغ دستان سازد ابرشاخ گل شیدا کند
ابر آزادی ز دریا روی در صحرا کند — باد نیسانی زصحرا روی دردریا کند
آن دهان لاله‌ها پر لؤلؤ لالا کند — وین کنار سبزه ها پرعنبر سارا کند
چون سحر گه بلبل اندر گلستان آوا کند — مردم نابوده عاشق عاشقی پیدا کند

بوستان پیروزه گون شدشاخ گل بیجاده رنگ
باده برد از گل شمیم و گل گرفت از باده رنگ

ابر زنگاری بهامون رنگ بردارد همی — باغ و بستان لعبتان خوش ببردارد همی
بردرختان صورت جوزا پدید آرد همی — هر که بیند بوستانرا چرح پندارد همی
باد برگل بار مشك تبتّی آرد همی — کوه و صحرا راگوزن و رنك بسپارد همی
قمری خوش بانك بانك ازچرخ بگذارد همی — بانك او هر کس بیانك رود انگارد همی
عاشقانرا دل بدست عشق بسپارد همی — تیر نازازجوشن جان یار بگذارد همی

عشق مرد افزون شود چون بشنود نام بهار
نیست مردم هر که عاشق نیست هنگام بهار

خیل سرما رفت و خیل نو بهاران آمده است — قمری نالنده برشاخ چناران آمده است
روزگار عاشقان و باده خواران آمده است — ابر نالان گشته همچون سوگواران آمده است
گوهر ازدریا همه برمیوه داران آمده است — ابر برصحرا و بستان ژاله باران آمده است
بادهر سوئی روان چون بی قراران آمده است — تابنفشه زلف و لاله رخ نگاران آمده است

تانهفته لاله گرد جویباران آمده است — گوئی از یاقوت گرد جوی باران آمده است

عاشقی کردن کنون و باده خوردن خوش بود
خاصه آنکسرا که ساقی لعبت دلکش بود

خوش بود می خوردن اندر گلستان هنگام گل — تازه گردد جان من از باده و از نام گل
جام می پر کن که گیتی کرد پر می جام گل — داد می بستان به آغاز گل و انجام گل
نیکتر باشد کشیدن می بشادی نام گل — می نکو باشد بشادی نام گل هنگام گل
آورد باد سحر در بوستان پیغام گل — ابر آراید بمروارید جم اندام گل
ای خوش آنکس کو غنیمت بشمرد ایام گل — عندلیب آسا شود مست وخراب ازجام گل

نرگس اکنون سوی گل پیغام نسرین آورد
دست نسرینش سوی گل جام زرّین آورد

گلستان ازلعبتان نغز چون خرخیر گشت — بوستان و گلستان چون بربر و کشمیر گشت
لاله و گل باز برنا گشت وسبزه پیر گشت — سبزه را باران چنان چون کودکان را شیر گشت
شاخ و برك بید چون پیروزه گون زنجیر گشت — غنچه ها برشاخ چون پیکانها برتیر گشت
گرچه گلرا اندکی در آمدن تاخیر گشت — آمدو ازوی گلستان غیرت خرخیر گشت
بوستان از بانك مرغان پرخروش زیر گشت — گلستان از زرّ وگوهر چون سریر میر گشت

قبلهٔ شدّادیان پیرایهٔ بهرامیان
آن بگردون بر رسانده پایهٔ شدّادیان

بوالحسن کاندرجهان کس نیست بی احسان او — مردی ورادیست سال وماه رسم وسان او
چون بمیدان نیزه بردارند سالاران او — چون به ایوان باده بگسارند دلداران او
کافر از دوزخ نیارد یاد بامیدان او — مؤمن از جنّت نیارد یاد با ایوان او

اوّل محنت بود برگشتن از فرمان او آخر نعمت بود بگسستن از پیمان او
بادجای جان بدخواهان سر پیکان او باد مرجان هزاران کس فدای جان او

از نجوم اندر سعادت مشتریرا یار نیست
وزملوك اندر شجاعت لشکریرا یار نیست

تاجهان باشد نباشد جز بکام لشکری آسمان باید که باشد خاك کام لشکری
چون به‌بیند قیصررومی حسام لشکری تازید روزی نتابد سر زکام لشکری
ور زهیبت بشنود خاقان پیام لشکری سکّه و منبر بیاراید بنام لشکری
فیلسوفان عاجز آیند از کلام لشکری صدسلامت باشد اندریك سلام لشکری
قبلهٔ شاهان نباشد جز مقام لشکری وای آنکو سربرون آرد زدام لشکری

ای پناه مهتران ای پیشگاه خسروان
چون تو هرگز نیست دیده تاج و گاه خسروان

خسرو توران و سالار همه ایران توئی خسرو برنا که دارد دانش پیران توئی
زینت شاهان توئی پیرایهٔ میران توئی فخر این دوران توئی تاریخ این میران توئی
گاه شمشیر اژدهائی پیر شمشیران توئی گاه تدبیر آفتابی پیر تدبیران توئی
آنکه بستاند بمردی ملکت ایران توئی وان کزاو آباد گردد عالم و یران توئی
باتن پیلان توئی با زهرهٔ شیران توئی از جهانداران سری شاه جهان گیران توئی

تاکه بگرفتی جهانیرا بیك پیکر تو
تاجهان باشد بگویند آنچه کردی کارتو

فاش گشت اندرجهان آن خسروانی سورتو وان بسور اندر بخدمت صد هزاران حور تو
وان چراغ ونور شمع دیدگان دو پور تو هردو آنرا نور داده طلعت پرنور تو
آن نکات اندر طراز لؤلؤ منثور تو وان ببزم اندر نثار عنبر و کافور تو

وان صف میران پناه مجلس معمور تو　　وان فرستادن بر ایشان خلعت و منشور تو

کز بسی خلعت سپردن مانده شد گنجور تو　　وز بسی منشور دادن مانده شد دستور تو

من دریغ چهرهٔ عالی همی خوردم ز دور

هر زمانی آفرین تو همی کردم ز دور

مهتر شاهان گیتی را همیشه کهترم　　گر بخدمت نامدم معذور دارد مهترم

من بدیوان و سرای پادشاه دیگرم　　گرچه نگذارد که یک روز از در او بگذرم

هر دو درگه را یکی بینم همی چون بنگرم　　من چو ایدر باشم آنجا هم چو آنجا ایدرم

ور بدولت روزگار از چرخ بگذارد سرم　　خادم این درگهم جاوید و خاک آندرم

من ز بهر نام تو مولای آل حیدرم　　تا زیم روزی سر از مهر تو بیرون ناورم

روز بدخواه تو شب باد و شب تو روز باد

جاودانه روز تو با عید و با نوروز باد

در مدح شاه ابو الخلیل جعفر

تا چمن را آسمان با سیب و آبی جفت کرد　　بوستان را روزگار از لاله و گل کرد فرد

شاخ چون مینا میان باغ شد چون کهربا　　آب چون صندل میان جوی شد چون لاجورد

شب فزود و کاست روز و به نگون و سیب زرد　　باده سرخ و برگ زرد و مهر گرم و باد سرد

همچو ناف نیکوان آبی ز شاخ آویخته　　وز میان ناف آهو بر کرانش بوی و گرد

باغ‌زردو باد برگ از شاخ بروی ریخته چون فشانده ساده دینار ازبر دیبای زرد
همچو پیر سالخورده بد ترنج نو بباغ خورد باید با ترنج نو نبید سالخورد
شاخ تا از باد گشته گوژ و بروی کفته نار همچو پشت‌و چشم خصم ازخشت‌شه‌روز نبرد

باد از پالیز بابلبل گسسته پای گل
رود گیرد جای بلبل باده گیرد جای گل

تاباغ اندر زبرگ گل تهی شد گلستان من‌زروی‌دوست‌هر ساعت کنم بر گلبن آن
من همی خوانم زبر وصف جمال‌وقدّ دوست گر نخواند فاخته نعت گل اندر گلستان
گر نباشدسنبل اندر باغ و بستان باك نیست من‌ززلف‌دوست بینم هرزمان سنبلستان
گر نباشد درچمن نرگس دوچشم یارمن بس بود نرگس ندیده هیچکس نرگس چنان
گر نباشد چون جنان از سوسن و شمشاد باغ من‌زروی‌وموی جانان کاخ سازم چون جنان
گر گل از بستان برفت و بلبل از دستان بماند غم نباشد هست یارو مطرب دستان زنان
این همه پاك از پی شادی و نزهت کردنست نزهت آن باشد که آید شه‌زره شادی کنان

گرمیان گلبن و بلبل فراق افکند دهر
از وصال‌دوست‌هر ساعت مرا بیش است بهر

آنکه یکبارم بدیدن مژدهٔ جانان دهد این تن بی‌جان‌و بی‌دل‌رادل‌و جان آن‌دهد
جان دل کردم اسیر دلبری کو خلق را دل بدونرگس رباید جان بدومرجان دهد
مؤمنان‌رازلف‌شبرنگش‌سوی کفران کشد کافران‌را روی روز افزون او ایمان دهد

عنبرین چوگان و سیمین گوی او هرساعتی
جان‌و دل را گردش گوی‌و خم چوگان دهد

باپری پیکر بتی کش چهره چون حوری بود
خوش بود پیوند خاصه کز پری دوری بود

تندرستی خوشتر آن کش پیش بیماری بود
وصل جانان خوشتر آن کش پیش مهجوری بود

کام و دام عاشقی نزدیکی و دوری بود
همچو نازو رنج کز مستی ومخموری بود

مشك کافوری سزد کردن زمهر آن مهی
کز رخ وزلفش زمی مشکی و کافوری بود

شادی وصل از پس غمهای هجرانی بود
روز خوش اندر پس شبهای دیجوری بود

در فراق او گل سوری مغیلانم بود
در وصال او مغیلانم گل سوری بود

عاشقانرا از نهیب هجر بیماری بود
همچو خصمانرا زهول شاه رنجوری بود

تاجهان باشد خداوندش حسام الدین بود
هر که مهراو نجوید جاودان غمگین بود

شمسهٔ میران و شمع شهریاران بوالخلیل
آن مؤالف زو عزیز و آن مخالف زو ذلیل

شیرو پیل از خسروان او را سزد خواندن از آن
کو بگاه زهره شیراست وبگاه زور پیل

ای نبشته بر جبینت ایزد بقای جاودان
ای سرشته تنترا یزدان چوجان جبرئیل

همچومهری بی علل همچون سپهری بیخیال
همچو ماهی بی بدل همچون جهانی بی بدیل

برّ تو دارد جهانرا از همه شرّی بری
عدل تو دارد جهانرا باهمه خیری عدیل

نعمت مصری موالیرا معادیرا نهنگ
از قیاس رود نیلی وین رود در رود نیل

ملکت گم گشته ازرای تو باز آمد براه
همچو بیماران بدارو همچو گمراهان بمیل

ازبسی کز دست تو بارید زرّ جعفری
بوالخلیلی گشت خواهد روزگار جعفری

دشمنان را جان ستانی دوستان را جان دهی
ریك هامون را بخنجر گونهٔ مرجان دهی

درد و انده بدسگالانرا بکوه و دردهی
زرّ و گوهر نیکخواهانرا بگنج و کان دهی

رنج و راحت خلق را از کوشش و بخشش دهی   آب و آتش خلق را از خامه و پیکان دهی

یار تو باشد بهر کار اندرون یزدان بدانك   جان و تن دائم بامر و طاعت یزدان دهی

پیشکار تو سزد گردون گردان کو بطبع   سر نپیچد هر گز از کاری که تو فرمان دهی

زر که نتوان از جهان الاّ بدشواری ستد   آنچه بستانی بدشواری بخلق آسان دهی

گر بصحرا بگذری بر خار و خاك این هر دو را   قدر سیم و زر دهی و بوی مشك و بان دهی

بی نیازیها همه موجود شد از جود تو
دادیارانرا سعادت طالع مسعود تو

گاه داد و دین و دانش در جهانت یار نیست   گر بجوئی چون تو اندر این هنر دیّار نیست

دشمنانرا روی چون دینار گشت از بهر این   خوارتر نزدیك تو از درهم و دینار نیست

جز عطا دادنت گاه باده خوردن شغل نه   جز عدو بستن بروز کار زارت کار نیست

تا جهان باشد نیابی ز آسمان آزار تو   زانکه کسرا در جهان از فعل تو آزار نیست

آفرین خوانرا بر تو جاودان مقدار هست   روز بخشش گنج قارون زی تو آن مقدار نیست

آنکسی کو عار دارد کش فلك بوسد زمین   گر ببوسد خاك درگاه تو او را عار نیست

تیره گردد گاه کوشش زور پیل از دست تو
خیره ماند روز بخشش نام نیل از دست تو

شادمان رفتی براه و شادمان باز آمدی   رنج زه بسیار دیدی باز با ناز آمدی

دوستانرا دلفروز و نعمت افزا آمدی   دشمنانرا تن گداز و ملك پرداز آمدی

کس نه بیند چون تو انجام بد و آغاز نیك   زان کجا بینندهٔ انجام آغاز آمدی

هرچه نتوانست گفتن گفت غمّاز از بدی   شادمان اینجا بر غم جان غمّاز آمدی

آسمان یار تو باد و دهر دمساز تو باد   زانکه با هر کس به نیکی یار و دمساز آمدی

جانم از تن رفته بود اکنون بتن باز آمده است   کز سفر با کام دل سوی حضر باز آمدی

تاتو ازاین ملك رفتی جان من ازتن برفت   جانش باز آمد بتن تاتو باعزاز آمدی

جان وتن دادی مراامسال وهر گه خواسته
خواسته باشد بجای جان وتن ناخواسته

تابود شاهی و شادی شادباش وشاه باش   باسعادت یار باش وباظفر همراه باش
ازتنت چشم بدو دست بدان کوتاه باد   شاد باعمر دراز و باغم کوتاه باش
هیچ مخلوقی زراز روزگار آگاه نیست   هر کجا باشی زراز روزگار آگاه باش
جان بناز آگنده باش ودل زغم بر کنده باش   راحت خواهنده باش وآفت بدخواه باش
چون رسول چاه داری خوبی ودانندگی   برسریر ملك عالی چون رسول چاه باش
برهمه میران عالم جاودانی میرباش   برهمه شاهان گیتی جاودانه شاه باش
برمخالف نیش باش برمؤالف نوش باش   برمعادی چاه باش وبر موالی جاه باش

تامه وخورشید باشد چون مه وخورشید باش
تافلك جاوید باشد چون فلك جاوید باش

درمدح شاه ابوالخلیل جعفر

یافت زی دریا دگر بار ابر گوهر بار بار   باغ وبستان یافت دیگر زابر گوهر بار بار
چونکه ازباریدنش هردم زمین خرّم شود   برزمین گوهر زچشم خویش گوهر بار بار
هر کجا گلزار بود اندر جهان گلزار شد   مرغ نوروزی سرایان برسر گلزار زار
باد بفشاند همی بر سنبل و عبهر عبیر   ابر بفروزد همی بر لاله و گلنار نار
باغ همچون لعبتی زیبا ودلکش گشت وشد   پیش او ازگونه گون گل لعبت فرخار خار
لاله اندر بوستان چون طوطی خفته ستان   بر سر منقار خون و بربن منقار قار

تاشمر شد ازصبا پرچین چو پرّ بازباز
باغ بفروشدهمی چون لعبت طنّاز ناز

چون بطرف باغ بنماید گل‌خود روی روی | دست دلبر گیر وجای اندر کنار جوی جوی
برده ازمرجان بگونه لالهٔ نعمان سبق | برده ازمطرب بدستان بلبل خوشگوی گوی
بستد از یاقوت بسدّ لاله و گلنار رنك | یافت از کافور وعنبر خیری و شب بوی بوی
از نسیم سنبل و گل گشت چون خرخیز باغ | وزدم زلف بت من گشت چون مشکوی کوی
چشم من چون چشمهٔ آموی گشت از هجر تو | تن بخون در چون میان چشمهٔ آموی موی

برسر گل مشك تر از زلف عنبر بیز بیز
خون عاشق خیز واز آن غمزهٔ خونریز ریز

ای بخوبی بربتان کابل و کشمیر میر | مردم ازبس آوری بروعده‌ها تاخیر خیر
گر کسی در بیر(۱) زلفین ترا بیند بخواب | پر عبیر و عنبرش گردد که تعبیر بیر
لاله از تو یافته سرخی به‌هنگام بهار | آبی از من یافته زردی بماه تیر تیر
هست مردم‌را شب‌و‌شبگیر روی وموی تو | موی‌راشب‌دان مدام‌وروی‌راشبگیر گیر
غمزهٔ تو عاشقانرا دل بدوزد بر جگر | همچو خسرو برجگر دوزد بزخم تیر بیر

بوالخلیل آنکو بگیتی زوشده موجود جود
جعفر آن کش چوب گشت ازطالع مسعود عود

ایکه‌دست راد تو بخشید بر آعال مال | ایکه برسر گسترانَدت طایر اقبال بال
ایکه یاد تیغت اربربحر عمّان بگذرد | گردد اندر بحر عمّان بی‌روان زاهوال وال
زال زر اندر ازل زلزال شمشیر تو دید | در ازل شد خنگسار ازهول آن زلزال زال
بدسگال از بیم تو چون نال شد باریك و زرد | از غم تیمار سال وماه نالان نال زال

(۱) بیر — رختخواب

گر بشب یاد آورد چیپال هند از کین تو　　باز نشناسد بروز از قامت چندال دال

جان خصمانت زیان درغم بطمع سود سود
وز دل یارانت سود خرّمی بزدود دود

تاجهان آباد باشد جان و تنت آباد باد　　کز همه عیبی تنترا روزگار آزاد زاد
دشمنانت مانده روز و شب میان خارخوار　　دوستانت سال و مه بر لاله و شمشاد شاد
باد همچون لاد پیش تیغ تو پولاد نرم　　پیش تیغ دشمنانت سخت چون پولاد لاد
بادهٔ گلگون خور وفریاد ناور یاد هیچ　　تاکند بلبل فراز شاخ گل فریاد یاد
دادبستان از بهار و عمر خرّم بگذران　　کاسمان از خرّمی روی زمینرا داد داد

باده از گلگون رخان و سیمگون دستان ستان
بابتان بغنو بکام خویش در بستان ستان

کرده از سنبل سپردن شاخ مینا رنگ رنگ　　گشته چون مرجان ز گل فرسنگ در فرسنگ سنگ
داده بود اندر خزان نارنگ را شب بوی بوی　　شنبلید اندر بهاران بستد از نارنگ رنگ
از صبا پر تنگ های(۱) عنبر آگین گشت دشت　　آهوان را دشت گشت از عنبر آگین تنگ تنگ
بلبل اندر باغ دارد گوئی اندر نای نای　　صلصل اندر راغ دارد گوئی اندر چنگ چنگ

ابر نیسانی به باران درچمن پرورد ورد
گشت خیری بافراق نرگس آزرد زرد

دشمنانش را نگردد ماتم ایچ از دور دور　　دوستانش را بود گرد سرای از سور سور
وصف فضل او نباشد کردن از سیصد یکی　　گر کند چرخ برین از وصف او مسطور طور
فور اگر در هند تیغ تیز او بیند بخواب　　باز نشناسد برنگ از غالیه کافور فور

---

(۱) س ـ: مشك‌های عنبر آگین

ازرضای او شود چون بهرمان (۱) سرخ سنگ — وز خلاف او شود چون مردم مسحور حور

آسمان با او ندارد چون زند پرتاب تاب
سرخ کرد از کشتن خصمانش چون عنّاب ناب

ای به بزم و رزم و داد و دین تو بهرام رام — دشمنانرا پرشرنگ از بیم تو ناکام کام

چون شود چنگ تو جفت تیغ خون آشام و تیز — چون شود دست تو یار رطل جان انجام جام

دشمنانت را شود چون دام بر اندام موی — دوستانت را شود چون حلّه بر اندام دام

از سخا بد نام باشد نام گنجی پیش تو — وز کرم بد نام باشد مدحت تو نام نام

گر بروز روشن اهل شام تیغت بنگرند — روز روشن گردد از بیمت بر اهل شام شام

گر بگرداند زمهر تو زمانی رأی رای
باشد از غم روز و شب جان وی اندر وای وای

در مدح امیر ابراهیم بن حسن (۲)

آن دلبری که خوبی بسیار یار اوست — دردا که در دلم همه پیکار کار اوست

گرد سرای وصل نگشته است یك نفس — پیش در فراق بصد بار بار اوست

در نار هجر روی چو آبی شدم از آنك — دارنده عاشقان را در نار نار اوست

گر عاشق دو تای ز مشگین او منم — سست و نوان و زار چو بیمار مار اوست

خون شد دلم ز عشقش و گشتم نحیف و زار — دورم از آن دو غمزهٔ خونخوار خوار اوست

ازوی همیشه قالب خون خوار خوار به
وانکو ز زخم هست در آزار زار به :

---

(۱) بهرمان ــ یاقوت سرخ (۲) مرحوم کسروی در شهریاران گمنام در چند ابراهیم نام میبرد که بسلطنت رسیده اند ولی نام پدر هیچیك را حسن نمی نویسد.

تا جان غـلام آن بت آزاد زاد شـد		دل را مـدام صورت فریاد یاد شـد
اشکم بموج گشت زبیداد او چنانک		دریا به پیش دجلهٔ بغـداد داد شـد
غمگین چرا کند دلم آن دلبری کزو		هنگام دلبری دل نوشـاد شاد شـد
حسنش هزار سینـه بیکدم خراب کرد		نزدش حـدیث هر دل آباد باد شـد
هرگز کجـا شود دلم آزاد از غمش		چون جان غلام آن بت آزاد زاد شد

شغل لبش ببوسه اگر داد داد باز
مارش همیشه سنت او زاد زاد باز

ای برده آب از گل خود روی روی او		خوشتر زقندهار وز مشگوی کوی او
بربوی این بباغ بخفتم هزار شب		تا بو که یابم از گل شب بوی بوی او
از چشم او همیشه بلا جوی خلق زد		وز جان شدم همان ز بلا جوی جوی او
شخصم چوموی گشت وعجب تر نگر که کرد		اشکم چو چشم چشمهٔ آموی موی او
نالم ببـارگاه شه مشرق از غمش		برمن زمانه تنك تر از روی روی او

آنخسروی که همچوسخن گوی گوی او
راند چنانکه سیل بهر سوی سوی او

شاهی که روی اوچو بمهتاب تاب داد		درکنبد تن ازاسباب باب داد (کذا)
سیماب فضل او چو بشخص عدو رسید		دشمن زخون سینه بسیماب آب داد
هرروز رزم خنجر او بی کران بود		بی جام او ببزم چو عنّاب ناب داد
از عدل چون پدر زیتیمان روزگار		گوئی مگر بفضل زهرباب باب داد

ماند بچنگ دشمن پرتاب تاب او
باشد گشاده بر همه ارباب باب او

(☆) این بندها ازاوّل مدحیّه امیرابراهیم (صفحه ٤٤٠)تا صفحه (٤٤٥) از نسخه متعلقه به آقای سعید نفیسی نقل شده چون در هیچیك از نسخ موجوده نبود وتطبیق آن میسر نشده عین آن چنانچه در همان نسخه بود درج گردیده

بر شخص سهم تیرش بیرنگ رنگ شد — صحرا زخون صید بنیرنگ رنگ شد
شاه فراخ دل بگه کینه حمله کرد — برخصم دهر چون سپر تنگ تنگ شد
برجام تیغ مرگ بداندیش ملك او — ازبیم تیغ اومی چون رنگ رنگ شد
سهمش بسوی چرخ گذر کرد یك شبی — تاروز حشر بین شباهنگ هنگ شد
شاه ستاره جاه براهیم بن حسن — کاندر نبرد خصم چو هوشنگ شنگ شد

او را سزد اگر کند آونگ ونگ را
چون سهم او گداخت بفرسنگ سنگ را

شاها حسام تو همه ناورد ورد کرد — جان عدو چو باد جهان گرد گرد کرد
ازخونش کرد سرخ تن خاك تیره را — خون خواست روی آنکه نیاز ردزرد کرد
برجان خویش هرکه نخورده است زینهار — بنگر که جانش تیغ تو درخورد خورد کرد
ازچرخ پیر آنکه فروماند چون زمان — او را سخاوت تو جوانمرد مرد کرد

روی غرور نفس بناورد ورد شد
خویش ازنهیب او چو بیفسرد سرد شد

در مدح یمین الدّین محمد

باغ وبستانرا بسعی ابر کرد آباد باد — صدهزاران آفرین حق بر ابر وباد باد
بوستان چون لعبت نوشاد گشت ازخرّمی — بلبل ناشاد شد زان لعبت نوشاد شاد
عاشقانرا از وصال دلبران جان فزای — بلبلان دادند از بس ناله وفریاد یاد
گنجهائی را که اندر خاك کردا برخزان — در بهاران گنج را داد از سخا برباد باد
گرچه چون ضحاك ظالم برجهانی ظلم کرد — داد چون نوشیروان داد گرخرداد داد
اینهمه یمن وسعادت کامد ازبعد حساب؟ — از یمین الدّین محمد فرّخ آزاد زاد

ملك سلطانرا یسار ودین یزدانرا یمین
طبع او بحر محیط ولفظ او درّ ثمن

گل برون آمد زپرده چون توای عیّاریار — همچو من نالید بلبل بر سر گلزار زار
همچو تو بالد همی اندر کنار باغ سرو — همچومن نالد همی در دامن کهسارسار
گر کسی خواهد که از گل همچو بلبل برخورد — گوچو نرگس چشم را بر روی گل بیدار دار
لعبت فرخار شد گلزار ولطف حق نگر — تا همی چون پروراند لعبت فرخارخار
ساحری استاد شد باد سحر زان در چمن — از نم شب می‌فروزد در دل گلنار نار
باغ شد طاوس رنگ ولالهٔ غنچه دراو — همچو منقاری شدازشنگرف ودرمنقارقار
خاك را یمن یمین الدّین چوروشن چرخ کرد — چشم او روشن معین باد انجم سیّاریار

ملك سلطانرا یسار ودین یزدانرا یمین
طبع اوبحر محیط و لفظ او درّ ثمین

ای بداده ماه را نور از رخ گلفام فام — روی توچون روز روشن زلف خون آشام شام
بوی داده مشكرا زان زلف مشکین عاریت — رنگ داده لاله را زان عارض گلفام فام
قدّهای چون الف را کرده چون دال ازغمت — چون کنی بهربلا و شورش اسلام لام
دل چومرغ نیم بسمل زان شد اندر عشق تو — کزلب چون پسته کردی دانه وبادام دام
گرچه دشنامم دهی دارم سپاس ازبهر آنك — درمیان عاشقان گیرم از آن دشنام نام
چندازین جور وجفا بر بندهٔ غمخوارخاص — رحم کن برمن چو ایزد گرددت انعام عام
آخر ازعدل یمین الدّین حذرای شوخ چشم — آنکه گردون باشکوهش دون شده بهرام رام

ملك سلطانرا یسار ودین یزدانرا یمین
طبع اوبحرمحیط ولفظ او درّ ثمین

ای زبهر بزم تو ناهیدرادرچنگ چنگ — وزپی رزمت زده دردشمنت خرچنگ چنگ
بر کشیده ازبرای فتح ونصرت درنبرد — مرکب میمونت راتائیدایزدتنگ تنگ
آفتاب همچون توباشد برسپهر اندرسخا — درزمین یاقوت گرددجمله ازفرسنگ سنگ

نجم بهرام ارچه سرهنك سپهر سركشست | ازغلامانت همی آموزد آنسرهنگ هنگ
نوبهار خرّمت را از گل ولاله همی | برسر کهسار میگیرد سپهر رنگ رنگ
برسماع مطربی کین بیت گوید همچو دُر | دردهان تنگ خود شکّر فشاند تنگ تنگ

ملك سلطان رایسار ودین یزدان رایمین
طبع او بحر محیط ولفظ او درّ ثمین

ای ترا الفاظ خوب وای ترا آداب داب | برده رأی همچو خورشید توازمهتاب تاب
صاحب سیف وقلم بی شك توئی کزرشك تست | درسر گردون دوار ودر دل کُتّاب تاب
درگه عالیت راکان قبلهٔ صاحب رجاست | کرده رزق مقبلانرا خالق الاسباب باب
درمقام جنگ وصلح ازقهر ولطف طبع تو | یافته آزار آذر جسته ماه آب آب
اندران موضع که کرده همچو پیر ناتوان | از نهیب گرز وتیغ و نیزهٔ توشاب شاب
شیر مردانرا کنی ازخون بگرز گاوسر | لاله پیشانی و گل رخساره وعناب ناب
تیرچرخ این بیت راخوش چون بخواند برنجوم | مشتری گوید که احسنت ای ترا آداب داب

ملك سلطانرا یسار ودین یزدان رایمین
طبع او بحر محیط ولفظ اودرّ ثمین

ای زانعامت گرفته صاحب آمال مال | برره خصمت نهاده صاحب آجال جال
در وغا چون رستمی ودرسخا چون حاتمی | دولت برنا به پیش تست همچون زال زال
فال مصحف می گرفتم از برای فتح تو | آمد اِنْ تَسْتَفْتِحُوا از سورهٔ انفال فال
کارتوهمچون الف باشدهمیشه راست زانك | در دعای تست دائم قامت ابدال دال
سوسن آزادچون من مدحت تراخواست گفت | شد زبان در فشانش ازغایت اجلال لال
دیدهٔ غنچه زشوقِ مجلسِ توخون گرفت | کِحلِ کافوریش می‌سازد صبا کحّال حال

ازبرای گفتن این بیت خوش افتاده‌اند   قمریان چون مُقریان وقت سحر درقال‌قال

ملك‌ساطانرا یسار ودین یزدان را یمین
طبع اوبحر محیط ولفظ اودرّ ثمین

ایجوان دولت ولیك ازرأی وازتدبیر پیر   از هنرها یافته اندر ازل چون تیر تیر
حقتعالی می‌فزاید هر زمان توقیر تو   روی خصمت میشود ازرشك‌آن توقیرقیر
نوبهار فرّخست و می زند فرّاش طبع   خیمهٔ شاهی زشاخ کلّهٔ نخجیر جیر
بادهٔ چون آفتاب از ساقیان ماهروی   برسماع مطربی چون زهره‌برشبگیر گیر
تا ندارد هیج نسبت با نوای بوم بم   تا ندارد هیج راحت بادم خنزیر زیر
باد در کام اجل ازبهر خصمت خارخار   تا بمیرد زارزار و خوارخوار و خیرخیر

ملك سلطانرا یسار ودین یزدانرا یمین
طبع اوبحر محیط ولفظ او درّ ثمین

مسمّط درمدح شاه ابوالخلیل جعفر

نگاری لاله رخسار و سمنبر   صبا زو مشکبویست و سمنبر
سهی سرویست کش مشک و سمن‌بر   هزارش خوشه سنبل برسمن بر
ز روی و موی آن سرو سمنبر   پر از عود است بحر و بر سمن بر
بحق سیصد و سی و سه منبر   صبا هست از برش بوی سمنبر

میان همچون کناغ بسته دارد   دهان همچون شکاف پسته دارد
دل حوران بمژگان خسته دارد   دل و جانم ز غمها رسته دارد

پریرا دل بیکو بسته دارد ‌‌ ‌ مرا دل از جفا بشکسته دارد
بروی و رای او پیوسته دارد ‌ ‌ نهاده مهر و کین هفت کشور

ندانم تازیم زو تافته دل ‌ ‌ که هم جان داده ام هم یافته دل
زمن بسته بزلف و تافته دل ‌ ‌ که باشد بی رخ او تافته دل
ز نام و جامه دارد بافته دل ‌ ‌ و لیکن نیست از من تافته دل
مرا دارد هوا بشتافته دل ‌ ‌ بمهر آن نگار ماه پیکر

بعارض هست چون ماه دو هفته ‌ ‌ بگرد او گل سوری شکفته
دو زاغ اندر دو سوی ماه خفته ‌ ‌ گلی هر یك بچنگ اندر گرفته
دهان چون حلقهٔ مرجان سفته ‌ ‌ در او سی درّ ناسفته نهفته
همانا مست سوی باغ رفته ‌ ‌ که شد پر درّ و مرجان باغ یکسر

جهان پیر برنا شد دگر باز ‌ ‌ زمین بی درّ و دیبا نیست یکباز
در فردوس شد بر بوستان باز ‌ ‌ ندانی آسمان از بوستان باز
شد از باد آبدان چون سینهٔ باز ‌ ‌ هزار آواز با گل عاشقی باز
کنون گردد روان با ناز انباز ‌ ‌ کنون باید سرود رود و ساغر

شقاق و نرگس اندر کوه ساده ‌ ‌ بسان سبز پوشان ایستاده
یکیرا مهر سیمین جام داده ‌ ‌ یکی را تاج مرجان بر نهاده
ببین نرگس دو چشم خود گشاده ‌ ‌ بنفشه چون بلشگر در پیاده
یکی زهره است بر پروین فتاده ‌ ‌ یکی ناسوخته عنبر بر آذر

همی گردد صبا پیرامن گل — همی دزّد بتن پیراهن گل
هوا گر نیست عاشق بر تن گل — چرا بندد گهر برگردن گل
به نیسان گشته بستان معدن گل — نخسبد مرغ جز بر خرمن گل
سرایان زند باف از دامن گل — خروشان عندلیب از شاخ عرعر

ایا ابر سیه برچرخ نیلی — نه دریائی نه جیحونی نه نیلی
چرا چندین گهر باری نه سیلی — چرا تندی کنی نه ژنده پیلی
بآب اندرا با دریا عدیلی — بتاب از آتش دوزخ بدیلی
گهی چون دست خسرو بوالخلیلی — گهی چون تیغ شاهنشاه جعفر

چنو گیتی نیاورد و نیارد — زمانه کین او جستن نیارد
اگر بر دل خلاف او نگارد — بخار مرگ گردون جان بخارد
زبس کو دوستانرا حق گذارد — زبس بر دشمنان ذلّت گمارد
مر او را دوست و دشمن دوست‌دارد — که نفع بی ضراست و خیر بی شر

گرش بودی همه گیتی خزینه — ببخشیدی و بنمودی هزینه
جهان چون خاتمست او چون نگینه — بحق بگذار تا مرداد دینه
بسان دوزخ است او گاه کینه — چو سنگ او و عدو چون آبگینه
زمین بحر دمان مردم سفینه — زمان باد مخالف شاه لنگر

چو او در جنك آرد تیغ در چنك — ندارد پیل یشک(۱) و شیر نر چنگ
بیابان دروغا بر تیغ او تنگ — پلنگ از هیبتش مانندهٔ رنگ

(۱) یشك ــ دندان جانوران درّنده

دهد خواهندگانرا سیم چون سنگ — فرا تر درگهش از هفت اورنگ
نیارد تاب با او پیل در جنگ — هژبرانرا مسخّر کرده چون خر

ز دستش تیغ وکلك و جام نازان — ز رخشش پیل و شیر و ببر تازان
به نعمت نیك خواهان را نوازان — بمحنت بد سگالان را گدازان
برادی با ولی چون آب سازان — بمردی با عدو آتش فرازان
زفخر نام او بر چرخ نازان — نگین و خامه و منجوق و منبر

جهان او داند از خصمان گرفتن — دل افروز آمدن پیروز رفتن
از او نارد دل خصمان شگفتن — وزو گیرد گل دولت شکفتن
دل دشمن بتیر درد سفتن — ز روی دوست گرد رنج رفتن
کنون باید بشادی می گرفتن — که شاه آمد بپیروزی بلشکر

بشغل خویشتن شد شاه ایران — همی پیروز شد در جنگ شیران
زجای خویش شد همچون دلیران — بجای خویش باز آمد هژبران
از او شد خانهٔ بدخواه ویران — نشست اندر سریر او همچو میران
که تدبیر باشد بر زپیران — هم از گوهر هم از دانش از اوسر

عدو سوز است چون آید بمیدان — ولی ساز است چون آید در ایوان
بمردی نیست کم از پور دستان — سیاست را بود پور نریمان
چو موسی جست آتش در بیابان — بدیدش نور و پس شد غیب تابان
از این خسرو بسی دیدیم برهان — چه گوئی خسرو است او یا پیمبر

یکی گردد بپیروزی دو خانه ؟ بمردی باشدش ملك شهانه
سپاهی پیش او شد بی کرانه همه شیران جنگی و جوانه
جگر شان کرد پیکان را نشانه کمانشان کرد در گردن کمانه
دو خورشید است روشن در زمانه ازین گل تازه زان مردم توانگر

یکی خورشید در برج حمل شد یکی در خانهٔ میر اجل شد
ازآن خورشید صحرا پر حلل شد وزین خورشید دولت بی خلل شد
از آن بستان پراز مشگین کلل شد وزین ایوان پر از زرّین لعل شد
از آن نسرین و نرگس بی‌محل شد وزین شد بی خطر دینار و گوهر

نه چونین سور افریدون و جم کرد نه چونین سور سام و رو ستم کرد
زمین پر زرّ و دینار و درم کرد جهان بر خلق چون خلد ارم کرد
بزرگانرا خداوند علم کرد سترگانرا بفرمان و خدم کرد
فزون از آسمان شادی و غم کرد بقا بادش بشادی خصم غمخور

از این پیوند گیتی شاد گشته ولی را خار چون شمشاد گشته
همه ویرانه‌ها آباد گشته ملکرا رنج دل برباد گشته
برادر نیز بی فریاد گشته زبند دشمنان آزاد گشته
شه از روی برادر شاد گشته • چو شد شادان ز روی شه برادر

جهان دائم بکام شاه بادا سرای دشمنش بیراه بادا
همیشه جفت مهر و ماه بادا یکی روزش بقا ده ماه بادا
ز رویش چشم بد گمراه بادا از او دست بدان کوتاه بادا
زراز روزگار آگاه بادا خدایش یار باد و چرخ یاور

مسمّط در مدح امیر شمس الدین

بتی کام (۱) روان بت پرستان — بغمزه درد جان تندرستان
دو چشمش جایگاه بند و دستان — دوزلفش چون کمند پور دستان
ز رویش گل چنم اندر زمستان — بهشیاری مرا دارد چو مستان
ز مویش خانه گردد سنبلستان — ز رویش بوستان گردد شبستان

بگل بر تافته شمشاد دارد — مرا زان تافته دل شاد دارد
بر از لاد و دل از پولاد دارد — بغمزه سنگ را چون لاد دارد
بمه بر سوسن آزاد دارد — چو من صد بنده را آزاد دارد
چو مشکین زلف پیش باد دارد — شود زو باغ و بستان سنبلستان

روا باشد که از خوبی بنازد — که دل جز با هوای او نسازد
بروی او بت چین سر فرازد — اگر ترّی او بیازد دل بیازد
اگر مهرش چو آتش در گدازد — چو دیدارش به بیند دل بیازد
سپاه مهر او بر من بتازد — چو خیل مهرگان بر باغ و بستان

بباغ آمد سپاه مهرگانی — برید از گلستان گل مهربانی
چو یاقوت کبود است آب خانی — زخیل میغ شد گردون دخانی
بهی چون گویهای زرّ کانی — چو گرد مشک بر گوهر فشانی
بیامد زاغ با ناخوش زبانی — ز بلبل نشنوی یک چند دستان

زبوی و رنگ خالی شد چمن زار — ننالد نیز بلبل در چمن زار

(۱) س ـ : چشم و چراغ

ز زخم سیب پر خون شد دل نار — زشرم نار سیب افروخت چون نار
میان سیب و به افتاد آزار — وز ایشان باغ را بشکفت بازار
چو شد پر سیم سوده دشت وکهسار — پر از زرّین ورقها شد گلستان

گرفته بادرنگ از روی من رنگ — گرفته باد رنگ از گل به نیرنگ
شده برلاله کوه و بوستان تنگ — گرفته جای او را نار و نارنگ
بر آید نیمروزان ابر شبرنگ — بتابد برق ازو همچون شباهنگ
چو تیغ میر شمس‌الدّین که جنگ — میان گرد خیل میر جستان

شده پاک از بدی میر ممجّد — گشاده دست و منصور و مؤیّد
تنش صافی تر از جان محمّد — بدو دین محمّد شد مؤکّد
چو تاج الملک با تیغ مهنّد — بود پیش وی اندر زین مطرّد
بود با او دو صد خیل مجدّد — چو با ایزد پرست ایزد پرستان

بهر بابش ز هر کس پیش یابی — هژبرانرا بر او میش یابی
جهان را نزد او درویش یابی — چو رایش بیش جوئی بیش یابی
چو او را دل تو نیک اندیش یابی — دل خود را بکام خویش یابی
وفاش آئین و مهرش کیش یابی — بری یابی روانش از بند و دستان

دهد خواهندگانرا هدیه پاسخ — فریدون آمد از کیش تناسخ
گرفته اسب بختشرا فلک رخ — نتابد جاودانه بخت زو رخ
قوام الدّوله چون او هست فرّخ — سزد صد بنده شان چون شاه خلّخ
اگر خواهی که بر شیران نهی مخ — ز خدمتشان تمامی داد بستان

ابونصر است شاه شهریاران نشاط دوستان و رازداران
خزان با طبع او گردد بهاران کف رادش چو ابری زرش باران
همی دارد بدولت روزگاران بکام خویش و کام دوستداران
بر او زیرکان و هوشیاران چو بیماران به پیش تندرستان

خداوندی دگر چون فخر میران فلک نارد بصد دوران و سیران
جوانی باهش و تدبیر پیران بدو هر روز ملکی تازه گیران
از او آباد شد این ملک ویران بجنگ او هلاک جان شیران
نجست از بخت در توران و ایران که شاهنشاه جستان را بجست آن

دو شاه دور بین و زود یابند چو آتش سوی کین جستن شتابند
بدست و دل چو زرباران سحابند بچرخ ملک هور آسا بتابند
ببخت اندر چو دوران شبابند عدو را و ولی را نارو آبند
از ایشان آرزوی دل بیابند همه بیگانگان و هم نشستان

الا تا بر زمین و بر حوالی ز دیبا گسترد نیسان نهالی
مبادا گیتی از دو شاه خالی ز شه بونصر و خسرو بوالمعالی
زهر دو خصم پست و دوست عالی معادی غم کش و شادان موالی
یکی فرزانه چون شمس المعالی یکی جنگی چو شاه زاولستان

بود برکامشان دور زمانه عدوشان تیر محنت را نشانه
ملاشان باد از دولت خزانه مبادا ملک ایشان را کرانه

بجود و عدل بادندی فسانه	ولی زیشان کند آباد خانه
کند در گور از ایشان خصم لانه	ولیرا باد از ایشان خانه بستان

چو این ترکان ز ترکستان بجستند	ترا سالار و میر خویش جستند
دل از یاران و خویشان برگسستند	تن اندر بند فرمان تو بستند
کنون ایشان بهر جائی که هستند	ز بهر بندگی کردن نشستند
بدرگاه تو از سختی برستند	ز درگاه تو بر گشتند قارون

تو بادی شادمانه جاودانه	مبادا یکزمان بی‌تو زمانه
تو زیبی عقد شادی را میانه	که گیتی را تو داری شادمانه
گرفته داغ و درد از تو کرانه	نهاده دل بشادی تو یگانه
همیشه باد بخت تو جوانه	همیشه بخت بد خواه تو وارون

مرا نیز از غم سختی رهاندی	بخدمت کردن خویشم نشاندی
سر من بنده بر گردون رساندی	کم از پروردگان خویش خواندی
حدیثم کز جهان بیرون جهاندی	بساعت کار بستی و براندی
مرا چونانکه پذرفتی رهاندی	ز رنج راه و کوه و دشت و هامون

فی المقطّعات

بتی بروی چولاله شکفته بردیبا	تنم اسیر بلا کرد و دل اسیر هوا
دلم بصحبت اوهمچوپشت‌اوشده‌راست	تنم زفرقت او همچو زلف اوست دوتا

بدست دارد تیر و بغمزه دارد تیر | زدست کرده رها و زغمزه کرده رها
زغمزه زد بنشانه زدست زد بدلم | نه آن زدست خطا شد نه این زغمزه خطا
زتیر غمزه ولیرا کند هماره عذاب | ز تیر دست عدو را دهد همیشه جزا

دلا تا کی همی جوئی منی را | چه داری دوست هرزه دشمنیرا
چرا جوئی وفا از بی وفائی | چه کوبی بیهده سرد آهنی را
ایا سوسن بنا گوشی که داری | برشک خویشتن هر سوسنی را
یکی زین برزن ناراهتر شو | که بر آتش نشانی برزنی را
دل من ارزنی عشق تو گوئی | چه سائی زیر گوئی ارزنی را
ببخشا ای پسر بر من ببخشا | مکش در عشق خیره چون منی‌را

مرا بی وفا خواند آن بی وفا | که هرگز نگوید سخن بی‌جفا
ز من چون رسد بیوفائی بدوست | که دشمن نه بیند ز من جز وفا
ندانم صواب از خطا زین قبل | صواب من او را نبیند خطا
نیازارد آن را بجان هیچکس | که دل داده باشد مرا در عطا
از آن پس که من دیده باشم بدی | بجز نیکی از من نیابد جزا
و لیك از دل خویش گوید سخن | اگر نا سزا باشد و گر سزا
همیشه خلاف من آنکس کند | که من جویم او را همیشه رضا
قضا گردان کار ما از سخن | همه کار نیکو کند مان قضا

ای همیشه‌جان بدخواهان فکنده در بلا | بر تو بهروزی و پیروزی همیشه مبتلا
جز بقول نیك ناید هرگز از لفظت نعم | جز بشغل بد نیاید هرگز از قول تو لا

آن مخالفرا که گیتی در بلا بود از بدش — زار بنشاندی و گیتی را رهاندی از بلا
گشت چون زهر هلاهل نوش در کام عدو — چون شدی در جنگ و گفتی جنگجویان را هلا
آن بلا کاورده‌ای در جان بدخواهان ملك — فاش گشت اندر جهان همچون حدیث کربلا
من بدین فتح و ظفر گفتم مدیحت چون سزی — چون بسازی می بیایم من بخوانم در ملا
تا به آذر مورد باشد تا به نیسان گل بود — سربستان مورد بادت روی بادت چون گلا

ای مایه شده دیدن تو روزبهی را — بایسته و شایسته بهی را و شهی را
از زرّ و درم کرده تهی گنج ملا را — وز مدح و ثنا گرده ملا گنج تهی را
شمشیر تو و کلك تو در مجلس و میدان — نفع و ضرر آورد بدیرا و بهی را
مهر تو کند سرو سهی نال نوان را — کین تو کند نال نوان سرو سهی را
مدح تو نکرده است فراموش رهی هیچ — از بهر چه کردی تو فراموش رهی را
تا بوی بود چون خط معشوق سمن را — تارنك بود چون رخ عشّاق بهی را
دینار و درم بخش کهانرا و مهانرا — پیدا و نهان دان تو کهی را مهی را

نبود صعبتر از هجر بتان هیچ عذاب — که شب و روز جدا دارد از من خور و خواب
اندرین گیتی کس یاد نکردی ز گنه — گر بدان گیتی چون هجر بدی هیچ عذاب
تا غم فرقت آنماه بمن باز نخورد — ظن نبردم که بیدخلق چنین دارد تاب
شد خمیده قدم از فرقت آن زلف بخم — تافته شد دلم از حسرت آن جعد بتاب
ای سفر کرده و برده زمن آرام و قرار — ز آتش و آب دل و دیده مرا کرده کباب
اشك من سرختر از روی تو و پرّ تذرو — بخت من تیره تر از موی تو و پرّ غراب

اگر ببستان آسیب دید نار از سیب — بخانه باز پشیمان شده است از آسیب

زدرد سیب بخون درغریق شد دل نار	ز شرم ناربرنگ عقیق شد رخ سیب

می عقیق بران نار وسیب باید خورد	ببانك رود و سرود و حدیث‌نازوعتیب

زبرف کوه شده سیمگون نشیب وفراز	زبرگ‌باغ شده‌زردگون فراز و نشیب

همیشه تاکه جهان هست بادخسرو را	زبوسه دادن شاهان دهر سوده رکیب

خدایگان‌جهان لشگری که هیچ کسی	بر او روا نکند تنبل وفسون‌وفریب

ز طبع ناصح او دور باد رنج و عنا

زجان حاسد او دور باد صبروشکیب

سر وبالائی که دارد برسر گل مشک ناب	آفت‌دلهاست‌و اندر دیده‌ام چون آفتاب

روی رنگینش چو ماه تافته بالای سرو	زلف‌مشگینش چو مشک‌تافته‌برماهتاب

صبراز آن‌خواهم‌همی‌تاعشق اوپوشم بصبر	خواب‌از آن‌خواهم‌همی‌تاروی‌او‌بینم‌بخواب

هر که خواهدصحبت خوبان وپیوند بتان	همچو من‌دارد دل پر درد و جان پرعذاب

ای‌سرورافزای دلهاچون حیات اندر وصال	وی نشاط‌افزای‌جانهاچون‌شراب‌اندرشباب

تابه اندر باغ آید همچو ناف نیکوان	تاکه چشم عاشقان‌باشدچودر نیسان‌سحاب

چون‌سحاب ماه نیسان‌بادچشم دشمنت

روی خصمانت چوآبی‌باد آخرماه‌آب

زاوّل اردی‌بهشت گشت جهان‌چون بهشت	از قبل آنکه درد شاه جهانرا بهشت

ای‌ملك خوب کار خوب‌خوی‌و خصم زشت	بادت چندان بقاکاب‌و گل‌و شاخ‌و کشت

نامهٔ عمر تو چرخ تا بقیامت نوشت	جامهٔ فرّ تو دهر باکف اقبال رشت

یزدان از نور خویش جان‌وتن توسرشت	تخم نشاط آسمان خود ز برای توکشت

باد دل دشمنانت جایگه تیر و خشت	بستر ایشان زخاك بالش ایشان زخشت

با تو زنیک وزبد باهمه خلقی کنشت(۱)　　　خانقـه دشمنت باد چو ویـران کنشت

هست جهان خدای ازتو بشادی بهشت

بگذر و بگذار شاد هزار اردی بهشت

بسرای سپنج مهمـان را　　　دل نهادن بممسکی نه رواست

زیر خاك اندرونت باید خفت　　　گرچه اکنونت خواب بر دیباست

با کسان بودنت چه سود کند

که بگور اندرون شدن تنهاست

ای آنکه چون‌توزیرفلك‌شهریارنیست　　　آمد بهار خرّم وکس شاد خوار نیست

اندر بهی شدنت بیابد بها بهار　　　تا تو بهی نیابی کسر ابهار نیست

تا تو نهار(۲) یافتی از درد خستگی　　　اندر همه جهان تن‌کس بی‌نهار نیست

جاوید جانت را بتن اندر قرار باد　　　کز تو بگیتی اندر کسر اقرار نیست

عمر تو در نشاط وخوشی بیشمار باد　　　زیراکه باتو دانش‌ودینرا شمار نیست

جان تو با تن تو ملك سازگار باد　　　چندانکه بادو خاك بهم سازگار نیست

تو دوستدار خلق وترا چرخ‌دوستدار　　　نفرین بر آن کسی که ترا دوستدار نیست

پشت و پناه خلق جهانی زهر بدی　　　پشت‌وپناه تو بجز از کردگار نیست

جزمدح وآفرین تو کارم مباد ونیست

در دولتت بجز طربم نیز کار نیست

ای آنکه مر ترا بجهان درنظیر نیست　　　آنکوخطر نیافت زفیضت خطیر نیست

ای یادگار آنکه نبودش نظیر کس　　　ای دلفروز آنکه کس اورانظیر نیست

(۱) ـ کنشت کار وعمل　　　(۲) نهار ـ کاهش

تو ماه روزگاری و او مهر روزگار — چون او و چون تو بر بزمین ماه و مهر نیست
چندان که داشت تاج و سریر و لوا جهان — چون تو سزای تاج و لوا و سریر نیست
دست مخالفان تو هست از دهان قصیر — دست موافقات ز گردون قصیر نیست
چون روی دوستان تو گلنار و لاله نیست — چون روی دشمنان تو زرد و زریر نیست
آن کز تو نیست گشته جلیل او جلیل نیست — وان کز تو نیست گشته حقیر او حقیر نیست
چون دست تو برادی ابر بهار نیست — چون لفظ تو بپاکی درّ منیر نیست

شادان بزی بشاهی با مهر جاودان
کز هر دو چون زروزی کسرا گزیر نیست

✡

چو باد خزان بگذرد بر درخت — کند پرنیان بر تنش لخت لخت
از آن پس که در باغ بلبل بساخت — زبیجاده تاج و زپیروزه تخت
در او تخت زرّین نهاده است زاغ — بشد بلبل از باغ و بربست رخت
بکهسار کافور بیزد هوا — بپالیز دینار ریزد درخت
یکی چون خوی شاه آزاده خوی — یکی چون کف شاه پیروز بخت
ملک لشگری کو بشاهین عقل — همه علمهای جهانرا بسخت(۱)

بر اعدای او ورد چون خار باد
بر او باد چون موم پولاد سخت

شهریارا خرّمی کن کاوّل شهریور است — با دلارامی که باهر شادئی اندرخوراست
جان و دلرا مونس است و با گل و بانرگس است — نوبهار مجلس است و آفتاب لشگر است

---

(۱) بسخت — بسنجید

این جهان همچون صدف گشت و تو او را گوهری
بر صدف چندان فتد قیمت که او را گوهر است

تا نگارین من سرائی گشت — پیشهٔ من غزل سرائی گشت
تا جدا گشتم از دو زلف دو تاش — پشتم از باد غم دو تائی گشت
چشم بیخواب من به آب اندر
غرقه چون مرد آشنائی گشت

مرغ وفا برون ز جهان آشیان گرفت — عنقا صفت ز عالم وحدت کران گرفت
از خون دل کنار زمین موج زد چنانکه — ز آسیب موج دامن مغرب نشان گرفت
طوفان درد کشتی دل را زراه برد
سیلاب غم خرابهٔ جان درمیان گرفت

همیشه شاه شدّادی ز بخت خویشتن شاداست — بملک اندر چو پرویز است و بدخواهش چو فرهاداست
ز خوبان مجلس عالیش چون فرخار و نوشاداست — عدو ز وسال و مه غمگین دل او روز و شب شاداست
همیشه کار او جود است و دائم شغل او داداست — هر آنچیزی که شاهانرا بباید ایزدش داداست
روان بد سگالانش زبند غم بفریاد است — روان نیکخواهانش زبند سختی آزاد است
بقا باداش چندانی که آب و آتش و باد است
که هم شیر است و هم شاه است و هم گرد است هم راد است

این جهانرا سایهٔ تو باد برسر جاودان — زانکه چندانی که هستی این جهانجان پرور است
گرد سُمّ اسب تو در چشم شاهان توتیا است — نعل سُمّ اسب تو بر فرق میران افسر است
گر کسی صدسال یزدانرا پرستد روز و شب — چون بَهی کین توجوید جاودانه کافر است

دست وچشمت جفت ساغر باد وجفت روی دوست
تا بگیتی نام دلدار است و نام ساغر است

گوشی که در حلقهٔ او بود لفظ تو — مالیدهٔ سفاهت هر بدگهر شده است
چشمی که خاك درگه تو سرمه داشتی — راه ذهاب چشمهٔ خون جگر شده است
بودی نیام تیغ فصاحت زبان من
واکنون ببین که ترکش تیر سحر شده است

ای شهی کز مهر تو چون بهرمان گردد چمست(۱) — جام می بستان که عید فرّخ وجشن جمست
چون جمت باد ادیار و ملك نا رفته زچنك — رخ زمی بیجاده رنك ودل زنازو نوش مست
با رضای تو ولیرا خار گردد چون حریر — باخلاف تو عدو را شهد گردد چون کبست(۲)
گر بدریا درنهان گردد چو ماهی خصم تو
زو برون آری بزوبینش چو ماهیرا بشست

بهشت من بدو گیتی بجز سرای تو نیست — مرا بهشت وسراهم بجز برای تو نیست
دلم نباشد راضی بدل ربودن آن — که بسته با دل وجانی و او بجای تو نیست
تنم بپای ببست و دلم بپای ببست — مرا دو چشم و دل جان ولی بپای تو نیست
هوای تو به تنم درروان شده است چنانك — بهر کجا بنهم دست جز هوای تو نیست
اگر همیشه وفا خوشتر از جفا باشد — وفای هیچکسم خوشتر از جفای تو نیست
خدا یگانا جور و جفا نباید کرد — برانکه پیشه وکارش بجز وفای تو نیست
اگر سپهر برین درگه و سرای تو است — مرا سپهر جز از درگه و سرای تو نیست
اگر ببوسد پای من آسمان بمثل — عبیر و مشکم چون گرد خاکپای تو نیست
عزیز داد کسیرا که دوستدار تو گشت
اگر سزای تو هست واگر سزای تو نیست

---

(۱) چمست - جوهری باشد فرومایه و سرخ رنگ — (۲) کبست - حنظل

تا ماه مرا رفتن باخیل و سپاه است — هر روز مرا دل بره ودیده براه‌است
پرگرد سپاه است دو رخسار من‌ازغم — تا بر گل رخساره او گرد سپاه‌است
چون‌زلف‌درازش‌غم‌هجرانش‌دراز است — چون چشم سیاهش زغم‌روزسیاه‌است
از رفتن او رامش و آرامش من رفت — گر زود نیاید بر من کار تباه است
اندیشهٔ او بردل من کوه گرانست — وزرنج وعنا گونهٔ من گونهٔ کاه است
چون قامت اوهست دلش یکتا با من — درد من‌از ایشانست اورا چه‌گناه‌است
ای آنکه ترا ماه تمام از برسرواست — ای آنکه‌ترا لالهٔ سرخ ازبر ماه‌است

دردی‌بجهان نیست‌که من‌بی‌تو نخوردم
گر بر من بیچاره ببخشی نه‌گناه‌است

ای با خدای وباهمه خلق خدای‌راست — از داد و راستی همه پیروزیی‌تراست
ملك توهمچو رنج بداندیش تو فزون — رنج تو همچوملك بداندیش توبكاست
طبع تو پاك وجان تو پاك و تن تو پاك — قول‌توراست‌ورای‌توراست ودل‌توراست
از پادشاهی تو هرانکو فرار کرد — برجای‌خویش‌خاسته برجان پادشاست؟
خوشا ولایتا و بزرگ‌وارعیتا — کش پادشاه دادگر پاك پارساست
چون توملك براستی و دادکی‌نشست — چون توفلك بدانش‌ودولت‌کرابخاست
تامر ترا بتخت شهی بر نشاند بخت — شاخ ستم نرست ونسیم بدی نخاست

اندر بقای تست همه خلق را بقا
چندان بقات بادکه خورشیدرابقاست

بدست توملکا ملك خسروانی هست — بدین جهانت فرمان و کامرانی هست

تو یادگار فریدن و آن جمشیدی ز هر دو بر دل ودیدار تو نشانی‌هست
همه سعادت و تایید از آسمان‌خواهند ترا سعادت و تایید آسمانی هست
عدوت بندی‌هست وجهان گشائی‌هست گهرت بخشی‌هست وجهان‌ستانی‌هست
ترا بخرّمی و سود بگذرد ایّام که بر مراد جهانیت کامرانی هست
بزندگانی دلشاد باش و خرّم زی
هماره تا بجهان نام زندگانی هست

بار خدایا ز مرك منت چه آید بی‌گنهان را ز غم مکش که نشاید
خامشی خویش خوار داری لیکن خامشی من ترا همی نگزاید
تا تو یکی ره بسوی من نگرائی هیچ سعادت بسوی من نگراید
گر بر تو دست من رسدعجبی‌نیست آنکس کو می خورد تنش برباید
آمده نوروز و شعر باید نیکو چو نان کز طبع زنك غم بزداید
طبعی باید گشاده شعر نکو را جز سخنان تو طبع می نگشاید
گرت بکار است شعر نیك سخنگوی
خامش باش ارت شعر نیك نیاید؟

ملکا نرا ز آسمان کبود چون تو هرگز کریم و راد نبود
هرگز از تو کسی بلا نکشید هرگز از تو کسی جفا نشنود
عید فرخنده باد بر تو ملك باد یزدان ز جان تو خشنود
تا ترا درد رنجه داشت همی روز مردم ز درد گشت کبود
ما همه بندگان چو شیفتگان دل غم آلود و دیده خون آلود

تا بدین مایه حال تو یزدان — خلق را صنع خویشتن بنمود
بس نه بخشود بر تو باد یقین — بر همه مردم جهان بخشود
دار و گیر جهانیان را چرخ — ز تن و جان و دل ترا بزدود
تنت پالود کردگار ز درد — زود گردی درست و خرّم زود
گر جهان بر تو وقف کرد خدای — نکند بر تو هیچ دشمن سود
باد چندان بقات در شاهی
که بود نام بت پرست و جهود

فراق دیدن جانان دل وجانم دژم دارد — دلم پر آب وچین دارد تنم برتاب وخم دارد
کسی کو گم کند یاری که ده خوبی بهم دارد — سزد گر نالد از دردش ولیکن سود کم دارد
ایا شاهی که تیغ تو زمین را زیر دم دارد — فلك فرق همه شاهان ترا زیر قدم دارد
زمین اندر عدم گوهر فزون از آب کم دارد — بجود از تو کند موجود وجود اندر عدم دارد
مر نجان جان بغم چندین که جان بیمار غم دارد — از یرا کز سقیمی جان بر اینسان هم سقم دارد
تنم بر دل بر انبازان سزد گر دل دژم دارد — قضای ایزدی خواندن ستم بر وی ستم دارد
بهر جائی که او باشد بخوبی چون حرم دارد
خدای ما بجای ما فزون زین خود کرم دارد

اسب طرب وعیش توایشاه بزین باد — جان و تن خصمان تو پیوسته بزین باد(۱)
خورشید زمینی و خداوند زمانی — از جور زمان دشمن تو زیر زمین باد
از هیبت تو پشت مخالف چو کمانست — برجان بداندیش تو از مرگ کمین باد
چندانکه زمینست ترا زیر رکابست — چندانکه سپهراست ترا زیر نگین باد

(۱) بزین ـ آتشکده

از سجدهٔ میران و بزرگان همه ساله — درگاه وصال تو پر از شکل جبین باد
رادیست ترا پیشه و شادیست ترا کار — تا روز قضا پیشه و کار تو همین باد
باراستی و رادی طبع تو قرینست
بارامش و آرامش طبع تو قرین باد

خدایگان جهانرا طبیب دارو داد — موافق آمد از بهر آنکه نیکو داد
اگرچه روزی موئی بکاست از تن شاه — هزار سال بجسم و روانش نیرو داد
جهان و جان و دل و تنش هر سه باد فدا — که هر سه چار مرا چون نگه کنم او داد
ایا خدای ترا داده صد هزار هنر — هم او بدشمن تو صد هزار آهو داد
مباد خسته یکی روز پشت و پهلوی تو — که بخت خصم ترا درد پشت و پهلو داد
ز نور خویشتن ایزد بیافرید ترا — پس انگهت بسزا دست و تیغ و بازو داد
ترا زمانه زبانی بداد گوهر بار — ولی بچشم عدوی تو باز لولو داد
ایا مبارک داروی تو مبارک باد
که دشمنان ترا بخت مرگ دارو داد

ماهی دل من بر دو دل خویش بمن داد — من هستم از او خرّم و او هست ز من شاد
بی من نکند شادی و بی من نخورد می — همواره چنان بوده و پیوسته چنین باد
با ناله و فریادم و با خواهش و کاهش — از بسکه همی روز جدائیش کنم یاد
من بر بت خویش ایمنم و نیستم ایمن — برگشت زمانه همه زان خواهم فریاد
ای لؤلؤ شهوار بپوشیده بدیبا — وی سوسن آزاد بپوشیده بشمشاد
آنکس که ترا کشت هوای دل من کشت — وانکس که ترا زاد هوای دل من زاد

ترسم که تو از مهر من آزاد کنی دل
و ز مهر تو هرگز نشود جان من آزاد

دل مسکین مرا کژدم دوری بگزید　　تا برفت آن صنم دلبر و دوری بگزید
طرب از من بگریزاند و خود از من بگریخت　　طرب از من برماید و خود از من برمید
گر نیابمش بسا درد که من خواهم یافت
ورنه بینمش بسا درد که من خواهم دید

رنگ زمین زرد گشت و طبع هوا سرد　　رطل می سرخ گیر بر بهی زرد
چرخ پر از دود گشت ز ابر سیه فام　　و ابر بآب اززران بشست سیه گرد
زاغ گرفته براغ مسکن بلبل　　نار گرفته بباغ جایگه ورد
باد ز گلبن پرند سرخ بیاویخت　　و ابر بصحرا حریر زرد بگسترد
باد خزان بر چمن ز بدره فشانی　　شاخ بهی را چو دست شاه جهان کرد
میر زمین لشگری که از کف رادش　　از گهر و زرّ و سیم گرد بر آورد
از سر یاران او مباد جدا ناز
از تن خصمان او مباد بری درد

خدا یگانا با تو زمانه ساخته باد　　دلت فروخته باد و تنت فراخته باد
هرانکسی که نخواهد فروخته دل تو　　روانش آخته با دودلش گداخته باد
مخالفان ترا چرخ کرده باد نوان　　موافقان ترا مشتری نواخته باد
دل ولیت بسان چراغ روشن باد　　تن عدوت بسان کناغ تاخته باد
تو حقّ جان وروان جهان شناختهٔ　　خدای در تو همه نیکوئی شناخته باد

بتیر محنت چشم عدوت دوخته باد
بدست دولت کار ولیت ساخته باد

خدا یگانا چشم دلت فروخته باد — بآتش غم جان عدوت سوخته باد
بزرّ وگوهر شادی خری که دشمن‌تو — خریده باد غم و خرّمی فروخته باد
سپاه محنت بر دشمن تو تاخته باد — و زو برنج و بلا کینهٔ تو توخته‌باد
بروز پاك جهان بر عدوت باد سیاه — هوا بتیره شبان پیش تو فروخته‌باد
مخالفان ترا سر بگرز کوفته باد
منافقان ترا دل بتیر دوخته باد

چو باد خزان بر درختان وزید — همه کس بموی خز اندر خزید
هوا گشت تاری و روشن شد آب — جوان گشت پیرو جهان شد شدید
بباغ اندر است آبی و نار و سیب — بجای گل و لاله و شنبلید
نه آواز کبك آید اکنون ز کوه — نه بانك تذرو آید اکنون ز خوید
شده شاخ در باغ زرد و نوان — مگر حمله و ضربت شاه دید
ملك آفریننده تا آفرید — بمردی و دادی چو تو نافرید
بشادی زیاد و همه ساله باد
در خرّمی را کف او کلید

تا جهان باشد بکام و نام شاهنشاه‌باد — آفتابش تاج باد و آسمانش گاه باد
دست‌بیدادی بداد ازمردمان‌کوتاه‌کرد — باد عمر او دراز و رنج اوکوتاه‌باد
مشتری دمساز اورا سال‌و مه‌دمساز باد — واسمان‌بدخواه‌اوراروزوشب‌بدخواه‌باد

خوان او وملك او پاینده همچون کوه باد — دشمن او زرد و نا پاینده همچون کاه باد
دوستانشرا همیشه جایگه بر تخت باد — دشمنانشرا همیشه مسکن اندر چاه باد
پیشگاهش چرخ باد و همنشینش بخت باد — غمگسارش دهر باد و می گسارش ماه باد

تا بود شاهی وشادی تا بود رادی وداد
راد باد و داد باد و شاه باد و شادباد

شاه شدّادی همیشه تندرست وشاد باد — تا گل وشمشاد باشد باگل وشمشاد باد
باد یزدان جاودانه چاره و فریاد او — دائم او بیچاره گانرا چاره و فریادباد
عادت اوهست نیکی چرخ با او نیکباد — پیشهٔ او هست رادی بخت با اورادباد

هر که آزاد است بادابنده درگاه او
جان او دائم ز بند درد و رنج آزادباد

یاد نیاری ز قندهاروز نو شاد — نیز نگوئی حدیث بصره و بغداد
نام و نشان بهشت کنك(۱) نجوئی — گر بنشینی میان لشگری آباد
هست درونش پر از نگار چو دیبا — هست ز بیرونش استوار چو پولاد
همچو سپهر برین بلند ببالا — همچو که بیستون درست به بنیاد
زیروی اندر چو سلسبیل روان آب — وزبران چون حدیث حور برانباد
کرد لب جوی او مثال دو صد باغ — یاسمن و نرگس و بنفشه و شمشاد

شاد در او میر لشگری وجهان‌پیش
تا به ابد یاد کار لشگری این‌باد

(۱) بهشت کنك ـ نام شهری‌است که دارالملك افراسیاب بوده

سرای دولت و شادی همیشه جای تو باد — همیشه قبلهٔ شاهان در سرای تو باد
همیشه تاختن آسمان بسوی تو باد — همیشه تافتن مشتری برای تو باد
بهر کجاکه بوی بخت همنشین تو باد — بهر کجاکه روی چرخ رهنمای تو باد
جهانیان همه هستند پایدار بتو — سر سران جهان زیر خاک پای تو باد
همه کسی شوداز روی دلگشای توشاد — هزار شادی بر روی دلگشای تو باد
چنانکه پشت و پناه و معین خلق توئی
خدای هر دو جهان ناصر ومعین تو باد

جان بدخواهان تاج خسروی رنجور باد — گنج شادیرا همیشه جان او گنجور باد
در سرای دشمنان او همیشه شیونست — درسرای دوستان او همیشه سور باد
از حدیث او جهان پرلؤلؤ منثور باد — دیدهٔ خصمان او پر لؤلؤ منثور باد
دیده ها روشن شود ازطلعت پرنور او — جاودان اندر جهان آن طلعت پرنور باد
سر بسر داد است و دانش سربسر فضلست وجود
دست غم زو بسته باد و چشم بد زودور باد

دولت خورشید شاهان جاودان برپای باد — ملکت امّید میران سرمدی برجای باد
دشمن تاریك نالان بادهمچون زیرو نای — در سرای اوهمیشه بانك زیر و نای باد
تا فراز پایهٔ عرشش رسیده باد سر — بر سر شیران ایوانش رسیده پای باد
نازمردم روی جان افروزشهرارای اوست — جاودان آنروی جان افروز شهرآرای باد
شاه نیکو رای و نیکو خوی و نیکو سیر تست
آسمان را سوی او دائم بنیکی رای باد

آنچه ایزد خواست کرد و آنچه مردم خواست داد ... شاه را بالنده کرد و تن درستش کرد شاد
شاه را تابنده کرد آن تندرستی در بزه ... شد تنش پالوده چون از بادهٔ آسوده لاد (کذا)
هست پنجاه و سه سالش داد پنجاه و سه تب ... همچنین آمد ز عدل و همچنین آمد زداد
تا زهر تب گشت ازو پالوده یکساله بزه ... اینچنین فر ایزد از پیغمبران کس را نداد
شاه باشد بیگمان صد سال دیگر شادمان ... تندرست و جان جوان کز مادر او امروز زاد
باد سرد و نار گرم او را نیازارد به تیر ... تا بود بر چرخ نار و تا بود بر دشت باد
دوست دارد ایزدش بر عذر آن دادش چو درد ... باز دادش تندرستی و وری و بر نهاد
ایزدی هست ابتدای دولت تو کش بود ... اینچنین باشد کسی کش بسته در خواهد کشاد
عمرش افزون باد بادش ملکت او بیشتر ... دولتش پاینده باد آرامش افزاینده باد
عمر و ملک دولتش یزدان زسر خواهد گرفت ... شادمان خواهد که باشد نا ورد ازدرد یاد

بهتر است از نوح و جمّ و کیقباد اندر هنر
عمر نوحش باد و جاه جمّ و ملك کیقباد

کمان برم که درین روزگار تیره چو شب ... بخفت چشم مروّت بمرد مادر جود
ز سیر هفت ستاره درین دوازده برج ... بده دوازده سال اندرین دیار وحدود

هزار شخص کریم از وجود شد بعدم
که یك کریم نمی آید از عدم بوجود

خدا یگانا دائم ترا سلامت باد ... همیشه از بر تو تاج بر علامت باد
بطبع دوست ندارد دلت ملامت کس ... ز روزگار عدوی ترا ملامت باد
مخالفان هدیرا قیامتست ز تو ... بقای تخت تو پیوسته تا قیامت باد

همیشه همبر تو سرو ماه عارض باد — همیشه در بر تو ماه سر و قامت باد
جهانیانرا کردی عدیل ناز بعدل — ندیم دشمن تو محنت و ندامت باد
بجان و تن همه کسرا سلامتست ز تو — ترا به جان و تن از هر بدی سلامت باد
چنانکه کار مرا استقامتست ز تو
زبخت کار ترا دائم استقامت باد

همیشه چشم دل و جان شاه روشن باد — بروز مردیش از فتح ترك وجوشن باد
همیشه جایگه دشمنانش زندان باد — همیشه جایگه دوستانش گلشن باد
هوای روشن بر حاسدانش تاری باد — زمین تاری بر ناصحانش روشن باد
حسود اورا تن سال و ماه بیسر باد — عدوی اورا جان سال و ماه بی‌تن باد
همیشه خانهٔ او جایگاه شادی باد — همیشه خانهٔ دشمنش جای شیون باد
ستاره چاکر اورا همیشه چاکر باد
زمانه دشمن اورا همیشه دشمن باد

جایگاه شاه یابرگاه یا بر تخت باد — و زبداندیشان او روی زمین پردخت باد
روزکوشیدن زمینش زیر گردخیل باد — روز آسودن زمانش زیر بار رخت باد
بر هواخواهان او آهن چو وشیّ نرم باد — بر بداندیشان او وشیّ چو آهن سخت باد
از پس وپیشش همیشه گاه باد و ماه باد — زیر و بالایش همیشه تاج باد وتخت باد
یارمند ودستگیر خسروان عالمست
یارمندش چرخ بادودستگیرش بخت باد

از بلای دهر جان شاه گیتی فرد باد — جان بد خواهان اوجفت بلا و دردباد
رنك گرد ازروی رادی آب جوداو بشست — جان او بی رنگ باد وروی او بی گرد باد
روزوشب درمجلس او بانك نوشانوش باد — سال و مه بردرگه او بانگ برد ابرد باد
دوستانشرا ز شادی روی دائم سرخ باد — دشمنانشرا ز زاری روی دائم زرد باد

باسلامت جفت باد و باسعادت یار باد
از ملامت دور باد و ازندامت فرد باد

چوچرخ باد خزانرا بباغ راه دهد — ببرگ سبز رزان باد رنگ کاه دهد
زابر پیش هوا پردهٔ سیاه کشد — بکه سپیدی از آن پردهٔ سیاه دهد
بباده گونهٔ چون مهر و ماه باد دهد — بباغ گونهٔ زر ابر مهر ماه دهد
یکی ز زرّ همی دشت را زره پوشد — یکی زسیم همی کوه را کلاه دهد
خدایگان جهان لشگری که روز نبرد — زخصم تاج ستاند بدوست گاه دهد

بقاش بادا چندانکه ملک عالمرا
زبد کنش بستاند به نیکخواه دهد

بجز نشاط و طرب طبع تو طلب نکند — کسی بود که ترا بیند و طرب نکند
کسی که بخشش وبخشایش تودیده بود — حدیث بخشش وبخشایش عرب نکند
جهان طلب نکند هرکه یافت درگه تو — کسی که دریا بیند شمر طلب نکند
اگر کسی بوفا و سخا نسب جوید — بجز بدست و دل راد تو نسب نکند
کەرا بخواهد یزدان حرام روزی کرد — بدست راد تو روزیشرا سبب نکند

بقات بادا چندانکه هیچ مخلوقی
زشب نسازد روز وز روز شب نکند

خسرواطبع تو روز و شب نشاط آلود باد — دشمنانت را زدیده روی خون پالود باد
از تو خشنود است یزدان وز تو خشنود است خلق — جاودان از بخت و دولت جان تو خشنود باد
پیش جان دوستانت دود همچون نور باد — پیش چشم دشمنانت نور همچون دود باد
یار جانت ناز بادو جفت طبعت کام باد — یار نامت مدح بادو جفت شغلت سود باد

این جهان آن تو خواهد بود من دانم درست
گوش آن دارم همی من کانچه باشد زود باد

خسروا گردون بتاج و تخت تو محتاج باد — کار تو باناز جفت تخت وجام و تاج باد
روز بدخواهان تو چون روز رستاخیز باد — نیك خواهان تر اشب چون شب معراج باد
خنجر تو شیر باد و دشمن تو گور باد — نیزهٔ تو باز باد و خصم تو درّاج باد

تاجهان باشد تراهرگز بکس حاجت مباد
وین جهان دائم بکهتر چاکرت محتاج باد

خدایگان جهانرا ز بخت یاری باد — عدیل دولت و اقبال و بختیاری باد
بمردمان زمین برش کامرانی هست — باختران فلك برش کامگاری باد
بگاه حزم نگه‌دار تنش یزدان باد — بگاه رزم نگه‌دار جانش باری باد
شود بدیدن او چشم دوستان روشن — جهان بجان و دل دشمنانش تاری باد

همیشه هست بتیغ و سنان حصار گشای
عدو همیشه بنزدیك او حصاری باد

بسر سبزه همی آب روان آب دواند — وز شاخ همی باد خزان برگ فشاند
این هیچکس از آئینهٔ چین نشناسد — و ان هیچکس از زرّ ورق باز نداند

همچون تن دل رفته زتیمار جدائی — باد سحری شاخ سمنرا بنواند
از بسکه بباردشب و روز ابرخزانی — از کوه سوی دشت همی سیل براند
گه شدکه بماند بکف میرو لیکن — گر گوهر بارد بکف میر بماند
شاه ملکان لشگری آن شاه دلیران — کو ملك جهان همچوسکندر بستاند
چندانش بقا باد بشادی و بشاهی
گزمهرتو مهره خوی و خون بچکاند

دولت شاه جهان پاینده چون خورشید باد — ملك وعمراوچوعمروملکت جمشید باد
ناصحش رارخ چوپیش مهرلاله برك باد — حاسدش را تن چوپیش بادبرك بیدباد
جزبیزدانش مباد امیّدازین گیتی بکس — شهریارانرا بدست و تیغ او امیّد باد
روز او فرخنده باد وتخت اوپاینده باد
کام او پیوسته باد و عمر او جاویدباد

بباغ برك بدینار جعفری ماند — زبرك باغ بمنسوج ششتری ماند
درخت سبز بر او ماندهجای جای تهی — بلبس حور و بپیرایهٔ پری ماند
میان باغ بیاقوت بهرمان ماند — رخ ترنج بدینار جعفری ماند
اگر نماند گل و لالهٔ طری در باغ — نبید بر گل و بر لالهٔ طری ماند
هوا بسینه بازان خلخّی ماند — زمین به پشت پلنگان بربری ماند
هوا بدیدهٔ بد خواه بوالحسن ماند — چمن بروی بد اندیش لشگری ماند
بآفرین مه و مهر و مشتری ماند
که روی او بمه و مهرومشتری ماند

این چه بند است که بر من غم آنماه نهاد | دل من بردوره خون زد ودیده بگشاد
دل من بـرد بگفتار دل آزار بتی | که همه فعلش بند است وهمه قولش داد
بجفا کردن راداست وبدل دادن زفت | بوفا کردن زفتست و بدل بردن راد
بدهم گفت بتو جان و دل و غم ندهم | این بپذیرفت و بداد آن نپذیرفت ونداد
از میان همه این خیل بد ودادم دل | از میان همه این قوم بد و بودم شاد
ندهد دل بمن آنماه و زمن خواهد دل | ندهد داد من ازجور وزمن خواهد داد
مهربان بود ندانم زمن اورا چه رسید | دادگر بود ندانم که مر اوراچه فتاد
که یکی روزبدرویش همی نارد مهر | که یکی ساعت از داد همی ناردیاد
هرگز اوراست ندارد که منم شیفته دل | دل او چون دل من شیفته و تافته باد

که هرانکس که دل اندر کف معشوق نهد
بهمه جور وجفا گـوش ببایدش نهاد

اگر بمهـر من آن ماه را نیـاز آید | چنانکه زود برفتست زود باز آید
برزم رفت و بسی رنج نابسازی کرد | رسد بباده خوری باز بزم ساز آید
همی دهیم براه فراز کردن چشم | امیدوار که او ناگهی فـراز آید
دراز وعده نگار است ومن از اودربیم | اگر چه وعده اش ازعشق من دراز آید
مرا زفرقت آن ماه آفتاب طراز | زخون دیده همی بردورخ طراز آید
اگر به بیند حـور آن بت نیازبرا | بدان نیازی هـر ساعتش نیاز آید

پس از فراقش روزی مگر وصال بود
پس از نشیبی روزی مگر فراز آید

آنرا که همی جست دلم بخت بمن داد ... اکنون بستاند دلم از ناز و طرب داد
از بخت بد آزادم و از یار بشادی ... شاد است بمن همچو من آن ماه پریزاد
گر شادم از آن یار وفادار عجب نیست ... گز یار وفادار همه خلق بود شاد
گر لاله و شمشاد نروید بجهان نیز ... بس باد مرا زلف و رخش لاله و شمشاد
تا من بزیم قصهٔ نو شاد نخوانم ... کز دیدن او مجلس من گشت چو نوشاد
چون آهن و پولاد قوی بود جدائی ... از تفّ دلم نرم شد آن آهن و پولاد
بی یار نباشد تن من نیز بزاری ... بیمن نبود نیز دل خسته بفریاد
دیگر نکشد بندهٔ ای آزار زمن نیز ... اکنون که من از بند جدائی شدم آزاد

غم خوردم بل عاقبت کار نکو گشت
همواره مرا عاقبت کار چنین باد

تا آفریدگار مرا رای و هوش داد ... بیکس ترم نیاید از خویشتن بیاد
آن روزگار شیرین چون باد بر گذشت ... این روزگار تلخ همان بگذرد چو باد
گر باز روزگار مساعد شود مرا ... از هر چه آرزوست بیابم تمام داد
هست اوستاد من بغم عشق روزگار ... از روزگار به نبود هرگز اوستاد
زین صعبتر بروی مرا کارها رسید ... زین بسته تر بدست مرا بندها فتاد

الاّ خدای یکدر برهیچکس نه بست
الاّ هزار در به از آن بر دلش گشاد

هرگه که مرا زآمدن تو خبر آید ... از جان و دلم انده دیرینه برآید
بسیار عنا دیدم در کان گهر من ... از بخت همی کانم نزد گهر آید

هر روز من از آمدنت شاد کنم دل		هر روز همی تخم نشاطم ببر آید
اکنون که بداندیش مراجان بسر آمد		دانم که غم دوری ما هم بسر آید
گر غم بفراق اندر مان بیشتر آمد		شادی بوصال اندر مان بیشتر آید

اکنون که سعادت را برمن گذر آمد
دانم که غم هجر ترا هم گذر آید

شداسیر آن بت کودلبر وجنك آور بود		شمع صد مجلس وپیرایه صدلشگر بود
بگه بزم دلفروز تر از یوسف بود		بگه رزم عدو سوزتر از حیدر بود
سرفرا کرد و یکی بار بیامد بر من		آنکه خوبان همه هستند تن اوشان سر بود

من بر او دیگر نگزینم یاری که مرا
نه چنو دیگر باشد نه چنو دیگر بود

ای آنکه همیشه دل تو رادی جوید		طبع تو همه گرد در رادی پوید
چون ماه سخای تو همه‌جای بتابد		چون مشک عطای تو بهرجای ببوید
از سنگ بنام تو همی سوری خیزد		از خاره بفرّ تو گل سوری روید
از من بگسستی تو بگفتار تنی چند		گر یاد کنمشان دلم از درد بموید
از بهر گناهان مرا عذر تو جستی		چون هست گناهم ز تو این عذر که جوید

برخصم کسی عذر بیك مهر نبندد
وز دوست کسی دست بیک جنگ نشوید

ملکا کار تو بسامان باد		کار اعدای تو پریشان باد

رنجها را بقات فرمان ده | دردها را لقات درمان باد
راحت جان صد هزار تنی | صد هزار آفرین برین جان باد
چشم رایت همیشه روشن باد | دل و جانت همیشه خندان باد
روز و شب خلق را نگهبانی | ایزدت روز و شب نگهبان باد
فرّ فرهنگ تو فراوانست | دولت و عمر تو فراوان باد

راحت بندگان یزدانی
جانت در زینهار یزدان باد

خدایگانا چرخ برین زمین تو باد | بروز کوشش روح‌الامین امین تو باد
همیشه دولت و اقبال دریسار تو باد | همیشه فرّه وفرهنگ دریمین تو باد
بهمّت فلکی و به آفرین ملک | زبان هرکس گردان بآفرین تو باد
همیشه پیشهٔ تو درجهان وفا وسخاست | وفا رفیق تو باد و سخا قرین تو باد

همه نشستن مه همنشین قدر تو باد
همه گذشتن خورشید بر نگین تو باد

مخالفان ترا گردن ایملك زده باد | بتیر محنتشان دیدهٔ دل آژده باد
ز راستی وزرادیت باد نفس شریف | ز زیر کان و ردان‌در سرای تورده‌باد
خجسته جشن سده برتو شاه فرّخ باد | میان کفّهٔ عمر تو سنك ده صدم باد

بدست حکم قضا دام درد ورنج و بلا — بگرد جان و تن دشمنان تونده باد (۱)

عطات باد چو باران موافقانت خوید — سر مخالفت از بن بتیغ غم زده باد

بروز کوشش تیغ تو میزبان دداست — زبون بگرد جهان‌دشمن‌توچون‌دده‌باد (۲)

بساط ملك تو گسترده باد جاویدان — بساط ملك و بقای عدوت برچده باد

ز غم فرو شده بادا بخاك تیره عدوت — ز خدمت تو ولی بر ستاره آمده‌باد

تو شاه ازآن کدهٔ (۳) کافتاب عالم‌ازوست — همیشه تو شه باش وهمیشه‌این کده‌باد

سوی تو آمده بادآن‌همه نشاط عدوت
همان غمان تو سوی دل عدو شده باد

هر که‌رادهر ازعمادالدّین بدل‌دوری‌دهد — جانشرا جاویدپیش دیو مزدوری دهد

خاروخارا دوستانشرا گل سوری دهد — دشمنانشرا فلك شبهای دیجوری دهد

سائلانرا دیبهٔ زربفت شاپوری دهد — از عمانی درهم و دینار شاپوری دهد

آسمانرا چاکر کمترش ماموری دهد — از می‌غم‌حاسدشرا بخت‌مخموری دهد

هر که‌اندرخدمت‌اوتن برنجوری دهد — گنج شادیرابجان‌خویش گنجوری دهد

ایزدم برکام و نام ملك دستوری دهد
گرمرا دستورشرق وغرب‌دستوری‌دهد

---

(۱) نده زجر کردن وراندن شتر
(۲) دده بمعنی دد وقلندر هم‌آمده‌است
(۳) کده ـ خانه ومکان

مرا رنج بسیار و کم روزگار
بشادی کسم نیست آموزگار

نه هستند یاران من مهربان
نه هستند خویشان من سازگار

زمانی همی نالم از یار بد
زمانی ز رنج و بد روزگار

شود نیك روز بد از یار نیك
مرا بدتر از روزگار است یار

مرا دل فکار است دائم ز دوست
ز دشمن بود هر کسی دلفکار

اگر دشمن و دوست یکسان بود
چه دوست وچه دشمن چه خرما چه خار

از آن دشمنی کو بود دور دست
تواند رهاندن بدستان و چار

چگونه تواند ز دشمن گریخت
کسی کش بود دشمن اندر کنار

ایا عاشقی بی دل و بی روان
گهی گرم خوار و گهی سوگوار

چه نالی چو رعدو چه گریی چو ابر
چه گوئی تو چندین چه پیچی چو مار

همیشه ز دل نالی و دیده هیچ
که دارند جان گرامیت خوار

که دید این رخ یار پیمان شکن
برفت از پی یار بی زینهار

آذر فروزومی خورشاها بماه آذر
آیین ماه آذر بوی می است و آذر

باد ابد رد مانده دشمنت چون کمانه
بگذار شادمانه صدا ورمزدو آذر

یك بخشش تو کردن باردویست گردون
ایمن بزی زگردون همچون پسر زمادر

هم بدسگال مالی هم بدسگال مالی
هم با سخا همالی هم با وفا برادر

تو بخت جهان برهمن تو باد وخصم خرمن
از هیبت تو دشمن جوشن دهد بچادر

روی عدوت پرچین وزخونش کرده پرچین
از تیغ توشه چین لرزنده و توایدر

دوری زبند و دستان بارای وهوش دستان
با زور پور دستان با فرّو یال نوذر

گر خلق بی توانی دانا شود تو آنی
بگذار تا توانی گیتی بناز و بگذر

ای مکان سعد و کان جاه و ارکان ظفر — جشن فروردین فرّخ برجهان افکندفر
بر تو میمون باد و فرّخ ایشه پیروزگر — می‌خورو بفروزجان با نازونوش کام‌وگر
از تو بفروزد خردمندان گیتی رابصر — زانکه با معنیّ بسیاری ولفظ مختصر
رنج و ناز دوستان ودشمنان بردی بفر — مرده کی باشدشهی کش همچوتو باشد پسر
سیم نزدیك توهمچون سنك باشدبی خطر — کینه جویانرا بلائی مهروزان را نظر
خسروا توخیرخیری دیگران خیرندوشر — چون توهرگزنافریدایزدکریم اندربشر
گاه رادی زی تو یکسانست کاه وسیم وزر — گاه مردی ازتو ترسانست پور زال زر
نزد سلطان رفتن تو کشتن از ناراست تر — رفتنت فرخنده باد و آمدن فرخنده‌تر
چون بود باز آمدنت آید بپیروزی خبر — ما بنازیم و دل دشمن شود زیر و زبر
تا جهان باشد مبادا جزتوسالاری دگر — زانکه رادی بی خلافی ورحیمی بی مکر
گر نبودی بنده رانقرس شکسته بال و پر — بارکش بودی بجای پای بر راهم زسر

تا تو باز آئی بدولت او بود ساعت شمر
روی گشته چون زریر و چشم گشته چون شمر

ایا ز عزّ و شرف تاج بر نهاده بسر — زمانه بر ده همه عمر دشمنانت بسر
اگر بجای پسر دختر آیدت چه زیان — که دختر چوتوباشد به از هزار پسر
اگرشهی را باشد دوصد پسر همه شیر — یکی بود که سزد افسر پدرش بسر
نه دختری ببرتخت ملك چهر آراست — که بر بساطش بوسید گوهر اسکندر

تو روزگار بدیدی بمان و خندان باش — که روز در نشاندت دوتا جرز در بر

همیشه تا مه وخور برفلك دهندفروغ
ز رامش وطرب و عیش در جهان برخور

تا هست جان مؤمن بدخواه جان کافر — نوروز باد خرّم بـر میر ابوالمظفّر
پیوسته باد با او تایید و دولت و فر — او شاد باد دائم از شهریار جعفر
از هیچ کار ویرا در دل مباد کیفر — بر دوستان مبارك بر دشمنان مظفر
روی ولیش بادا از ناز چون معصفر — و ز رنج باد دائم روی عدوش اصفر
چون درمصاف باشد با تیغ ورمح ومغفر — گردد رخ سواران از بیم او مزعفر
مانند خاك گردد باکینش مشك اذفر — خاك سیاه گردد با مهر او چوعنبر

تاالنده است و شادی تا مؤمن است و کافر
بادارخانش احمر بادا بساطش او فر

برخیز وبمیخانه خرام ای بت کشمیر — می خورکه بمی گردد اندوه جوان پیر
آن ناقد هر گوهر وآن کاشف هر راز — کزرطل همی خنددچون برق بشبگیر
گربوی بسناك آرد سنبل دمدازسنك — ور گونه بقیر آرد شنگرف شود قیر

بر یاد یکی بار خدائی که توگوئی
با نصرت هم پشت است بادولت همشیر

ای وصل تو آب و هجر تو آذر — مانندهٔ تو نزاید از مادر
آذر شود از رضای تو آزار — و ازار ز خشم تو شود آذر

با مهر تو لاله روید از سندان — با فرّ تو آب زاید از آذر
از بیم تو خصم ترك و جوشن را — کرده است بدل بمعجر و چادر
در غیبت رهنمای چون سلمان — در حضرت راستگوی چون بوذر
ای میر بجنك کافران رفتی — بامیر بسان طوس بن نوذر
بگذار جهان بدانش و رامش
تا هست جهان تو از جهان مگذر

ای چون بهشت مجلس و چون آسمان حصار — تا روز حشر باد در او شاد شهریار
دیوارهاش محکم و عالی سپهر وش — ایوانهاش خرّم و رنگین بهشت وار
مغز اندر او نیابد چیزی بجز نسیم — چشم اندر او نه‌بیند چیزی بجز نگار
دیبا به پیش نقش تصاویر او چوخاك — خارا بمحکمی بر دیوار او چوخار
باد اندر او بحیله نیابد همی گذر — دیو اندر او بجلوه نیابد همی گذار
مانند قدر و همّت شاه جهان بلند — چون تخت و دولت ملك عالم استوار
شاه اندر او نشسته بشادی و خرّمی — پیش اندرش نهاده همه گیتی آشکار
هرسو که بنگرد همه باغ است و بوستان — هر جاکه بگذرد همه جویست وجویبار
نقش بهشت بیند و آرایش بهشت
بوی بهار یابد و پیرایهٔ بهار

ای افسر زمانه و ای شاه روزگار — از دولت آفرید ترا آفریدگار
رادی و راستی است ترا روزوشب سخن — مردی و مردمی است ترا سال وماه کار
باشد شکارشاهان دائم تذرو و کبك — شاهان ارمنند همیشه ترا شکار

اندر میان لشگر تو کی عیان بود گر کم‌شود هزار ورافزون شود هزار

بادات روز خرّم و فرخنده ماه وسال

مولات خاك بوس و معادیت خاکسار

ای بسته‌جفا با دل و گشته ز وفادور کرده دل من زار بقول و سخن زور

قول تو نوازم چو مرا دارد غمگین فعل تو مرا همچو ترا دارد رنجور

گفتم بنهم بر دگری نام تو آخر تا چون تو نباشد بهمه شهری مشهور

گر نام بدیرا ببهی بر بنهندی زود این ز بهی‌دورشدی‌آن‌زبدی‌دور

بر سنك سیه نام نهادندی یاقوت بر خاك سیه نام نهادندی کافور

گلرا بنگارند و لیکن ندهد بوی مه را بنگارند و لیکن ندهد نور

نه حور شود دیو گرش نام نهی دیو نه دیو شود حور گرش نام نهی‌حور

زینراه برون‌آی‌وزاین اسب فرودآی تا گنج بلا را نبود جان تو گنجور

ما یکدگرانرا بنوازیم و بسازیم

هردور یکی‌رامش وهر دوریکی‌سور

منم ز حسرت دیدار یار زار و نزار همی بگریم چون ابر نو بهاری زار

یکی درخت بکشتم ببوستان امید که ناز بودش برك و نشاط بودش بار

بآب مهرش پروردم و بباد هوی بآفتاب وفا و بماهتاب دمار؟

بقهر باد فراق از کنار منش بکند از آب چشمم دریا کنار کرد کنار

چو یاد آیدم از مشکبوی نرگس‌او شود دو نرگس من لاله برك لؤلؤبار

چو یاد آیدم از بی قرار سنبل او جدا شود ز دل‌وجان من شکیب‌وقرار

بسی چشیدم زان مشکبوی دولب می | نماند با من حاصل مگر بلای خمار
بسی بسودم گلبوی لاله رنگ رخش | فراق او بدل من خلید همچون خار
چنانکه داور از آن ماه داد من نستد
مراد هاد صبوری بعشق او دادار

ای توئی بیچارگانرا چاره و فریادرس | ایزد از هر بندو سختی مرترا فریادرس
هر که را رنجی بدو آمد تو برداری ازو | بر ندارد رنج تو جز کردکار پاک و بس
جز بکردار نشاط و ناز نگذاری قدم | جز بگفتار وفا وجود نگشائی نفس
ایزدت فریاد رس بادا بهر کاری کجا
خلق عالمرا بهر کاری توئی فریاد رس

بوصل اندرون یافتم کام خویش | رهاندم ز دام غم اندام خویش
نشستم چنان چون همی خواستم | به آرام دل با دلارام خویش
نمودم بدوروی گلرنك خویش | نمود او بمن روی گلفام خویش
ایا کام من دیدن روی تو | همی یابم از روی تو کام خویش
دل از دام هجر تو کردم رها | کشیدم ترا شاد در دام خویش
ازین خوبتر چون بود روزگار | که دیدم جهان زیر صمصام خویش
بزیر زمین برد بد خواه را | بر آورد بر آسمان نام خویش
بهنگام خویش آنچه من کرده‌ام
نکرده است خسرو بهنگام خویش

دلشاد نشستم بمقام پدر خویش — برغم نکند سرد دلم رهگذرخویش
کز هر چه بگیتی خبری هست بجستم — بسیار ندارم ز بزرگی گهر خویش
گه بوسه ستانم زعقیقی شکر دوست — گه زهر کنم بر دل دشمن شکرخویش
بر پشت زمین بر اثر خصم نپایم — تا حشر بپایم بجهان بر اثر خویش
زین رستن از اندیشهٔ بیهوده دشمن
شکرم همه هست از ملك دادگر خویش

رهی سوار وجوان وتوانگر ازره دور — بخدمت آمد نیکو سگال ونیك اندیش
پسند باشد مر خواجه را پس ازده سال
که باز گردد پیرو پیاده و درویش

خزان ببرد بهاء همه بهار ز باغ — ز برك زرد بدینار زرد ماند راغ
چراغ شمس فلك زیردود گشت نهان — شد از ترنج همه باغ پرزشمع وچراغ
شمال سرد پدید آمدو پدید آورد — چهار چیز بجای چهار چیز بباغ
بجای نرگس سیب وبجای سوسن نار — بجای نسرین آبی بجای بلبل زاغ
هوا پر آتش و دوداست ظن بری که همگر — همی نهد بر اسبان میر گیتی داغ
خدا یگان جهان لشکری که تیغ و کفش — ز جنك وجود نخواهد بهیچ وقت فراغ
جدا مبادسه چیز از سه چیزاوشب وروز
ز تن سلامت وازدل خوشی زدست اياغ

✡

دیر پیوند بتی زود گسل — روی بر تافته زین تافته دل

با چنان موی کز او مشك بشرم / با چنان روی کز او ماه خجل
نتوان راز نهان داشت ز خلق / نتوان ماه بر اندود بگل
آنچنان ماه که بگذشته بر او / سه‌یك از سی شب‌وده یك زچهل(۱)
تا همی جان و دل از من ببری
وای تو گر نکنم منت بحل

ایا چراغ شهان جهان امیر اجل / بدست مایهٔ پیروزی و بتیغ اجل
بابرو دریا ماند بنانت گاه سخا / ببرق و صاعقه ماند سنانت گاه جدل
بدانش ودهش وجودودادودولت‌ودین / نیافرید عدیلت خدای عزّ و جل
دلیل‌دولت و بختست‌وجای‌شکروسپاس / کنون بجای نیا یادگار میر اجل
اگر بشد پسری ده دهد خدای عوض / وگر بشد خلفی صد دهد خدای بدل
تو چرخ دولتی و هم بر تو ناز ونشاط / مباد دور ز نزدت نشاط و ناز ودول
نه چرخرا بود از جستن شهاب زیان / نه شاخرارسد از رفتن شکوفه خلل
همیشه تا بفلك بر زحل بقا دارد / همیشه تا بزمین بر بود ثبات جبل
ثبات ملکت توچون جبل بودمحکم
بقای دولت تو بر دوام همچو زحل

به او رمز دو مه تیر ای امیدکرام / نبید خوردن بر خویشتن مدارحرام
اگر چه داری امروز روزه فردا باز / نمازکرده زمزگت بکاخ بنده خرام
برسم و شیوهٔ بهرام جام‌می بستان / که هست بندهٔتو صد چو بهمن‌وبهرام

(۱) یعنی ماه چهارده شبه

مخالفانرا از تیغ و تیر تست آشوب — موافقانـرا از کفّ راد تست آرام
توئی بقای زمین و توئی بقای زمان — توئی پناه انام و توئی امید کـرام

همیشه روزتو نوروز و بخت توپیروز
مخالفانت بی آرام و کارتوپدرام (۱)

ای بکریمی چو ابر دختر شاه کریم — ماهت خاك قدم ملکت واصلت قدیم
گرچه گرامی‌است‌سیم‌ورچه‌عزیزاست زر — نزد تو خوار است زر نیزذلیلست‌سیم
بی بدلی درجهان چونان‌گوگردسرخ — بی عوضی در مهان چو نان درّیتیم
هست‌رضای تو راست همچورضای‌خدا — هست کلام تو پاك همچو کلام کلیم
از دل تو چاکران همیشه امیدوار — از دل تودشمنان همیشه با ترس وبیم
هرکه ترا نیکخواه نیکوئی‌اورادلیل — هرکه ترا بدسکال ندامت اورا ندیم
ز مهر تو بی درم ولی همیشه غنی — زکین تو بی سقم عدو همیشه سقیم

نعمت ناز و نعیم سپاس دارم ز تو
گر تو ببخشی بمن نعمت باغ نعیم

هرگه که من از طلعت تو دور بمانم — چون ماه ز روی خور بی نور بمانم

سور همه گیتی بمی سوری باشد
ترسم که من ای سید بیسور بمانم

---

(۱) پدرام ــ خوش وخرّم

زان زرد شد از داغ و دردرویم | زیرا که بوصل تو نیست رویم
من راه نیابم سوی تو دانی | هر چند بسوی تو راه جویم
زان پس که همه روز با تو بودم | پوشیده نبود از تو روی و مویم
چو نان نگسستی ز من که روزی | آرد بر تو باد تند بویم
تا روی بشوراب چشم شوئی | من روی به آب دیده شویم
چون بر گذری نام تو بگویم | از دور کند بر خروش رویم
در دیده شود سرشك رویم | چون دور کند پیك تو بگویم
با کس نتوانم حدیث گفتن | گه گاه بخلوت غم مویم

رازم بجهان کس نگه ندارد
من راز تو جز با تو با که گویم

***

آرزومند روی جانانم | برود زارزو همی جانم
آرزو را و درد دوری را | بجز از صبر چیست درمانم
همه چیزی همی توانم کرد | صبر کردن بهجر نتوانم
بر غم و درد من بس است گوا | رنك رخسار و آب مژگانم
دل بدادم بدوست خویش بطبع | تا دل از دوست باز بستانم

ظن خطا شد مرادر آن مهروی
دل بدادم کنون پشیمانم

***

هرگه که من بزلف وی اندر نگه کنم | شادی و خرّمی ز دل خویش برکنم
گردد روان سرشگم و گردد طپان دلم | گردد نژند جانم و گردد نوان تنم

هر گه که دست برشکن زلف او برم — بر خویشتن زحسرت و تیمار بشکنم
گاهش بروی بر نهم وگه بدید گان — گاهش هزار بوسه بیکموی برزنم
بیهش بیوفتم که شبی دیده باشمش — در بیهشی کجا بوم از دست بفکنم
بی تو بزلف تو نتـوانم نهـاد دل — بی تو چو موی گردم ترسناك و آهنم
تا حربگاه مسکن ومأوای او شده است — زندان شده است زانده آنماه مسکنم
از هجر آن چو لالهٔ اردیبهشت روی — من روزها بزاری چون ابر بهمنم
ایدوستر ز جان و جهـان تا برفتهٔ — از درد وغم بکام بد اندیش دشمنم
تا جعد تو بمشك کنارم بیا گند — هر شب ز دیده جامه بلؤلؤ بیا گنم
اندر جهان بعشق پراکنده نام من — ازبس که خون دیده برخ بر پراکنم

ای روشنائی دل تا دوری از بـرم
تاری شده است ازغم این چشم روشنم

از دوست بمن دوش نشان آمدو پیغام — پیغام دل افروز و نشانهای غـم انجام
از حسرت هجرانش بودم چو مه نو — از شادی پیغامش گشتم چو مه تام
هم وعده چنانستکه یابد دل از و باز(۱) — هم وعده چنانست که یابد دل ازو کام
آرام و نشاط از دل ما پاك برفتست — تا رفته ز نزدیك من آنماه دلارام
یارب بسلامت برسان سوی من اورا — با شادی و خوشیش بشهر آر بهنگام
گرز آن لب و آن روی نیابیم گل و مل — ما نیز نجوئیم گل از باغ و مل ازجام

وام است ترا بر تن من خواسته ودل
و ز تو بستانم بمراد دل خود وام

---

(۱) س ـ ناز

اندیشه بسی دارم و نگویم — زیرا که کسی نیست چاره جویم
کوشم که یکی دوستار یابم — تا جان و دل از غم بدو بشویم
کس را بجهان مهربان نه‌بینم — پس راز دل خویش با که گویم
با هر که بگویم نهفته رازی — پیدا کند از شهر گفتگویم
زاندیشه و اندوه دل فکارم — و ز حسرت و تیمار زرد رویم
آرام همی جویم و نیابم — تیمار همی یابم و نجویم

خارند همه خلق یکسر
من بیهده از خار گل چه جویم

نهادم بر جدائی دل نهادم — نیایی تا تو باشی نیز یادم
شکیبائی ببستم با دل خویش — در شادی بروی اندر گشادم
فراوان او فتادم در غم عشق — تو پنداری که این بار اوفتادم
رها کردم بصبر از هر کسی دل — جفا و جور کسرا تن ندادم
نهادم قفل خرسندی بدل بر — به تیمار فراقت دل نهادم
اگر چون ذرّه گردم در فراقت — نخواهم کاورد سوی تو بادم
فراوان محنت عشقت کشیدم — فراوان بر جفاهات ایستادم
نجستی تابدی یکروز مهرم — نکردی تا بری یکروز یادم

نورزم بیشتر زین صحبت تو
نه از بهر جفا های توزادم

خدای داند کز غم چگونه‌رنجورم — غمان گیتی‌گنج‌است‌و من‌چوگنجورم

چو زیر طنبور از غم همی بنالم زار — بدل ز شادی و خوشی تهی چو طنبورم
بشهرهای خراسان و شهرهای عراق — چو آفتاب زر افشان عزیز و مشهورم
بشهر خویش دخیلم بحال خویش ذلیل — از آن چنینم کز شاه خویشتن دورم
از آن گهی که ز من دور گشت سایه میر — بچشم یاران چون مزد خورده مزدورم
بگاه میر مرا امر بود بر همه شهر — کنون بپیش یکی هفت ساله مامورم
شده چو خانهٔ زنبور با غم از ترکان
همی خلند بفرمانها چو زنبورم

هان صائم نواله این سفله میزبان — زین بی‌نمك ایا منه انگشت بر دهان
لب تر مکن به آب که طلق است در قدح — دست از کباب دار که زهر است توامان
با کام خشك و با جگر تفته در گذر — ایدون که در سراسر این سبز گلستان
کافور همچو گل چکد از دوش شاخسار
زیبق چو آب بر جهد از ناف آبدان

سرنگون مانده است جانم زان دو زلف سرنگون — لاله گون گشته است چشمم زان دو لعل لاله گون
تا بنا گوشش ندیدم مه ندیدم با رور — تا زنخدانش ندیدم چه ندیدم سرنگون
از دهانش خیره ماندم من که چون گوید سخن — از میانش خیره ماندم من که چون ناید برون
روزگار از چشم بد داردنگه اورا که هست
گرد رخسارش بخط جادوئی عمد افسون

ای بزم را چو بهرام وی جنگ را چو بهمن — فرخنده باد بر تو فرخنده ماه بهمن

بی تو مباد روزی تا روز حشر گیتی — دائم رسد بگوشت آواز مرگ دشمن
گیتی ترا پرستد شادی ترا فرستد — تو چون بتی و گیتی مانندهٔ برهمن
از طلعت تو اقبال فرخنده باد طلعت — با دولت تو دولت پیوسته باد دامن
آنکس که سوخته خواست از بخت خرمن تو — چرخش ببرد دولت بختش بسوخت خرمن
ابری بروز بخشش ببری بروز کوشش — میدان ترا سپهر است مجلس ترا نشیمن

جان و تن و دل من هر سه ز تست نازان
بادا فدای جانت جان و تن و دل من

فراز و نشیب است روی زمین — متاز ای برادر گشاده عنان
سخن نیك بر سنج و از دل بگوی — ره راست بشناس و بی غم بران
برنج ار بکاهم ننالم ز غم — ز چرخ ار بمیرم نخواهم امان

چو کورست گیتی چه خیر از هنر
چو کرّست گردون چه سود از فغان

به تبریز خانه برین بر زمین؟ — بکردم بدینار و درّ ثمین

پـر از بوستانش یمین و یسار پر از گلستانش یسار و یمین

ز بس بوی فرخـار وارش هـوا ز بس نقش کابل مثالش زمین

فراوان در او خورده میر اجلّ می سـرخ بر نرگس و یا سمین

مرا همسر جان خـود داشـتی چو از مرك در جانش آمد کمین

ز دست من آن ظالمان بستدند همی خوانـم از غم علی الظالمین

از آن به بفرّ ملك بوالخلیل یکی ساختم بـر در او زمین

دو آباد کـردم بوقت دو شـاه که دانست قدرم همان و همین

یکی شد یکی جاودان زنده باد

جهانـرا امـیر و مهانـرا امین

آنکس که بیك چشم زدن برد دل من زد آتش افروخته در آب و گل من

هرگز نکند سوی من خسته نگاهی

از آنکه نخواهد که شود شاد دل من

ای زدوده دل وزدوده سخـن تازه گشت از تو روزگار کهن

زائـران سـر نهـاده اند بتو مال تو زین قبـل نگـیرد تن

بگشائـی دل یکـی به سـخا بـزدائـی دل یکـی بسخـن

بی تو رادی چو دیده بی دیدار بی تو شادی چو دست بی ناخن

وعده کردی مرا بزیر نخو(١)

وعـدهٔ خویشرا خلاف مکن

---

(١) نخو- نام شهری است درقفقازیه

آی آفت شهر و فتنهٔ بر زن — از روی تو خیره مانده مرد و زن
ماهی وکه دید ماه سنگین دل — سروی وکه دید سر و سیمین تن
ای من رهی آن‌دو چشم زوبین‌دار — ای من رهی آن دو دست زوبین‌زن
زان دستان بسته دل شده عاشق — زین زوبین خسته تن شده دشمن
گر من ز غم بمیرم سزد تا تو — بامیر همی روی سوی ار من
چون جوشن پوشیدی گه رفتن — شد تیر علمرا دلم بند جوشن
پیراهن آهن آن دلت بس باد — ز آهن چکنی تو نیز پیراهن
نه در خور جنك و در خوزرزمی — ای در خور بزم و درخورگلشن
یارب تو بگردان نیّت خسرو — زین عزم درست کردن و رفتن

گر میر مرا رها کند زنده
به آید مرا زین غزا کردن

بوستان زرد شد ز باد خزان — تا هوا سرد شد ز باد بزان
گشت رنك رزان چو رنك زریر — نا گذشته بدست رنك رزان
میغ زی دست شه نهاده ز کوه — همچو کوره سرای خشت پزان ؟
شهریار جهان نشسته بناز — دل ربوده بجود ازین و ازان
دشت کرده ملا ز خون عدو — جام کرده ملا ز خون رزان

شاد و بی غم زیاد و دائم باد
کژدم غم دل عدوش گزان

گر ندیدی بهشت و حور العین — اینك این مجلس امیر ببین

جام می را چو حوض کوثر دان — ساقیانرا بسان حور العین
مطربان نشسته در مجلس — زرد و گریان چو عاشق مسکین (کذا)
بر یکی سو امیر عبدالله — آن خداوند مهتران زمین
و ز دگر سوی بوالمعمّر گرد — هست خورشید علم و دانش ودین
تا برون آید از صدف لؤلؤ — تا بتابد از آسمان پروین
دولت و عزّ میر مملان باد — او بشادی و دشمنش غمگین
او بدیدار میر عبداله — بر نهاده بکف می رنگین
تا زمین باد شاد باد این زان — تا زمان باد شاد باد آن زین

حاسد آن همیشه چون فرهاد
ناصح این همیشه چون شیرین

آرامش جان من آرام روان من — روشن بتو چشم من شادان بتو جان من
بالات چو تیر من مژگان چوسنان من — گیسو چو کمند من ابرو چو کمان من
بیهوده چرا داری ایسرو روان من — نومید چرا داری از وصل روان من
ز بس که همی جوئی ازهجر زیان من — ریش است نهان من زار است عیان من
دانیم بهر حالی ای جان جهان من — من راز نهان تو تو راز نهان من

هستم ز دل آن تو هستی زدل آن‌من
بل نیست زبان تو شیرین چوزبان‌من

آواره شد ازمسکن و مأوا صنم‌من ازطعنهٔ بدکوی و ز بیغاره دشمن (۱)
هم‌بسته زبانم من‌وهم‌خسته روانم من هم سوخته جانم‌من‌وهم سوخته‌خرمن
از فرقت آن عارض چون ماه‌بیستان گریانم و نالانم چون ابر به بهمن
گریان گه و بیگاه برهمن زغم بت نالان گه و بیگاه بت از دردبرهمن
بدگوی همی گوید هرروز یکی زور بد خواه همی سازد هر روز یکی‌فن
گردن بفرازند همیشه بغم من خون من دلسوخته شان باد بگردن
او روز و شب اندر دل من دارد مأوا او سال و مه اندرتن من‌داردمسکن
هرچند توانند برون کردنش از شهر کردن نتوانند برونش ز دل من
هرچند به آهن نتوان بست دل من دانم که دل من بتوان خست بآهن
هرگز ز دل من نشود دوستی او گر من بخراسان بوم ودوست بارمن
بت روی مرا بهره بلای سفر آمد هنگام می روشن و وقت گل‌وگلشن
تیره شود از دود دل این دیدهٔ گریان تیره کند ار گردره آن عارض‌روشن
خوار از پی آنست که آنجاست نگارم
زیرا که همه چیز بود خار بمعدن

از یار بربدن بسزا وار گزیدن مستم ز بنفشه بسمن برك گزیدن
چون سیم کشیده شده مویم بجوانی از راز نهان کردن و اندیشه کشیدن

---

(۱) بیغاره ـ سرزنش

از بسکه سخندانم هر گونه بگویم — هستم گه و بیگاه بانگشت گزیدن
بسیار شدند انده و کم گشت نشاطم — ز اندیشهٔ کم گفتن و بسیار شنیدن
اندیشهٔ بسیار نهفتن بدل اندر — چون کوه کشیدن بود این صبر کشیدن

اندیشه بپوشیدن و بد مهر نمودن
تیمار خریدن بود و پرده دریدن

ایدل ترا بگفتم کز عاشقی حذر کن — بگذار نیکوانرا و زمهر شان گذر کن
چون روی خوب بینی دیده فراز هم نه — چون تیر عشق بارد شرم وخردسپر کن
فرمان من نبردی فرجام خود نجستی — پنداشتی که گویم هرساعتی بترکن
هر گام عاشقی را صد گونه دردور نجست — گرایمنیت باید از عاشقی حذر کن
تا کام من برفتی در دام عشق ماندی — چونست روزگارت مارا یکی خبر کن

اکنون بصبر کردن ناید مراد حاصل
زین چاره با زمانی روچارهٔ دگر کن

بر گرد مه زعنبرما هم‌زده سماطین (۱) — چندین هزار خوبی پنهان بزیر زلفین
فرزین زلفکانرا بر رخ تو بند کردی — تا رایگان دلمرا شه رخ زدی بفرزین
غمگین دلم زوصلت گرددهماره‌شادان — شادان دلم ز هجرت گرددهماره‌غمگین
از دولت وصالت مسکین‌شودتوانگر — سازد توانگریرا هجر تو بار مسکین
بتخانه های مشرق‌ویران و بت‌شکسته — بت چون‌پرستدآنکو بیندشعاع حطّین؟

---

(۱) سماطین ـ دورویه ودورسته

عیّار کودکی تو با من همی نسازی
من باهوات گشتم چوگان قاب قوسین

ایا شده ز تو مدحت گران و زر ارزان — هنر نمائی و سرمایهٔ هنرور زان
دل موافق میر از لقای تو خرّم — تن مخالف شاه از نهیب تو لرزان
معادیان تو بی فرّه اند و بی فرهنگ — موافقان تو با فرّه اندر با فرزان
بفضل خویش مرا پار رسمکی دادی — کنون بباید دادن بسی فزونتر ازان
شعیر پار گران بود و شعر ارزان بود
کنون گران شد شعر من و شعیر ارزان

ای آفتاب روشن تابان میان گلشن — آرام شهر مائی نام تو شیر اوژن
از فخر نام داری و زنام نیک جوشن — فرخنده باد بر تو نوروز و سیر گلشن
گیتی بتست خرّم گردون بتست روشن — ناز روان مائی رنج روان دشمن
در زیر دشمنانت سوسن شود چو سوزن — دردست دوستانت سوزن شود چو سوسن
بستند بخت و دولت باداهن تو دامن — وندر زدند آتش دشمنت را بخرمن
بادوستان همی زی بادشمنان همی زن — با دوستان بساغر با دشمنان به آهن
هستی بکفّ کافی مرجود را تومعدن
هستی برای روشن مرفضلرا تومسکن

آنکس که گشت ایران ویران بدست او — بسپرد جان بدولت بر شهریار نو
همچون فراسیاب کهن بود جان بداد — بر شهریار پور سیاوش بنار نو

آید چنو سوار دگر بر زمین اگر | آید در آسمان کهن کردگار نو
بگذار روزگار بشادی و خرّمی
خسته شود ز غم دل خصمت بخار نو

خداوندا بپیروزی همه گیتی گشادی تو | ز بخت و دولت پیروز ماه و سال شادی تو
از آنگه باز کز مادر بپیروزی بزادی تو | بهرجائی که می‌باشی بپیروزی نهادی تو
اگر داد و نشاط و جود چون بهرام دادی تو | بدیدار سیاوشی و فرّ کیقبادی تو
ز بهر آنکه بر گردون گردان اوفتادی تو | بکار رادی و شادی شب و روز ایستادی تو
برادی بر دل قطران در شادی گشادی تو
چنان کو هست شاد از تو ز دولت شاد بادی تو

اکنون دهند خصمان ای شاه کام تو | و اکنون کنند جان جهانرا بنام تو
گر تو یکی پیام فرستی بشاه روم | آید بسر بخدمت دارالسّلام تو
هستند نامدار تو شاهان اینجهان | خوانند خطبه باز به عالم بنام تو
امیدّ دشمن تو بمردان روم بود | تا شه کندرها پسرش راز دام تو
گردند رومیان ز نهیب تو سر بسر | با آنکسی که هست چنو صد غلام تو
اکنون اگر بکار تو ناید عدو فراز | از بر بنار ماند زخم حسام تو
باشد مقام باقی خیلش میان خاك | چون پشت اسب جنگی باشد مقام تو
تا قلعه ها بود ببر اوستام او | مأمورها بود ببر او پیام تو
هرگز مباد کار جهان جز برای تو
هرگز مباد دور فلك جز بکام تو

امیرا بر همه میران خداوند و امیری تو | بطبع و رای برنائی بعقل و هوش پیری تو
چو دولت ناگرانی تو چو نعمت ناگزیری تو | سزاوار قبادی تاج و کاوسی سریری تو
بهر کاری که خواهد بود در گیتی بصیری تو | جهان بر ما چو افریدون بدانائی بگیری تو
بجان دوستان اندر چو نوشروان پیری تو | بچشم دشمنان اندر چو زهر آلود تیری تو

از اکنون تا گه آدم امیر بن امیری تو
بدانش بی‌بدیلی تو بدولت بی‌نظیری تو

ای شهریار یار تو بس کرد گار تو | اندیشه نیست گر نبود خلق یار تو
تو دستگیر خلقی و او دستگیر تو | تو گوش دار خلقی و او گوش دار (۱) تو
ایزد ترا ز خلق جهان اختیار کرد | کار جهان نباشد بی اختیار تو
هر چند خلق کار تو آشفته تر کنند | اوراست تر کند ز همه خلق کار تو
کسرا نداد دولت و تأیید و بخت تو | از روزگار آدم تا روزگار تو
در بوستان بخت درخت سعادتی | فرهنك و دانش است همه برك و بار تو
اندیشه‌های خلق بدانی ز بهر آنك | بختست و دولت و خرد آموزگار تو

باشد نهان دشمن تو بر تو آشکار
بر دشمن تو هست نهان آشکار تو

ایخسرو جوان و جوانبخت گاه نو | در خور چو اول شب شوّال ماه نو
فرخنده باد بر تو و بر دوستان نو | این مجلس پر آئین وین بزمگاه نو
هستی تو یادگار فریدون و همچو او | آئین نو نمائی هر روز و راه نو
هر ساعتیت بادیکی شهر و گنج نو | هرساعتیت باد یکی تاج و گاه نو

---

(۱) گوشدار ــ حافظ وحارس

کینت مخالفان ترا کرد بند نو
مهرت موافقان ترا کرد جاه نو

هر روز دشمنان ترا داد رنج نو
هر ماه دوستان ترا داد ماه نو

هرماه نو بدست تو بادایسر جهان
هم بسته هم گشاده نگین و کلاه نو

ایا خسرو راد آزاده خو
ترا داده ایزد همه آرزو

نبرد هژ بران چنان آیدت
که با مرغکان کودکانرا لهو

عفوی تو افزونتر است از گناه
گناه من افزونتر است از عفو

ولیکن تو کردی عفو جرم من
برای کریم و بطبع نکو

کسیرا که یکره عفو کرده‌ای
دگر ره نباید عقوبت بدو

شدسر شکم ز آرزوی روی تو چون روی تو
و زفراق روی تو بگداختم چون موی تو

جان من پاینده اندر تن ز مشکین موی تست
دل بود روشن ز روی فرّخ دلجوی تو

از نهیب تیر مژگان و کمان ابرویت
جز دل من هیچ دل دیدن نیارد روی تو

تا فکندی گوی نیکوئی تو در میدان مهر
هیچ چوگان زن ندید از من سبکتر گوی تو

امیر ابر تو فروردین فرّخ باد فرخند
مبرّاد از ذات شادی مبرّاد از لبت خنده

بسان کوه بادی تو فراز تخت پاینده
ز دل تیمار کاهنده بدل شادی فزاینده

هران چیزی کجا کردند زیر خاک ش آ گنده — همه کردی بسان خاک در گیتی پراکنده
توئی دارندهٔ مردم خدایت باد دارنده — که شادوزنده چندانیم تاتوشادی وزنده
ترامن بنده زان خواهم همیشه شادو فرخنده
که بیتو ذرّه‌ای نبود روان وجان من زنده

☆

شد از بهار خجسته سپاه برد شکسته — بر اوستاد موفّق بهار باد خجسته
همیشه بادادستش بدست ساغرو دسته — رخ ولیش شکفته دل عدوش شکسته
همیشه باددل آن کفیده چون دل پسته — که دل ندارد با او بدوستاری بسته
همیشه همچو فرشته ز مرك با دارسته — که فعلش آن فرشته است ودمش آن فرشته
رونده بادا دولت بدو چو باز بمسته(۱) — زمانه پیشش برپای و او بتخت نشسته
ببزمش اندر بازار خوبرویان بسته — بباغ دولتش اندر درخت شادی رسته
ز تنش رنج رمیده زجانش انده جسته — زمانه یارش با دوستاره بادش جسته
به آب دولت بادا مدام رویش شسته
سر محّبش سبز و تن عدویش خسته

ای بند بلا دیده و از بند بجسته — مردانه شده آمده بر شهر خجسته
بنشین وطرب کن بمی ومطرب ومعشوق — کز جستن تو هست عدو زار نشسته
از دست عدوراست چنان آمده اینجا — کز دست رود باز گرسنه سوی مسته
مات از قبل خویش بدسته نسپردیم — یزدان جهان داد بما باز بدسته

(۱) مسته- طعمه طیورمانند بازوغیره

خود کردی شیری و دلیری که بجستی — جز تو بجهان نیست کس آنجای بجسته
نگشاد در شادی تا تو نگشادی — کز بستن تو بود در شادی بسته
زانست قوی شیر بگردون که بهر گاه — از خود بتن خویش رسولست فرسته
آنکس که نمی‌خواست شکسته دل تو شاد — از گرز تواش زود شود پشت شکسته
آن باد پس رنجت و آن باد پس غم
خصمان همه آواره وضدان همه خسته

ای نیزهٔ تو گوی ودل دشمن انگله (۱) — خصم تو روبهست و حسام تو بنگله
با خوی تو نه مشك بکار و نه غالیه — با روی تو نه شمع بکار و نه مشعله
شیرین حدیث شاهی و شیرین مناظره — نیکو خصال میری و نیکو معامله
بر کار های شربتغافل همی زنی — بر کارهای خیر ندازی تغافله
از بهر آنکه یکدله بخشی مرا عطا — گویم همه مدیح و ثنای تو یکدله
خشنود از آن شدند همه مردمان زتو — کز دست تو همیشه درم را بود گله
از درد و رنج راه نپرداختی بمن — چون کردیم پرندوش از زلزله یله
تا لاجرم چنان شدم از آرزوی تو
کز هم همی ندانم سنبل ز سنبله

ای جان بدسگالان جفت گداز کرده — وی طبع نیك خواهان انباز ناز کرده
شد روزهٔ خجسته عید مبارك آمد — اندر گشاده یابی این در فراز کرده

---

(۱) ـ انگله جای تکمه لباس

درهای رنج بادا بر تو فراز دائم   درهای عیش بادت بیوسته باز کرده
از خلق بی نیازی هستی جهانیانرا   از خواسته بخشش دل بی‌نیاز کرده
چون‌می‌خوری امیرا باده طراز میخور   کز مشك‌ناب‌کردی بر گل طراز‌کرده
گرشعر کوته آمدچون می‌خورم‌بشادی
شعر دراز خوانم فردا نماز کرده

دلی دیدم بسی تیمار دیده   فراوان سختی و خواری کشیده
بغم پیوسته و ز شادی گسسته   رمیده زان و با این آرمیده
خریده انده و شادی فرخته   فرخته راحت و زحمت خریده
ببند زلفك دلبند بسته   بخار غمزهٔ خوبان خلیده
بپرسیدم کسیرا کاین دل کیست   مرا گفت ای بلای عشق دیده
چنان گشتی که نشناسی دل خویش   دل تست اینکه هست از تورمیده
بنالیدم چو نام دل شنیدم   بباریدم برخ بر آب دیده
چو من بیهوش و بیدل باشد آری   اگر چه عاشقی باشد شمیده
بورزم مهر خوبان تا توانم   ندارم تن برنج اندر خمیده
که من بسیار خوبان راگزیدم   ندیدم چون تو خوبی را گزیده
نداند تلخی هجران کسی کو
نباشد تلخی هجران کشیده

شد پیر جهان و شد جوان باده   و ز نقش و نگار باغ شد ساده
نا راست بجای لاله بنشسته   سیب است بجای سوسن استاده

آلوده رخان او بخون رز — واكنده دهان اين به بيجاده
خورشيد زمانه لشگری كورا — هست ايزد كام و آرزو داده

بر تخت نشسته جاودان خرّم
با ناز و نشاط و مطرب و بادهٔ

ای نيكخوی مردم ای نيك خوی شاه — تو نيكخواه شاه و ترا بخت نيكخواه
اندر ميان رزم نمانی مگر بشير — اندر ميان بزم نمانی مگر بماه
هم آلت نبيدی و هم آلت سلاح — هم زينت سرائی و هم زينت سپاه
همچون دل فرشته دلت خالی از بدی — همچون تن ستاره تنت فارغ از گناه
با دولت تو كاه ببالد بسان كوه — با هيبت تو كوه بنالد بسان كاه
آهنك راه دارد شاه اندرين دو روز — من هيچگونه اسب ندارم سزای راه

من بنده را اميد بفضل وسخای تست
گر فضل تو نباشد باز اوفتم ز شاه

شادی ز دلم دور شد و خواب ز ديده — تا من نيم آنروی دلارام تو ديده
گر تو بتن و جان و دل و ديده نيائی — سوی تو فرستم دل وجان وتن وديده
از من بجز آواز وحديث ايچ نمانده است — تا من نيم آواز وحديث تو شنيده
تا بی سببی خويشتن از من بكشيدی — گشتم ز غم حجر تو چون زرّ كشيده
تا هست ميان من و تو پرده جدائی — من برده دلم روز و شب وپرده دريده
تا تو بگسستی شدم از خواب گسسته — تا تو ببريدی شدم از خود ببريده

گوئی نبدم رنج فراق تو فرخته
گوئی نبدم ناز وصال تو خریده

ای بگرد روز از شب قمر آورده — گرد مشکین بگرد قمر آورده
زان لعل شکر گفتار زهر آورده — هیچکس دیدی زهر از شکرآورده
سرو را مانی گلبرك بر او رسته — سرو کی دیدی گلبرك بر آورده
ای ستم کرده و زنهار وفا خورده — دل من برده و رای سفر آورده
این بران وزن‌که استاد همی‌خواند
لاله را دیدی از مشك بر آورده

بروی تو بروشنی از مهر و ماه به — زلفین تو ببوی ز مشك سیاه به
توچون بنفشه‌ای‌ودگر نیکوان‌چوکاه — دانی هرآینه که بنفشه ز کاه به
گر من دل کسی بنوازم مشو زجای — کاندر جهان مرا همه‌کس‌نیکخواه‌به
هر چند نیکوان جهان بامنند پاك — نزدیك من تو از همه جائی‌وجاه‌به
هستند بر سپهر فراوان ستارگان — لیکن بمرتبت توئی‌ازمهر و ماه به
هرچند عاشقم دل عاشق نگاه دار — زیرا که داشتن دل عاشق نگاه به
کاین عاشقی‌چوبازی‌شطرنج‌هندویست
گاهی بود بلعب پیاده ز شاه‌به

آمد رسول آن بت آزاده — آن زلف پر ز چین و پری زاده

ای من سپرده دل بمهر او — او جان و دل بصحبت من داده
گفتم که یاد ناری بیدلی را — همچون تو در بلای غم افتاده
بند خطش گشادم و کرد بر من — از چشم چشمهٔ خون بگشاده
گشتم نوان چو مردم بیچاره — کردم سر شك دیده چو بیجاده
دادم جواب و گفتم هستم من — او را بجان مال و دل ایستاده
زان کار دیر شد که فلك پیشم — هر روز بود شغلی بنهاده
رستم ز شغلهاش بجان رستم — هستم بخواستاریش آماده
ساده کنم دلم ز غمان هزمان — بر من جهان شود بخوشی ساده

گر شعر خوش نیامد معذورم
کم طبع خوش نباشد بی باده

مشوّش است دلم از کرشمهٔ سلمی — چنانکه خاطر مجنون ز طرّه لیلی
چوگلشکر دهیم‌درددل شود تسکین — چو ترش روی‌شوی وارهانی‌ازصفری
بغنچهٔ تو شکر خنده نشئه باده — بسنبل تو در گوش مهرهٔ افعی

ببرده نرگس تو آب جادوی بابل
گشاده غنچهٔ تو باب معجز موسی

مرا ز منصب تحقیق انبیاست نصیب — چه‌آب جویم از جوی خشك یونانی
برای پرورش جسم‌وجان چه‌رنجه کنم — که حیف باشد روح القدس بسگبانی
بحسن صوت چو بلبل مقیّد نظمم — بجرم حسن چو یوسف اسیروزندانی

بسی نشستم من با اکابر و اعیان بیازمودمشان آشکار و پنهانی

نخواستم ز تمنا مگر که دستوری

نیافتم ز عطا ها مگر پشیمانی

ای درم یافته از دست تو ارزانی ای کرم داشته ایزد بتو ارزانی

تو بگیتی در فاشی بگهر باشی تو چو لقمانی هنگام سخندانی

تو توانائی داری بهمه چیزی لیکن خویشتن دیدن نتوانی

آنچه بستانی از خصم بدشواری به یکی بخشی در بزم به آسانی

همه میرانت همواره بفرمانند بهمه کاری بر جمله سلیمانی

زی تو مهمانی دائم بود و گوهر نبود یك شب نزد تو به مهمانی

همه گفتار سخاوترا معنائی همه دعوی شجاعترا برهانی

روبهان باشند در پیش تو بیچاره بمصاف اندر شیران بیابانی

تو از ان زندان آخر بمراد دل

برهی روزی چون یوسف زندانی

ای همه از رادی و از راستی جان و دل از راستی آراستی

شمع سخاوت را افروختی سرو سیادت را پیراستی

بی تو خدا دانی ناقص بود راست چو پیراهن بی آستی

تا بنشانده است بخیری پدرت غم ز دل مردم بنشاستی

در دل یاران و دل دشمنان درد بیفزودی و غم کاستی

طبع تو از راستی آمد پدید　　دوست ندارد کجی از راستی

از امرا جمله ترا خواستم
کز شعرا جمله مرا خواستی

☆

ای گشته یادگار ز کردار تو شهی　　دیدار تو مبارك و گفتار تو بهی
از هر بهی بهی تو و برهرسری سری　　از هر مهی مهی توو بر هرشهی‌شهی
باداد نست و یا ستدن کار تو مدام　　گاهی جهان ستانی وگاهی عطادهی
از چشم‌خصم‌چشمه خون سر برآورد　　چون دسترا بدستهٔ شمشیر برنهی
با هیبت تو کوهی کاهی شود ولیك　　با دولت تو خاری سروی شود سهی
گر پیشت اندرآید دریا بروز جنك　　با اسب و با سلاح ز دریا برون‌جهی
امسال هست بار خدایا رهیت را　　خانه ز دانه خالی و میدان زمی تهی
جانم بسوختند و زان بر فروختند　　سیمم‌بکار گل شد ازاین‌هم‌توآگهی
کار رهی بساز که دائم تو ساختی　　از غلّه و نبید بده بهرهٔ رهی
تا چون رخ صنم بود اندر بهار گل　　تا چون رخ شمن بود اندر خزان‌بهی

بادا رخ عدوی تو همچون بهی ز غم
روی تو بادهمچو گل از شادی‌وبهی

ای شاه جهانگیر جهاندار جهانجوی　　عید است ولب یارولب جام ولب‌جوی
از درد وغمان جان و روان‌تورهایافت　　تو زانده واندیشه‌بیاسای‌و روان جوی
در دشت همی باد بهار آید که گاه　　بر باد بهاری بستان بادهٔ خوشبوی

گه گوی همی بازو گهی صید همی کن ای تیغ تو چوگان وسر دشمن تو گوی
شمشیر تو چون روی ودل خصم بسوزد گر خصم تو باشد بمثل زاهن وازروی

چندانت بقا باد بشاهی که توخواهی
بد خواه تو از بیم تو بگدازد چون موی

خدایا بر جهانم کام وفرمان روان دادی بمدح و آفرین من زبان خلق بگشادی
زدشمن کین من جستی زدولت داد من دادی بدان کز من نبیند کس بلا و رنج آزادی
بمستی و بهشیاری بخواندن دل مرا دادی منم فریاد از او آن مرادانم توفریادی
همم تدبیر و هم رایست هم مردی و هم رادی همم نامست و هم کامست و هم مستی و استادی

زبختم هست خشنودی زدولت هستم آزادی
الا ای دولتت محکم همیشه هم چنین بادی

ای همه رادی و راستی و درستی یافتی از روزگار آنچه که جستی
زود بمستی رسد ز دست زمانه هر که ترا خواهد از زمانه بمستی
دولت تو محکم است و بخت تو پیراست رشتهٔ تدبیر بد کنش تو گسستی
با تو چخیدن چنان بود دگران را چون بره کو با پلنك گیرد کستی(١)
شاخ سترگی بدست عدل بکندی روی بزرگی بر آب جود بشستی
قیصر رومی بتو خراج فرستد سر بنهد گر بدو پیام فرستی

باد تن تو درست ودولت تو راست
چونکه تو با خلق راستی و دوستی

---

(١) کستی بمعنی کشتی

ای پادشاه عالم بایسته پادشائی — رادی و راست گوئی پاکی و پارسائی
پاینده چون زمینی تابنده چون‌هوائی — هم‌بر قران وکیلی‌هم بر زمان‌گوائی
آنکس که باتودارد یکساعت‌آشنائی — تا روز حشر باشد با روز آشنائی
با رتبت سپهری با فرّه خدائی — با نام نیك جفتی و ز راه بد رهائی
سالار شاه بندی شاه جهان گشائی — جز بخت را نزیبی جز تخت را نشائی
خواهنده را نشاطی بدخواه را بلائی — از راستی و رادی و آزاده‌گی ملائی
زراز تو بی‌بها شدمدح از توشد بهائی — در بخشش آفتابی درکوشش اژدهائی
بر دشمنان بلائی بر دوستان نوائی — هم بخت را قرینی هم تخت را بهائی
درحلم چون زمینی درقدر چون‌سمائی — هم در خوری به تحسین هم‌لایق ثنائی

فضل و هنر بگیتی از تو شده بهائی
بیگانه‌ای ز زشتی با نیکی آشنائی

شاه زمینی و پادشاه زمانی — جز بفریدون بهیچ خلق نمانی
جدّ تو گرچه جهان بپیری بگشاد — تو بگشادی همه جهان بجوانی
جان ولی را همه سلامت و سودی — جسم عدو را همه بلا و زیانی
آنراکش مال خویش روزی باشد — میل ندارد بگنجهای نهانی
عمر بشادی و خرّمی گذراند — دائم چونان که تو همی گذرانی
بخشش و بخشایش است کار تو دائم — زانکه همه رازهای گیتی دانی

جشن خزانست و وقت خون‌رزانست
خون رزان خور بیاد جشن خزانی

کنون چون بباغ اندرون بگذری — بجز نار و سیب و بهی ننگری
بهم ساخته سیب سرخ و سپید — چو مرّیخ پیوسته با مشتری
هوا گشت چون نیلگون پرنیان — زمین گشت چون سبز گون ششتری
ز نیلوفر و گل بدل دادمان — می و زعفران چرخ نیلوفری
شده بلبل از باغ و با او شده — گل تازه و ارغوان طری
سیه پوش زاغ آمده بافغان — چو بد خواه شاه جهان لشکری

بملك اندرون جاودان زنده باد
تن از رنج خالی دل از غم بری

خدا یگانا کار جهان شناخته ئی — بتیغ سر ز همه مهتران فراخته ئی
بسا ملك پسرا کوفتاده بودهزملك — تو بر سریر بملك اندرش نشاخته ئی(۱)
موافقانرا از ناز دل فروخته ئی — مخالفانرا از رنج تن گداخته ئی
ترا خدای بهر نیکوئی نواخته است — چو خلق را بهمه نیکوئی نواخته ئی

ز روزگار همه کام خویش یافته ئی
بتیغ کین بهمه دشمنانت تاخته ئی

بپیروزی شدی شاها که باز آئی بپیروزی — سر هر کس تو افرازی دل هر کس تو افروزی
امیران چون شب تارند و تو مانندهٔ روزی — نگردد از تو هر گز دور بهروزی و پیروزی

---

(۱) نشناخته‌ای ـ نشانده‌ای

برسم خسروان باشی و کین راستان توزی
نبرد خسروان سازی و جان دشمنان سوزی

همه میران گیتی را بدانش میری آموزی
بهر کس نیکیی اندازی و نام نیك اندوزی

الا تا باغرا نوروز پوشد فرش نوروزی
بپیروزیت عیدی باد و نوروزی ز نوروزی

خداوندا تن خصمان برنج اندر بفرسودی
معادی برزیان از تو تو از تائید بر سودی

مخالفراز راه چشم خون دل بپالودی
موافقرا بناز و نوش جان و دل بیالودی

بدل ز آینهٔ فرهنگ زنگ رنگ بزدودی
تو هر کسرا بدانائی ره فرهنگ بنمودی

بنازو نیکوئی روزی بعمر اندر نیاسودی
همیشه این چنین بادی که تا اکنون همی بودی

مرا مقدار و جاه و نازی شاهان تو افزودی
مرا هر کس برانخواندی و تو باریم بستودی

اگر دیر آمدم شاها تو از خوبی پذیرفتی
معادی برزیان از تو تو از تائید بر سودی

ای پیشهٔ تو رامش و پیروزی و بهی
گل رفت و لاله رفت و ترنج آمد و بهی

از دست لاله رویان گل بوی و می ستان
بفزای بر ترنج و بهی رامش و بهی

داد تو روزگار ز دولت همی دهد
تو داد روزگار بخوشی همی دهی

کردی زنام نیك همه شهرها ملا
کردی ز زرّ و سیم همه گنجها تهی

راه نشاط گیرد و از غم رها شود
آنکس که کمترین رهیت را شود رهی

آن از میان آهن و پولاد سر نهد
گر دست خود به آهن پولاد بر نهی

کارت همیشه بخشش و بخشایش است از آنک
از راز روزگار فرومایه آگهی

ای طبع تو سرشته ز رادی و راستی		دور از روان تو کژی و ناروانستی
میرا خدای راست سوی راستان بود		زانست راست کار تو دائم که راستی
چیزی که خواست بر تو ندیداست خصم تو		بر هر کسی بدیدی چیزی که خواستی
از روزگار شاه فریدون تاکنون		چون او بدین ودانش ودولت تو خاستی
آنانکه از کژی که بحیلت بخاستند		از راستی و داد فروشان نشاستی
اندر جهان فکندی هولی که هیچ شاه
از بیم تو برون نکند دست از آستی

ای سرراداان و راستان بدرستی		روی زمین از بلای بخل بشستی
سرو نشاطی بباغ دولت رسته		نیك زدی شاخ وبیخ ونیکو رستی
تا تو بدی جز بکام شاه نرفتی		تا تو بدی جز مراد میر نجستی
هر چه تو خواهی همان بود بحقیقت
هر چه تو گوئی همان بود بدرستی

همی گذشت بکوی اندرون بت مشکوی		ز روی اوشده جای نشاط ورامش کوی
جفا نمود و بمن روی بازکرد بخشم		زخشم چون گل صدبرك بر فروخته روی
برفت وماند مرا دلفکار و زار بجای		زدیده بردورخ ازجوی خون گشاد آموی
رخم بزردی زرّ است و تن بزاری زار		دلم زناله چونال است تن زمویه چو موی
بعشق خوبان گر باتو دانش است مورز		بگرد خوبان گر با تومردمی است مپوی
از ین نداد خداوند مهر خوبانرا		زمردم آنکه خداوندشان نداده مجوی

هر آنکه گوی زنخدان نیکوان جوید　　　دلش همیشه بود همچو پیش چوگان گوی

اگر درست کند بخت نام و کنیت من
ببوسه داد دل خویشتن بخواهم ازاوی

دلم بدیگر جای و تنم بدیگر جای　　　تنم بغربت و دل با تو مانده اندروای
بلای تن ز دلم هست کاشکی همه سال　　　تنم بنزد تو بودی و دل بدیگر جای
دعا کنم بخدای جهان همه شب وروز　　　مگر رسد بمن آنروی وموی شهر آرای
ز دود و تفّ دلم روی آسمان بنهفت　　　دعای من نرود زین سپس همی بخدای
مکوش بار خدایا بخون بندهٔ خویش　　　که بندگان بفزایند جاه بار خدای
سرای من بتو آراسته است مالا مال　　　که سرو کبك خرامی وماه چنك سرای
اگر تو نیز نیائی همی چه کمتر از آن　　　که چون پیام فرستی بمن که خیز و بیای
بجان بخرّم پیوند مهر تو نه بدل　　　بسر بیایم نزدیك تو همی نه بپای

اگر ببینی بخشودنی ز من بجهان
اگر کسی را بخشودئی مرا بخشای

ای آفتاب شاهان شاهی و بی قرینی　　　پاك از همه بلائی چون گیتی آفرینی
با راستی رفیقی بامردمی قرینی　　　رایند ملك شاهان تو رای آفرینی
گر چه مه زمانی ورچه شه زمینی　　　از همّت بلندی بر چرخ هفتمینی
از بخردان خیاری وزراستان گزینی　　　از بهر این زیزدان جز راستی نه بینی
هم نور تاج وتختی هم فرّ اسب وزینی　　　هم شاه بی خلافی هم میر راستینی

بر خاتم سخاوت مانندهٔ نگینی
با زائران بصلحی با خواسته بکینی

کجائی تو ای راحت جان کجائی	کجائی که هر چند خوانم نیائی
بریدم همه آشنائی ز وصلت	فراقت برد از طرب آشنائی
مرا هر زمانی هوایت بپرسد	که در هجر آنماه خامش چرائی
ایا یوسف حسن تا تو برفتی	چو یعقوبم اندر غم مبتلائی
بجانت خریدار بوده است عاشق	که هستی چو یوسف زخوبی جدائی
نه از سنك بشکست دست وصالت	که دارو شود ای صنم مومیائی
چراغ وصالت میان بادکشتست	کز او تیره باشد مرا روشنائی
چه سود است هجرو وصالت که مارا	زمانه کشیده است تیغ جدائی
جدائیت حکم خدایست بر من
خذر چون کنم من ز حکم خدائی

چونان شدم از شادی زین نامه که گفتی	دادند بمن خّط بملك دو جهانی
بر دوست گمانی بجز این برد دل من	ایدوست دلم بر تو غلط برد گمانی
هم قول تو هم وعدهٔ تو هردو بودراست	هم راست دلی بامن وهم راست زبانی
ایجان جوانی اگرت باز ببینم	حقا که فدای تو کنم جان و جوانی
چون ماه خزان ازبرمن دوزی جستی	از رنك رخم گشت چو نارنج خزانی
گردد چو گل سرخ بهار رخم از یار	گر روی بهاریرازی من برسانی

من هر چه بخواهم زلب تو بستانم
تو هرچه‌بخواهی ز کف من بستانی

آنماه سرو بالا آن سرو ماه روی — از روی او دلم نشکیبد‌به‌هیچ روی
چشمم ز مهر ماهش گشته بسان ابر — جسمم ز عشق‌سروش گشته‌بسان موی
اشك و رخم‌زعشقش‌چون‌برك‌درخزان — از عشق آند وغالیه‌گیسو برنك‌وبوی
از حسرت دونار و دوگلنار او مرا — چون‌نار گشته‌چشم‌وچودینار گشته‌روی
چون ماه‌کاسته شدم ازعشق‌روی آنکه
ماه تمام سجده بزد پیش روی اوی

ای میر اگر تو قصد بخان حرم‌کنی — اطراف او برتبت باغ ارم کنی
زی دشمنان تمام بدست الم دهی — با دوستان حدیث بلطف وکرم کنی
هنگام جنك روی زمین بی‌عدو کنی — هنگام جود گنج روان بی درم‌کنی
بر داشتی بتیغ ز روی زمین ستم — لیکن ز کف همی بدرم برستم‌کنی
گرروستم نئی چه زیان روزگار را — بر دشمنان ستم بتراز روستم کنی
بدخواه را نژند بنوك سنان کنی
خواهنده را تو شاد بنوك قلم کنی

)(مثنوی)(

ز نزدیک این کهتر کهتران — بنزدیک آن مهتر مهتران
سپهدار دوران ابوالیسر کوست — جگر سوز دشمن دلافروز دوست
بجسم اندر از روح بایسته تر — بجان اندر از عقل شایسته تر
برادی چو ابرو بمردی چو ببر — ز تیغ و کفش رنج بر ببر و ابر
ز دریا گه جود بخشنده تر — ز آتش عدو را گدازنده تر
بر زم اندرون مرك بارد چومیغ — ببزم اندرون جان دهد بیدریغ
روان شاد گردد بدیدار او — خرد تازه گردد بگفتار او
اگر بنگرد دشمن از چهر او — دل و جان بیاراید از مهر او
ببخشیدن زر ازآن شاد تر — که درویش جوینده باشد بزر
نه بی نکتهٔ نغز گوید سخن — نه جز نکته هرگز بجویدسخن
ایا آفتاب مهان جهان — پناه بزرگان و پشت کهان
تو دانی که من نیکخواه توام — همه ساله اندر پناه تو ام
تو آنی که من با تو یاران بدم — بشادی و غم با تو هم ران بدم
بشهر اندرون از تو نامی شدم — بنزدیك خسرو گرامی شدم
یکی روز بی من نخوردی نبید — که بی من کسی نیز خوانت ندید
بنزدیك خسرو نشاندی مرا — بگردون هفتم رساندی مرا

بجاه توام هر کسی چیز داد
ز بهر تو میرم بسی چیز داد

بخدمت همی خواند شاهم فزون
همی کرد هر روز جاهم فزون

مرا بویهٔ شهر تبریز خاست
بجان اندرم آتش تیز خاست

چو من عزم تبریز کردم همی
بدل باد تبریز خوردم همی

بسی نیکوئیها پذیروفتم
بشیرین زبانی همی گوفتم

که نزدیك من باش و زائر مرو
که نیکی کنم با تو هر روز نو

هم از میر خرّم بوی هم ز من
نیاید ترا خواسته کم ز من

همت نام هست و همت کام هست
همت باچو ما مردم آرام هست

تو آنجا نه فرزند داری نه زن
هم اینجا بهر چیز با من بزن

چه خواهی که را جوئی اندرجهان
بخیره چرا پوئی اندر جهان

چو بشنیدم این دست بر داشتم
ترا بر سر خویش بگماشتم

بسی خلعت و خواسته دادیم
بکام دل آنجا فرستادیم

چو من رخت بر بستم از تخت تو
رسیدم بکام اندر از بخت تو

شدند این بزرگان خریدار من
بود خرّمی شان بدیدار من

بود خوش دل من بدیدار شان
روانم ز گیتی خریدار شان

چو آن نیکوئیهات یاد آورم
ز دود جگر خیره گردد سرم

چو یاد آیدم روی فرزند تو
نشاط دل خویش و پیوند تو

بکردار تندر بنالد دلم
بشادی و غم زو سکالد دلم

که گر بیکران بر دلم غم بدی
بدیدار او از دلم کم بدی

بماناد جان تو با آن من
فدای تو بادا تن و جان من

مرا گفته کان بخت آید بروی
ز اندوه و شادی مرا باز گوی

بدین پایه اندر کنون هر چه بود — ترا در بدر باز خواهم نمود
نخست از کرمهای میر اجل — که دستش ز رزقست و تیغ از اجل
همی آن کند با من از نیکوئی — که گر باز گویم ترا نگروی
ز هم پیشه‌گان پیش دارد مرا — ز گردون همی بر گذارد مرا
نه او هرگز این کرد با هیچ تن — نه از هیچ تن هستم این دیده‌من
دگر میر فرّخ که فرزند اوست — که گیتی گشایست و دلبند اوست
ابو نصر مملان که هر ساعتی — فرستد بنزدیك من خلعتی
نه یکساعت از پیش بگذاردم — چنان چون بباید همی داردم
بر آنم کز این پس عقارم دهد — بجام سعادت عقارم دهد
دگر میر عبداله از بهر من — زبان بر گشاید بهر انجمن
از او هر چه خواهی ندارد گران — همان خلعتم خواهد از دیگران
کز او بگذری بر خدای بزرگ — که دادش بزرگی خدای سترك
جوان مرد شیر اوژن پیر مرد — ز نیکی ندانی که با من چه کرد
گهی استر راهوارم دهد — گهی نیفهٔ(۱) شاهوارم دهد
بخروار هامی فرستد مرا — و زایندر پیاپی فرستد مرا
ز حسّان مساوی بشادی درم — بشادی ز حسّان مساوی درم
مرا دارد از جان و تن دوستر — کسیرا ندارد ز من دوستر
بتن جانم از دولت خسرواست — که هنگام رادی چو کیخسرواست
دو سو دستم از وی که باید بتن — زمانی سخا و زمانی سخن

(۱) نیفه ــ بقچهٔ لباس و پوستین ارم

مرا معطیانند ازین بیشتر — من این قوم را داشتم بیشتر
که میرند و ز میر نامی ترند — ز جان بر تن من گرامی ترند
اگر چه من آنجا بگنج اندرم — ز نا دیدن تو برنج اندرم
مرا دیدن روی تو بایدی — و گر نان نبودی مرا شایدی
بدیدار تو شاد بودی دلم — و ز اندیشه آزاد بودی دلم
من از بهر شاه جهان لشگری — فرو زندهٔ شهر و هم لشگری
یکی شعر گفتم برنج روان — بمعنی نغز و بلفظ روان
اگر نیك رائی بجای آوری — بدین چاکر خویش رای آوری
بفرمای این شعر خواندن بدو — همان رسم چاکر بماندن بدو
اگر خلعت او بیابد رهی — چو ماه دو هفته بتابد رهی
بر مهتران جاهش افزون شود — دل حاسدانش پر از خون شود
چو استاد بوالمعمر آید بشهر (۱) — در خرّمی بر گشاید بشهر
دعا کن ز بهر من اورا بسی — که چون او نباشد بگیتی کسی
دگر حاجب راد و فرزانه را — چراغ دل خویش و بیگانه را
بسی آفرینش ستایش نمای — بسی در ثنایش نیایش نمای
همان آسمان سخا بوالفرج — که هرگز مبادش ز شادی هرج
فراوان زچاکر درودش رسان — که بادش فدا جان و چیز کسان
هم استاد ما بو علیرا که هست — برادی گشاده همه ساله دست
بسی آفرین کن ز بهر رهی — که هرگز مباد اینجهان زو تهی
رسان سوی مملان دعاهای من — که گوئی مکن آن تقاضای من
هم اندر سرای تو دادم ردی(۲) — سزد گر من اورا کنم جان فدی

(۱) نو ـ: چو استاد او بوالمعمّر بشهر
(۲) س ـ دارم ردی

علی را همی بوس هر روز بیش — هم از بهر چاکر هم از بهر خویش

هزار آفرین کن تن خویش را — بنفرین بزن دشمن خویش را

به خطّی مرا هر زمان یاد کن — بدان خط جان مرا شاد کن

که گر نیست راهم بدیدار تو — شوم شاد باری بگفتار تو

ز خط تو من دیده روشن کنم — دل از گفته‌های تو گلشن کنم

کنم شاد از آن خاطر خویش را

نهم مرهمی این دل ریش را

(رباعیات)

ای وصل و هوای مهر تو بس ما را — مهر تو بفرساید ازین پس ما را
پرهیز بس از مردم نا کس ما را — طعنه نزنند بدین سخن کس ما را

چون بنوازد به پیش من زیر کیا — مدهوش کنم همه دلم زیر کیا
ای تن تو نزار و زار چون زیرکیا — باریکتر از تو در جهان زیرکیا؟

با روی تو دیماه بهار است مرا — وز دولب تو شکر شکار است مرا
تا ایزد پشت و بخت یار است مرا — جز بامی و معشوق چه کاراست‌مرا

بسپرد بپای ناکسان دهر مرا — تا کرد مجال یاد شان قهر مرا
با دیدن تو نوش شود زهر مرا — ور نه نبدی جای در این شهر مرا

من خفته بدم دوش دل از یار جدا — بر بالینم رسته یکی شاخ گیا
بیخش غم و درد وحسرت و باربلا — از هر سه بلا جان و دلم گشته ملا

مادر چو بزاد آن بدعا خواسته را — کرده‌است نشان آن مه پیراسته را
خالیست میان آن مه ناکاسته را — گر مهر نهد کسی چنین خواسته را

ای شاه چو کردگار بگشاد ترا — درملك بقای جاودان داد ترا
سلطان که بنیکوئی کند یاد ترا — منشور بامر او فرستاد ترا

ای نوش لب و لالـه رخ و سیم قفا — کردی دو رخم برنك چون زرّ صفا
گر تو ننموده‌ای مـرا مهـر و وفا — چندین نکشیدمی بدین شهر جفا

یك نیم دلم کلیچه یك نیم کباب — یك نیمه در آتش و دگر نیمه در آب
مسکین دل من خراب کردی بعذاب — اکنون تو همی خراج خواهی ز خراب

تافته دلم بر آن لب میگونست — صبرم کم و عشق هر زمان افزونست
گویند برون فتـاد رازت چونست — چون راز درون بود که دل بیرونست

ای گشته خجل ماه فلك از نظرت — شد تیره شکرزان لب همچون شکرت
نائی بر من تا کـه بگیرم ببرت — شرط آنکه بود دیدهٔ من رهگذرت

روی تو بشبهای سیـه روز منست — عشقت بخزان بهار و نوروز منست
قد تـو دلا را و دل‌افروز منست — گیتی بمـراد بخت پیروز منست

تاکی باشم صبور در محنت دوست — کارام دل و جان من از دیدن اوست
گـر زین دوستی ترا بدراند پوست — ازدوست همیشه دور بودن نه نکوست

چون دیدهٔ من دید ترا روز نخست — مسکین دل من هوای دیدار تو جست
اکنون که ترا هوای من نیست درست — یا ناز مکن یا دل من باز فـرست

آنی که وفا نباید از مهر تو جست — در وعده مخالفی و درپیمان سست
بی شرمی و بیداد گری پیشهٔ تست — دست از تو بصابون رئی باید شست

چون جان و روان خویشتن داشتمت — دشمن بودی و دوست انگاشتمت
چون تو نبدی چنانکه پنداشتمت — از مهر تو بس کردم و بگذاشتمت

تا من بودم بود مرا دولت جفت — وین دولت بیدارم یکروز نخفت
بدگوی مرا طعنه چه بتواند گفت — الماس بابریشم که بتواند سفت

بالات بود بسان سروان بهشت — باخال تو خال حور فردوسی زشت
رضوان که همی عنبر زلف تو سرشت — یك نقطه همی چکید و بستوده بهشت

دارندهٔ داد و دین ملك مملانست — چون شیر بروز کین ملك مملانست
بادانش ودین قرین ملك مملانست — تا حشر بافرین ملک مملانست

آرام دل ولی ملک مملانست — از مهر و وفا ملی ملک مملانست
برتیغ ظفر حلی ملک مملانست — در جنگ به از علی ملک مملانست

تابنده چو خورشید ملک مملانست — مانندهٔ جمشید ملک مملانست
فرخنده چو افرید ملک مملانست — چون ایزد جاوید ملک مملانست

دلدار مرا بر دل من رحمت نیست — تن را بجفا و جور او طاقت نیست
این است بلاکه صبر در عادت نیست — دل آلت صبر است مرا آلت نیست

از هجر تو ابرچشم باران ریزاست — برجان و دلم غم تو آتش بیز است
هجر تو بلا فزا و شور انگیز است — این هجر نه وصل روز رستاخیزاست

هنگام سخا و جامه و جام تراست — فرمان شهان و نامه و نام تراست
اصل بد و نیك اندر ایّام تراست — تقدیر و مراد وبخت و هنگام تراست

یك نیمه جهان سراو باغ شاه است — یك نیم دگر سر او لشکر گاه‌است
لشگر که بزیر خیمه و خرگاه است — خرگاه پر از شیر وپلنگ و ماه‌است

مانندهٔ شیر نرّ شمس‌الدّین است — بر خلق فکنده فرّ شمس‌الدّین‌است
نیک‌و بدو خیرو شرّ شمس‌الدّین‌است — شاهان سر بند و زرّ شمس‌الدّین‌است

برملك فکنده‌برخ(١)شمس‌الامراست — وز ملك ربوده نرخ شمس‌الامراست
بهتر ز ملوك کرخ شمس‌الامراست — میران‌زمی‌اندوچرخ‌شمس‌الامراست(٢)

تا پردهٔ روی ماه من عنبر گشت — آندل که بر او فتنه شدی زوبرگشت
اکنون که بنزد هرکسی کمتر گشت — بر من زجهان و جان گرامی ترگشت

باآنکه دلم از غم هجرت خونست — شادی بغم توأم زغم افزونست
اندیشه کنم هرشب و گویم یارب — هجرانش چنین‌است وصالش چونست

چشمم زغمت بهر عقیقی که بسفت — بر چهره هزار گل زرازم بشکفت
رازی که دلم زجان همی داشت نهفت — اشکم بزبان حال باخلق بگفت

---

(١) برخ – برق (٢) درهرچهار مصرع شمس‌الامرا نسخه بدل‌شده (فخرالامر!)

نیمی ز تنم برنج و نیمی بشکنج
کاری که کنی نخست باعقل بسنج
آن کو بخورد درد و غم و رنج بگنج
گنجش برود بدو بماند همه رنج

تادلبر من بر ابرو افکند شکنج
هر روز یکی درد دلم گردد پنج
رنج از دل و جان مهان بکاهند بگنج
من بر تن و جان بگنج بفزودم رنج

صد بار بدل پند بکردم نشنید
وز خود رائی بدو رسید آنچه رسید
این دیدهٔ بیچاره بدو در نگرید
دیدی کز دیدن او دیده چه دید

هر کان رخ و آن زلف و دهان و لب دید
می معدن سیم و روز جفت شب دید
هر کان خط و خدّ و زلف و آن غبغب دید
خورشید بقوس و ماه در عقرب دید

گویند بهر درد بود صابر مرد
تاکی خورم اندوه و غم و حسرت و درد
تاکی ز فراق دوست فریاد کنم
در فرقت دوست صبر نتوانم کرد

آنی که دل من از تو خرّم گردد
روی تو همی چراغ عالم گردد
چون از سختی دلم پر از غم گردد
چون بنگرمت غم از دلم کم گردد

از دوستی تو جز ندامت ناید
بر تو ز بهی همی علامت ناید
از داروی بیمار سلامت ناید
از تو ببرم که جز ملامت ناید

تاکی ز فراق بر دلم بند بود　　اندوه فراق بر دلم چند بود
آن دل که بدلبر آرزومند بود　　در فرقت او چگونه خرسند بود

بیداد گرا بگرد بیداد مگرد　　کز خلق به بیداد برآوردی گرد
ترسم بخوری ز درد ما روزی درد　　بیداد رسد بهر که بیدادی کرد

نیمی ز دلم باد شد و نیمی گرد　　نیمی ز تنم گرم شد و نیمی سرد
گفتم که وفا متاع مهر اندوزد　　چون درد دلم همه جفا بار آورد

از چشم و دل من آب و آتش خیزد　　وز هر دو زمانه رستخیز انگیزد
نشگفت گران حور ز من بگریزد　　کز آتش و آب هرکسی پرهیزد

بادام تو گاه غمزه لشگر شکند　　یاقوت تو گاه بوسه شکّر شکند
بهتر خرد آن ترا که بهتر شکند　　گوهر بخرد هرآنکه گوهر شکند

از دست و سنانت آب و آذر خیزد　　وزخشم و رضات زهر و شکّر خیزد
مؤمن که دلش زمهر تو بر خیزد　　از خاک بروز حشر کافر خیزد

بر شاخ گل دولت تو خار نماند　　جز بخت تو هیچ بخت بیدار نماند
مردانشرا جز از تو بازار نماند　　جز داشتن ملک ترا کار نماند

خون جگر ما بقمی بیش نبود   وین دوزخ آه ما دمی بیش نبود
آنقطرهٔ خونابه که دل میگفتند   از دیده فرو ریخت نمی بیش نبود

ای شاه نخستین سفرت میمون باد   هر روز یکی حصن حصینت افزون باد
خصمان ترا دیده و دل پرخون باد   و ز باده همیشه روی تو گلگلون باد

هرچند ترا زمان بجان رنجان کرد   یزدانت رها کرد و شه ارّان کرد
هر چند ترا بکام دل سلطان کرد   برجان تو مهربان دلش یزدان کرد

ایزد چو بزرك شهریاری نکند   بر روی بدان نگاهداری نکند
از بهر جهان گشادنت داشت نگاه   ایزد بگزاف هیچ کاری نکند

آنرا که چو من زبان گهر بار بود   بر داشته از ابر گهر بار بود
آن نخلی را که آن گهر بار بود   بر درگه تو بحر گهر بار بود

نوروز همین جم همایون آورد   چون فرّخ مهرگان فریدون آورد
هر کس بجهان رهی دگرگون آورد   مردی و وفا وجود فضلون آورد

شاپور عدیل مجد گردونی باد   فضلون ز جهان جفت همایونی باد
عمر و طربت هر دو بافزونی باد   عالم همه شاپوری و فضلونی باد

ایزد همه دولت جهانی بتو داد — با دولت و ملك كامرانی بتو داد
پیری بجهان داد و جوانی بتو داد — منشور همیشه زندگانی بتو داد

ایزد همه ساله هست با مردم راد — بر مرد دری نبست تا ده نگشاد
ما را بدل خار بنی سروی داد — بر داشت چراغکی و شمعی بنهاد

تا مهر فکند بر من آن سرو بلند — مهر همه عالم از دل من بر کند
چون مهر ز چرخ بر زمی نور افکند — مه را چه خطر باشد و که‌را چه گزند

آنرا که چنو نگار دلکش باشد — پیوسته ز خرّمی دلش کش باشد
هر چند نهفته ایش روزی بینم — آنروز که نزد من بود خوش باشد

هان تشنه جگر مجوی زین باغ ثمر — بیدستانی است این ریاض بدودر
بیهوده ممان که باغبانت بقفاست — چون خاك نشسته گیر و چون باد گذر

بسیار شنیدم من و دیدم بسیار — کاشفته ببود بتر تو از هرسو کار
آخر فلکت پشت شد و گیتی یار — تو شاد شدی مخالف و دشمن زار

تا تو نکنی بدشمن و دوست نظر — نه نفع رسد بدشمن و دوست نه ضر
شاد است موافق تو با گنج ظفر — زار است مخالف تو با رنج خطر

با من ز قضای بد بر آشفت دیار
آرام دلم یکی و خصمان بسیار
درمانده تر از من اندر آفاق بیار
مظلوم ز روزگار و مهجور زیار

ای زلف تو از رخان من پرچین تر
و زخون دو چشم من رخت رنگین تر
هر روز دل‌افروز تر و شیرین تر
هر روز تو دلبرتر و من بیدین تر

ای گشته به بیدادو بدی کردن چیر
هرگز نشود دلت زبیدادی سیر
دیریست که من شنیدم از اهل دلی
کز بد نرهد هر که ببدهست دلیر

نیمی ز تنم کمان شد و نیمی تیر
نیمی ز دلم جوان شد و نیمی پیر
بسیار عنا خوردم بر چشمهٔ شیر
از چشمهٔ شیر من برون آمد قیر

چون کشته ببینیم دو لب کرده فراز
وز جان تهی این قالب فرسوده به آز
بر بالینم نشسته می گوی بناز
کی کشته ترا من وپشیمان شده باز

بنگر که چه گفت با دلم چشم براز
چشمی که نیامد از غم هجر فراز
گفتا که ازین گرستن دو رو دراز
من رفتم و آن رفته دگر نامد باز

تب خاله مرا نمود معشوقه ز ناز   هر دم بلبان سرخش انگشت فراز
چون کودك شیر خواره‌ازحرص‌وز آز   انگشت همی مزم به شبهای دراز

گر روز قضا خدا ترا پرسد باز   گوید که چرا کردی بر عاشق ناز
تو عذر چه داری بر او عذر بساز   خواهندهٔ تو مگر که من باشم باز

نیمی ز دلم کبك شد و نیمی باز   نیمی ز تنم بناز و نیمی بگداز
زانکس که مرا طمع بشادی بدوناز   آورد مرا کنون بتیمار و نیاز

خاموش بوم تا نکند چندین ناز   او کرد گنه کرده بعذر آید باز
من صبر کنم بحسرت و سوز و گداز   تا آنکه گنه کرده بعذر آید باز

گر خیزد هیچ دیبه از هیچ طراز   تارش گل‌وپودش ز می و مشك طراز
آن دیبه روی تست ای شمع‌طراز   در وصل تو نیست هیچ زی‌شعرطراز

آن بت که بهین لفظ بود دشنامش   از حسن و لطافتست هفت اندامش
آن بد که نمود بنده را بادامش   بنمود بجنك هفتخوان هم نامش

تا غایب شد بت از کنار شمنش   می خون گردد بتن ز غایب‌شدنش
گر مژده دهد کسی ز باز آمدنش   پزدر بکنم کنار همچون دهنش

ای گشته ببیداد و بدی کردن فاش — خواهم که کنم بوصل هجران تولاش
آنرا که کنی همی پیاپی پاداش — خود را و مرا کرده بغم خوردن‌فاش

دندان تو و لب تو ای شهره رفیق — سیمی است فسرده وعقیقی است‌رحیق
که گه لب خویشتن بدندان گیری — آری بمیان سیم گیرند عقیق

چون چشمهٔ آفتاب بر چرخ فلك — بر پیل نشسته شاه با فر ملك
از فرّوز اختر شده بر تر ز ملك — بر افسر او نبشته النّصرة لك

دیدار بتان بیغش و دلشان غشناك — دیدار تو پاك و دلت چون دیدن پاك
مشکی تو بر من و همه خوبان خاك — بایستی مشك تبّتی خاك چه باك

سه چیز ترا سه چیز داده‌است جمال — خدرا خط و زلفرا گل و عارض خال
سه چیز من ازسه چیز برده‌است‌مثال — دل زآتش و چشم ازآب ودیده‌ازخال

نسگالیده وصال آنمه نیك سگال — افکنده بند با طرب وحسن وجمال؟
هرچند وصال خوش بود در همه‌حال — خوشتر نبود ز نا سگالیده وصال

گویند مرا بهجر آن ماه چگل — بر نه ز شکیب و صبر زنجیر بدل
زنجیر بدل چه سوداز صبر که‌هست — زلفین چو زنجیرش زنجیر گسل

چون ماه بود میان زین میر اجلّ — چون شیر بود بگاه کین میر اجلّ
گر نامه کند بشاه چین میر اجلّ — چین جمله کند زیر نگین میر اجلّ

تا کرد جهان زیر قلم میر اجلّ — بر چرخ برین بزد علم میر اجلّ
از بس که همی کند کرم میر اجلّ — بنهفت زمین زیر درم میر اجلّ

تا با تو شدم ز گردش دهر همال — هر روز مرا بسر زند دهر همال؛
ای یار مرا بیك زبان ده ره مال — تا بسپارم بچون توئی دو ره مال؛

دیدم صنمی ز نور باری نه زگل — دیدم پسری بروی محراب چگل،
زوبین بدورو فکنده آن مهر گسل — از دیده بجان برزنداز دست بدل،

از طعنه و قول دشمن ای مهر گسل — جز باد دگر هیچ نیاید حاصل،
گر طعنهٔ او مرا بگرداند دل — اندود توان چشمهٔ خورشید بگل،

هم هست مرا هوای آنزلف بخم — لیکن تب عشق از نخستین شدهٔ کم؛
دیده که نبیند و فرو بارد نم — گر شادی و گر یه برتند هم خورغم؛

هر چند که بی بهانه دوری ز برم؛ — من خویشتن از جمله همانجا شمرم.
در بست وفای تو چنان چشم سرم؛ — کز شرم تو در خیال تو در نگرم؛

زان قد چو شمشاد بفریاد دلم — زان روی چو لاله یافته داد دلم
شمشاد ببست و لاله بگشاد دلم — غمگین شد ازین وگشت زان شاد دلم

تا کی ز فراق دوست فریاد کنم — از آه درون رخنه بپولاد کنم
بیداد کنی بر من و من داد کنم — بر یاد رخ خوب تو دل شاد کنم

ما شاخ هوای تو ز دل بر کندیم — مهر تو ز جان و دل برون افکندیم
چیزی که بجان دوستان نپسندیم — با جان و روان خویشتن چون بندیم

ما نامهٔ عزل مهر تو بنوشتیم — گسترده وصال چهر تو بنوشتیم
یکبار بدل ز مهر تو بر گشتیم — مهرت در ویدیم و صبوری کشتیم

ما دل ز هوای مهر تو ببریدیم — مهر تو فروختیم و دل بخریدیم
از جور و جفا و کین تو آن دیدیم — کز هیچکسی بداستان نشنیدیم

یکباره دل از هوای تو بگسستیم — با آنکه بما وفا کند پیوستیم
ما سنگ شکیبائی بر دل بستیم — از دام بجستیم و چه نیکو جستیم

هندو بچه ای ببرد از راه دلم — در چاه بلا فکند ناگاه دلم
گر بر نارد ببوسه از چاه دلم — یکباره بر آید از دلم آه دلم

کوشم که بپوشم انده و نخروشم / پیدا کند این دو دیده تا کی پوشم
چون گفتهٔ بخردان همی بنیوشم / با زخم زمانه هر چه یکسر کوشم؟

از بهر تو گنج خویشتن پالودم / پالودم گنج و درد دل بزودم
هر چند ترا جز از وفا ننمودم / یکروز نکردی بوفا خشنودم

با چشم و لبت شرنك وشکر بینم / با زلف و رخت عقیق و عنبر بینم
هر روز ملاحتیت دیگر بینم / آرام دلم بوصلت اندر بینم

گویند مرا ز عشق آن تازه صنم / نه خندی و نه ز دیدگان باری نم
گفتم متحیّرم نه شادم نه دژم / کم نیست دل و ز دل بود شادی و غم

تا دور شدی تو از من ایسروروان / شد خون دلم به دورخ از دیده روان
جانی و دلی داشتم ایسرو روان / در وصل تودل دادم ودر هجرتوجان

ای کرده ببند دوستی بسته دلم / با تو بهوای و مهر پیوسته دلم
هر گه گردد بدرد و غم خسته دلم / روی تو کند ز درد وارسته دلم

چون بیتو بوم جفت غم و درد بوم / چون با تو بوم ز درد وغم فرد بوم
با تو بدورخ سرخ تر از ورد بوم / بی تو بدو رخ چون سمن زرد بوم

خواهم که همیشه باتو پیوسته بوم — دل با دل تو بدوستی بسته بوم
تا بی تو بوم زدرد غم خسته بوم — چون با تو بوم زدردها رسته بوم

از بسکه زناکسان رسید آزارم — این شهر همی بناکسان بگذارم
چون باز وفا و مهر تو یاد آرم — من یاد محال ناکسان بردارم

ایدوست بیا تا ره دیگر گیریم — وازارو جفاها ز میان برگیریم
مر یکدیگر را خود ببر اندر گیریم — کینه بنهیم و صحبت از سر گیریم

یوسف روئی کز او فغان کرد دلم — چون دست زنان مصریان کرد دلم
زآغاز ببوسه مهربان کرد دلم — وامروز نشانهٔ غمان کرد دلم

ما دل ز وفا و مهر تو برداریم — بر آب نگار بی هده ننگاریم
ما دل بهوای آن کسی نسپاریم — کز صحبت او بچشم مردم خواریم

تا همبر من نشستهٔ خاموشم — چون یاد آرم فراق تو بخروشم
از من نرهی که هست چندان هوشم — کانرا که بدل خرم بجان نفروشم

تا بندهٔ آن رخان تابنده شدم — همچون سر زلفین تو تابنده شدم
درپیش تو ای نگار تابنده شدم — چون مهر فروزنده و تابنده شدم

روی تو گل و بوی تو نسرین دارم — من عشق و نبید خوردن آیین دارم
من تابزیم همیشه کار این دارم — من مهر تو کیش و عشق تو دین‌دارم

افتادم در دام بتی سیم اندام — وز صحبت او دلم رسیده است بکام
تامن بزیم مرا تمام است خوشی — گر دلبر من بسر برد مهر تمام

بیمارم و ناردان لبت پندارم — در بویهٔ آبی تنت بیمارم
گرآبی و ناردان مرا بسپاری — جان و تن خویشتن بتو بسپارم

هرگه که ترا بطبع پاک انگارم — بهتر ز جهان و جان پاکت دارم
گر تو بحدیث کس مرا نگذاری — بالله که ترا بجان خود بگذارم

یکبوسه بدادی بمن ای بت افزون — تادل بردی ز من بدستان و فسون
گر آنکه همی جان طلبی بوسه بیار — کاتش زآهن باهن آید بیرون

آن زلف سیه بالای جانست ایجان — جانم ز نهیب او بجانست ایجان
بند و گره شیفتگانست ایجان — درهم شده و شیفته زانست ایجان

از کبر دلا دست بعیّوق مزن — لافی که زنی ز دست معشوق مزن
افتادهٔ هجرانی گوئی که نیم — ایدل بهزیمت اندرون بوق مزن

ای کام دل من و بلای حوران — روی تو می و چشم تو از مخموران
مژگانت همی کین کشد ازمهجوران — چونتو ناید نیز بکین از توران

بر چرخ جوانمرد شبیخون کردن — چون خون علی بقصد صدخون کردن
انکار بتوحید فلاطون کردن — بهتر ز خلاف میر فضلون کردن

در کار جهانیان گشاد است از تو — رنجت گنجست وجور داداست از تو
اندر دل هرکه هست یاداست از تو — شادیش مباد آنکه نه شاداست از تو

ایدوست مرا بدشمنان دادی تو — وز مهر و هوای دشمنان شادی تو
گر زینت بتخانهٔ نوشادی تو — یکباره ز چشم من بیفتادی تو

خورشید بچهر و سرو بالائی تو — خورشید نشاط را تو بالائی تو
هم با تو بوم اگرچه بالائی تو — باشد که مرا بزیر بال آئی تو

ای مایهٔ نیکوئی مقام دل تو — بند سرزلف تست دام دل تو
هرچند شد از بدی دلت‌سخت پریش — آخر برسی تو هم بکام دل تو

سرگشته و زار و بیقرارم بی تو — آشفته و رنجور و فکارم بی تو
جز ناله و آه نیست کارم بی تو — جز این دو دگر کار ندارم بی‌تو

از دیده میان رود خونم بی تو — گوئی که به آتش اندرونم بیتو
از فکرت خویشتن برونم بیتو — ایدوست بیا ببین که چونم بیتو

پیوسته چو شمع درگدازم بیتو — شب تا بسحر بسوز و سازم بیتو
نه سوی شراب دست یازم بیتو — نه سوی نشاط قد فرازم بیتو

ایدل صنمی برده قرارمن و تو — آشفته چو زلف اوست کار من و تو
بگداخته کوه از تف آه من و تو — گریان شده سنك ازدل زار من و تو

آن چشم نگر بناز و خواب آلوده — وین چشم نگر بخون ناب آلوده
مهتاب رخت بمشگناب آلوده — کردند بمشگناب آب آلوده

گر بنده بدم کنون شدم یکره شاه — مانده شود از پیاده بر یکره شاه
تا بر تو عروس من شود یکره شاه — تا از غم تو شوم همی یکره شاه

تا دست من از دامن تو شد کوتاه — دستی زده‌ام بدامن ناله و آه
یا در دل تو اثر کند نالهٔ من — یا خرمن عمر من بسوزد ناگاه

برداشت بت من از سر آن چتر سیاه — زان پس که دل سپاه بس برد ز راه
عمدا برصوفیان شد آن شمع سپاه — تا توبهٔ صوفیان کند نیز تباه

ای طرّهٔ تو ز مشك و از عنبر به
روی تو ز ماه و قدّت از عرعر به
گر قامت من چو زلف تو چنبریست
چون دور ز زلف تست آن چنبر به

گر سوی هوا دلم همی جوید راه
پیوند مرا سوی زمین آمد ماه
بر سنبل و برسمن بیفزاید جاه
کز سنبل و ازسمن شود ماه تباه؟

دوش آمد دست سوده و آسوده
آسوده ز رنج و مشك برمه سوده
پالوده ز دست با سلخ آلوده؟
آلوده ز شادی و زغم پالوده

ای عالم علم جاودان از درگاه
دربان ملك مرا براند از درگاه
چون قصد سلام داشتم چندین راه
از بهر سلام کرده‌ام چندین گاه

ای زهره جبین نیست چورخسارتوماه
نه تیره شبی بسان زلف تو سیاه
خط تو دمیدو شد تبه حسن رخت
از سنبل تر بلی شود ماه تباه

ناگه ز درم در آمد آن سرو سهی
پر غم دل من کرد ز هر غصه تهی
از نار و بهیش یافتم روز بهی
بسپرد بیکبار بمن نار و بهی

تا از بر من تو دوست دور افتادی
جان و دل من دور فتاد از شادی
بستی کمر هجر و بد و بیدادی
تاخون دلم ز دیدگان بگشادی

گر برده دلم بر تو حاصل نبدی از خون دلم دو پای درگل نبدی
گر این دل تو بنزد من ناوردی گر بادل من دل تو یکدل نبدی؛

تا جامهٔ مدح تو بپوشید رهی باچرخ ستمکاره بکوشید رهی
تا از تو حدیث خوش نیوشید رهی از شیر ژیان شیر بدوشید رهی

اقبال و مراد و کامرانی داری بر بخت بلند مهربانی داری
پیروزی و فرّ آسمانی داری کام دل و دولت و جوانی داری

هرگه که کنی مصاف لشگر شکنی وز خشم و رضات شهد وشکّرشکنی
هر روز یکی سپاه دیگر شکنی گر قصد کنی جهان بهم برشکنی

چندین سخن تلخ شنودن تاکی آزار بر آزار فزودن تاکی
برجای وفا جفا نمودن تاکی نیکی کشتن بدی درودن تاکی

زانگه که مرا بیافریده‌است خدای هر روز فزون بود مرا دانش‌و رأی
گر بفکندم طعنهٔ بدگوی ز پای بتواند کند کوه را باد ز جای

صد بوسه بدادمش بزیر کف پای صد خواهش‌کردم‌که روی بربنده‌نمای
نشنود که بود رأی او دیگر جای خوبان همه صد روی بوند و یکرای

راز دل ازین و آن نهفتن تاکی | نقش طرب از هر سه ستردن تاکی
از دوست جفا و جور خوردن تاکی | دیدن بدی و بهی شمردن تاکی

ای ترك بگنجه از کجا افتادی | کاندر دل و جان من فکندی شادی
یکبوسه مرا بمستی اندر دادی | ای ترك همیشه مست و خرّم بادی

افکنده و کنده‌است آن شمع سرای | افکنده کمند وکنده بدخواه زجای
نوشیده و پوشیده و استاده بجای | پاشیده شبه برگل و پوشیده قبای

گر دل بوفای تو هبا داشتمی | این شهر ز جور خلق بگذاشتمی
من با تو اگر تخم بلا کاشتمی | نا دیده شمردمی و برداشتمی

عنّاب لبا چو برگ عنّاب شدی | بدرنك بیامدی و بشتاب شدی
نادیده منت تمام نایاب شدی | چون رنك بیامدی و چون آب شدی

هر چند تو در کنار من بیشتری | زی جان و دلم بدوستی پیشتری
گر بر دل من زغمزه چون نیشتری | از خویشتن و خویش مرا خویشتری

بیجاده لب و یاسمن اندام منی | شادی و نشاط و راحت و کام منی
آرام دلم بردی و آرام منی | برجان و دلم دامی و در دام منی

ای آنکه خجستگی‌تو دادی بهمای　　با من بوفا و مهربانی بهم آی
جادو ننمود هرگز از توبه ابای　　ای زرّ روان و دیده و دل پیمای

ای ترك ستمکاره و بیدادگری　　تو داد رها کنی ببیدادگری
خواهی که بپیچی تو زبیدادگری　　شو داد کن وز کرده بیدادگری

ای آنکه بروی قبلهٔ خوبانی　　دلرا دل و تنرا تن و جانرا جانی
گفتم بدات خریدم از نادانی　　اکنون که پدیداست بجان ارزانی



فهرست اعلام

الف

فهرست أعلام

ب

پ

ت

ج

فهرست اعلام

ح

خ

فهرست أعلام

فهرست أعلام

فهرست اعلام

فهرست أعلام

ن

فهرست أعلام

فهرست امکنه

الف

ب

پ

ت

فهرست أمكنه

د

ر

ز

س

ش

فهرست امكنه

فهرست امكنه

فهرست امکنه

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵	اول	آروزو	آرزو
ی	۳	۴۲۹	۳۷۶
۹	حاشیه	امیرمنصور	امیرابومنصور
۱۲	۹	همحو	همچو
۱۳	۵	داردسغا	داردزسعا
۱۴	۱۶	بیانك	بیانگ
۱۴	حاشیه	وازسلل۴۴۶	وتلسال۴۴۶
۲۷	۹	پیدا	پیدا
۲۷	۲۰	وعدورا	عدورا
۳۰	۱۰	میاته	میانه
۳۱	۱۱	عشق کرد	عشق کرد
۳۳	۱۵	نبغ	تیغ
۳۵	۳	که کردم	که کرده
۳۶	۱۲	عقبق	عقیق
۳۶	۱۴	که کشت	که کشت
۳۶	حاشیه	ابن‌جستان	ابن‌جستان
۳۸	۴	بیانك	بیانگ
۳۸	۵	کفت	کفت
۴۰	۱۴	شرنك	شرنگ
۴۰	۱۶	پوشی‌ووز	پوشی روز
۴۰	۱۹	دعوث	دعوت
۴۱	۴	لصبب	نصیب
۴۵	۱	سرشك	سرشگ
۵۷	۱۷	بدّرودیبا	بدّر وزّر
۵۷	۱۷	دو چشم‌دورخ	دوچشم‌ودورخ
۵۷	۱۸	ورا بنزد	ورا وبنزد
۵۸	۱۳	لقاست	بقاست
۶۳	۲	چورزه	چون زره
۶۳	۳	بیردلاله	بیرگ‌لاله
۶۵	۲	دستان‌و بند	دستان‌وفنه
۶۶	۵	شاید از	شایدار
۶۹	۳	دوزلف‌دورخش	دوزلف‌ودورخش
۶۹	۵	کسی کس	کسی کش
۶۹	۱۲	کلك او باید	کلك او یابد
۶۹	۱۴	مردیرا	مرو برا
۷۶	۱۱	آنکه	آنکه
۸۲	۷	ندادچوتو	ندادچون‌تو
۸۲	۱۲	فریاد	فرهاد
۸۳	۹	بزیر گلستان	بزلر گلبنان
۸۳	۱۴	جزهوا	جز خدا
۸۵	۶	پیروزه	پیروزه
۸۵	۱۲	چهره شد	چیره شد
۸۶	۴	نهد کردن	نهد کردن
۸۶	۸	مر کجا	هر کجا
۸۶	۱۹	این‌زمانه	آن زمانه
۸۷	۱۳	کاین شد	کابین کند
۸۷	۱۵	زرآ کنده	زرّآ کنده
۸۸	۱۸	ناز کرد	مار کرد
۸۹	۸	ملك‌جستان(۱)	ملك‌جستان(۲)
۹۰	۶	کارداز	کارزار
۹۰	۱۹	ملکث	ملك
۹۱	۶	آپ چشم وموی	آب‌چشم وآه
۹۱	۱۵	تیغ کلك	تیغ و کلك
۹۴	۲	گوبی‌فرّخ که	گوبی که فرّخ
۹۴	۱۱	کر بنفشه	کز بنفشه
۹۵	۱	غمزکان	غمز کان
۹۵	۲۱	زآنکه نام	زآنکه نامم
۹۵	حاشیه	مژّگان	مژ گان
۹۷	۳	فرهنگ‌خیر	فرهنگ‌وخیر
۹۷	۴	لظفی	لفظی
۱۰۶	۱۱	برخسروانسروان‌سرور	برخسروان سرور
۱۰۷	۶	نارم‌بزرتو	نازم‌بزّرتو
۱۰۷	۱۰	پیوسته وفخر	پیوسته فخر
۱۱۶	۲	عسکر	عسکر
۱۱۶	۱۵	اوچون فرغر	اوچوفرغر

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
١١٧	حاشیه	(١)مورد	(٢) مورد
١١٧	حاشیه	(٢)نو—:	(١) نو—:
١٢٠	حاشیه	صفحه(٦٣)	صفحه(٧٤)
١٢٨	٥	بر یمین	بریمین
١٢٩	٩	کسی را کشت	کسی‌را کشت
١٢٩	١١	بر کلک نه حیدر	بر کنک و نه حیدر
١٢٩	١٨	چاکر	چاکر
١٣٠	٤	روزی تو	روزی نو
١٣٤	٧	سکالد	سکالد
١٣٧	١٨	بیشمار	بیشمار
١٤٣	١٦	از چهر	ازمهر
١٤٣	١٩	بر کشیده	بر کشیده
١٤٤	١٢	چرت	چوت
١٤٥	٨	بادچوقارون	بادچون‌قارون
١٤٥	١٧	بکسارم	بکسارم
١٤٦	٩	زودکوار	زود گوار
١٤٦	١١	حیدار	حیدر
١٤٧	١٣	جون	چون
١٤٨	٢	جنکس	جنکش
١٤٩	٨	بیرددیو	بیردیو
١٥٠	٧	ارش‌نیو	آرش‌نیو
١٥٢	١١	بیارابد	بیارآید
١٥٣	١٦	آهن که	آهن که
١٥٤	٨	درکوهسار	درهر کوهسار
١٥٤	١٣	مانند	مائد
١٥٥	٢	شکفت	شکفت
١٥٥	١٦	نامدارشکر	نامداروشکر
١٥٦	١٩	ترنج	ترنج
١٥٧	٥	خشک	خشك
١٦٠	١٣	بزیط	بربط
١٦٢	٣	کوشوار	گوشوار
١٦٣	٢	هرکز	هرگز
١٦٣	٤	زبردست	زبردست
١٧٠	٥	نرکس	نرگس
١٧٠	٥	روی‌سیمین بر	روی‌وسیمین بر
١٧١	١٤	بکسست	بگسست
١٧٣	٩	ارلب	ازلب
١٧٤	٢	سخنجر	بخنجر
١٧٦	٢٠	اکرجه	اگرچه
١٧٧	١٨	اندران	اندرون
١٨٢	٨	بکدازغم و	بگرازغم
١٨٤	٤	باتوهم یارسلامت	یارباتوهم سلامت
١٨٤	٨	خون سیاه	خون سیاه
١٨٧	٥	در کاهش	درکاهش
١٨٧	١٣	نوحه کر	نوحه گر
١٩١	٨	رنک داغ	رنگ‌راغ
١٩١	١٢	از پس	از بس
١٩٢	٨	خاتم‌وجله	خاتم‌جاه
١٩٣	٤	کشته	کشته
١٩٤	حاشیه	مکروحیله	مکروحیله
١٩٥	٧	فرفت	فرقت
١٩٥	١٥	کزلاله	کز لاله
١٩٨	١٠	تنکش	تنکش
٢٠١	٣	فیروزترازمال	افزوده ترامسال
٢٠١	٦	کل	گل
٢٠١	١١	نکشاید	نگشاید
٢٠١	٢	کشت	گشت
٢٠٣	٣	کرت	گرت
٢٠٣	٨	پابندکی	پایندگی
٢٠٦	٧	بکشاید	بگشاید
٢٠٧	٣	شبنده	شنیده
٢٠٩	١١	چومو	چوموی
٢١٧	٤	زبهرابن	زبهر این
٢١٩	١٤	کفت ازتیغ	کفت‌ازتیغ
٢٣٣	١٥	بیناد	بنیاد

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲٤۳	۳	دیداد	دیدار
۲٤۳	۱۰	بوستان	بستان
۲٤٥	۱٤	کرکمان	کـو کمان
۲٤٦	۱۱	بادکوهسار	باداز کوهسار
۲٥۰	۸	نشهند	نشنید
۲٥۰	۱۱	همسالان	همه سالان
۲٥۳	۱٦	وان یکی‌را	وین یکی‌را
۲٥۷	٦	کنه	گنه
۲٦۳	۳	رسم اندر پیغمبر	رسمندز پیغمبر
۲۷۱	۱۲	داد فضل	داد وفضل
۲۷۲	۱٥	کنبد	گنبد
۲۷۳	۲	ازاحسان	ازحسآن
۲۷٤	۲۰	طاهوت	طاعون
۲۷۸	۱۲	چهان	جهان
۲۸۰	۹	شگنجش	شکنجش
۲۸۱		دو بیت ازاول صفحه مکرر است	
۲۸۲	۱۰	برگران	بر کران
۲۸٦	۳	بیخشد	ببخشد
۲۹۰	٤	باع	باغ
۲۹۲	۱٦	زمهر	زکین
۲۹٤	۱۱	بجای‌شیر	بجای‌وشیر
۲۹٦	۲	گوشواران	گوشوار
۳۰٤	۹	شصت	شست
۳۱۱	٤	یبمان	پیمان
۳۱٤	٥	کشته	گشته
۳۱٤	۱۹	همچون‌رزه	همچون‌زره
۳۱۷	۱٤	گزافریدون	کزافریدون
۳۲۰	۱۱	بشکفت	بشکفت
۳۲۱	۱٤	پدیدار	بدیدار
۳۲۳	حاشیه	متعلقه	متعلق
۳۳۳	٤	ایسنائی	نیسائی
۳۳۳	٦	بسقلاطون چینی	بسقلاطون وچینی
۳۳٥	۱۲	هر که گیرد	هر که که گیرد

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۳۹	۲	خشم وغضب	حلم وغضب
۳٤٤	۸	برلاله	پرلاله
۳٤۷	۲	پاك ندارد	باك ندارد
۳٤۹	۱۳	دل جان	دل وجان
۳٥۲	۱٥	بیل	پیل
۳٥۲	۱٦	هردواسیر	هردوامیر
۳٥۳	۱۲	ملاز بدره ودینار وزرمه ودیباه	ملاز بدرهٔ دینار ورزمهٔ دیباه
۳٥٤	۸	بدونائی	بدوتائی
۳٥٤	۲۰	راست کند	راست کنند
۳٥۷	٤	ناژو	نارو
۳٥۷	۹	(۱) درآخر سطر هشتم است	
۳٦۱	۹	کرده	کردی
۳٦۹	٤	چون خسرو	چون آصف
۳۷۹	۱۳	بباغ اندرن	بباغ اندرون
۳۸۳	۱۳	چشم ودل را	چشم دل را
۳۸٦	۱۲	گرآنی	برآنی
۳۸۷	۹	حلم کوئی	حلم گوئی
۳۸۸	۱۷	چوشیر	چون شیر
۳۹۷	۱٤	عذر	غدر
٤۰۰	۲	گاوگوخپند	گاو وگوسپند
٤۰۳	۲	بفرصت گرادی	بفرصت کرازی
٤۰۷	۱۰	رزو	روز
٤۲۲	۱٥	گام	کام
٤۲۳	۱۲	بیفکندش	نیفکندش
٤۲٥	۱۷	روی‌روی	روی رومی
٤۲۸	۱۷	نستائمی	نستایمی
٤۲۹	۷	نامی ومعشوق	تامی‌ومعشوق
٤۲۹	۷	مغشوق	معشوق
٤۳۰	٤	ابرآزادی	ابرآزاری
٤٤۰	حاشیه	درچند	ازچند
٤٤۲	۲۱	درثمن	درثمین
٤٤۸	۱۲	هژبران	هزبران

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٤٦٠	٢٠	عزبزداد	عزیزدار
٤٦٢	٤	سود	سور
٤٦٦	١٤	ودادی	ورادی
٤٦٧	٥	شاه بادوشاد باد	شاد بادوشاه باد
٤٦٧	١٥	حوربرانباد	هودبزان باد
٤٨٨	٧	بکویم	بگویم
٤٩٠	٧	همه خلق بکسر	همه خلق دهر یکسر
٤٩٠	٨	من بهیده	من بیهده
٤٩٠	١٦	تا بری	تا بدی
٤٩١	٨	ایامنه	ایامنه
٤٩٣	١٧		(نخو) درحاشیه نوشته شده که نام شهری است در قفقازیه بعد ازتحقیق گفتند نخو همان شهر شکی است دیگر آنوقت هم نخو بهمین شهر میگفته اند یا این کلمه غلط یك کلمه دیگری است محل تردید است
٤٩٦	١٦	خار	خوار
٤٩٦	١٧	بربدن	بریدن
٥٠٠	١٨	همچواو	همچولو
٥٠٤	٢	بنخشش	ببخشش
٥٠٥	١٦	زغم حبر	زغم هجر
٥٠٦	٩	بروی تو	ابروی تو
٥١٠	١٨	دوستی	درستی
٥١٣	١١	(معادی بروزبان) تاآخرمصرع	گناهم رابیخشودی. وجانم رابیخشودی
٥١٥	١٥	ملك شاهان	جمله شاهان
٥٢٤	٣	کلبچه	کلیچه
٥٣٢	٨	کنه	کنه
٥٤٨	٦	روزتاه	زوتاه
٥٥٤	١٣	ارکون	٣٤١
٥٥٤	١٩	ایدو	٣٤١